



گی دوموپاسان

بل آرمی

ترجمہ علی اصغر سرور



گی دو موپاسان

بل آمی

ترجمه علی اصغر سروش



شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

- چاپ اول شرکت سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۷
- این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه داورپناه به چاپ رسید
- حق چاپ محفوظ است .



قسمت اول

•

زرز دورو آ پس از اینکه صندوقدار باقی سکه پنج فرانکش را داد از رستوران بیرون آمد .

وی، که هم به خلقت و هم با آن سرو وضع معین نایبی خود خوش ریخت بود، قدبر افراشت، چنانکه عادتش بود بازستی نظامی سبیلش را تابداد، و نگاهش را به تندی روی آخرین کسانی که سرشام نشسته بودند، چرخاند، از آن نگاههای خوشگل پسرانه که قرقی وار همه را فرامی گیرد.

زنها سرشان را به سوی او بلند کرده بودند، سه زن کارگر ریز نقش، يك معلمه موسیقی که نه پیر بود نه جوان باموهای درست شانه فخورده و ریخت سلخته، کلاهی گردآلود به سر و پیراهنی کج و کوچ به تن، و دوزن بورژوا باشوهرهایشان از مشتریان دائمی این رستوران که قیمت غذاهایش مقطوع بود.

چون وارد پیاده رو شد لحظه ای بی حرکت ماند و از خود می پرسید که چه بکند.

روز ۲۸ ژوئن بود و درست تا آخر ماه سه فرانک و چهل سانتیم برایش مانده بود. این مبلغ، بسته به اختیار او، معادل پول دوشام بدون ناهار یا دوناهار بدون شام بود.

فکر کرد که چون ناهار بیست و دوشاهی و شام سی شاهی است اگر به ناهار اکتفا کند يك فرانک و بیست سانتیم برایش می ماند و با آن

می‌شود دو عصرانه مرکب از نان و سوسیس بایک لیوان آبجو در بولووار خورد. شبها، بزرگترین خرج و بزرگترین لذتش همین بود. آنگاه از کوچه نتردام - دولورت شروع به پایین آمدن کرد.

مانند زمانی راه می‌رفت که او نیفورم و هوسار، هارا به تن داشت، سینه جلو، ساقهای پا، گویی تازه از اسب پیاده شده، اندکی نیمه باز، باخشونت در کوچه پراز جمعیت راه می‌رفت، به دیگران تنه می‌زد و مردم را کنار می‌راند تا راه خود را سرمویی کج نکند. کلاه بلند کهنه اش را کمی روی گوشش فرو می‌کشید و پاشنه اش را به کف کوچه می‌کوبید. همواره چنان بود که گویی کسی را در مثل رهگذران، ساکنان خانه‌ها، همه شهر را بارعنایی سر باز زیبایی که لباس شخصی پوشیده است، خوار می‌شمارد.

گرچه یک دست لباس شصت فرانکی به تن داشت، شیکی پر آب و تابی را، که اندکی معمولی ولی واقعی بود، حفظ کرده بود. درشت، خوش اندام، بور مایل به بلوطی رنگ و اندکی سرخ، با سیل چخماقی که گفتم روی لبش یف کرده، با چشمهای آبی روشن، با مردمک بسیار ریز، با جعد طبیعی و با فرقی در میان سر، کاملاً شبیه آدمهای بدجنس و رذل رمانهای عامیانه بود.

از آن شبهایی بود که در پاریس هوا خفه است. شهر که چون کوره گرم بود چنین می‌نمود که در آن شب خفقان آور، عرق کرده است از دهانه‌های سنگی گنابروها، دمهای عفن برمی‌خاست و از پنجره‌های کوتاه آشپزخانه‌های زیرزمین بنخارهای بدآبهای ظرف و سوسهای مانده، در کوچه پخش می‌شد.

سرایدارها، کنار دروازه‌ها، یکتای پیرهن، چپکی روی صندلی - های حصیری نشسته پیپ می‌کشیدند و عابران، خسته و کوفته، با سر برهنه، کلاه در دست می‌رفتند.

چون ژرژ دوروآ به بولووار رسید باز هم ایستاد و دودل بود که چه کار بکند. اینک دلش می‌خواست به خیابان شانزه لیزه و به خیابان بووآ دو بولونی برود تا در سایه درختها اندکی هوای خنکی بخورد، ولی هوس دیگری هم در وجودش بود و آن اینکه بر خورد عاشقانه ای بکند.

این بر خورد ممکن بود چگونه باشد؛ هیچ نمی دانست، ولی سه ماه بود که روز و شب انتظارش را داشت. با این وصف گاهی هم در پرتو چهره زیبا و هیکل زن پسندش، جسته و گریخته اندکی عشق ناخنک می زد، ولی همواره امید بیشتر و بهتری در دل می پروراند.

با جیب خالی و خون جوشان در تماس با زنان و لگردد که در نبش کوچه ها زیر لب می گفتند ، «پسر خوشگله، به خانه من می آیی؟» آتش شهوتش بر افروخته میشد، ولی جرئت نمی کرد دنبالشان برود زیرا نمی توانست پول به آنان بدهد، وانگهی منتظر چیز دیگری هم بود یعنی بوسه هایی که کمتر مبتذل باشد.

با اینهمه جاهایی را که زنان هر جایی در آن لول می خوردند، مجلسهای رقص، کافه ها و کوچه هایشان را دوست داشت. خوشش می آمد تنه اش به تنه آنان بخورد، با آنان حرف بزند، آنان را «تو» بخواند عطرهای تندشان را ببوید و خود را در کنار آنان حس کند. هر چه باشد زن بودند، زنان عشق فروش. آنان را به هیچ وجه با حس تحقیر ذاتی مردهای خانواده دار خوار نمی شمرد.

به سمت «مادلن» پیچید و از پی موج جمعیت که از گرما به ستوه آمده بود، روان شد. کافه های بزرگ پر از جمعیت بود و عده زیادی از مشتریان در پیاده رو نشسته و در روشنائی تند جلوی کافه ها سرگرم نوشیدن بودند. در برابر آنها، روی میزهای کوچک چهار گوش یا گرد، لیوانهای نوشابه های رنگارنگ سرخ، زرد، سبز، قهوه ای و در میان تنگه های استوانه ای درشت و شفاف یخ بود که آب زلالی را خنک می کرد.

دور آ راه رفتنش را کند کرده بود و میل به آشامیدن گلوش را خشک می کرد.

تشنگی سوزان، تشنگی شب تابستان به او دست داده بود و به احساس دلپذیر سر کشیدن نوشابه های سرد می اندیشید. ولی اگر در آن شب دو لیوان آبجو می خورد دیگر برای شام مختصر فردا پول نداشت و خوب می دانست که ساعات گرسنگی آخر ماه یعنی چه .

با خود گفت ، «باید ده ساعت وقت بگذرانم و لیوان آبجو را

در کافه «آمریکائی» خواهم خورد. اما چه تشنگی عجیبی! ، به همه این مردمی که سرمیز نشسته بودند و می‌آشامیدند نگاه می‌کرد، همه این مردمی که می‌توانستند هر قدر دلشان بخواهد دل را خنک کنند. با گردن کلفتی و سرخوشی از جلو کافه‌ها می‌گذشت و با یک نگاه، از روی قیافه و لباس تشخیص می‌داد که هر یک از مشتریان کافه چقدر پول همراه دارد و برای کسانی که فارغ نشسته بودند، خشم می‌گرفت. اگر جیب آنها را بگردند، پول طلا، پول نقره و پول خرد پیدا می‌شود. بطور متوسط هر نفر باید دست کم دو لوئی طلا داشته باشد. اقل صد نفر در کافه بودند، و صد تا دو لوئی می‌شود چهار هزار فرانک! در حالی که بازیبائی خاصی می‌خرامید، زیر لب می‌گفت «نکبت‌ها»

اگر می‌توانست یکی از آنها را نبش کوچه در تاریکی کامل گیر بیاورد، به گمان بی‌آنکه پروا کند همچنانکه در روزهای مانور-های بزرگ با ماکیان دهقانان کرده بود، گردنش را می‌پیچاند.

دوسالی را به یاد آورد که در آفریقا گذرانیده بود و اینکه چگونه عرب‌ها را در پاسگاه‌های کوچک جنوب می‌دو شهید. آن‌گاه به یاد سیستمی که نشان داده بود افتاد، به یاد ماجراییی که سبب مرگ سه نفر از قبیله «علن» گردید و برای او و یارانش بیست مرغ، دو گوسفند و مقداری طلا و موضوع خنده برای شش ماه، به بار آورد. آن‌گاه، لبخندی شوخ و سنکدلانه بر لبانش نقش بست.

گناهکاران راه‌گز پیدا نکردند. وانگهی به سراغشان هم نرفته بودند زیرا عرب تا اندازه‌ای طعمه طبیعی سرباز شمرده می‌شد.

در پاریس وضع دیگری بود. در اینجا نمی‌شد شمیر به کمر و تپانچه در دست، به آسانی و آزادانه، آسوده از بیم دادگستری، دله دزدی کرد. در دل خویش همه غریزه‌های معین‌نایی را که در کشوری مغلوب به سر خود رها شده باشد، حس می‌کرد. بیگمان به دوسالی که در بیابان گذرانیده بود حسرت می‌خورد. افسوس که در آنجا نمانده بود! ولی در بازگشت امید روزگار بهتری داشت. و اکنون چه! . . . آه، بلکه حالا راستی که تعریف دارد!

زبانش را با صدای مختصری در دهان می‌گرداند، انکار
بخواهد خشک‌کامی خویش را دریابد .

جمعیت در پیرامون او خسته و فرسوده و کند می‌گذشت و او
همچنان فکر می‌کرد، «بیشرفها! همه این‌ها محققا پول در جیب دارند.»
مردم را هل می‌داد و باسوت دهان آهنگهای شاد می‌زد. آقایانی که
تنه خورده بودند غرغر کنان روی رابر می‌گرداندند و زن‌ها می‌گفتند،
«عجب حیوانی است!»

از جلو تماشاخانه «وودویل» گذشت و در برابر کافه آمریکائی
ایستاد. چنان از تشنگی در شکنجه بود که از خود می‌پرسید برود
يك لیوان آبجوش را بنخورد یا نه. پیش از آنکه تصمیم بگیرد به ساعت‌های
شب‌نمای وسط خیابان نگاه کرد. ساعت نه و ربع بود. خودش را خوب
می‌شناخت، همینکه لیوان پر از آبجوجلوش باشد آنرا لاجرعه سر
می‌کشد. آنوقت تا ساعت یازده چه بکند؟

ردشد و با خود گفت: «می‌روم تا «مادلن» و خوش خوش
برمی‌گردم.»

چون به گوشه میدان اپرا رسید به جوان فریبی برخورد و
همچه یادش آمد که قیافه او را در جایی دیده است .

دنبال او به راه افتاد در حالی که به مغزش فشار می‌آورد و آهسته
تکرار می‌کرد، «در کدام گوربا این مرد که آشنا شده‌ام؟»

در ذهن خود کاوش می‌کرد بی آنکه یادش بیاید. سپس بر اثر
يك پدیده عجیب حافظه، همین مرد، لاغرتر و جوانتر در او نیفورم
«هوسار» در نظرش مجسم شد. بانگ بر آورد، «عجب، فورستیه است!»
وقدمها را بلندتر کرده دستی به شانه رهگذر زد. مرد رویش را
برگرداند، به او نگرست، آنگاه گفت:

- آقا بامن چه کار دارید؟

دور و آ بنا کرد خندیدن.

- تو مرا بجا نمی‌آوری؟

- نه .

- زرژ دور و آ از هنگ ششم هوسار

فورستیه دودستش را دراز کرد،
- آه! دوست من! حالت چطور است؟
- خیلی خوب است. تو چطوری؟
- اوه! من حالم زیاد خوب نیست. فکرش را بکن که من حالا
سینه‌ای دارم مافنگی. به دنبال برونشیتی که در بوژیوال گرفتم، در
سال بازگشت به پاریس که حالا چهار سال از آن می‌گذرد، شش ماه از
دوازده ماه راسرفه میکنم.

- عجب! با اینهمه سالم بنظر می‌آیی.
و فورستیه بازوی یار دیرینش را گرفت، از ناخوشیش با او حرف
زد، مشاوره‌های پزشکی، نظرها و تجویزهای پزشکان و اشکال
رعایت دستورهایشان را در موقعیتی که دارد برایش بازگفت. به او
دستور داده بودند زمستان را در جنوب فرانسه بگذرانند، اما چگونه
میسرش بود؟ متأهل و روزنامه‌نویس است و موقعیت خوبی دارد.
- قسمت سیاسی روزنامه «زندگی فرانسه» را اداره می‌کنم.
در روزنامه «نجات»، جریان مجلس سنارا می‌نویسم. گاه به گاه وقایع
ادبی مجله «سیاره» را می‌نویسم. خوب، راه خودم را پیدا کرده‌ام.
دوروآ با تعجب به او می‌نگریست. خیلی عوض شده بود.
خیلی پخته شده بود. حالیا رفتار و لباس مردموقری را داشت که به
خودش اعتماد دارد و شکمش هم شکم کسی بود که خوب می‌خورد. سابقاً
لاغر، باریک و فرزند گیج، غوغاگروهواره شاد بود. در ظرف سه
سال پاریس از او آدم دیگری ساخته بود، آدمی چاق و جدی، با
چند تار موی سفید روی شقیقه‌ها هر چند بیش از بیست و هفت سال
نداشت.

فورستیه پرسید:

- کجایم روی؟

دوروآ جواب داد:

- همین جا، پیش از برگشتن به خانه، گشتی می‌زنم.

- خوب، میل‌داری همراه من به دفتر روزنامه «زندگی فرانسه»

بیایی؟ من در آنجا نمونه‌های چایی را تصحیح کنم؛ سپس می‌رویم باهم

يك ليوان آبجو می خوریم.

– همراهت می آیم .

با آن وضع خودمانی که میان یاران دبستانی و رفقای هنگ وجود دارد، بازوی یکدیگر را گرفته به راه افتادند .

فورستیه گفت: «در پاریس چه می کنی؟»

دورو آشانه هایش را بالا انداخت،

– آه ندارم که با ناله سودا کنم ، همین و بس . همینکه مدت خدمتم

تمام شد خواستم بیایم اینجا برای . . . برای پولدار شدن یا بهتر بگویم برای زندگی کردن در شهر پاریس ، و اکنون شش ماه است که در دوایر راه آهن شمال با سالی هزار و پانصد فرانک خشک و خالی استخدام شده ام .

فورستیه زیر لب گفت ،

– عجب ، خیلی کم است .

– همین طور است . اما چه بکنم ، تنها هستم ، کسی رانمی شناسم .

نمی توانم توصیه ای برای خودم بگیرم . نیتم نیک است ولی وسایلم راندارم .

رفیقش نگاهی به سراپای او انداخت مانند یک مرد عمل که

بنخواهد در باره کسی حکم کند ، سپس با لحنی حاکی از یقین گفت ،

– می بینی ، عزیزم ، در اینجا همه چیز بسته به پررویی است .

آدمی که کمی زرنگ باشد آسانتر وزیر می شود تا رئیس اداره .
نباید تقاضا کرد ، باید وادار کرد . اما آخر چطور نتوانستی کار بهتری غیر از کارمندی در راه آهن شمال پیدا کنی؟

دورو آ دنبال حرفش را گرفت ، « همه جا گشتم و چیزی پیدا

نکردم . اما حالا چیزی در نظر دارم . بهمن پیشنهاد می کنند که به عنوان مربی سواری وارد آموزشگاه سواری «پلرن» شوم . در آنجا ، دست کم ، سه هزار فرانک خواهم داشت .»

فورستیه بکھو ایستاد

– این کار را نکن ، حماقت است . وقتی که سالی ده هزار فرانک

حق توست. با این کار آینده خود را کور میکنی. در اداره‌ای که هستی لااقل کسی تورا نمی‌بیند و کسی تورا نمی‌شناسد. اگر از دست برآید می‌توانی از آنجا بیرون بیایی و سرخویش گیری. اما همینکه مربی سواری شدی، دیگر کار تمام است. مثل این است که در خانه‌ای خوانسالار باشی که همه اهالی پاریس در آنجا شام می‌خورند. چون به اعیان و اشراف یا به فرزندانشان درس سوار کاری دادی دیگر حاضر نیستند خودشان را با تو برابر بدانند.

وی ساکت شد، چند ثانیه اندیشید، سپس پرسید:

- دیپلمه هستی؟

- نه. دوبار رد شدم.

- چون تا سال آخر دبیرستان پیش‌رفته‌ای، باکی نیست. اگر از «سیرون» یا از «تیبیر» سخن به میان آید تقریباً می‌دانید کجا به کجاست؟

- بله، تقریباً.

- خوب، هیچ کس بیش از این نمی‌داند مگر بیست نفری از مردمان سفیه که نمی‌توانند جل خودشان را از آب بهرون بکشند. خود را قوی جلوه دادن مشکل نیست؛ باور کن. اصل این است که هیچ آدم‌رادر حین جهالت و نادانی نگیرند. آدم زرنگی می‌کند، از اشکال طفره می‌رود، مانع رادور می‌زند و بایک‌واژه نامه، دیگران رادر جواب عاجز می‌کند. همه مردم مثل خر کودتند و مثل خر گوش نادان.

مانند آدم سرخوش و آسوده دلی حرف می‌زد که زندگی را می‌شناسد و عابران را نگر بسته لبخند می‌زد. اما ناگهان سرفه را سرگرفت و ایستاد تا سرفه‌اش بریده شود، سپس به دلسردی گفت: «بدتر از این چیزی هست که انسان نتواند از این برونشیت خودش را خلاص کند؛ تازه بحبوحه تابستان هم هست. اوه از مستان امسال برای معالجه به «مانتون» خواهم رفت. والله هرچه می‌شود بشود. تندرستی از هر چیزی بالاتر است.»

به بلوار «پواسونی‌یر» جلوی يك در بزرگ شیشه دار

رسیدند که در پشت آن روزنامه بازی را از هر دو رو چسبانده بودند. سه نفر ایستاده بودند و آن را می خواندند.

بالای در ، همچون پیامی ، با حروف درشت قرمزی که با شعله های گاز ، رسم شده بود عنوان « زندگی فرانسه » خوانده می شد. و گردش کنندگان که ناگهان به زیر پرتو این سه کلمه فروزان می گذشتند ناگهان دردل روشنایی ، گفتی مهان روز است ، روشن و آشکارا دیده می شدند و سپس بر فور در تاریکی فرو می رفتند.

« فورستیه » این در را فشار داد و گفت ، « داخل شو . » دور و آ داخل شد ، از پلکان مجلل و کثیف که هر کسی از کوجه می گذشت آن را می دید ، بالا رفت . به سرسرای رسید که در آنجا دو پیشخدمت به رفیقش سلام کردند ، سپس در اتاق انتظار گونه ای ، گرد و خاک گرفته و از جلوه افتاده ایستاد ، که بر درو دیوارهای اتاق مخمل بدلی رنگ و رو رفته سبز و پراز لکه های کشیده شده بود که جای جای سوراخ بود گفتی موش آنرا جویده است.

فورستیه گفت ، « بنشین ، پنج دقیقه دیگر بر می گردم . » و از یکی از درهایی که به این اتاق ، بازمی شد بیرون رفت . بویی عجیب ، بویی مخصوص ، وصف ناپذیر ، بوی اتاقهای هیئت تحریریه در اینجا پیچیده بود . دور و آ بی حرکت ، کمی مرعوب و به خصوص متعجب مانده بود . گاه به گاه کسانی شتابان از برابر او می گذشتند ، از دری وارد ، و از دری خارج می شدند بی آنکه او مجال نگریستن آنها را داشته باشد.

اینان گاهی افراد بسیار جوانی بودند که گرفتار می نمودند ، يك برگ کاغذ در دست داشتند که بر اثر شتاب آنان تکان می خورد ؛ گاهی هم ، کارگران حروفچین بودند که از بلوزهای کتانی مرکبی شده آنان یخه پیراهن چون برف و شلوار ماهوت شبیه شلوار مجلس آرایان ، بیرون افتاده بود ؛ و نوارهای کاغذ چاپ شده ، نمونه های چایی تازه و کاملاً نمناک را با احتیاط در دست داشتند . گاهی يك آقای ترگل و رگل که شیکی لباسش به چشم می خورد ، با کمر فشرده شده در سرداری ، با ساقهای قالب شده

در پاچه‌های تنگ شلوار و پای فشرده شده در کفش بسیار نوک‌تیز وارد می‌شد که لابد خبرنگار مجلسهای اشرافی بود، که اخبار شب را می‌آورد.

برخی دیگر نیز سر می‌رسیدند که، موقر و مهم بودند، و کلاههای لبه صاف بلندی به سر داشتند، گفתי این شکل کلاه از دیگران متمایزشان می‌کند.

فورستیه از نو پیدایش شد، در حالی که بازوی مرد بلندقد لاغر سی تا چهل ساله‌ای را گرفته بود که لباس مشکی و کراوات سفید داشت. بشرة این مرد سبزه‌تند و نوکهای سیبلش تابداده و بسیار نوک‌تیز بود و گستاخ و از خود راضی می‌نمود.

فورستیه به او گفت: «خدا حافظ، استاد عزیز.»

او هم دست فورستیه را فشرد و گفت:

«عزیزم به امید دیدار.» و سوت زنان، عصابه‌زیر بغل،

از پلکان فرود آمد.

دوروا پرسید: این کیست؟

– ژاک ریوال است، همان خبرنگار معروف، همان

هماوردجو. الان از تصحیح نمونه‌های چاپیش فارغ شده. «گارن»،

«مونتل»، و اوسه نفر خبرنگار درجه‌یک باذوق و وارد به مسائل‌روز

پاریسند. وی هفته‌ای دو مقاله می‌نویسد و سالی سی هزار فرانک

از اینجا می‌گیرد.

هنگامی که می‌رفتند برخوردند به مردی کوتاه قد و چاق

با موهای بلند و ظاهر کثیف که نفس زنان از پله‌ها بالای آمد.

فورستیه سلام بلند بالایی کرد. گفت:

– نوربردو وارن، شاعر، سراینده «خورشیدهای مرده»، بازهم

یکی از آن کله‌گنده‌ها. هر داستانی که به ما می‌دهد سیصد فرانک

برای ماتمام می‌شود و درازترین داستانهایش دو بیست سطر نیست.

خوب، برویم به کافه «نایولی‌تن»، دارم از تشنگی می‌میرم.

همین که سر میز کافه نشستند، فورستیه دادزد، «دو لیوان

آبجو»، و مال خودش را لاجرعه سر کشید و حال آنکه دوروا آبجو

راجره جرعه می نوشید ، مزه مزه می کرد و می چشید ، گفتی چیزی است گرانبها و کمیاب .
رفیقش خاموش بود ، گویا فکر می کرد . سپس ناگهان گفت :

- چرا بخت رادر روزنامه نگاری نمی آزمایی؟
دورو آ، متعجب به او نگرست و سپس گفت ،
- آخر من هرگز چیزی ننوشته ام .

- به! آزمایش کن ، شروع کن . من می توانم استخدامت کنم
که بروی برایم خبرهایی پیدا کنی ، اقدامهایی بکنی و به دیدن اشخاص
بروی . در آغاز کار ، دو بست و پنجاه فرانک و پول درشکه خواهی
داشت . می خواهی با مدیر در این باره صحبت کنم ؟
- البته که می خواهم .

- پس ، يك كاری بکن ، فردا برای شام بیا خانه من ؛ تنها پنج
یا شش نفر مهمان دارم ، مدیر روزنامه ، آقای والتر ، زنتی ، ژاک
ریوالی ، و نوربر دو وارن که الان دیدی به اضافه زنی از دوستان بانو
فورستیه . موافقی؟

دورو آ سرخ شد ، دست و پایش را گم کرد و دودل ماند .
سرا انجام ، زیر لب گفت ،

- موضوع این است که . . . لباس حسابی ندارم .
فورستیه بهتش زد ،

- لباس مشکی نداری؟ عجب! خوب این چیز لازمی است . در
پاریس ، ملتفتی ، آدم تختخواب نداشته باشد بهتر از این است که لباس
مشکی نداشته باشد .

سپس ناگهان دست در جیب جلیقه اش کرده يك چنگ سکه
طلا در آورد ، دولوئی از آن برداشت و جلورفیق قدیمش گذاشت و با
لحنی صمیمانه و خودمانی گفت ،

داین راه وقت توانستی بهمن پس می دهی . لباسهایی را
که لازم داری کرایه کن یا پاپیش پرداختی به وعده يك ماهه بخر ؛
خلاصه خودت را روبه راه کن . ولی فردا برای شام ، ساعت هفت و نیم ،

به‌خانه شماره ۱۷، کوچه «فونتن» بیا .
دورو آ که دست و پایش را گم کرده بود، پول را برداشت و
بالکنت گفت:

- تو زیاده خوب و مهربانی، خیلی از تو متشکرم، یقین داشته
باش که فراموش نخواهم کرد... .

فورستیه سخن او را برید: «حرفش را زن . بایک لیوان دیگر
آبجو چطوری؟» و صدازد ، «گارسون، دو لیوان آبجو»
سپس ، چون آبجورا خوردند، روزنامه نگار پرسید:
- حاضری يك ساعتی پرسه بزنیم؟
- البته .

و دوباره به جانب مادرین به راه افتادند.
فورستیه پرسید: «چه کاری توانیم بکنیم؟ می‌گویند که در
پاریس پرسه زدن همیشه مایه سرگرمی است؛ این حرف درست نیست.
من وقتی که شب به هوای پرسه زدن می‌افتم، هیچ‌گاه نمی‌دانم کجا
بروم. گشت و گذاری در بوآ دو بولونی تنها بایک زن خوش است و
همیشه زن دم‌دست آدم نیست؛ کافه - کنسرتها ممکن است برای
دو افروش من و زنت مایه تفریح باشند، اما برای من نیستند. در این
صورت چه باید کرد؟ هیچ. در اینجا می‌بایستی يك باغ تابستانی می-
داشتیم ، مثل پارک «مونسو» ، که شب باز می‌بود و می‌شد زیر درختها
نوشابه‌های خنک آشامید و موسیقی بسیار خوبی گوش کرد. جای
عیش و عشرت نخواهد بود ، اما جای پرسه زدن و وقت گذراندن
خواهد بود ؛ ممکن است ورودیه‌اش هم گران باشد تا خانمهای
خوشگل به آنجا کشیده شوند. می‌شد در خیابانهای درختی سن‌ریزی
شده، روشن به نور برق قدم زد و به دلخواه نشست و از نزدیک یا
از دور موسیقی گوش کرد. در سابق ، تقریباً يك همچو چیزی در
رستوران «موزار» داشتیم ، اما بزن بکوبی بود ، زیاد آهنگهای
رقص نمی‌زدند، فضای کافی نداشت، وسایه‌گاه‌ها و جاهای دنج و تاریک
چندانی نداشت. باغی لازم بود بسیار زیبا، بسیار گسترده. در این
صورت بسیار دلفریب می‌بود. کجا میل داری بروی؟»

دور آ دو دل بود ونمی دانست چه بگوید ؛ سرانجام تصمیم گرفت ،

- فولی بر زر را ندیده ام . از روی میل حاضر م سری به آنجا بزنم .

رفیقش بانگ بر آورد ؛

- فولی بر زر ، عجب ؛ آدم ، در آنجا مثل توی تنور می پزد . خوب ، باشد ، هر چه باشد بی تفریح نیست . و روی پاشنه هایشان چرخی زدند تا به خیابان « فوبورمون مارتتر » بروند .

نمای چراغانی شده « فولی بر زر » چهار خیابانی را که جلو آن به هم می پیوستند ، پر نور می کرد . يك ردیف درشکه منتظر خروج تماشاگران بودند .

فورستیه داشت داخل می شد که دور آ مانع او گردید و گفت ،

- فراموش کردیم که به باجه بلیط فروشی برویم . فورستیه به لحنی فرعونی جواب داد ؛ « بامن از کسی پول نمی گیرند . »

وقتی که به کنترل نزدیک شد ، هر سه مأمور کنترل به او سلام کردند و وسطی با اودست داد . روزنامه نگار پرسید ؛
- لژ خوب دارید ؛

- البته ، آقای فورستیه .

کوینی را که به او دادند گرفت ، در پنبه دوزی شده را که هر دو لنگه اش از چرم پوشیده بود فشار داد و هر دو وارد سالون شدند . دود سیگار مانند مه رقیقی ، ته صحنه و آن سمت تا تر را اندکی از نظرینهان کرده بود . این مه خفیف ، در حالی که ، پیوسته به شکل رشته های نازک سفید رنگی ، از همه سیگار های برگ و سیگارها بیرون می آمد ، در سقف جمع می شد ، وزیر گنبد فراخ ، در پیرامون چلچراغ ، بالای گالری^۱ طبقه اول که پر از تماشاگر بود ، آسمانی

۱ . در تالار اپرا و تئاتر بالکن سرتاسری را گویند که چند اشکوبه است . - م .

با ابری از دود پدید می‌آورد .

در راهرو وسیع مدخل که به گردشگاه کمربندی می‌رود ، و گروه پرزرق و برق دختران ، آمیخته با جمعیت ساکت مردها به دور آن در گردشند ، جلویکی از سه پیشخوانهایی که در صدر آن سه زن بزرگ کرده و بی‌طراوت ، نوشابه فروش و عشق فروش نشسته بودند ، گروهی از زنان انتظار آیندگان را می‌کشیدند .
آینه‌های قدی ، در عقب سر این سه زن ، پشت آنها و چهره‌های عابران را منعکس می‌کردند .

فورستیه گروهها را عقب می‌زد ، تند جلومی‌رفت ، مثل کسی که در خورا احترام است . به یکی از زنان راهنما نزدیک شد و گفت :
- لژ ۱۷ ؟

- از اینجا ، آقا .

و آنان را در يك لژ كوچك چوبی سرباز که فرش قرمز و چهار صندلی از همان رنگ داشت جا داد . این صندلیها چندان به هم نزدیک بودند که انسان به زحمت می‌توانست از لای آنها بگذرد . دو دوست نشستند ، و درست راست و چپ ، در يك خط کمانی ممتد که از دو طرف به صحنه منتهی می‌شد ، درون يك سلسله جایگاههای همانند ، کسانی به همین سان نشسته بودند که جز سروسینه‌شان دیده نمی‌شد .

روی صحنه سه مرد جوان با مایوی چسبیده به تن ، یکی بلند قد ، دیگری میان بالا و سومی کوتاه نوبه به نوبه روی تراپز عملیات ورزشی می‌کردند .

اول جوان بلند قد با گامهای ریز و تند ، لبخند زنان پیش می‌آمد ، و با اشاره دست گفتی بوسه‌ای حواله می‌دهد سلام می‌کرد . در زیر مایو ، طرح عضلات بازوان و ساقهایش نمایان می‌شد ؛ سینه‌اش را جلومی‌آورد تا شکم پر برجسته‌اش را بپوشاند ؛ و صورتش شبیه صورت شاگرد آرایشگر بود ، زیرا فرق منظمی درست در وسط سر ، موهایش را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده بود . با يك خیز خوشگل ، خود را به « تراپز » می‌رسانید و در حالی که با دودست

به آن آویخته بود ، مثل چرخه که به گردش درآورده باشند دور آن چرخ می خورد ؛ یا با بازوان کشیده و بدن راست ، افقی در فضا دراز شده خود را بیحرکت نگاه می داشت و فقط با زور میج دست به بارفیکس وصل بود .

سپس پایین می جست ، لبخند زنان به کفزدنهای تماشاگران که با آهنگ تشویق آمیزار کستر همراه بود ، درود می گفت و پس پس می رفت و خود را به دکور می چسباند و در هر قدم عضلات پایش را نمایش می داد .

دومی که خپله تر و کوتاه تر بود به نوبه خود پیش می آمد و همان نمایش ورزشی را تکرار می کرد و آخری باز همان حرکت را از سر می گرفت و تماشاگران بیشتر ابراز احساسات می کردند . ولی دور و آ به نمایش چندان توجه نداشت و سر را بر گردانده پیوسته ، پشت سر خود ، به استراحتگاه بزرگ سالن نگاه می کرد که پر از مرد و زنان روسپی بود . فورستیه به او گفت :

– طرف ار کستر را نگاه کن ، در آنجا کسی نیست جز بورژواها با زنها و بچه هایشان ، آدمهای کودنی که برای تماشا می آیند . در لژها ، بلوارروها ، چند هنرپیشه ، چند زن هر جایی که بدک نبودند در پشت سرما عجیبترین معجون از مردم پاریس . این مردها کیستند ؟ خوب نگاهشان کن . همه جور آدمی توشان هست ، از هر تیره ای ، ولی بیشترشان از اراذلند . اینهایی که می بینی کارمندند ، کارمند بانک ، مغازه ، وزارتخانه اند ، خبرنگارند ، روسپی پایند . افسرانی هستند بالباس بورژوا ما بانه . جوانانی پرافاده و شیکپوش با لباس مشکی که شام را در میخانه خورده ، پیش از رفتن به تئاتر ایتالیائیها ، از اپرا بیرون می آیند و از اینها که بگنندیم گروهی افراد مظلونند که زبان از تحلیل آنا ناتوان است . اما زنها همه به يك مهر و نشانند ، زنی که مشتری شام کافه آمریکایی است ، زن روسپی که نرخش يك یا دولوئی است و در کمین ناآشنایی است که به او پنج لوئی بدهد و وقتی که آزاد است مشتریهای همیشگی را خبر

می‌کند. شش سال است که همهٔ اینها را می‌شناسم؛ هر شب، تمام سال، آنها را در همان جاهای همیشگی می‌بینم مگر اینکه برای استحمام بهداشتی آب گرم به «سن‌لازار» یا به «لورسین» رفته باشند.

دوروا دیگر گوش نمی‌داد. یکی از آن زنها، که آرنجش را روی دستک لژ آنها گذاشته بود، به او نگاه می‌کرد. زنی بود چاق و گندمگون که تنش را با کرم سفید کرده بود و بر چشمان سیاه بادامی مداد کشیده‌اش ابروان درشت قلمی سایه می‌انداخت. سینه‌اش، که پسر ستر بود دببای تیره رنگ پیراهنش را کش می‌داد؛ و لبهای ماتیک زده‌اش که چون زخمی سرخ بود، حالتی بهیمی، پر حرارت، بیرون از اعتدال، ولی با اینهمه شهوت‌انگیز به او می‌بخشید.

وی با يك اشارهٔ سر، یکی از دوستانش را که رد میشد صدا زد. این دوست زنی بود سفید چهره، دارای موهای سرخ و مثل خود او چاق. با صدایی چندان بلند که شنیده شود بوی گفت؛ - آهان، ببین اینها يك پسر خوشگل: اگر مراباده‌لوئی بخواد نه نخواهم گفت.

فورستیه برگشت و لبخند زنان روی ران دوروا زد و گفت:

- روی سخن با توست، جان من، تو پیش زنها گل می‌کنی. بهت تبریک می‌گویم. استوار سابق سرخ شده بود و با انگشتش، بی‌اراده، دو سکه طلایی را که در جیب داشت لمس می‌کرد. پرده پایین آمده بود و حالا ار کستریك آهنگ‌والس می‌نواخت دوروا گفت:

- چطور است در گشتی در گالری بز نیم؟

- هر طور که دلت بخواهد.

بیرون آمدند و بیدرنگ در جریان انبوه‌گردش‌کنندگان کشیده شدند. می‌رفتند، در حالی که آب لمبو و فشرده می‌شدند، تنه می‌خوردند و از این سو به آن سوسوق می‌یافتند و در جلوی

خود انبوهی می‌دیدند. زنان روسپی، دو به دو، در میان این خیل مردان می‌گذشتند، به آسانی از خلال جمعیت عبور می‌کردند، از لای آرنجها، سینه‌ها، پشت‌ها می‌سریدند، گفתי در خانه خودشان هستند. همچون ماهیان در آب، در وسط این موج‌نرها، بسیار راحت بودند.

دور آ که مسحور شده بود، خویشتن را به دست جریان سپرده بود و با سرخوشی هوای آلوده به دود توتون، بوی تن انسان و عطر لکاته‌ها را در سینه فرو می‌برد. اما فورستیه عرق می‌ریخت، نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد. گفت:

— برویم به باغ.

به سمت چپ پیچیده در نوعی باغ سرپوشیده وارد شدند که دو آب نمای بزرگ بد ریخت، آن را خنک می‌کرد. زیر درختان سندروس و سرخدار که در جعبه کاشته شده بودند مردها و زنها سر میزهای فلزی نوشابه می‌آشامیدند.

فورستیه پرسید: «باز يك لیوان آبجومی‌خوری؟»

— بله با کمال میل.

نشستند و مردمی را که می‌گذشتند تماشا کردند. گاهگاهی یکی از زنان سرگردان می‌ایستاد. سپس بالبخندی بیمعنی می‌پرسید: «آقا، به من چیزی تعارف می‌کنید؟» و چون فورستیه جواب می‌داد: «يك لیوان آب حوض.» زنك دور می‌شد و زیر لب می‌گفت: «گم شو، بی‌ادب!»

اما آن زن گندمگون چاق که لحظه‌ای پیش، پشت لژ این دو رفیق تکیه داده بود، دوباره پیدا شد، در حالی که با تفرعن راه می‌رفت و بازوبه بازوی آن زن بور چاق سرخ مو انداخته بود. این دو نفر واقعا يك جفت زن جور حسابی را تشکیل می‌دادند.

با دیدن دور آ لبخندزد، انگار چشمانشان، از پیش، چیزهای محرمانه خودمسانی به هم گفته‌اند: آنگاه يك صندلی برداشته با خیالی راحت روبروی او نشست و رفیقه‌اش را هم نشاند. پس از آن با صدایی صاف دستور داد: «گارسون، دو تا شربت انارا»

فورستیه با تعجب گفت، «چه رویی داری، تو!» وی جواب

داد،

«دوست توست که دل‌ها را برده است. واقعاً پسر خوشگلی است. گمان می‌کنم که مرا به دیوانگی‌هایی واداردا»

دوروآ، که معذب شده بود، حرفی پیدا نمی‌کرد که بزند. سبیل مجعدش را تاب می‌داد و احمقانه لبخند می‌زد. گارسون شربت‌ها را آورد و آن دو زن لاجرم سر کشیدند؛ سپس برخاستند و زن گندمگون با اشاره سر و آهسته نواختن بادبزن به بازوی دوروآ سلام مختصر دوستانه‌ای کرد و گفت، «مرسی، ملوسکم. نطق روان نیست.»

و در حالی که سرینشان را می‌جنبانند، روانه شدند.

آنگاه فورستیه بنا کرد خندیدن،

— او هوی، دوست من هیچ می‌دانی که راستی زنها از تو خوششان می‌آید؟ باید به این توجه کنی. ممکن است ترا به بالاها برساند.

لحظه‌ای ساکت ماند، با لحن متفکرانه کسانی که اندیشه خود را به صدای بلند به زبان می‌آورند، دنبال حرفش را گرفت،

— به کمک زنها زودتر از همه به مقصود می‌توان رسید.

و چون دوروآ همچنان بی‌آنکه جواب بدهد لبخند می‌زد،

فورستیه پرسید،

— باز هم می‌مانی؟ من که به خانه برمی‌گردم، خسته شده‌ام.

دوروآ زیر لب گفت،

— بله، من باز کمی می‌مانم. هنوز دیر نیست.

فورستیه برخاست،

— خوب، پس خدا حافظ. فردا را فراموش نکنی، شماره

۱۷، کوچه فونتن، ساعت هفت و نیم.

— حتماً خدا حافظ تا فردا. متشکرم.

دست یکدیگر را فشردند و روزنامه‌نگار دورشد.

همینکه از نظر ناپدیدگشت، دوروآ احساس آزادی کرد و

از نوبا خوشحالی به دوسکه طلا در جیبش دست زد ؛ سپس برخاست
و بنا کرد به گذشتن از میان جمعیت و با چشم گشتن .

به زودی آن دو زن گندمگون و بور را دید که همچنان به
شیوه گدایان طلبکار در میان انبوه جمعیت مردان ، درگشت و
گذار بودند .

دورو آ یگراست به سوی آنان رفت و چون کاملاً نزدیک شد
دیگر جرأت نکرد .

زن گندمگون به او گفت ،

- زبانت باز شد ؟

دورو آ با لکنت جواب داد ، « چطورمگر ، البته . » بی
آنکه بتواند جزاین حرفی بزند .

هرسه ایستاده بودند و موج جمعیت در برخورد با آنان
می شکست و به دور خود می چرخید .

آنگاه ، زن گندمگون ناگهان پرسید ،

- به خانه من می آیی ؟

دورو آ در حالی که از میل شدید می لرزید ، با ناشیکری
جواب داد ، « بله ، اما فقط يك لوئی با خود دارم . »

زن با بیقصدی لبخند زد و گفت ،

- عمی ندارد .

و بازوی دورو آ را به نشانه تصرف گرفت .

هنگامی که بیرون می رفتند دورو آ در این فکر بود که با
بیست فرانک^۱ دیگر به آسانی خواهد توانست يك دست لباس شب

برای فردا کرایه کند .

۱ . معادل يك لوئی . - م .

- لطفاً، منزل آقای فورستیه کدام است ؟

- طبقه سوم درست چپ .

سرایدار این جواب را با صدایی محبت آمیز داده بود که می‌رساند برای آن مستأجر احترامی قایل است . ژرژ دورو آ از پلکان بالا رفت .

اندکی ناراحت و معذب بود . نخست باردرد عمرش لباس شب پوشیده بود و از مجموع سرو وضعش نگرانی داشت . آرایش خود را از هر حیث ناقص حس می‌کرد ، از جهت پوتینهایش که برقی نبود اما نسبتاً ظریف بود، زیرا به زیبایی پاهایش اهمیت می‌داد ، از جهت پیراهن که همان روز صبح از مغازه « لوور » به چهار فرانک و پنجاه سانتیم خریده بود ، از جهت پیش سینه‌اش چون خیلی نازک بود و هنوز هیچ نشده آهارش شکسته بود . چون پیراهنهای دیگرش یعنی پیراهنهای هر روزه، عیبهای کم و بیش مهمی داشتند ، حتی نتوانسته بود از سالمترین آنها استفاده کند .

شلوارش که خیلی گشاد بود ساق پا را بدنشان می‌داد و مثل این بود که دور ماهیچه پایش پیچیده است ، و مانند لباسهایی که به تصادف گیر آمده باشند و اندازه تن نباشد، چروکدار جلوه می‌کرد . تنها خود فراك بود که به او بد نمی‌آمد و تقریباً درست به اندازه قد او بود .

از پله‌ها آهسته بالا می‌رفت ، قلبش می‌طپید و خاطرش‌مشوش بود ، به خصوص از ترس اینکه مبادا خنده‌آور باشد ، در شکنجه بود ، و ناگهان خود را برابر آقای دید بسیار آراسته که به او نگاه می‌کرد . چندان به یکدیگر نزدیک بودند که دورو آندکی پس نشست ، سپس حیران ماند ، عکس خودش بود که در يك آئینه قدی افتاده بود ، آئینه‌ای که پاگرد اشکوبه اول را به شکل يك گالری دراز نشان می‌داد . شوری از شادی به لرزه‌اش درآورد ، تا این اندازه خود را بهتر از آن که باورش شود یافت .

چون در خانه‌اش جزيك آئینه كوچك ريش‌تراشی نداشت نتوانسته بود سر تا پای خود را تماشا کند و چون قسمت‌های مختلف آرایش ارتجالی خود را در آن بسیار بد می‌دید ، نقصها به نظرش بزرگ می‌آمد و از فکر اینکه مبادا نخراشیده و نتراشیده باشد دیوانه می‌شد .

اما حالا چون ناگهان خود را در آئینه دید ، اول خودش را بجا نیاورد . و پنداشته بود کس دیگری است ، مجلس آرایبی است که در اولین نگاه خیلی خوب به نظرش آمده بود .
و حالا که خود را به دقت می‌نگریست تشخیص می‌داد که وضعش رویهم‌رفته به راستی رضایت‌بخش است .

آن‌گاه مانند بازیگران که برای یاد گرفتن نقش‌های خودشان تمرین می‌کنند ، با خود تمرین کرد ، به خود لبخند زد ، دستش را به جانب عکس در آئینه دراز کرد ، ژست‌هایی آمد ، با حالات چهره انفعال‌هایی مانند تعجب ، لذت ، تصدیق را بیان کرد ؛ و درجات لبخند و رازنگاه را آزمود تا بداند کدامین آنها برای آنکه خود را نزد خانمها مؤدب و زن نواز جلوه دهد و به آنان بفهماند که ستایشگر و خواهان ایشان است ، مناسبند .

دری در پلکان باز شد . ترسید که غافلگیر شود و بنا کرد به -
تندی از پله‌ها بالا رفتن با ترس از اینکه مبادا یکی از مهمانان دوستش او را در این حال ژست آمدن و ادا درآوردن دیده باشد .
چون به اشکوبه دوم رسید آئینه دیگری دید و راه رفتنش را

کند کرد تا خود را در حال عبور نگاه کند . هیکل وقواره اش واقعاً شیک و زیبا به نظرش آمد . خوب راه می رفت و اعتماد به نفسی مفرط ، روحش را سرشار ساخت . مسلماً با این قیافه و با میل به کامیابی و تصمیمی که در خود سراغ داشت و با استقلال رأی موفق خواهد شد . در حالی که اشکوبه آخر را بالا می رفت ، دلش می خواست بدود ، خیز بردارد . در برابر آینه سوم ایستاد ، با حرکتی که برایش عادی بود سبیل خود را تاب داد ، کلاهش را برداشت تا موهایش را مرتب کند و آهسته وزیر لب چنانکه غالباً عادت او بود گفت ، « این يك اختراع عالی است . » سپس دست را به جانب زنگ دراز کرد و زنگ به صدا در آمد .

در تقریباً فوری باز شد و دورو آ خود را در برابر پیشخدمتی دید با لباس مشکی ، موقر ، ریش تراشیده ، با سرو وضعی چنان کامل که دورو آ دوباره دست و پایش را گم کرد ، بی آنکه بفهمد این هیجان مبهم ناشی از چیست ، شاید از يك مقایسه نا آگاهانه بین برش لباس خودش و برش لباس پیشخدمت سرچشمه می گرفت . این نوکر که کفشهای برقی به پا داشت ، در حالی که پالتوی دورو آ را که وی ، از ترس دیده شدن لکه هایش ، روی دست گرفته بود می گرفت ، پرسید :
- بگویم کی تشریف آورده است ؟

وازیشت دری که اندکی پس زده شده بود ، نام تازه وارد را در تالار پذیرایی به طنین در آورد .

ولی دورو آ در حالی که ناگهان تعادل خود را از دست داده بود ، احساس کرد که از ترس زمینگیر شده و به نفس افتاده است . می رفت فحستین گام را در راه آن زندگی رؤیایی که انتظارش را داشت بردارد . با اینهمه جلورفت . زن جوان بوری ، یکه و تنها در اتاق بزرگ پرنوری که چون گلخانه پراز درختچه بود ایستاده و منتظر او بود .

سخت حیران و پیریشان ، يك هوا ایستاد . این خانمی که لبخند می زد که بود ؟ آنکاه به یادش آمد که فورستیه متأهل است ، و این فکر که این زن بور خوشگل و خوش لباس با یستی همسر دوستش باشد به حیرتش

پایان داد .

با لکنت گفت ، « خانم سلام ، من » زن جوان دستش را دراز کرد و گفت ، « می‌دانم، آقا . شارل بر خورد دیشبتان را برایم گفته است و بسیار خوشحالم از اینکه به فکر افتاد از شما خواهش کند که امشب شامرا با ما میل بفرمایید . »

دوروا تا بنا گوش سرخ شد و ندانست دیگر چه بگوید ، و حس می‌کرد که بررسی شده ، از نوک پا تا فرق سرو ارسی گشته ، سبک و سنگین شده و در باره اش داوری گردیده است .

میل داشت عذری بیاورد ، دلیلی بتراشد ، تا غفلتهایی را که در سرو وضعش شده بود توجیه کند ولی چیزی نیافت و جرأت نکرد به این موضوع دشوار نزدیک شود .

روی یک صندلی راحتی که میزبان به وی نشان داد نشست و هنگامی که حس کرد مخمل کشدار و نرم نشیمن صندلی فرو می‌رود ، هنگامی که حس کرد درون این مبل جان نواز جا گرفته و لمبده و پشتی و دسته‌های انباشته‌اش برای او تکیه گاههای ظریفی هستند ، چنین به نظرش آمد که در زندگانی نو و دلپذیری داخل شده ، مالک چیز پر لطفی گشته ، کسی شده و نجات یافته است ؛ و به خانم ، فورستیه نگریست که چشمانش را اصلا از او برنگرفته بود .

وی پیراهنی از کشمیر آبی کمرنگ پوشیده بود که طرح اندام پر فرمش و سینه بر آمده اش را خوب نشان می‌داد

بازوان و گلوی زن جوان از میان موجی از تور سفید دور ریخته و آستینهای کوتاه پیراهنش ، بیرون می‌زد ، موهایش که در بالای سر جمع شده و در قفا اندکی مجعد بود ، ابر رقیقی از کُرک بور بر فراز گردن پدید می‌آورد .

دوروا از نگاه وی اطمینان خود را باز می‌یافت . این نگاه ، بی آنکه علتش را بداند ، نگاه آن زنی را به یادش می‌آورد که شب پیش در «فولی برزر» با وی برخورد کرده بود . چشمانش خاکستری بود ، خاکستری لاجورد فامی که حالتی عجیب به آنها می‌داد ، بینی نازک ، لبهای درشت ، چانه نسبتاً گوشت آلود ، چهره‌ای نامنظم و

دلربا سرشار از لطف و شیطنت داشت . از آن چهره‌های زنانه‌ای بود که هر خطش از زیبایی خاصی حکایت می‌کند و چنین می‌نماید که معنایی دارد ، هر حرکتش ، انگار چیزی می‌گوید یا چیزی را پنهان می‌کند .

پس از سکوت کوتاهی ، خانم فورستیه پرسید :

– خیلی وقت است که در پاریس هستید ؟

در حالی که کم کم بر خود چیره می‌شد جواب داد :

– خانم ، فقط چندماه است . شغلی در راه آهن دارم ، اما

فورستیه امیدوارم کرده است که بتوانم به لطف او به جهان روزنامه-نگاری رخنه کنم .

زن جوان لبخندی آشکارتر و ملاحظت آمیز تر زد و صدرا آهسته

کرده زیر لب گفت ، «می‌دانم .»

زنک دوباره به صدرا درآمد و پیشنهاد خدمت اطلاع داد ، « بانو

دومارل .»

زنی بود گندمگون و ریزه از آنهایی که «سبزه ریزه» خوانده

می‌شوند .

جست و چالاک وارد شد . چنین می‌نمود که از پاتا سردر پیرهنی

تیره رنگ و ساده ساده قالبگیری شده است .

فقط گل سرخی که به زلفهای مشکینش زده بود سخت جلب نظر

می‌کرد ، چنین می‌نمود که قیافه اش را بر جسته می‌کند و جنبه مخصوصش

را قوت می‌بخشد و رنگ تند و خشن لازم را به وی می‌دهد .

دخترکی با پیرهنی کوتاه همراهش بود . خانم فورستیه جلو

دوید و گفت :

– سلام ، کلوتیلد .

– سلام ، مادلن .

همدیگر را بوسیدند . سپس کودک پیشانی‌ش را ، با اطمینان

آدمهای بزرگ ، پیش آورد و گفت :

– سلام ، دختر عمو .

خانم فورستیه وی را بوسید و سپس معرفی را شروع کرد :

— آقای ژرژ دوروآ، یکی از رفقای خوب شارل .
— بانو دومارل ، دوست و تا اندازه‌ای از بستگان من .
و افزود ،

— می‌دانید ، ما تعارف و تکلفی نداریم . قرار ما این است ، نه ؛
مرد جوان سرفروود آورد .

اما دردوباره باز شد و آقای چاق و خپله‌ای پیدا شد که بازویش
در بازوی زنی بود درشت و زیبا ، بلندتر و بسی جوانتر از خود او ،
دارای حرکاتی ممتاز و رفتاری با وقار . این مرد آقای والتر نماینده
مجلس ، سوداگر ، مرد پول و معامله ، یهودی ، اهل جنوب فرانسه ،
مدیر روزنامه «زندگی فرانسه» و آن زن همسرا بود که نام دختریش
«بازیل راوالو» و دختری کنفر با نکدار به همین نام بود .

سپس ، پی‌درپی ، ژاک ریوال ، و نور بردووارن از راه رسیدند .
اولی بسیار خوش لباس بود و یخه فراك دومی بر اثر تماس با موهای
بلندش که تا روی شانه‌هایش افتاده و چند دانه شوره روی آن افشانده
بود ، کمی چرب شده بود و برق می‌زد .

کراواتش را بدگره زده بود و چنین می‌نمود که اول بار نیست
که این کراوات را زده است . با ظرافتهای يك پیرمرد زیبا جلو
رفت ، دست خانم فورستیه را گرفت و مچش را بوسید . از حرکتی که
برای خم شدن کرد موهای بلندش چون آب روی بازوی لخت این زن
جوان پنخش شد .

فورستیه هم به نوبه خود از راه رسید و از دیر آمدن عنبر
خواست . در اداره روزنامه برای قضیه مورل گیر کرده بود . آقای
مورل نماینده مجلس ، از حزب رادیکال ، به تازگی از دولت درباره
يك درخواست اعتبار برای استعمار الجزایر سؤال کرده بود .

نوکر خبر داد ،

— شام حاضر است !

و همه به اتاق ناهارخوری رفتند .

دوروآ میان بانو دومارل و دخترش جای داشت . دوباره ،

احساس ناراحتی می‌کرد ، چون می‌ترسید در دست گرفتن قاشق و چنگال ، یا لیوانها و گیلایها اشتباهی بکند . چهار لیوان بود که یکی از آنها کمی آبی رنگ بود . در این لیوان چه ممکن بود بیاشامند ؟

هنگام خوردن شوربا هیچ حرف نزدند ، سپس نوربر - دووارن پرسید ، « جریان محاکمه گوتیه را خوانده‌اید ؟ چه چیز مسخره‌ای ! »

و در باره زنایی که با اخازی توام باشد بحث کردند . آنچنانکه در خانواده‌ها در باره وقایع مندرج در روزنامه صحبت می‌شود حرف نمی‌زدند بلکه بدان گونه سخن می‌گفتند که بین پزشکان در باره مرضی بحث می‌شود یا بین سبزیفروشها صحبت از سبزی به میان می‌آید. در برابر واقعیات خشم نمی‌گرفتند، حیرت نمی‌کردند. علل عمیق و نهانی آنها را با کنجکاوی حرفه‌ای و يك نوع بیقیدی مطلق نسبت به خود جرم می‌جستند ، و می‌کوشیدند اصل و منشاء اعمال را به روشنی توجیه کنند ، همه پدیده‌های مغزی را که فاجعه از آن به وجود آمده و نتیجه علمی حالت روحی خاصی است مشخص سازند . زنها هم به این پیگیری ، به این کار علاقه شدیدی نشان می‌دادند . رویدادهای تازه دیگری هم بررسی ، تفسیر ، و رانداز و برحسب ارزششان سنجیده شدند ، آن هم با نظری علمی و از دیدگاه ویژه سوداگران اخبار و کسانی که کمدی انسانی را سطری می‌فروشد . و این کار به همان گونه انجام گرفت که بازرگانان ، اشیایی را که باید به خریداران تحویل دهند واری و زیر و رو و و رانداز می‌کنند.

آنکاه موضوع يك دوئل به میان آمد و ژاک ریوال رشته سخن را بدست گرفت . هیچ کس جز او نمی‌توانست در این باره بحث و اظهار نظر کند .

دورو آ جرأت نمی‌کرد يك کلمه حرف بزند . گاهی هم به خانم پهلودستیش نگاه می‌کرد که گل و گردن خوش تراشش دل او را می‌برد . دانه الماسی پیوسته به رشته‌ای زرین از گوشش آویزان

بود، مانند قطره آبی که روی بدن لغزیده باشد. گاه به گاه اظهار نظری می کرد که همواره از آن لبخندی بر لبها می شکفت. نکته سنجی دختر کی آزموده که به کارها با و لنگاری می نکرد و در باره آنها با شکاکیتی خفیف و مهر آمیز داوری می کند.

کوشش دورو آبرای گفتن سخنی که خوشایند او باشد بی ثمر بود و چون چیزی نمی یافت، به دختر وی می پرداخت، برایش آشامیدنی می ریخت، بشقابهایش را نکه می داشت و برایش غذا می کشید. کودک که از مادرش جدیتر بود به آهنگی پر وقار تشکر می کرد و با سر سلامهای مختصری می داد، « آقا، شما بسیار مهربانید. » و با حالتی متفکر سخنان بزرگترها را گوش می داد. شام بسیار خوب بود، و هر کسی زبان به ستایش می گشود. آقای والتر، چون غولی غذا می خورد، تقریباً حرف نمی زد و با نگاهی کج از زیر عینک به خوراکیهای که جلوش می گرفتند می نگریست. نور بردو وارن با او برابری می کرد و گاهی قطره هایی از سوس غذا روی پیش سینۀ پیراهنش می ریخت.

فورستیه، لبخند زنان وجدی مراقب بود، باز نش نگاههایی حاکی از سازش و تبانی رد و بدل می کرد، به شیوه همدستانی که با هم کاری دشوار انجام می دهند که به کام دل پیش می رود.

چهره ها سرخ و صداها کلفت می شد. لحظه به لحظه پیشخدمت در گوش مهمانان زمزمه می کرد، « کورتون ۱ شاتولاروز ۲؟ »

دورو آ از کورتون خوش آمده بود و هر بار می گذاشت لیوانش را پر کنند. شادی خوشگواری به او دست می داد، شادی گرمی که از شکم به جانب سر بالا می رفت، در اندامش می دوید و در سراسر وجودش نفوذ می کرد. حس می کرد که آسودگی کاملی از حیث زندگی

۱. Cortona از شهرهای ایتالیا است که با تاکستانها و باغهای زیتون اطراف خود معروف است. مقصود شراب آن است

۰ ۴ - ۰

۲. Chateau - Laroze، ظاهراً مقصود شراب شاتولاروز

است. ۰ ۴ - ۰

واندیشه وتن وروان ، او را فرا گرفته است .
هوای آن به دلش راه می یافت که سخن بگوید، خودی بنماید،
شنونده پیدا کند ، به نزد دیگران ارج یابد و همسنگ کسانی شود
که از کمترین سخنشان دیگران لذت می برند .

اما صحبت که پیوسته ادامه داشت از نو برگشت بر سر
استیضاح مهم آقای مورلدرباره استعمار الجزایر، درحالی که سخنی
به دنبال سخن دیگر پیش می کشید ، وبا يك كلمه ، با هیچ و پوچ
از این شاخ به آن شاخ می پرید ، در پیرامون وقایع روز دور می زدو
در ضمن به هزار مسئله می پرداخت .

آقای والتر بین دو قسمت غذا چند شوخی کرد ، زیرا خاطری
شکاک و زمخت داشت . فورستیه مقاله فردایش را نقل کرد . ژاک
دیوال طرفدار يك دولت نظامی و واگذاری زمین به همه افسران
پس از سی سال خدمت در مستعمرات بود و می گفت :

- بدین ترتیب جامعه ای پر نیرو و به وجود خواهید آورد که
از دیر باز با سرزمین مستعمره آشنایی و علاقه پیدا کرده ، زبان
آنها می داند و به همه مسائل مهم محلی که مسلماً تازه واردان به
آنها بر می خورند ، آشناست .

نور بردو وارن سخن او را برید :

- بله ... همه چیز خواهند دانست جز کشاورزی . عربی سخن
خواهند گفت ولی نخواهند دانست که چقدر را چگونه نشا می کنند و
گندم را چگونه می کارند . در شمشیر بازی قوی خواهند بود ولی
در شناختن کودها ضعیف . به خلاف ، باید در این کشور تازه را به
روی همه گشود . مردمان با هوش در آنجا برای خود جا باز خواهند
کرد و دیگران از پا خواهند درآمد . قانون اجتماع این است .

سکوت کوتاهی دست داد . حاضران لبخند می زدند .

ژرژ دورو آ دهان گشود و با تعجب از لحن صدای خود گفتی

هرگز حرف زدن خود را نشنیده ، گفت :

- آنچه بیشتر از همه در آنجا کم است ، زمین خوب است .

ملکهای واقعا حاصلخیز به گرانی فرانسه است و پاریسهای مالدار ،

به عنوان سرمایه گذاری، آنها را می‌خرند. مستعمره نشینهای حقیقی، بینواها، کسانی که از بی نانی جلای وطن کرده‌اند به صحرا رانده می‌شوند که در آنجا از بی آبی، هیچ چیز نمی‌روید. همه به اونگاه می‌کردند. حس کرد که سرخ می‌شود. آقای والتر پرسید:

- آقا شما با الجزایر آشنایی دارید؟

جواب داد:

- بله، آقا، بیست و هشت ماه در آنجا بوده‌ام و در هر سه ایالت، اقامت کرده‌ام.

نوربردووارن ماجرای مورل را فراموش کرده در باره رسمی از رسمهای آنجا که از افسری شنیده بود ازدور و آ پرس و جو کرد. از «مزاب»، آن جمهوری کوچک شکف آور عرب سخن می‌رفت که در دل صحرا، در بی‌آب و گیاهترین قسمت این ناحیه سوزان جای داشت.

دور و آ دوبار مزاب را دیده بود و آداب و رسوم این سرزمین عجیب را نقل کرد، سرزمینی که در آن هر قطره آب به قیمت طلاست و هر یک از اهالی آن موظف به خدمات عمومی است و درستی در داد و ستد به مراتب بیشتر است تا در میان مردمان متمدن.

با حرارتی گزافه آمیز سخن گفت، چون شراب و علاقه به جلب دیگران، او را برانگیخته بود، داستانهای از هنگ، شمه‌ای از زندگانی اعراب و ماجراهایی از جنگ باز گفت. حتی چندواژه رنگین در توصیف این سرزمینهای زرد و لخت که به زیر شعله به کام کشنده آفتاب، بینهایت غم‌انگیزند، بکار برد.

همه زنها چشمهایشان را به او دوخته بودند. خانم والتر با صدای کشیده‌اش زیر لب گفت: «شما با خاطرات خودتان ممکن است یک رشته مقاله‌های جالب بنویسید.» آنگاه والتر، به عادتش که برای خوب دیدن چهره‌ها داشت. جوان را از بالای شیشه عینکش و رانداز کرد. به خوراکیها از پایین شیشه عینک می‌نگریست. فورستیه از فرصت استفاده کرد و گفت:

- سرور گرامی ، به تازگی درباره آقای ژرژ دوروآ با شما حرف زدم و درخواست کردم که ایشان را برای سرویس اخبار سیاسی به عنوان معاون من استخدام بفرمایید . از وقتی که ما رامبو از ما جدا شده است برای کسب اطلاعات فوری و محرمانه هیچ کس را ندارم و روزنامه از این حیث در مضیقه است .

آقای والتر جدی شد و عینکش را از چشم برداشت تا خوب در صورت دوروآ نگاه کند . سپس گفت :

- مسلم است که آقای دوروآ فکری اصیل دارند . اگر فردا ساعت سه بیایند با من صحبت کنند ، ترتیب این کار را خواهیم داد .
آنگاه ، پس از اندکی سکوت ، یکسره روبه سوی این جوان کرد و افزود :

« خوب فوراً يك رشته مقاله های کوتاه تفنی درباره الجزایر بنویسید . خاطرات خودتان را نقل کنید و موضوع استعمار را ، مثل همین حالا چاشنی آن کنید . این ، موضوع روز است ، کاملاً موضوع روز و یقین دارم که خوانندگان ما بسیار خوششان خواهد آمد . اما عجله کنید ، مقاله اول را برای فردا یا پس فردا ، تا در مجلس ، بحث الجزایر هست ، می خواهم ، که مردم را جلب کند .

خانم والتر با لطف و ملاحظتی وقار آمیز که در هر چیز بکار می برد و به سخنانش رنگ احسان و عنایت می بخشید افزود ،
- و عنوان دلفریبی برای آن دارید ، خاطرات يك سوار نظام آفریقا ؛ آقای نوربر غیر از این است ؛

شاعر پیر که دیر آوازه یافته بود از نورسیده ها نقرت و وحشت داشت . با خشکی جواب داد ،

- بله ، عالی است به شرط اینکه مقاله بیرون از پرده نباشد زیرا اشکال عمده در همین خارج نبودن آهنگ است که در موسیقی آنرا پرده می گویند .

خانم فورستیه با نگاهی مهربان و دلنواز دوروآ را دلگرم کرد ، نگاه کارگشته ای که به زبان حال می گفت ، « تو موفق خواهی شد . » بانو دو مارل چندین بار رویش را به سوی او کرده بود و

دانه الماس گوشواره اش پیوسته می لرزید ، گفتی این قطره آب زلال در کار جدا شدن و افتادن است .

دخترک بیحرکت و موقر سر را روی بشقابش خم کرده بود .
اما پیشخدمت دور میز می گشت و در لیوانهای آبی شراب زوهانیسبرگ ، می ریخت و فورستیه در حالی که به آقای والتر درود می فرستاد لیوانش را بلند کرده می گفت ، « برای رونق پردوام زندگی فرانسه ! »

همه روبه جانب کارفرما که لبخند می زد سرخم کردند و دوروآ ، سرخوش از پیروزی ، لاجرعه لیوانش را سر کشید . از او برمی آمد که یک بشکه شراب را خالی کند ، یک گاونر را بخورد ، شیری را خفه کند . در اندامها نیرویی فوق بشری ، دردل تصمیمی غلبه ناپذیر و امید بی پایان حس می کرد . اکنون که در میان این کسان بود گفتی در خانه خودش است ؛ در آنجا موضع گرفته و جایگاهی به چنگ آورده بود . نگاهش با اطمینان تازه به چهره ها می افتاد ، و برای نخستین بار جرأت کرد با خانم پهلودستیش سخن بگوید .

- خانم ، شما قشنگترین گوشواره هایی را که به عمرم دیده ام در گوش دارید .

وی لبخند زنان رویش را به سوی او کرد و گفت ،
- برداشتن این گوشواره که دانه الماس تنها بر سر رشته ای بند باشد فکر خود من است . راستی ، عین شبنم است ، نه ؟
در حالی که از جسارت خود شرمنده بود و می ترسید مبادا چرندی بگوید آهسته گفت ، « دلفریب است ... اما زیبایی گوش هم به آن جلوه می دهد . »

وی بانگاهی از او تشکر کرد ، از آن نگاههای روشن زنان که به دل می نشیند .

و چون دوروآ سرش را برگرداند ، باز به چشمان مادام فورستیه برخورد که همچنان ، مهربان بود ولی چنین پنداشت که در آنها شادی حادتر ، و شیطنت و تشویقی می بیند .

حالا همه مردها با هم حرف می‌زدند ، آن هم با اداها و صداهای بلند ؛ درباره طرح بزرگ راه آهن زیر زمینی بحث می‌کردند . بحث این موضوع تنها در پایان دسر به آخر رسید ، زیرا هر کس راجع به کندی ارتباطات در پاریس ، معایب ترامواها ، ناراحتیهای امنیوسهای اسبی و بی ادبی و خشونت سورچیها ، درد دل فراوانی داشت .

سپس برای صرف قهوه از اتاق نهارخوری بیرون آمدند . دوروآ ، از سرخوشی ، بازویش را بسوی دخترک آورد . وی موقرانه از دروآ تشکر کرد و روی نوک پاهایش بلند شد تا دستش را روی آرنج او بگذارد .

هنگام ورود به سالون دوباره این احساس را داشت که داخل گلخانه‌ای می‌شود . نخلهای بزرگ که بر گهای زیبای خود را در چهار گوشه اتاق گسترده بودند ، تا سقف قد بر افراشته آنگاه فواره وار افشان می‌شدند .

دردو جانب پیش بخاری ، درختهای کائوچو ، با تنه‌ای به گردی ستون ، بر گهای دراز سبز تیره خود را ، پله پله روی هم چیده بودند ، و روی پیانو دو درختچه چتری ناشناخته که ، یک دست ، یکی از گل صورتی و دیگری از گل سفید پوشیده بود ، جلوه گیاهان مصنوعی را داشت که از بس زیبايند دور از حقیقت می‌نمایند .

هواخنک و آمیخته با آنچنان عطر مبهم و ملایمی بود که به وصف در نمی‌آمد و نامش را نمی‌شد گفت .

جوان که بیشتر بر خود چیره شده بود با دقت به آپارتمان نگرست . آپارتمان بزرگ نبود ؛ هیچ چیز جز درختچه‌ها جلب نظر نمی‌کرد ؛ هیچ رنگ تند چشمگیری در آن دیده نمی‌شد ؛ اما انسان در آن احساس راحتی و آرامش می‌کرد ؛ ملایم و دلپذیر بود ، خوشایند بود و جسم را با نوازش گونه‌ای در بر می‌گرفت .

روی دیوارها پارچه قدیمی بنفش رنگی کشیده شده بود ، پر از گل‌های ریزا بریشمی زرد به درشتی مگس .

پرده‌هایی از ماهوت آبی خاکستری ، ماهوت سر بازی که روی

آنها چند میخك ابریشمی سرخ قلابدوزی شده بود جلودرها آویخته بود. صندلیهایی ازهرشکل و اندازه، دیمی درآپارتمان ولو بود، صندلیهای دراز، صندلیهای راحتی بسیار بزرگ یا کوچک، عسلیهای گرد و چهارپایه‌ها، همه روپوشی داشتند از پارچه ابریشمی طرح لویی شانزدهم یا ازمخمل زیبای اوترشت^۱ با زمینه کرم رنگ و نقش و نگار سرخ اناری.

خانم فورستیه با آن لبخند دوستانه که هیچ ازلبش نمی افتاد فنجان پر، جلودورو آگرفت و گفت:

- آقای دوروآ، قهوه میل می کنید؟

بله خانم، ممنونم.

فنجان را گرفت و هنگامی که با دلهره فراوان خم می شد تا با قندگیر نقره ازقندانی که دخترک در دست داشت حبه‌ای قند بردارد، زن جوان آهسته به او گفت:

- با خانم والتر گرم بگیریید.

سپس، پیش از آنکه دوروآ توانسته باشد در جوابش کلمه‌ای برزبان راند دورشد.

ابتدا قهوه اش را که می ترسید مباداروی فرش بیفتد، نوشید. آنگاه با دلی آسوده تر راهی جست تا به زن رئیس تازه اش نزدیک شود و با وی سر صحبت را باز کند.

ناگهان متوجه شد که وی فنجان خالیش را در دست دارد و چون از میزدوراست نمی داند آن را کجا بگذارد. خیزی برداشت:

- اجازه بفرمایید، خانم.

- متشکرم، آقا.

فنجان را برد، سپس برگشت، «خانم، کاش می دانستید روزنامه زندگی فرانسه، موقعی که در صحرای آفریقا بودم چه لحظه‌های خوشی بهره‌ام می ساخت. به راستی تنها روزنامه‌ای است که در خارج از فرانسه بتوان خواند. زیرا ادبیتر، دلچسب‌تر و از همه روزنامه‌های دیگر کمتر یکنواخت است. در آن، همه چیز می شود

۱. Utrecht از شهرهای معروف هلند ..م.

پیدا کرد .

وی با بیقیدی مهر آمیزی لبخند زد و موقرانه جواب داد :
- آقای والتر ، برای نشر چنین روزنامه ای که جوابگوی
احتیاج تازه ای بود ، خیلی زحمت کشیده است .

و سر صحبت باز شد . روان و مبتذل سخن می گفت ، جذبه ای
در صدا ، لطف بسیار در نگاه و فریبندگی قاب شکنی در سبیل داشت .
سبیلش حلقه حلقه و مجعد ، قشنگ ، بوراندکی آمیخته بهحنایی
که موهای سیخ سیخ نوکهایش کمرنگ تر بود روی لبش وز کرده
بود .

از پاریس حرف زدند ، از حوالی آن ، از کناره رودخانه
سن ، از شهرهای آب معدنی ، از تفریحات تابستان ، از همه چیزهای
جاری که درباره آنها ، بی آنکه فکر خسته شود ، می توان بی نهایت
صحبت کرد .

سپس ، چون آقای نوربر دووارن ، با گیلاسی از لیکور
نزدیک می شد ، دورو آ از راه ادب دور شد . بانودومارل که تازه از
صحبت با فورستیه فارغ شده بود ، دورو آ را صدا زد و بی مقدمه
گفت :

- خوب ، آقا ، پس شما می خواهید در روزنامه نگاری
آزمایشی بکنید ؟

آنگاه دورو آ از طرحهایش به ابهام سخن گفت ، سپس با وی
همان گفتگویی را که دمی پیش با خانم والتر داشت از سر گرفت ، ولی
این بار چون بر موضوع مسلط بود بهتر از عهده برآمد و سخنانی را که
اندکی پیش شنیده بود ، انکار از خود اوست ، تکرار کرد . يك بند
در چشمهای پهلودستیش خیره شده بود ، گفتی می خواهد به آنچه می گوید ،
معنای عمیقتری بدهد .

بانودومارل نیز به نوبه خود لطیفه هایی برایش گفت ، با سر
زندگی زنی که خود را نکته سنج و بذله گومی داند و می خواهد همیشه
با مزه باشد ، و در حالی که خودمانی می شد دستش را روی بازوی
دورو آ می گذاشت ، برای گفتن یاوه هایی صدایش را آهسته می کرد و

سخنانش ، از این راه ، رنگ خصوصی به خود می گرفت . وی در باطن
از تماس با این زن جوان که به او می پرداخت ، به هیجان در می آمد .
دلش می خواست بید رنگ خود را فدایش کند ، از وی دفاع کند ،
ارزش خود را نشان دهد و اگر دیر جوابش را می داد گواه آن بود که
فکرش مشغول است .

اما ناگهان ، بی سببی ، بانو دومارل صدا زد ، « لورین ! » و
دخترک آمد . « بچه جان ، بنشین آنجا ، نزدیک پنجره سردت می شود . »
به دور و آ میل جنون آمیزی دست داد که دخترک را ببوسد ،
گفتی چیزی از این بوسه به مادر باز می گردد . با لحن نوازشنده و
پدرانه ای پرسید ،

– مادموازل ، اجازه می فرمایید شما را ببوسم ؟
کودک چشمه‌ها را با تعجب به سوی او بلند کرد ، بانو دومارل ،
خنده کنان گفت ،

– بگو ، آقا ، تنها امروز ، اما همیشه این جور نخواهد بود .
دور و آ فوراً نشست ، لورین را روی زانویش گذاشت ، سپس
به موهای موجدار و لطیف کودک نزدیک شد .
مادر ماتش برد ،

– عجب ، فرار نکرد ؛ بهت آور است . معمولاً جز زنها کسی
را نمی گذارد وی را ببوسند . آقای دور و آ ، در برابر شما نمی شود
تاب آورد .

دور و آ بی آنکه جواب بدهد ، سرخ شد ، و با حرکتی آهسته
دخترک را روی پایش تاب می داد .

خانم فورستیه نزدیک آمد و از تعجب بانگ بر آورد ،
– عجب ، لورین رام شده است ، چه معجزه ای !
ژاک ریوال نیز که سیکار برگی به لب داشت می آمد ، و دور و آ
برخواست تا برود ، زیرا می ترسید مبادا با کلمه ای ناشایسته کار انجام
یافته و پیروزی آغاز شده را خراب کند .

خدا حافظی کرد ، دست ظریف خانمها را که دراز کرده بودند
به نرمی فشرد ، سپس با مردها محکم دست داد . توجه کرد که دست

زاك ريوال خشك و گرم است و صمیمانه به فشار دست او جواب می‌دهد. دست نوری دوواری نمناك و سرد است و از لای انگشتهای انسان برون می‌لغزد؛ دست بابا والتر سرد و شل و بی‌نیرو و بی‌حالت است؛ و دست فورستیه چرب و ولرم است. دوستش آهسته به او گفت،
« فردا ساعت سه، فراموش نکنی .
— او نه، نه، هیچ نگران نباش .

هنگامی که دوباره خود را روی پلکان یافت شادیش چنان شدید بود که دلش می‌خواست پرواز کنان فرود آید، و خیز برداشت و پله‌ها را دو تا یکی کرد، اما ناگهان، در آینه قدی اشکوبه دوم، آقای شتابزده‌ای را دید که شلنگ انداز به سوی او می‌آمد.
دور و آ، گفتی در حال تقصیر غافلگیر شده، خجل گشت و درجا مه‌خکوب شد .

سپس، مدتی خود را در آینه نگریست و از اینکه به راحتی پسری است به این خوشگلی در شکفت شد؛ آنکاه با نوازش به خود لبخند زد؛ سپس از تصویر خود اجازه مرخصی گرفت، سلام بالا بلندی به خود کرد، همان گونه که به آدمهای بزرگ سلام می‌کنند.



چون باردیگر زردور و آ خود را در کوچه یافت ، دودل شد که چه بکند . دلش می خواست بدود ، خیال پیرورد ، گام زنان به آینده بیندیشد و هوای ملایم شب را تنفس کند ، اما فکر سلسله مقاله هایی که آقای والتر از او خواسته بود آرامش نمی گذاشت ، پس بر آن شد که بیدرنگ به خانه برگردد و دست به کار شود .

به گامهای بلند برگشت ، به بولوار بیرون شهر رسید و آنرا تا جای سکونتش ، کوچه « بورسو » پیمود . خانه اش در عمارت شش اشکوبه ای بود که بیست خانوار کوچک کارگر و بورژوا در آن منزل داشتند . هنگام بالارفتن از پلکان احساس چندش کرد و دلش به هم خورد . چه ، روی پله های کثیف که با شمعچه روشنشان کرده بود کاغذ پاره ، ته سیگار ، و آشغال آشپزخانه ریخته بود . شتابی به وی دست داد که از آنجا بیرون آید و چون توانگران در خانه های تمیز مفروش منزل کند . بوی سنگین غذا ، بوی ناخوش مستراح و عرق تن ، بوی را کد چرک و چربی و دیوار کهنه که هیچ جریان هوایی به راندنش از این مسکن توانا نبود سراپایش را فرا گرفته بود .

اتاق جوانک ، در اشکوب پنجم ، مشرف بود به ترانشه رام آهن غربی ، درست بر فراز دهانه تونل ، نزدیک ایستگاه « باتینیول » توگفتی بر بالای پرتگاهی ژرف جای دارد .

دوروآ پنجره اش را باز کرد و آرنجش را روی دستك آهنی
زنک زده گذاشت .

زیرپایش ، در ته آن چاه تاریک ، سه چراغ راهنمای قرمز
بیحرکت ، حالت چشمهای درشت جانوران را داشت ؛ و دورتر از
آن ، بازهم و بازهم چراغهای راهنمای دیگر . در هر آن ، صدای
سوتهای ممتد یا کوتاهی ، از جانب آسنی بر می خاست و برخی از
نزدیک و برخی دیگر نامحسوس ، در دل شب می پیچید . این سوتها
چون هیا بانگ انسان موج و تحریر داشت . یکی از آنها نزدیک
می شد و فریاد ناله آسایش را که ثانیه به ثانیه بلندتر می گشت سر می داد
و دیگری نگذشت که چراغ زرد بزرگی ، شتابان و با سروصدای زیاد
پدیدار شد ؛ و دوروآ وا گونها را که چون تسبیح درازی به کام تونل
فرو می رفتند ، تماشا کرد .

سپس با خود گفت ؛ « برویم دست به کار شویم ! » چراغش را
روی میزش گذاشت ؛ ولی چون به نوشتن نشست ، متوجه شد که در
خانه يك دفترچه حاوی کاغذ نامه ای بیش ندارد .
مهم نیست تاي ورق را باز و از همه آن استفاده می کند .
قلمش را در جویهرزد و با خطی هر چه می توانست زیباتر در بالای
صفحه نوشت ؛

«خاطرات يك سوار نظام آفریقا»

سپس به دنبال آغاز جمله اول گشت .
پیشانی اش را در دست گرفته چشمهایش را به کاغذ سفید چهار
گوش که گسترده در برابرش جای داشت دوخته بود .
چه بنویسد ؛ حالا دیگر از آنچه اندکی پیش گفته بود چیزی
به یادش نمی آمد ، نه يك داستان خوشمزه ، نه يك واقعه ، هیچ چیز
ناگهان اندیشید ؛ « باید از موقع حرکت شروع کنم . » و چنین نوشت ؛
« در سال ۱۸۷۴ ، در حدود پانزدهم ماه مه ، هنگامی که فرانسه از
پا در آمده ، پس از مصیبت های سال وحشتناك می آرמיד... » و ناگهان

از نوشتن بازایستاد ، چون نمی‌دانست دنباله‌اش یعنی، سوار شدن به کشتی ، مسافرت و نخستین هیجانهای خود را ، چگونه بیاورد . پس ازده دقیقه فکر تصمیم گرفت صفحهٔ مقدمهٔ آغاز مقاله را برای فردا بگذارد و بیدرنک به وصف شهر الجزیره بپردازد . روی کاغذش نوشت ، «الجزیره شهری است سراپا سفید ...» بی‌آنکه بتواند چیز دیگری بیان کند . در خاطر خود شهر زیبای روشن را مجسم می‌کرد که چون آبخاری از خانه‌های يك قد، از بالای کوه به سوی دریا فرومی‌غلند . ولی برای بیان آنچه دیده و احساس کرده بود دیگر واژه‌ای نمی‌یافت .

پس از کوشش بسیار افزود ، « در بخشی از این شهر عربها سکونت دارند ...» سپس قلمش را روی میز انداخت و برخاست . روی تخت خواب آهنی کوچکش ، که جای بدنش در آن گود افتاده بود ، لباسهای هر روزیش را دید که خالی ، بیرمق ، شل و ول و به ریخت ، چون زنده‌های مرده شوخانه ریخته است ، و روی يك صندلی حصیری ، کلاه ابریشمی ، یعنی یگانه کلاهش چنین می‌نمود که برای گرفتن صدقه دهان گشوده است .

روی دیوارهای اتاقش که با کاغذی خاکستری منقش به دسته گل‌های آبی پوشیده بود، به اندازهٔ گل لکه هم دیده می‌شد ، لکه‌های کهنه ، مشکوک ، که تشخیص ماهیت آنها امکان نداشت ، حشرات له شده یا قطره‌های روغن ، نگارهٔ سرانگشتهای چرب از روغن سر ، یا کف تشك رختشویی که به دیوار بریده بود . بوی فقر ننگین ، فقرخانهٔ محقری که با ائانهٔ مختصر در شهر پاریس کرایه می‌دهند از آن شنیده می‌شد . در برابر بینوایی زندگیش از کوره به در شد . با خود گفت که باید بیدرنک از اینجا بیرون رفت و از همین فردا به این زندگانی مستمندانه پایان داد .

چون ناگهان دوباره شوق کار به او دست داد ، باز پشت میزش نشست و از نو به جستجوی جمله‌هایی پرداخت که سیمای شگرف و دلفریب الجزیره ، این سرسرای آفریقای مرموز پر از اسرار، آفریقای عربهای بیابانگرد و سیاهان ناشناخته ، آفریقای

نامکشوف ووسوسه انگیز را وصف کند ، افریقایی که گاهی در باغهای وحش جانورهای عجیب و غریب آن را به ما نشان می دهند که گویی برای افسانه های پریان آفریده شده اند ، مانند شتر مرغها ، این مرغهای پرشکفت ، آهوان ، این بزهای بهشتی ، زرافه های هیرت انگیز و بی اندام ، شتران با وقار ، اسبهای آبی دیوآسا ، کرگدنه های نکره و گوریل ها ، این برادران هر اس انگیز آدمیزاد .
به ابهام حس می کرد که مضمونهایی به خاطرش می آید ، شاید می توانست آنها را به زبان بگوید اما هیچ نمی توانست به رشته نگارش درآورد ، و چون ناتوانیش او را به هیجان درمی آورد دوباره برخاست در حالی که دستهایش از عرق نمناک شده بود و شقیقه هایش می تپید .

چون چشمهایش به صورت حساب رختشویی افتاد که در همان شب سریدار ، آن را به اتاقش آورده بود ، ناگهان نومیدینی همراه با سرگشتگی به اودست داد . دریک آن ، همه شادیش ، همه اعتماد به نفس و ایمانش به آینده از میان رفت کار تمام بود . همه چیز از دست رفته بود ؛ هیچ کاری از او ساخته نخواهد بود ؛ هیچ پخی نخواهد شد ؛ خود را میان تهی ، بی عرضه ، بی خاصیت و محکوم احساس می کرد .
و برگشت و آرنجش را به لبه پنجره گذاشت و درست در همان لحظه قطاری از تونل با غرشی ناگهانی بیرون می آمد . از میان کشتزارها و دشتهای به سوی دریا می رفت . یاد پدر و مادر به دل دور و آ راه یافت .

این قطار از نزدیک آنان از چند فرسنگی خانه شان خواهد گذشت . دور و آ آن خانه کوچک را در بالای دامنه و مشرف بر « روآن » و بستر بیکران رود سن ، در مدخل دهکده « کانتلو » ، در نظر مجسم می کرد .

پدر و مادرش میخانه ای داشتند که بورزواهای کویهای بیرون شهر ، یکشنبه ها ناهار خویش را در آنجا ، در بل – ووامی خوردند این پدر و مادر خواسته بودند ، پسرشان را آقا بار بیاورند و او را به

۱ . Belle . vue . به معنای « منظره خوش » . - م .

دبیرستان گذاشته بودند ، در پایان دوره دبیرستان ، چون در امتحان نهائی مردود شده بود به این قصد که افسر ، سرهنگ و سرتیپ بشود به خدمت نظام رفت . اما دیری پیش از آنکه پنج سال خدمتش را تمام کند از نظامیگری بیزار شده و به فکر افتاده بود بیاید به پاریس ثروتی بهم زند .

مدت خدمتش که سپری شد با وجود خواهش و تمنای پدر و مادر که حالیا ، چون آرزویشان بر باد رفته بود میخواستند نزد خود نگاهش دارند ، به پاریس آمده بود . وی برای خود امید آینده‌ای داشت ؛ دورنمای کامیابی را به ابهام می‌دید و آن را در گرو رویدادهایی می‌دانست که هنوز در ذهنش نقش روشنی نداشت . رویدادهایی که بیگمان می‌توانست بیافریند و خود یار و پشت‌بندشان باشد .

درهنگ ، موفقیت‌هایی پادگانی ، کامیابی‌هایی آسان به دست آورده بود و حتی ماجراهایی در جامعه‌ای بالاتر داشت ، بدین سان که دختر تحصیلداری شیفته او شده بود و می‌خواست ترك همه کس بگوید و به دنبال او برود ، همچنین زن يك وکیل مدافع به دام عشقش گرفتار آمده بود و چون دورو آ ولس کرده بود از نومییدی کوشیده بود خود را در آب غرق کند .

بارانش درباره او چنین می‌گفتند ، « آدمی است زرنک ، ترفند باز ، دست و پا دار که می‌تواند جل خود را از آب بیرون بکشد . » و او به راستی هم با خود پیمان بسته بود که زرنک ، و ترفند باز و دست و پا دار باشد .

دورو آ در نورماندی زاده شده بود و سرشت نورماندی او با برنامه روزانه زندگی پادگان صیقل خورده ، بر اثر آشنایی با دله دزدیهای آفریقا ، سوء استفاده‌ها ، نیرنگ سازیهای مشکوک ، کش پیدا کرده ، با تصوراتی از شرف و افتخار از راه لاف و گزافهای نظامی ، احساسات میهن پرستانه ، داستان مردانگیها که در جمع استوارها نقل می‌شود و فخر فروشی پوچ این حرفه در آمیخته ، و به صورت جمعیتهای هزار پیشه در آمده بود که در آن همه چیزی پیدا

می شد .

اما آرزوی کامیابی بیش از هر چیز برای این وجدان فرمانروا بود. بی آنکه خودش متوجه باشد مانند هر شب ، در عالم رؤیا فرورفته بود. درمخیلۀ خویش ماجرای عاشقانه با شکوهی رامجسم می ساخت که ناگهان او را در عملی ساختن امید و آرزویش کامروا می کرد . دختریک بانکدار یا یک سنپور بزرگ را که در کوچه به یک نگاه عاشق او شده باشد ، به زنی می گرفت .

سوت گوشخراش یک لوکوموتیو که به تنهایی ، چون خرگوش درشتی که از لانه اش در آمده باشد ، از تونل بیرون آمده و با همه نیروی ریلها شتابان بود و برای استراحت به سوی آسیانه می رفت از این خواب خوش بیدارش کرد .

آنگاه امیدی مبهم و شادی انگیز که همواره به دلش راه می یافت به اودست داد ، در دل شب بوسه ای عاشقانه نثار خیال زنی کرد که چشم به راهش بود ، و بوسه آرزو نثار بخت و دولتی که در هوایش بود . سپس پنجره را بست ، شروع کرد به لخت شدن در حالی که زیر لب می گفت ،

- به ، فردا صبح آماده تر خواهم بود . امشب فکرم آزاد نیست . وانگهی شاید کمی زیاد مشروب خورده ام . آدم در چنین حالی خوب کار نمی کند .

روی تخت دراز کشید ، چراغ را خاموش کرد و توان گفت دردم به خواب رفت .

همچنانکه در روزهای امیدواری زیاد یا نگرانی دست می دهد ، صبح زود بیدار شد . از تخت خواب بیرون جست و رفت پنجره را باز کند تا به اصطلاح خودش یک فنجان پر ، هوای خنک بخورد .

خانه های کوچۀ « روم » ، در آن روبرو ، در آن دست گودی پر عرض راه آهن ، که در روشنایی سپیده دم می درخشیدند ، گفتی بانور سفید ، رنگ آمیزی شده اند . در سمت راست ، دور دور ، پشته های آرژانتوی ، ارتفاعات سانوا و آسیاهای اورژمون در میان

مهی آبیگون و سبک ، مانند پرده كوچك موجزن و شفافى كه بر افق افکنده باشند ، دیده می‌شد .

دور و آچند دقیقه‌ای را به تماشای صحرای دور دست گذرانید .
و زیر لب گفت : « در آنجا يك همچو روزى هوا ممکن است عجیب خوب باشد . » سپس فکر کرد كه باید كار كند ، و بیدرنگ هم كار كند ، و همچنین ده شاهی به پسر سرايدار بدهد كه به اداره اش برود و بگوید او مریض است .

پشت میزش نشست ، قلمش را در دوات زد ، پیشانی‌ش را در دست گرفت و به دنبال مطلب گشت . فایده‌ای نداشت . هیچ چیز به فكرش نمی‌رسید .

با این وجود دلسرد نشد . اندیشید : « به ، من به این كار عادت ندارم . این هم مثل همه حرفه‌ها حرفه‌ای است یادگرفتنی .
دفعه‌های اول باید به من كمك كنند . می‌روم سر وقت فورستیه كه در ظرف ده دقیقه مقاله‌ام را درست می‌كند . »

لباس پوشید . وقتی كه آمد توى كوچه فكر كرد كه لابد دوستش دیر خوابیده و حالا زود است كه به منزل او برود . از این رو بسیار آهسته زیر درختها در بلوار بیرون شهر گشت زد . هنوز ساعت نه نشده بود كه به پارك مونسو رسید كه تازه آبپاشی شده و تروتازه بود .

روی نیمكتی نشسته در عالم خیال فرو رفت . جوانی بسیار خوشپوش در جلو او قدم می‌زد . كه لابد انتظار زنى را می‌كشید . آن زن پیدا شد ، پارچه تور بر چهره افکنده بود و تند راه می‌رفت . پس از دست دادن ، بازوى جوان را گرفت و دور شدند .

نیازی پرتلاطم به عشق ، در دل دور و آ پدید آمد ، نیاز به عشقهای ممتاز ، عطر آگین و ظریف . برخاست و در حالی كه به فورستیه فكر می‌كرد كه عجب شانسی دارد به راه افتاد .

هنگامی به در خانه رسید كه دوستش بیرون می‌آمد .

- تو كجا اینجا كجا ! این وقت صبح با من چه كارداری؟

دوروا از اینکه او را هنگامی می‌دید که داشت از خانه بیرون می‌رفت، دست و پایش را گم کرده با لکنت گفت :
- راستش ... راستش اینکه ... نمی‌توانم مقاله‌ام را حاضر کنم ، مقصودم همان مقاله‌ای است که آقای والتر از من در باره الجزیره خواسته است . چندان تعجبی ندارد، برای اینکه من هیچ وقت چیزی ننوشته‌ام . برای این کار مثل همه کارها تمرین لازم است . به زودی عادت خواهم کرد ، یقین دارم ، اما در اول کار ، بلد نیستم چه کار کنم . مطلب دارم ، همهٔ مطلبهای لازم را دارم ولی نمی‌توانم آنها را بیان کنم .

با اندکی تردید ایستاد . فورستیه ، در حالی که از روی شیطنت لبخند می‌زد گفت :
- با این درد آشنا هستم .

دوروا دنبال سخن را گرفت :

- بله ، باید برای همه کس در اول کار همین طور باشد . خوب ، آمدم ... آمدم از تو کمک بگیرم ... تو در ظرف ده دقیقه این مقاله را برایم حاضر می‌کنی ، تو روال کار را به دست خواهی داد ، سبک نگارش را به من یاد خواهی داد ، و بی تو کاری از عهده‌ام ساخته نیست .

فورستیه با چهره‌ای شاد همچنان لبخند می‌زد . دستی به بازوی یار دیرینش زد و گفت :

- برو به سراغ زنمن ، این کار را بخوبی خود من برایت انجام خواهد داد . برای این کار تربیتش کرده‌ام . من امروز صبح وقت ندارم و گرنه باکمال میل خودم انجام می‌دادم .

دوروا که ناگهان کمرو شده بود تردید داشت و هیچ جرئت نمی‌کرد : « آخر ، در این ساعت که نمی‌شود نزد ایشان رفت ؟ ... »
- چرا ، خوب چه می‌شود ؟ بیدار شده است . در اتاق کار

من ، دارد یادداشتهایی را برایم مرتب می‌کند .

دوروا از بالا رفتن اباداشت : « نه ... غیر ممکن است .. »

فورستیه شانه‌های او را گرفت روی پاشنه‌های پاگرداند و درحالی

که به جانب پلکان هولش می‌داد گفت ،
- احمق جان ، وقتی که من به تو می‌گویم برو ، برو دیگر .
مجبورم نکن دوباره این سه طبقه را بالا بروم برای اینکه تو را
معرفی کنم و راجع به کارت توضیح بدهم .
آنگاه دورو آ تصمیم گرفت ،

- مرسی ، می‌روم . بهش خواهم گفت که تو وادارم کردی .
مطلقا مجبورم کردی بروم به سراغش .
- بله . نخواهدت خورد ، خیالت راحت باشد . به خصوص ،
سه ساعت دیگر را فراموش نکن .
- اوه ! هیچ نگران نباش .

و فورستیه با همان حالت شتابزده رفت و دورو آ شروع کرد
به کندی ، پله پله بالا رفتن ، درحالی که در مغزش جستجوی کرد
که چه بگوید و از برخورد خانم فورستیه نگران بود .
نوکر آمد در را باز کند . پیشبندی آبی و جارویی در دست
داشت . بی آنکه منتظر سؤال شود ، گفت ، « آقا بیرون رفته‌اند . »
دورو آ پافشاری کرد ،

- از خانم فورستیه بپرسید که می‌توانند مرا بپذیرند یا نه ،
و به ایشان بگویید که از طرف شوهرشان است که الان در کوچه
دیدم .

آنگاه چشم به راه ماند . نوکر برگشت ، دری را در سمت
راست باز کرد و گفت ،
- خانم منتظر آقا هستند .

وی روی یک صندلی راحتی پشت میز تحریر در اتاق کوچکی
نشسته بود . همه دیوارهای این اتاق فرق در کتابهایی بود که روی
تخته‌های سیاه رنگ مرتب چیده بودند . جلد های گوناگون ، سرخ ،
زرد ، سبز ، بنفش و آبی در این رده بندی یکنواخت ، رنگ و شادی
پدید می‌آوردند .

مانند همیشه لبخند زنان رویش را برگرداند ، در حالی که
لباس سفید توری دار گل و گشاد خانه اش را به تن داشت . دستش را

دراز کرد و بازوی لختش در آستین گشاد نمایان شد .
گفت ، «هنوز هیچ نشده» سپس دنبال سخن را گرفت ،
«خیال نکنید سرزنتان می کنم، تنها می پرسم .»
دوروآ بالکنت گفت ،

- اوه ! خانم نمی خواستم بیایم بالا ؛ اما شوهرتان که در
پایین بهش برخورددم و ادارم کرد . چندان خجلم که جرئت نمی کنم
سبب آمدنم را بگویم .

وی يك صندلی نشان داد ،

- بنشینید و حرفتان را بزنید .

قلمی از پرغاز میان دو انگشت داشت و آنرا به چابکی
می گرداند و جلورویش يك صفحه بزرگ کاغذ جای داشت که نصفش
نوشته شده و باورود جوان نیمه کاره مانده بود .

در پشت این میز تحریرانگار درخانه خودش به سر می برد ،
آن هم باهمان راحتی که درسالن از مهمانان پذیرایی می کرد .
عطری خفیف از تن پوش خانه اش شنیده می شد ، عطری تازه از
آرایشی تازه ، دوروآ در این خط بود که تن شاداب و بلورین ،
گوشتالو و گرمش را که در پارچه نرمدستی به مهربانی پیچیده شده
بود . در خیال مجسم کند و خود می پنداشت که آن را به چشم
می بیند .

چون دوروآ چیزی نمی گفت ، وی از نورشته سخن را به دست
گرفت ، «خوب ، بگویید ، قضیه چیست ؟»

دوروآ با تردید زیر لب گفت ، «قضیه این است ... اما راستی
... جرئت نمی کنم ... جریان این است که دیشب دیر وقت ... و امروز
صبح ... خیلی زود ... کار کردم ... تا آن مقاله ای را که آقای
والتر راجع به الجزیره خواسته است بنویسم ... و چیز به درد خوری
نمی توانم بنویسم ... هر آنچه نوشته بودم پاره کردم ... من به این
کار عادت ندارم ، و آمده بودم از فورستیه خواهش کنم که به من
کمک کند ... برای يك بار ...»

وی از این حرف خوشش آمد ، شاد و خوشدل گشت ، از ته

دل خندید و سخن او را برید :

- و او به شما گفت که بیایید به سراغ من ؟ ... لطف کردید..
- بله خانم به من گفت که شما بهتر از او گره کارم را
باز می کنید ... اما من ، جرئت نمی کردم ، نمی خواستم ، توجه
می فرمایید ؟

خانم فورستیه برخاست و گفت :

- این جور همکاری جالب خواهد بود. از فکر شما بسیار
خوشم آمد . بیایید ، بنشینید جای من ، چونکه در اداره روزنامه
خط مرا می شناسند . الان مقاله خوبی به رشته نگارش می کشیم ،
مقاله ای که با موفقیت قرین شود .

دور و آ نشست ، قلمی برداشت ، یک ورق کاغذ جلوش باز کرد
و منتظر ماند .

بانو فورستیه ، که همچنان سرپا بود ، دور و آ را که برای
نوشتن آماده می شد ، تماشا می کرد ، سپس از روی پیش بخاری
سیگاری برداشت و آتش زد و گفت :

- اگر سیگار نکشم نمی توانم کار کنم . ببینم ، چه مطلبی
برای گفتن دارید؟

با تعجب سرش را بسوی وی بلند کرد و جواب داد :

- من نمی دانم و برای همین به سراغ شما آمده ام .

وی دنبال سخن را گرفت :

- بله ، برایتان درستش می کنم . مایه از شما ، چاشنی
از من .

دور و آ همچنان گیر کرده بود ؛ سرانجام بادودلی گفت :

- دلم می خواست شرح سفرم را از اول بازگو کنم ...

آنگاه وی روبروی دور و آ ، آن طرف میز بزرگ نشست
و در چشمان او نگریست و گفت :

- خوب ، اول برای من بگویید ، برای من تنها ، مقصودم

را می فهمید ، بسیار آرام ، بی آنکه چیزی را فراموش کنید ، و من
خودم آنچه را که باید ، برچین می کنم .

ولی چون دوروآ نمی دانست از کجا آغاز کند ، وی مانند کشیشی که بنخواهد اعتراف بگیرد به پرس و جو پرداخت. پرسشهایش دقیق بود تا دوروآ جزئیاتی را که از یاد برده ، اشخاصی را که با آنها بر خورد کرده ، و صورتهایی را که فقط دیده بود به یاد بیاورد .

چون ربع ساعتی او را واداشت که بدین سان حرف بزند ، ناگهان سخنش را برید :

« اکنون دست به کار می شویم . پیش از همه ، فرض می کنیم که شما تأقرات خود را برای یکی از دوستانتان می نویسید ، و این فرض ، اگر از عهده بر آییم ، به شما اجازه می دهد که مقدار زیادی یاوه ببافید ، هر گونه اظهار نظری بکنید ، طبیعی و خوشمزه باشید . شروع کنید ،

« هانری عزیز ، دلت می خواهد الجزایر را بشناسی ، خواهی شناخت . چون در آلونک گلی که خانه من است هیچ کاری ندارم ، « کارنامه » ی زندگی را ، روز به روز ، ساعت به ساعت برایت « می نویسم . گاهی کمی زننده خواهد بود ؛ باکی نیست ، تو ناگزیر « نهستی آنرا به خانمهای آشنا نشان بدهی ... »

سخن خود را برید تا سیکار خاموش شده اش را دوباره روشن کند ، و صریر پرغاز که روی کاغذ می دوید برفور خاموش شد . بانو فورستیه گفت :

« ادامه می دهیم .

« الجزایر يك سرزمین بزرگ فرانسوی است در کنار « سرزمینهای بزرگ ناشناخته ای که بیابان ، صحرا ، افریقای مرکزی و جز آتش نامند .

« شهر الجزیره دروازه ، دروازه سفید و دلفریب این قاره « شکفت آور است .

« اما اول باید به آنجا رفت و این ، همه کس را خوشایند « نیست . تو می دانی که من يك مربی عالی سوار کاریم ، زیرا « اسبهای سرهنگ را تربیت می کنم . اما می توان سوار کار خوبی

«بود و مملوان بدی . و این در من صدق می کند .
« سرگرد سمبرتا که ما او را دکتر ایپه کا می نامیدیم ،
« یادت هست ؛ وقتی که خودمان را برای گذرانیدن بیست و چهار
« ساعت در بهداری هنگه مستعد می دیدیم، یادش به خیر، برای معاینه
« می رفتیم .

« رانهای چاقش را درون شلوار قرمز از هم می گشود ،
« دستها را روی زانو می نهاد ، از بازوهایش ، در حالی که آرنجش
« رو به بالا بود ، پل می ساخت و به این هیئت روی صندلیش
« می نشست ، و چشمهای درشتش را در حدقه می گرداند ، و سبیل
« سفیدش را می جوید .»

« تجویزش یادت هست ،

« این سرباز به اختلال هاضمه مبتلا شده است . قی آور شماره
« ۳ فورمول مرا به او بدهید ، پس از آن دوازده ساعت استراحت
« بکند ؛ حالش خوب خواهد شد.»

« این قی آور داروی بسیار مؤثر و مقاومت ناپذیری بود .
« آنرا فرو می دادیم ، چونکه چاره ای نبود. سپس، همینکه فورمول
« دکتر ایپه کا به کار بسته می شد ، از دوازده ساعت استراحت باز
« یافته برخوردار می شدیم .

« خوب ، عزیزم ، برای رسیدن به افریقا ، مدت چهل ساعت
« يك نوع قی آور مقاومت ناپذیر دیگر، از روی فورمول «کمپانی
« «ماورای اطلس» را نیز باید تحمل کرد .»

« بانو فورستیه که از فکر بکر خود بسی خوشحال بود، دستهایش
« را به هم می مالید .

« برخاست ، سیکارد دیگری آتش زد و شروع کرد به راه رفتن.
« به دور آ املامی کردورشته های دودرا، که اول از سوراخ گرد کوچکی
« در میان لبهای به هم فشرده اش بیرون می آمد ، فوت می کرد . آنگاه
« این رشته ها بازمی شد ، روبه بالامی رفت و جای جای در هوا خطهایی
« خاکستری رنگ، مه گونه ای شفاف ، بخاری همانند تار تنک بر جای
« می گذاشت . گاهی با يك تکان کف دست ، گاهی هم با يك حرکت

قاطع انگشت سبابه ، این آثار خفیف را که دیرپا تر بودند می زد ، دو سپس با دقتی پروقار ، به دوپاره ناپیدای بخار می نگرست که به کندی محومی شدند .

دورو آ که به بالاچشم دوخته بود ، همه اداها ، همه سکنا ، همه حرکات تن و چهره او را که به این تفریح مبهم ، تفریحی که فکرش را از کار باز نمی داشت ، سرگرم بود ، دنبال می کرد .

بانوفورستیه اکنون در خیال ، حوادث راه را مجسم می کرد تصویر همسفرهایی را که خودش آفریده بود می ساخت و طرح ماجرای عاشقانه ای را بازن یک سروان پیاده نظام که به نزد شوهرش روان بود ، می ریخت ؛

سپس نشست و در باره نقشه الجزایر که یکسره از آن نا آگاه بود پرسشهایی کرد . درده دقیقه به اندازه خود او از موقع جغرافیایی الجزیره آگاهی داشت و فصل مختصری در باره جغرافیای سیاسی و مستعمراتی نکاشت تا خواننده خوب در جریان باشد و آماده فهم مطالب جدی گردد که در مقاله های بعد خواهد آمد .

سپس با گردشی در شهرستان اوران ، مقاله را ادامه داد ، با گردشی تفنی که در آن به ویژه موضوع زنهای عرب ، یهودی و اسپانیایی در میان بود .

می گفت ؛

- تنها این چیزها جالب است .

با درنگی در شهر سمیده درپای فلاتهای بلند ، و با ماجرای رابطه مخفی و مختصر خوشگلی میان استوارژرژ دوروآ و یک زن اسپانیایی از کارمندان کارخانه آلفای^۱ عین الحجر ، مقاله را پایان داد . دیدارهای شبانه را در کوه سنگی عریان ، آن گاه که شغالها ، کفتارها و سگهای عرب در میان تخته سنگها فریاد و پارس می کنند وزوزه می کنند باز می گفت .

۱ . Alfa ، یا علف اسپارتی که در افریقای شمالی و اسپانیا می روید ، در تهیه طناب ، کفش دم پای ، کاغذ چاپ پارچه های زمخت فرش و سبد حصیری به کار می رود . - م .

به آوایی شادگفت ، « دنباله اش ، برای فردا ! » سپس دو باره برخاست و افزود ،
- آقای عزیز ، این طور مقاله می نویسند . بی زحمت امضاء کنید .

دوروآ ، دودل بود .
- امضاء کنید دیگر .
آنگاه ، دوروآ بنا کرد به خندیدن و درپای صفحه نوشت ،
« ژرژ دوروآ »

بانو فورستیه همچنان قدم می زد و سیکار می کشید ؛ و او همچنان به وی می نگریست . چون برای سپاسگزاری سخنی نمی یافت حس حق شناسی و حظ جسمی ، بر اثر این نزدیکی نوزاد ، در سراسر وجودش رخنه کرده بود و از اینکه خود را در کنار آن زن می دید شادمان بود . چنینش می نمود که هر آنچه در پیرامون بانو فورستیه است ، همه چیز ، حتی دیوارهای پوشیده از کتاب ، جزوی از وجود اوست . درصندلیها ، در اثاث و هوایی که در آن بوی توتون پیچیده بود ، چیزی خاص ، خوش ، شیرین ، و دلپذیر وجود داشت که از وی سرچشمه می گرفت .

بانو فورستیه ناگهان پرسید ،

- در باره دوست من بانو دومارل چه فکر می کنید ؟
دوروآ در عجب شد ، خوب ، به نظر من ... به نظر من بسیار دلر با است .

- نیست ؟

- بله البته که هست .

دلش می خواست اضافه کند ، « اما نه به اندازه شما . » ولی هیچ جرئت نکرد .

بانو فورستیه دنبال سخن را گرفت ،

- اگر می دانستید چقدر با مزه است ، نادره و با هوش است !
به اندازه ای کولی صفت است که نکو ، کولی صفت تمام عیارا به همین جهت شوهرش چندان دوستش ندارد . او تنها عیبش را می بیند و بر

هنرش ارجی نمی‌گذارد .

دورو آ برسید :

- عجب ... شوهر دارد ؟ خوب ، شوهرش چه کاره است ؛
بانو فورستیه شانه‌ها و ابروهایش را با حرکتی پرمعنا و
مرموز اندکی بالا انداخت و گفت :

- او! بازرس خط شمال است . ماهی هشت روز را درپاریس
می‌گذراند. این مدت را زنش «خدمت اجباری» یا «بیگاری هفته» یا
«هفته مقدس» می‌نامد. وقتی که با وی بیشتر آشنا شدید خواهید دید
چقدر باظرافت و مهربان است. یکی از این روزها به دیدنش بروید.
دورو آ دیگر در فکر رفتن نبود ؛ انکار در آنجا ماندگار شده
و در خانه خودش است .

اما در ، بیصدا باز شد و آقای بلند بالا که آمدنش را هیچ
خبر نداده بودند وارد شد .

با دیدن يك نفر مرد در اتاق ، ایستاد بانو فورستیه يك دم
ناراحت به نظر آمد ، سپس با آنکه از شانه تا رخسارش اندکی
گلگون شد ، به آوایی طبیعی گفت ، « عزیزم ، چرا نمی‌آیید تو .
یکی از رفقای خوب شارل ، آقای ژرژ دورو آ ، روزنامه نگار آینده
را به شما معرفی می‌کنم .»

سپس از روی بیعلاقگی ، در معرفی تازه وارد گفت ،

- بهترین و صمیمیترین دوست ما ، کنت دو وودرک .

آن دو مرد به یکدیگر سلام کردند در حالی که به دقت در
یکدیگر خیره شده بودند ، و دورو آ فوراً بیرون رفت .

نگاهش‌ند اشتند . با لکنت چند کلمه‌ای برای تشکر گفت ،
دست زن جوان را که به سویش دراز شده بود ، فشرد ، باز هم در
برابر تازه وارد ، که چون همه اشراف ، چهره‌ای سرد و جدی داشت ،
خم گشت و آشفته و پریشان خارج شد ، گفתי کار ابلهانه‌ای از او
سر زده است .

چون به کوچه رسید ، خود را اندوهگین و ناراحت یافت
و احساس مبهم غمی پنهانی به او دست داد . راست خود پیش می‌رفت

و از خود می‌پرسید که این سودای ناگهانی چرا به دلش راه یافته است ، هیچ سببی نمی‌یافت ، ولی چهرهٔ جدی کنت دوووترک ، که خود اندکی پیر بود ، با آن موهای خاکستری ، با آن حالت آرام و گستاخ کسی که بسهار توانگر و قویدل است پیوسته به دیادش می‌آمد .

بی‌برد که ورود این مرد ناشناس رشتۀ صحبت دلپذیر آنان را ، که هنوز هیچ نشده دلش داشت به آن انس می‌گرفت ، بریده و آن احساس سردی و نومیدی را در او پدید آورده است که گاهی از يك سخن ، از يك نشان بدبختی ، از کمترین چیزی به‌ما دست می‌دهد .

بی‌آنکه سببش را به فراست دریابد ، چنینش می‌نمود که این مرد از بودن او در آنجا ناخشنود شده است .
دیگر تا ساعت سه هیچ کاری نداشت ، و هنوز ظهر نشده بود . شش‌فرانك و نیم در جیبش مانده بود ، رفت در رستوران ارزان قیمت دووال ناهار بخورد . آنکاه در بولووار گشت زد و چون زنگ ساعت سه زده شد از پلکان اصلی روزنامهٔ «زندگی فرانسه» بالا رفت .

پیشخدمتها دست به سینه‌روی نیمکت کوچکی منتظر نشسته بودند يك نفر بایگان پشت میزی شبیه به کرسی كوچك استادی ، نامه‌های تازه رسیده را در جایشان می‌گذاشت . صحنه‌سازی برای تأثیر در مراجعان ، نقصی نداشت . همه‌کس ، همچنانکه در خور سرسرای يك روزنامهٔ بزرگ است سرووضع آراسته ، رفتار برازنده ، وقار و ظرافت داشت .

دورو آپرسید ،

— با آقای والتر کار داشتم .

بایگان جواب داد ،

— آقای مدیر جمله دارند . لطفا بفرمایید کمی بنشینید .
و اطاق انتظار را نشان داد که هنوز هیچ نشده پر از جمعیت

بود .

در آنجا همه جور آدم دیده می‌شد ، از اشخاص موقر ، دارای نشان ، و مهم گرفته تا افراد با سروضع نامرتب ، با پیراهن ناپیدا که سرداریشان تا یخه بسته بود و روی سینه نقشها و لکه‌هایی شبیه بریدگیهای خشکیها و دریاها روی نقشه‌های جغرافیا داشت ، سه زن در میان این مردها برخوردار بودند . یکی از آنان خوشگل ، خندان ، و آراسته بود و زن سبکی می‌نمود . در زن پهلوی دستش که نقاب غم بر چهره ، چین بر رخسار و آرایش سنگین داشت ، آن چیز ساختگی و کهنه‌ای دیده می‌شد که عموماً زنان هنرپیشه قدیمی دارند ، جوانی دروغین و سبک همچون عطر عشق ترشیده .

زن سومی که جامه سوگ به تن داشت با حالت بیوهای غمزده در گوشه‌ای نشسته بود . دورو آفکر کرد که لابد این زن آمده است صدقه بگیرد .

با اینهمه ، هیچ کس را نزد مدیر نمی‌بردند و بیش از بیست دقیقه گذشته بود .

آنگاه فکری به خاطر دورو آرسید ، به نزد بایگان برگشت و گفت ،

— آقای والتر برای ساعت سه به من وقت داده‌اند . در هر حال ، ببینید دوست من آقای مورستیه اینجا هستند یا نه .

آنگاه او را از یک راهرو و دراز عبور دادند و وارد تالار بزرگی شد که در آن چهار آقا دور میز بزرگ سبزرنگی سرگرم نوشتن بودند .

فورستیه ، جلوی پیش‌بخاری ایستاده بود و سیکار می‌کشید و گوی و پیاله^۱ بازی می‌کردند . در این بازی بسهار مهارت داشت و هر بار گلوله درشت را که از چوب شمشاد زرد بود روی

۱. Bilboquet - که به انگلیسی Cup and ball - گویند اسباب‌بازی است مرکب از یک گوی سوراخدار که با بندی به دوک گونه‌ای بسته شده و باید گوی را از سوراخش بر سر دوک نشانند . ترجمه «گوی و پیاله» از واژه انگلیسی گرفته شده و با آنچه در سالهای اخیر در ایران هم رواج گرفته بود مناسب است . - م.

میخ چوبی کوچک می انداخت و می شمرد: «بیست و دو - بیست و سه - بیست و چهار - بیست و پنج -».

دورو آ گفت: «بیست و شش .» و دوستش ، بی آنکه حرکت منظم بازویش را قطع کند ، سر راست کرد.

- عجب ، تویی ! - دیروز پنجاه و هفت تا پشت سر هم انداختم . در اینجا ، تنها سن پوتن از من قویتر است . مدیر را دیدی؟ هیچ چیز مضحکتر از گوی و پیاله بازی نوربر ، آن پیر خرف نیست . دهانش را باز می کند ، انکار می خواهد گلوله را ببلعد . یکی از نویسندگان روزنامه به جانب او روی گرداند و گفت :

- آهان ، فورستیه از این اسباب بازی یکی برای فروش سراغ دارم ، از آن خوبهاش ، از چوب جزایر ،^۱ . می گویند مال ملکه اسپانیا بوده است . شصت فرانک می فروشند . گران نیست .

فورستیه پرسید ، «کجاست ؟» و چون سی و هفتمین گوی را نینداخته بود ، دو لایچه ای را باز کرد و دورو آ در آن بیست گوی و پیاله بسیار عالی دید که چون اشیاء تجملی کوچک در یک مجموعه چیده و شماره گذاری شده بود . سپس اسباب بازی خود را جای معمولش گذاشت و تکرار کرد :

- این جواهر کجاست ؟

روزنامه نگار جواب داد :

- نزدیک فروشنده بلیطهای تئاتر بازاری . اگر بخواهی فردا برایت می آورم .

- باشد . اگر به راستی قشنگ بود ، برش می دارم . آدم هر قدر از این اسباب بازی داشته باشد کم است .

سپس رویش را به جانب دورو آ کرد و گفت: « با من بیا ، الان تو را می برم پیش مدیر و گرنه ممکن است تا ساعت هفت شب اینجا سماق بمکی .»

۱ . Îles ، مقصود همان جزایر هند غربی West Indies

واقع در دریای آنتیل یا کارائیب (در اقیانوس اطلس) است .-م .

از اطاق انتظار که در آنجا همان اشخاص به همان ترتیب اول جای داشتند ، گذشتند . همینکه سرو کله فورستیه پیداشد آن زن جوان و آن پیرزن هنرپیشه تند برخاستند و به سوی او آمدند . آنها را ، يك به يك ، دم پنجره آورد با آنکه مواظب بودند آهسته حرف بزنند دور و آشنید که فورستیه به هر دو آنها تومی گوید . سپس دولنگه در پنبه دوزی شده را فشار داده داخل اطاق مدیر شدند .

جلسه‌ای که يك ساعت بود ادامه داشت يك دور بازی ورق بود با چند تن از آن آقایان پخ کلاه که دور و آشب پیش دیده بود . آقای والتر ورقها را در دست داشت و بادقت کامل و حرکات حمله گرانه بازی می کرد ، در حالی که حریش ورقهای رنگین سبك را بانرمش ، مهارت و ظرافت يك کهنه قمار باز ، روی همزمی گوید ، بر می داشت و دست مالی می کرد . نور بر دو وارن در صندلی راحتی مدیر نشسته مقاله‌ای می نوشت و ژاک ریوال روی دیوانی ، حسابی دراز کشیده چشمهایش را هم گذاشته سیکار برک می کشید .

در آنجا بوی هوای محبوس ، بوی چرم مبلمان ، توتون کهنه و چاپخانه شنیده می شد ، بوی مخصوص اتاقهای هیئت تحریریه که همه روزنامه نویسیها با آن آشنا هستند .

روی میز از چوب یا سم با خاتمکاری برنجی ، تلی باور نکردنی از کاغذ ، نامه ، کارت ، روزنامه ، مجله ، صورت حساب فروشندگان ، همه گونه اوراق چاپ شده ، دیده می شد .

فورستیه دست شرط بندهایی را که پشت سر بازیکنان ایستاده بودند فشرد ، و بی آنکه چیزی بگوید بازی را تماشا کرد ، سپس همینکه آقای والتر برنده شد معرفی کرد :
- دوست من دورو آ .

مدیر به تندی از بالای شیشه عینک ، آن جوان را ورنه از کرد ، سپس پرسید :

- مقاله‌ای را که خواسته بودم آورده اید ؟ امروز ، همزمان با مباحثه مورل ، بسیار به جا و مناسب خواهد بود .

دوروآ بر گهای کاغذ را که چهار لا تا شده بود از جیبش بیرون آورد و گفت ،

– بفرمایید ، آقا .

به نظر آمد که مدیر مجذوب شده است و لبخند زنان گفت ،

– بسیار خوب ، بسیار خوب. شما آدم خوش قولی هستید .

آقای فورستیه ، باید این را شما ببینید ؟

اما فورستیه بیدرنگ جواب داد ،

– نه ، آقای والتر ، لازم نیست ، من در تهیه این یادداشتهای

روز با او کار کرده ام تا این حرفه را به او یاد بدهم . مقاله بسیار

خوب است .

و مدیر که حالا ورقهایی را می گرفت که آقای بلند قد

لاگری ، از نمایندگان میانه رو چپ مجلس می کشید ، با بیقیدی

افزود ، « در این صورت هیچ عیبی ندارد . فورستیه به او مجال نداد

که دست دیگر بازی را شروع کند ، و در گوشش گفت ،

– یادتان هست که به من قول داده اید دوروآ را به جای

مارامبو استخدام کنید . میل دارید با همان شرایط نگاهش دارم ؟

– بله ، کاملاً .

آقای والتر دوباره به بازی پرداخت و روزنامه نویس دست

دوستش را گرفت و او را با خود برد .

نوربردووارن سرش را بلند نکرده بود ، گفתי دوروآ را

ندیده یا به جا نیاورده است . ژاک ریوال ، به خلاف ، از روی میل ،

همچون رفیق مهربانی که به گاه حاجت می توان به او امید بست ،

دستش را ، به گونه ای چشمگیر فشرده بود .

دوباره از اتاق انتظار گذشتند و چون همه نگاهشان می کردند ،

فورستیه به بانگی نسبتاً بلند ، چنانکه مراجعان دیگر هم بشنوند

رو به جوانترین زنها کرد و گفت ، « آقای مدیرالساعه شما را

خواهند پذیرفت . الآن بادونفر از اعضای کمیون بودجه جلسه

دارند .

سپس باد به غنیمت افکنده ، شتابزده ، گفتی باید بیدرنگ تلگرامی بینهایت مهم تنظیم کند ، تند رد شد .

همینکه به تالار هیئت تحریریه برگشتند ، فورستیه برفور دوباره به سراغ گویو پیاله رفت ، و در عین حالی که بازی با آن را از سر می گرفت ، در حالی که جملات خود را می برید تا بردها را بشمرد به دور او گفت ، « خوب ، هر روز ساعت سه می آیی اینجا و من کارها و بازدیدهایی را که در روز یا شب یا صبح باید انجام داد به تو می گویم . - يك - قبلایك معرفی نامه برای رئیس اداره اول شهربانی به تومی دهم - دو - که تو را بایکی از کارمندانش مربوط خواهد ساخت . و تو با این شخص ترتیب همه اخبار مهم سه - سرویس شهربانی را خواهی داد ، البته اخبار رسمی و نیمه رسمی . برای هر گونه توضیح دیگر به سن پوتن که وارد است رجوع کن - چهار - الساعه یا فردا او را می بینی . به خصوص باید عادت کنی از کسانی که تو را به دیدنشان می فرستم زیر پاکشی کنی پنج - و به همه جا اگر چه درها بسته باشد . رخنه کنی - شش - بابت این کار دو بیست فرانک ماهانه ثابت خواهی داشت به اضافه دو شاهی برای هر سطر از مطالب جالبی که خودت تهیه کنی - هفت به اضافه دو شاهی برای هر سطر از مقاله هایی که در موضوعهای گوناگون به تو سفارش خواهند داد - هشت .

آنگاه دیگر جز به بازی نپرداخت و همچنان به کندی می شمرد - نه ، - ده ، - یازده ، - دوازده ، - سیزده ، - چهارده می را نتوانست ، و ناسزا گفتن آغاز کرد ،

سیزده لغتی ! این نکبت همیشه برایم نحس است . حتماً يك روز سیزده خواهم مرد .

یکی از نویسندگان روزنامه هم که کارش را تمام کرده بود ، از دولابچه يك گویو پیاله در آورد . وی مرد ریزه ای بود و با اینکه سی و پنج سال داشت چون کودکان می نمود . چند روزنامه نویس دیگر هم از راه رسیدند و آنها هم هر يك به سراغ گویو پیاله خود رفتند . دیری نگذشت که شش نفر شدند ، و

کنار هم پشت به دیوار داده با حرکتی همسان و منظم ، گویهای سرح و زرد و سیاه را ، تا از چه چوبی باشند ، به هوا پرت می کردند . و چون مبارزه‌ای در گرفته بود دو نویسنده‌ای که هنوز سرگرم نوشتن بودند برخاستند تا داوری کنند .

فورستیه با یازده امتیاز برنده شد . آنگاه آن مرد ریزه کودك نما که باخته بود زنگ زد . پیشخدمت آمد و او «نه لیوان آبجو» دستور داد . و تا پیشخدمت نوشابه خنك را بیاورد از نوبه بازی پرداختند .

دوروآ با همکاران تازه‌اش يك لیوان آبجو نوشید ، سپس از دوستش پرسید ،

- چه باید بکنم؟ او هم جواب داد ، امروز کاری با تو ندارم .

اگر می‌خواهی برو .

مقاله ... مقاله ما ... امشب چاپ خواهد شد ؟

- بله ، اما کاری نداشته باش ، نمونه‌ها را من تصحیح خواهم کرد . دنباله‌اش را برای فردا آماده کن و مثل امروز ساعت سه بیا اینجا .

دوروآ با همه ، بی‌آنکه نامشان را بداند ، دست داد ، با دلی شاد و فکری آزاد از پلکان قشنگ پایین آمد .

آرزوی دیدن مقاله چاپ شده چنان ژرژ دوروآ را بر انگیخت که بد خواب شد . همینکه صبح دمید ، برخاست و بسی پیش از آنکه روزنامه فروشان دوان دوان از دک‌ای به دک‌دیگر روند ، به گشت زدن پرداخت .

آنگاه خود را به ایستگاه سن‌لازار رساند ، چون خوب می‌دانست که «زندگی فرانسه» به آنجا زودتر می‌رسد تا به محله او ، چون هنوز خیلی زود بود در پیاده رو پرسه زد .

دید که زن دک‌دار از راه رسید و دک‌ شیشه‌ایش را باز کرد ، سپس مردی را دید که روی سرش تلی از کاغذهای بزرگ تا شده می‌برد . دوروآ شتافت ، «فیکارو» «زیل‌بلاس» «کلوآ» «رویداد» و دو یا سه روزنامه صبح‌دیگر بود ، اما «زندگی فرانسه»

در میان آنها نبود.

هراسی به او دست داد ، « نکند که ، خاطرات يك سوار نظام افریقا را برای روز بعد گذاشته باشند ، یا نکند که تصادفاً در آخرین لحظه آقای والتر از مقاله خوش نیامده باشد !
چون دوباره به سوی دکه رفت دید که روزنامه راهر چند که او آوردنش را ندیده بود ، می فروشند . پس از آنکه سه شاهی راروی پیشخوان انداخت ، شتابزده روزنامه را باز کرد و عنوانهای صفحه اول را از نظر گذرانید . چیزی ندید . دلش تپیدن گرفت ، ورق را گشود و چون در پای ستونی « ژرژ دوروآ » را با حروف درشت خواند سخت به هیجان آمد . مقاله اش چاپ شده بود ! چه سعادتى !

بی آنکه فکر کند ، روزنامه به دست ، به راه افتاد ، کلاهش را کج گذاشته بود و دلش می خواست جلوی عابران را بگیرد و به آنها بگوید ، « این روزنامه را بخرید ! این روزنامه را بخرید ! مقاله من در آن هست . » دلش می خواست همچنانکه برخی کسان عصرها در بلوارها داد می زنند ، از ته گلو فریاد بکشد : « زندگی فرانسه را بخوانید ، « خاطرات يك سوار نظام افریقا » به قلم ژرژ دوروآ را بخوانید . » و ناگهان این هوا به سرش زد که خودش آن مقاله را ، در برابر دیدگان مردم . در کافه ، در جایی که بسیار چشمگیر باشد بخواند . به سراغ کافه ای رفت که هم در آن هنگام جمعیتی داشته باشد . به ناچار مدتی دراز راه رفت . سرانجام جلوی میخانه ای نشست که در آنجا هنوز هیچ نشده مشتریان چند نشسته بودند ، و بی آنکه در اندیشه وقت یا بیوقت بودنش باشد « يك جام رم » خواست ، و اگر « يك جام افسنتین » هم می خواست برایش فرقی نمی کرد .

سهس صدا زد ، « کارسون ، زندگی فرانسه را بدهید به من . »
مردی با پیشبند سفید جلو دوید ،

- آقا ، این روزنامه را نداریم . فقط « راپل » ، « قرن » ،

« فانوس » و « پتی پاریزن » را برایمان می آورند .

دوروآ باخشم و بر آشفته‌گی گفت: «عجب کافه‌ای است! پس بروید برایم بخرید.»

گارسون تند رفت و آن را آورد. دوروآ به خواندن مقاله خود پرداخت و چندین بار به بانگ بلند گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب!» تا توجه اطرافیان را جلب کند و آنان را برانگیزد که بدانند این روزنامه چه دارد. آنگاه آن را روی میز گذاشت و رفت.

میخانه‌دار، دید و صدایش زد،

– آقا، آقا، روزنامه‌تان را جا گذاشتید!

دوروآ جواب داد،

– می‌گذارمش برای شما، آنرا خوانده‌ام. وانگهی امروز چیز بسیار جالبی در آن هست.

نکفت که چه چیز، اما هنگام رفتن دید که یکی از مشتریان روزنامه را از روی میز برداشت.

فکر کرد: «حالا چه بکنم؟» و بر آن شد که به اداره‌اش برود، حقوق ماهیانه‌اش را بگیرد و استعفا کند. از فکر قیافه‌ای که رئیس و همکارانش به خود خواهند گرفت، پیش‌پیش، از خوشی می‌لرزید. به خصوص از تصور سراسیمگی رئیس لذت می‌برد. آهسته راه می‌رفت تا پیش از ساعت نه ونیم به اداره نرسد زیرا صندوق ساعت ده باز می‌شد.

دفترش در اداره، اتاق بزرگ تاریکی بود که در زمستان تقریباً همه روز، می‌بایستی چراغ گاز روشن باشد. این اتاق در به روی دفترهای دیگر و مشرف به حیاط دالان مانندی بود. در این اتاق هشت کارمند بودند با يك معاون که در گوشه‌ای، پشت پاراوانی پنهان شده بود.

دوروآ اول به سراغ صدو هیجده فرانک و بیست و پنج سانتیمی رفت که درون پاکتی زرد در کشوی مأمور پرداخت گذاشته شده بود، سپس پیروزمندانه به اتاق کار وسیعی داخل شد که در آنجا روزهای بسیاری را گذرانده بود.

همین که داخل شد ، معاون ، یعنی آقای پوتل وارا
صدا زد ،

– آه ! شماید ، آقای دوروآ ؛ رئیس تا حالا چندین بار
شما را خواسته است . می‌دانید که او نمی‌پذیرد کسی دو روز پشت
سرهم بی‌گواهی پزشک ، بیمار باشد .

دوروآ که وسط‌اتاق ایستاده بود و خود را برای صحنه‌سازی
آماده می‌کرد ، به بانگی درشت جواب داد :

– به خیالتان به این چیزها فاتحه می‌خوانم !
کارمندان از حیرت تکانی خوردند و رخساره بهت زده
آقای پوتل ، از بالای پاراوانی که چون قفس دربرش گرفته بود ،
پیدا شد .

چون روماتیسم داشت از ترس جریان‌ها ، درپس آن‌سنگر
گرفته بود . تنها در کاغذ پاراوان دو سوراخ کرده بود که از
پشت آنها مراقب کارمندانش باشد .

اگر مگسی پرمی‌زد صدایش شنیده می‌شد . سرانجام ، معاون ،
با دودلی پرسید :

– گفتید ؟

– گفتم که به این چیزها فاتحه نمی‌خوانم . امروز تنها برای
این آمده‌ام که استعفا کنم . به عنوان نویسنده وارد اداره روزنامه
« زندگی فرانسه » شده‌ام با ماهی پانصد فرانک به اضافه حق
مطلب که سطر حساب است . حتی امروز صبح در آنجا شروع به کار
کرده‌ام .

تازه با خود قرار گذاشته بود که این خوشی را کش دهد
اما نتوانسته بود در برابر این میل که همه چیز را بکھو بگوید
ایستادگی کند . وانگهی اثر حرف او کامل بود . تکان نمی‌خورد .
آنگاه دوروآ گفت : « می‌روم به آقای « پرتویی » خبر

بدهم و بعد برمی‌گردم با شما خدا حافظی بکنم . »

و خارج شد تا به سراغ رئیس برود . وی همینکه او را دید
داد زد : « آه ! آمدید . می‌دانید که من نمی‌خواهم ... »

کارمند سخن‌آورا برید ،
 - لزومی ندارد این طور جیغ و داد بکشید ...
 آقای پرتویی که مردی فربه و چون تاج خروس سرخ بود
 از حیرت نفسش بند آمد .
 دوروآ دنبال حرفش را گرفت ،
 - از این دکان شما بیزارم . از امروز صبح وارد روزنامه
 نویسی شده‌ام و موقعیت بسیار خوبی در این کار دارم . خیلی
 مفتخرم که با شما خداحافظی می‌کنم .
 و بیرون آمد . انتقام خود را گرفته بود .
 راستی هم رفت با همکاران دیرینش خدا حافظی کند ، و
 اینان از ترس اینکه مبادا وضع خود را به خطر بیندازند به زحمت
 جرئت می‌کردند با او حرف بزنند زیرا چون در باز مانده بود
 گفتگویش را با رئیس شنیده بودند .
 دوروآ در حالی که حقوقش در جیبش بود ، خود را در
 کوچه یافت . در يك رستوران خوب که بهای خوراکیهای مناسب
 بود ناهار خوشگوارى خورد. آنگاه پس از اینکه بازم «زندگی
 فرانسه» را خرید و روی میزى که پای آن غذا خورده بود گذاشت
 داخل چندین مغازه شد و خرت و پرتهایی خرید ، تنها برای اینکه
 آنها را در منزلش تحویل بدهند و اسم خودش - زرژ دوروآ -
 را داده باشد. به اسم خود هم اضافه می‌کرد «من نویسنده» زندگی
 فرانسه» هستم .
 سپس نام کوچه و شماره خانه را می‌داد و به خصوص تأکید
 می‌کرد ، « بگذارید پوش سرایدار . »
 چون هنوز وقت داشت ، به يك چاپخانه سنگی رفت که
 در برابر چشم عابران کارت ویزیت فوری چاپ می‌کرد؛ و دستور
 داد بیدرنك صدتایی برایش چاپ کردند که در زیر نامش سمت
 جدیدش نوشته شده بود .
 آنگاه به اداره روزنامه رفت .
 فورستیه رئیس مآبانه او را پذیرفت ، « آه ! اینجایی ،

بسیار خوب . چند تا کار برایت آماده دارم . ده دقیقه صبر کن تا اول کار خودم را تمام کنم .

و به نوشتن نامه‌ای که دست گرفته بود ادامه داد .
آن سر میز بزرگ هم ، مردی ریزه و بسیار رنگ پریده ، پف کرده و بسیار چاق ، با کله‌ای به کلی سفید و براق ، داشت می‌نوشت و از فرط نزدیک بینی دماغش را به کاغذ چسبانده بود .
فورستیه از او پرسید ،

- آهان ، سن پوتن ، چه ساعتی برای مصاحبه می‌روی ؟
- ساعت چهار .

- دوروآی جوان را هم که در اینجا حاضر است باخودت می‌بری و فوت و فن کار را بهش یاد می‌دهی .
- چشم .

سپس رویش را به جانب دوروآ کرد و افزود ،
- دنباله مقاله الجزایر را آورده‌ای ؟ دشت اول امروز صبح با کامیابی زیادی همراه بود .

دوروآ شکفت زده بالکنت گفت ،
- نه ، - خیال می‌کردم بعد از ظهر وقت داشته باشم . - يك دنيا كار داشتم ، نتوانستم ...

فورستیه به ناخشنودی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :
- اگر بیش از این وقت شناس و خوش قول نباشی آینده‌ات را تباه خواهی کرد . آقای والتر به امید دنباله مقاله‌ات بود .
الان بهش خواهم گفت که فردا حاضر خواهد بود . اگر خیال می‌کنی که راست راست می‌گرددی و پول می‌گیری ، اشتباه می‌کنی .
آنکاه پس از اندکی سکوت افزود ،

- عجب! نمی‌دانی که تا تنور گرم است باید نان پخت ؛
سن پوتن برخاست و گفت ،
- من حاضرم .

آنکاه فورستیه روی صندلیش لمید ، قیافه تقریبا رسمی به خود گرفت تا دستورهای خود را بدهد و سپس رویش را به جانب دوروآ

کرد و گفت :

- موضوع این است که ازدو روز پیش ژنرال چینی « لی - جنگ - فائو » که در مهمانخانه کنتینانتال و راجه تا پو صاحب راما - درائو پالی که در مهمانخانه بریستول منزل کرده اند، در پاريسند. می روید با آنها مصاحبه ای می کنید.

آنگاه رویش را به سن پوتن کرده

- نکته های عمده ای که گفتم یادت نرود . از ژنرال و راجه نظرشان را درباره دسایس انگلستان در خاور دور بپرس، از افکارشان درباره شیوه استعمار و چیرگی آن دولت، از امیدواریهایشان در باره مداخله اروپا به ویژه فرانسه در کارهایشان جو یا شو.

خاموش شد، سپس به شیوه ای که گفتم با کسی در پشت صحنه سخن می گوید افزود:

- برای خوانندگان ما چیزی از این جالبتر نخواهد بود که در همین حال بدانند در چین و در هند درباره این مسائل که اکنون افکار عمومی سخت به آنها علاقه مند است چه فکر می کنند .

برای دورو آ افزود: « چشمت را درست باز کن و بین سن پوتن چگونه برداشت می کند، خبرنگار بسیار چیره دستی است، و سعی کن ترندهای کار را یاد بگیری که چگونه می توان پنج دقیقه ای ته نوبی کسی را در آورد. »

سپس دوباره با تبختر به نوشتن پرداخت و آشکار بود که بر آن است تا فاصله ها را برقرار کند و یار دیرین و همکار تازه اش را سر جایش بنشاند. همین که از در اتاق پا به بیرون گذاشتند، سن پوتن بنا کرد خندیدن و به دورو آ گفت: « از آن چا خانهاست! به ما هم برگ می زند. انکار راست راستی خیال می کند ما هم خوانندگان هستیم. »

سپس به جانب بلوار سرازیر شدند و خبرنگار پرسید:

- چیزی می نوشید؟

- بله، با کمال میل. هوا خیلی گرم است.

داخل کافه ای شدند و دستور دادند نوشابه های خنک برایشان

آوردند، سن پوتن شروع کرد به صحبت . از همه کس و از روزنامه با شرح و بسط حیرت آوری حرف زد.

«کارفرما؛ يك يهودی حقیقی! و می دانید، یهودیها راه رگز نمی شود عوضشان کرد. چه نژادی!»، و داستانهای شکفتی از خمسی، خمسی ویژه فرزندان اسرائیل ، از يك شاهي صد دینار جمع کردن، از چانه زدنهایشان به شیوه زنان آشپز، از تخفیفهای ننگ آوری که می خواهند و می گیرند، از راه و روش رباخواری و گرو برداری، باز گفت .

«و با همه اینها مردخوش برخوردار است که به هیچ چیز ایمان ندارد و کلاه سر همه می گذارد روزنامه اش که نیمه رسمی ، کاتولیک، لیبرال، جمهوریخواه ، هوادار خاندان اورلثان، و آش شله قلمکار و دکان سمساری است فقط برای این تأسیس شده که پشتیبان بورسبازها و سوداگریهای جوراجورش باشد. در این کار بسیار قوی است و با شرکتی که دو یول سرمایه ندارند میلیونها درمی آورد ...»

همچنان می گفت و دورو آرا «دوست عزیزم، خطاب می کرد. و این لثیم جمله های بالزاک ما بانه ای در چنته دارد. فکرش را بکنید که دیروز با آن نوربر ساده دهاتی عصر حجر و آن دیوال دون کیشوت مآب ، در دفترش بودم که مونتلن مدیر داخلی روزنامه، همان که همه مردم پاریس می شناسند، کیف تیماچی به زیر بغل وارد شد. والتر سرش را بلند کرد و پرسید : «تازه چه داری؟»

مونتلن به ساده دلی جواب داد: «الان شانزده هزار فرانکی را که به کاغذ فروش بدهکار بودیم پرداختم. »
والتر از جاجست، طور عجیبی از جاجست.

«چه گفتید؟»

«گفتم که الان طلب آقای پریوا را پرداختم.»

«راستی شما دیوانه اید!»

«چرا؟»

«چرا... چرا... چرا...»

عینکش را از چشم برداشت ، پاك كرد . سپس لبخند زد،

لبخند عجیبی که هر بار می‌خواهد چیزی خبث‌آمیز و کارگر بگوید دورگونه‌های درشتش خط می‌اندازد ، و با لحنی ریشخند‌آمیز و مطمئن این جمله را بر زبان آورد: «چرا؟ برای اینکه می‌توانستیم از این بابت، چهار تا پنج هزار فرانک تخفیف بگیریم.»
مونتین شکفت زده گفت: «آخر آقای مدیر ، همه حسابها درست بود ، از جانب من رسیدگی شده بود و به تصویب شما هم رسیده.»

آنگاه ، والتر که باز قیافه جدی گرفته بود اظهار داشت: «مردم مثل شما ساده نیستند . آقای مونتین، این را در گوش داشته باشید که همیشه باید بدهیها را انبار و سپس مصالحه کرد.»
و سن پوتن همچون اهل فنی سر تکان داد و با پوز خندی افزود :

– این جمله بالزاک ما بانه نیست ؟
دوروا آثار بالزاک را نخوانده بود ولی با اطمینان جواب داد :

– البته که هست .

سپس خبرنگار از خانم والتر ، آن زن سبکمنز ، از نوربردو وارن ، آن پیرمرد به جایی نرسیده ، از ریوال ، آن نسخه تازه فرواک سخن گفت . پس از آن به فورستیه رسید و گفت :
– اما این یکی بختش بلند بود که آن زن نصیبش شد ، همین و بس .

دوروا پرسید : «راستی زنتش چه جور آدمی است ؟»
سن پوتن دستها را به هم مالید :
– اوه ! از آن پارو دم ساییده‌ها و مارمولکهاست . معشوقه عیاش‌پیری است به نام وودرک . کنت دووودرک که جهاز و شوهرش داده است ...

دوروا ناگهان انکار احساس سرما کرد . احساس نوعی انقباض عصبی ، احساس نیازی به دشنام دادن و کشیده‌زدن به این فضول . اما تنها سخن او را برید تا بپرسد :

– سن پوتن اسم شماست ؟
 خبرنگار از روی سادگی جواب داد :
 – نه ، اسم من توماس است . سن پوتن لقبی است که در
 روزنامه به من داده اند^۱ .
 دوروآ پول کافه را داد و دنبال سخن را گرفت ؟
 – به نظرم دیر شده و ما باید با دو سنیور اصلزاده مصاحبه
 کنیم .

سن پوتن بنا کرد خندیدن ،
 – شما هنوز ساده‌اید ! خیال می‌کنید که من می‌روم از آن
 چینی و از آن هندی پرسم دربارهٔ انگلستان چه فکر می‌کنند ؟
 مثل اینکه من خودم بهتر از آنها نمی‌دانم که چگونه باید فکر
 کنند تا پسند دل خوانندگان « زندگی فرانسه » باشد . تاکنون با
 پانصدتن از این چینیها، ایرانیها، هندیها، ژاپونیها، و اهل شیلی و دیگران
 مصاحبه کرده‌ام . من می‌گویم که همهٔ آنان یکسان جواب می‌دهند.
 کافی است مقاله‌ام را در بارهٔ آخرین کسی که با او مصاحبه کرده‌ام
 بردارم و کلمه به کلمه از رویش بنویسم . آنچه عوض می‌شود مثلاً
 قیافه ، اسم ، القاب ، سن و همراهان ایشان است . اوه ! در این
 باره‌ها نباید اشتباه کرد زیرا روزنامه‌های فیکارو و گلوآفورا آن
 اشتباه را می‌چسبند . ولی در این باره ، دربان مهمانخانه‌های
 بریستول و کنتینانتال پنج دقیقه‌ای اطلاعات لازم را به من می‌دهند.
 تا آنجا يك سیکار برگ می‌کشیم و پیاده می‌رویم . در جمع پنج
 فرانك بابت درشکه از روزنامه مطالبه می‌کنیم . جان من ، مرد
 عمل این جور کار می‌کند .

دوروآ پرسید :

– این جور خبرنگار بودن لابد درآمد خوبی دارد .
 روزنامه نویس در پرده جواب داد :

۱ . پوتن (Potin) به معنای حرف مفت‌زنی و خاله زنك
 بازی است . و سن پوتن (Saint - Potin) می‌شود « حرف‌مفت‌زن
 مقدس » . م .

- آری ، اما هیچ چیز به اندازه اخبار کوتاه درآمد ندارد .
چون تبلیغات بازاری را در لای آن می توان جای داد .
برخاسته بودند و بلوار را به سوی کلیسای مادرین می پیمودند .
و سن پوتن ناگهان به همراه خود گفت ،
- می دانید ، اگر کاری دارید که باید انجام دهید ، من باشم
کاری ندارم .

دورو آ دستش را فشرد و رفت .
فکر اینکه شب مقاله نویسی دارد ، آزارش می داد و بنا کرد
در باره آن اندیشیدن ، در راه ، مضمونها ، اندیشه ها ، نظرها و
لطیفه هایی در ذهن خویش انباشت و تا ته خیابان شانزه لیزه رفت
که در آنجا جز چند تنی گردش نمی کردند ، چه ، در این روزهای
گرم ، پاریس خلوت بود .

پس از اینکه در میخانه ای نزدیک « طاق نصرت » میدان
اتوال شانزه لیزه شام خورد از بلوارهای کمر بندی شهر ، پیاده
به خانه برگشت و برای کار کردن پشت میزش نشست .
اما همین که ورق بزرگ کاغذ سفید را در برابرش گذاشت
هر آنچه گرد آورده بود از خاطرش پرید . توگفتی مغزش دود شده
و به هوا رفته است . می کوشید ته مانده های خاطراتش را بر گیرد
و به بند کشد ، اما آنها از این سو برگرفته می شدند از سوی دیگر
می گریختند یا درهم و برهم هجوم می آوردند و او نه می دانست
چگونه بیان شان کند و لباسشان بپوشاند ، نه اینکه از کدام آغاز
کند .

پس از يك ساعت تلاش و پس از اینکه پنج صفحه را ، با
هزار رنگ جمله اول بی دنباله ، سیاه کرد ، با خود گفت ؛ « هنوز
در این کار چندان ورزیده نشده ام . باید درس دیگری بگیرم . »
و بر فور دور نمای صبح دیگری در صحبت بانو فورستیه ، امید خلوتی
دوستانه و دلپذیر از شوق به لرزه اش در آورد . بسیار زود به بستر
رفت . اکنون دیگر از ترس اینکه مبادا دوباره دست به کار و
ناگهان موفق شود .

فردای آن شب کمی دیر برخاست تا لذت این دیدار را دورتر برد و از پیش ، مزه آن را بچشد .

هنگامی که زنگ خانه دوستش رازد ، ساعت ده گذشته بود . نوکر جواب داد ، « آقا دارند کار می کنند . » دوروآ ابدأ فکر این را نکرده بود که ممکن است شوهر در خانه باشد ، با اینهمه پافشاری کرد ، « بهشان بگوئید که منم ، و کار فوری دارم . »

پس از پنج دقیقه انتظار او را به اتاقی بردند که آنچنان صبح خوشی را در آن گذرانیده بود .

در جای روز پیش او ، اکنون فورستیه با جبه خانگی و کفش راحتی و عرقچین انگلیسی نشسته بود و می نوشت ، درحالی که زنش با همان لباس گشاد سفید آرنجش را به پیش بخاری تکیه داده بود و سیکاری به لب داشت و املا می کرد .

دوروآ در آستانه در ایستاد و زیر لب گفت ، « خیلی معذرت می خواهم ؛ مزاحمتان شدم ؛ »

دوستش سر را برگرداند ، چهره ای خشمگین نشان داد ، و باغرولند گفت ،

— باز چه می خواهی ؛ زود باش ، ما وقتمان کم است . دوروآ که دست و پایش را گم کرده بود بالکنت گفت ، « نه ، چیزی نیست ، ببخشید . » اما فورستیه که بر آشفته بود بانگ زد ،

— زود باش ، لعنت بر شیطان ! وقت تلف نکن ، مسلما پاشنه در خانه مرا برای این در نیاورده ای که خوش کردی به ما روز به خیر بگویی .

آنکاه دوروآ که سخت پریشان شده بود ؛ از دودلی درآمده ، — نه .. راستش اینکه ... هنوز خودم نمی توانم مقاله ام را بنویسم ... و تو ... شما ... دفعه آخر ... چنان لطف کردید که ... که امیدوار بودم ... که جرئت کردم بیایم ... فورستیه سخنش را برید ،

- معلوم می‌شود که مردم را مسخره کرده‌ای! پس تو خیال می‌کنی که کار تو را من انجام می‌دهم و کار تو تنها این خواهد بود که آخر هر ماه به صندوق سری بزنی. نه! عجب مسخره‌ای است!

زن جوان بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، سیکارش را پک می‌زد و همچنان لبخند می‌بهمی، که برنیشخند درونیش نقابی می‌کشید، به لب داشت.

و دورو آ که سرخ شده بود بالکنت می‌گفت: «ببخشید ... خیال کرده بودم ... فکر کرده بودم ...»
سپس ناگهان، با صدایی صاف گفت:

— خانم، از شما يك دنيا عذر می‌خواهم و از یادداشت روزانه بسیار جالبی که دیروز برایم تهیه کردید کمال تشکر را دارم.

سپس خدا حافظی کرد و به شارل گفت: «ساعت سه در دفتر روزنامه خواهم بود.» و بیرون رفت.

به گامهای بلند به خانه‌اش برگشت و غرغر کنان می‌گفت: «باشد، این یکی را خودم به تنهایی تهیه می‌کنم و خواهند دید...»
به خانه رسیده نرسیده، درحالی که از خشم برانگیخته شده بود، به نوشتن پرداخت.

دنباله ماجرای را گرفت که با نوفورستی آغاز کرده بود. خرده ریزهایی را که در يك رمان پاورقی می‌آورند، حوادث شگفت‌آور و وصفهای غلبه را با انشای ناشیانه شاگرد مدرسه‌ها و با زبان معین نایبی سرهم می‌کرد. يك ساعته، یادداشت روزانه‌ای را به پایان رساند که به هذیان شباهت داشت و آن را با اطمینان خاطر برای روزنامه «زندگی فرانسه» برد.

نخستین کسی را که دید سن پوتن بود که دستش را همدست‌وار
مکالمه فشرد، و پرسید:

— گفتگوی مرا با آن چینی و آن هندی خواندید؟ بامزه هست؛ همه مردم پاریس از خواندنش لذت برده‌اند، و من حتی

ریخت این دونفر را ندیده‌ام .

دوروا که آنرا نخوانده بود ، بیدرتنگ روزنامه را برداشت و نظری به يك مقاله دراز با عنوان « هندوستان و چین » انداخت . در حالی که خبرنگار جالبترین جاهای مقاله را به او نشان می‌داد و زیر آنها خط می‌کشید .

فورستیه ، نفس‌زنان ، شتابزده و سراسیمه از راه رسید ،
- آه ! خوب شد . با هر دو تن کار دارم .

و آنها را برای يك سلسله اطلاعات سیاسی که می‌بایستی برای همان شب تهیه می‌شد مأمور کرد . دوروا مقاله خود را در برابرش گرفت و گفت ،

- دنباله مقاله مربوط به الجزایر است .

- بسیار خوب ، بده ، الان می‌دهمش به مدیر .

صحبتشان تنها همین بود .

سن پوتن همکار تازه‌اش را با خود برد و چون به راهرو رسیدند به او گفت ،

- به صندوق رفته‌اید ؟

- نه برای چه ؟

- برای چه ؟ برای اینکه پول بگیرید . حالیتان هست ،

باید همیشه يك ماه مساعده گرفت . معلوم نیست فردا چه پیشامدی بکند .

- چه بهتر از این ؟

- الآن شما را به صندوقدار معرفی می‌کنم . هیچ اشکالی

نخواهد تراشید . در اینجا آسان پول به کارمند می‌پردازند .

دوروا رفت دوستانه فرانکش را بگیرد به اضافه هشت

فرانک بابت مقاله روز پیش که با آنچه از حقوق راه آهن برایش مانده بود سهصد و چهل فرانک نقد می‌شد .

هرگز چنین پولی به خود ندیده بود و برای مدتی نامحدود

خود را توانگر پنداشت .

سپس سن پوتن او را با خود به چهار یا پنج روزنامه رقیب

برد ، به این امید که اخباری را که مأمور به دست آوردن آنها بود شاید بیشتر دیگران گرفته باشند و شاید بتواند به نیرنگ صحبت و با پرگویی ، آن اخبار را از آنها بیرون بکشد .

شب که فرا رسید چون دوروآ دیگر کاری نداشت به فکر افتاد که به « فولی برژر » برگردد و مایه دل و جرئت را زیاد کرده به قسمت ممیزی نمایشخانه رجوع کرد ،

— اسم من ژرژ دوروآ است و نویسنده « زندگی فرانسه » هستم . دو روز پیش با آقای فورستیه آمدم و به من وعده داده بود اجازه ورود مرا از دفتر درخواست کند . نمی دانم این کار را کرده است یا نه .

به دفتری نگاه کردند . اسمش در آن نبود . با اینهمه ممیز که مرد بسیار خوشرویی بود به او گفت :

— با این وصف بفرمایید آقا ، و درخواستان را رأساً به عنوان آقای مدیر بنویسید که حتماً به آن ترتیب اثر خواهد داد . داخل شد و می توان گفت دردم به راسل برخورد ، یعنی همان زنی که شب اول با هم از فولی برژر بیرون رفته بودند . وی به جانب او آمد .

— سلام ، جونی . حالت خوب است ؟

— بسیار خوب ، تو چطوری ؟

— من ، بد نیستم . خبر نداری ، از آن شب تا حالا دو بار

تو را در خواب دیدم .

دوروآ خوشش آمد و لبخند زد ،

— ها ! ها ! این علامت چیه ؟

— علامت اینکه از تو خوشم آمده ، احمق جون ، و هر وقت

عشقت کشید تکرارش می کنیم .

— اگر مهل داری همین امروز .

— بله ، حاضرم .

— خوب ، اما گوش کن ... دوروآ دودل بود زیرا از آنچه

می خواست بگوید ، اندکی شرمنده بود ،

- موضوع این است که این دفعه دیناری ندارم ، از باشگاه می آیم و آنجا همه یولم را دور ریختم .

رائل به ته چشم او نگاه می کرد و با غریزه و تجربه زنی که به حقه بازیها و چانه زدنهای مردان آشناست ، بو برد که دروغ میگوید گفت :

- ای دروغگوا می دانی ، بامن این جور رفتار کردن خوب نیست .

دورو آ لیخندی حاکی از ناراحتی زد ، «اگر ده فرانک بست باشد ، این ، همه ته بساط من است .»

با استغنائی فاحشه ای که می خواهد عشقی بکند زیر لب گفت ، - عزیزم ، هر جور که تو بخواهی ، من تنها خودت را می خواهم .

و در حالی که نگاه چشمان مخمورش را به سیل جوان انداخت بازویش را گرفت و عاشقانه به آن تکیه کرد ،

-اول برویم يك شربت انار بخوریم . و بعد از آن باهم گشتی می زنیم . من دلم می خواست ، همین جوری باتو به اپرا می رفتم و ترا به مردم نشان می دادم . پس از آن زود برمی گردیم ، نیست ؟

در خانه این زن تا صبح خوابید . چون از آنجا بیرون آمد هوا روشن بود و در دم به این فکر افتاد که «زندگی فرانسه» را بخرد بادستی تبناک ، آن را باز کرد ، یادداشت روزانه اش در آن نبود ، در پیاده رو ایستاد ، با پریشانی ، ستونهای چاپ شده را به امید یافتن آنچه می خواست ، از نظر می گذرانید .

ناگهان ، چیزی گران بردلش فشار می آورد ، زیرا پس از خستگی يك شب عیاشی ، این پکری ، چون بر آن بیرمقی افزوده می شد ، به سنگینی يك مصیبت بود .

به خانه رفت و بالباس ، روی تخت خواب ، خوابش برد . چند ساعت بعد که به دفتر هیئت تحریریه رسید ، نزد آقای

والتر رفت ،

- آقا ، امروز صبح ، از اینکه مقاله دوم راجع به الجزایر در روزنامه نبود بسیار تعجب کردم .
مدیر سرش را بلند کرد و خشک جواب داد ، «مقاله تان را به دوستان فورستیه دادم و از او خواستم که آن را ببیند ، به نظرش کافی نیامد . باید تجدیدش کنید .»
دورو آ خشمگین شد و بی آنکه چیزی بگوید بیرون آمد و گستاخانه به دفتر رفیقش در آمد .

- چرا مقاله مراندادی برای امروز صبح چاپ کنند ؟
روزنامه نویس سیگاری کشید ، پشتش را به صندلی تکیه داده و پاهایش را روی میز گذاشته بود و مقاله ای را که دست گرفته بود با پاشنه هایش کشیف می کرد . با بیحوصلگی و به بانگی که گفتم از دور شنیده می شود این سخنان را شمرده و آرام در جواب گفت ،
- به نظر مدیر بد بود و به من دستور داد به تو بدهمش که از سر بنویسی . بیا ، اینها .

و با انگشت بر کهای باز شده را زیر يك رو کاغذی نشان داد .

دورو آ خجل شد و چیزی برای گفتن نیافت ، چون نوشته اش را در جیبش می گذاشت فورستیه دنبال سخن را گرفت ،
- امروز اول به شهر بانی می روی ...

و دستور يك سلسله دوندگیها و مأموریت های مربوط به جمع اخبار را داد ، دورو آ رفت بی آنکه توانسته باشد کلمه نیشداری را که می جست پیدا کند .

فردای آن روز دوباره مقاله اش را آورد که باز هم به او برگردانده شد . چون بار سوم آنرا از نو نوشت و باز هم نپذیرفتند ، دانست که زیاده تند می رود و در این راه تنها فورستیه می تواند به او کمک کند .

پس دیگر درباره «خاطرات يك سوار نظام افریقا» چیزی

فکفت و با خود عهد کرد اکنون که لازم است ، نرمش داشته باشد و حيله گرود در انتظار کار بهتری باشد ، حالیا کارخبرنگاری خود را با حرارت انجام دهد .

با پشت صحنه‌های تئاتر و پشت پرده‌های سیاست ، با راهروها و سرسرای خانه دولتیان و نمایندگان مجلس ، با چهره‌های مهم و ابستگان کابینه و سیماهای عبوس در بانان به خواب رفته ، آشنا شد .

با وزیران ، سرایداران ، امیران لشکر ، پاسبانان ، شاهزادگان ، خانه‌داران و روسپیان ، سفیران ، اسقفها ، پاندازان ، هنگامه جویان جلوه فروش ، اشراف ، برگزنها ، سورچیها ، پیشخدمت-های کافه‌ها و بسیاری کسانی دیگر ، مناسبات دایمی برقرار کرد ، زیرا از بس که هر روز و هر ساعت ، آنها را می‌دید و از بس با آنها درباره همان کارهای مربوط به حرفه خود حرف می‌زد ، دوست مصلحتی همه این کسان شده بود . بر آنان یکسان ارج می‌گذاشت ، همه را به يك گزمی سنجید و به يك دیده می‌نگریست . خودش را به مردی تشبیه می‌کرد که پی‌درپی نمونه همه شرابهارا بچشد و نتواند به آسانی این شراب را از آن شراب بازشناسد .

در اندك زمانی خبرنگار برجسته‌ای شد ، مطمئن از اخبار خود ، زیرك ، تندکار ، تیزهوش و به قول آقای والتر فرد با ارزشی که در شناختن نویسنده‌ها خبیر بود .

با اینهمه ، چون هر سطر تنهاده سانتیم به اضافه دو یست فرانك حقوق ثابت می‌گرفت و چون زندگی بلواری ، زندگی در کافه و رستوران گران تمام می‌شود ، هرگز پیشیزی نداشت و از بینوایی خود دل‌آزرده بود .

چون می‌دید که جیب برخی از همکارانش پر پول است ، بی‌آنکه به عمر خود پی برد چه وسایل مرموزی برای فراهم ساختن این رفاه بکار می‌برند ، فکر می‌کرد حقه‌ای در کار است که باید یاد گرفت . و از روی رشك به روشهایی ناشناخته و مشکوك ، به خدمتهایی مرموز ،

به قاچاقی صحنه خورده و جواز یافته ، گمان بد می برد . پس لازم بود
به این سر پی ببرد ، و در آن دارودسته پنهانی وارد شود .
شب ، در حالی که از پنجره اش عبور قطارها را تماشا می کرد ،
غالباً به خیال روشهایی بود که می توانست بکار ببرد .

دوماه سپری شده بود ؛ ماه سپتامبر فرارسید و عروس بخت و دولت که دورو آ امید داشت آسان به کنار آید ، گویا دیر کرده بود . به ویژه از کم ارزشی معنوی جایگاه خویش نگران بود و نمی دید که از چهارهی به آن پایگاه بلند خواهد رسید که با احترام و پول همبراست . خود را در بند این حرفه کم ارج خبرنگاری می یافت و احساس می کرد که در آن چنان به زندان است که راه برون شدن ندارد . براو ارج می نهادند ، اما به اندازه مرتبتش . خود فورستیه هم که دورو آ برایش هزار کار انجام می داد ، دیگر به شام دعوتش نمی کرد و هر چند همچون دوستی به او تو می گفت رفتارش با او رفتار بازیردستان بود .

راست است که دورو آ گاهگاهی از فرصت استفاده می کرد ، مقاله کوتاهی می داد و چون با کار خبرنگاری ، روانی قلم و ذوقی پیدا کرده بود که هنگام نوشتن مقاله دوم خود در باره الجزایر نداشت ، دیگر چنین خطری که نوشته هایش را در باره مسائل روز رد کنند در میان نبود . اما از این پله تا آن پله که یادداشتهای روزانه ای به دلخواه خود بنویسد و در باره مسائل سیاسی داوری کند همان اندازه راه بود که میان دو کس که یکی در خیابانهای درختی بو آدو بولونی به عنوان سورچی کالسکه می راند و دیگری به عنوان صاحب کالسکه ، فرق است . آنچه به ویژه خوارش می کرد این بود که می دید درهای

مجلسهای اشرافی به رویش بسته است و با کسان مناسبات دو تن همدوش را ندارد ، وی را در حریم زنان راه نیست ، گویانکه چند تن از هنرپیشگان مشهور او را ، از روی حساب ، خودمانی پذیرفته بودند .

وانگهی به تجربه می دانست که زنها ، از زنان مجلسهای اشرافی گرفته تا هنرپیشگان بازاری نسبت به او کششی عجیب و محبتی آنی حس می کنند و از اینکه با زنانی آشنا نبود که بتوان آینده خود را به وجودشان باز بست ، چون اسبی که پابندش زده باشند احساس فاشکیبایی می کرد .

بارها به فکر افتاده بود از بانو فورستیه دیدنی بکند . اما خاطره آخرین برخوردشان او را باز می داشت و کوچکش می کرد ، وانگهی چشم بر آه آن بود که شوهر دعوتش کند . آنگاه بانو دومارل به یادش آمد و چون به یاد آورد که از او خواهش کرده بود به دیدنش برود ، يك روز بعد از ظهر که هیچ کاری نداشت به خانه او رفت .

بانو دومارل گفته بود ، « همیشه تا ساعت سه ، خانه هستم . » ساعت دو نیم بود که در خانه وی را زد . در کوچه ورنوی اشکوبه چهارم منزل داشت . به صدای زنگ ، کلفتی ریزاندام باموهای ژولیده که بسند کلاهش را گره می زد آمد در را گشود و جواب داد ، « بله ، خانم هستند ، اما نمی دانم بیدار شده اند یا نه . » و در سالونی را که بسته هم نبود باز کرد .

دور آ داخل شد . اتاق نسبتاً بزرگ بود ، اثاث کمی داشت و جلوه ای آشفته . صندلیهای راحتی ، رنگ رفته و کهنه ، در کنار دیوارها به سلیقه کلفت چیده شده بودند ، و در هیچ چیز ، توجه و سلیقه زنی که به خانه اش علاقه مند است حس نمی شد . چهار پرده نقاشی بی ارزش که قایقی را در رودخانه ، کشتی را در دریا ، آسیایی را در دشت و هیزم شکنی را در جنگل نشان می دادند ، در میان چهار قاب ، باند های کوتاه و دراز ، کجکی به دیوار آویزان بودند . حدس زده می شد که این پرده ها از دیر زمانی باز ، زیر چشم سهل انگار و بی علاقه

زنی به همین سان کج مانده اند .

دورو آن نشست و چشم براه ماند . دیری انتظار کشید . سپس دری باز شد و بانو دومارل دوان دوان آمد . پیراهن ژاپونی گشادی از ابریشم صورتی که روی آن منظره‌هایی طلایی رنگ ، گل‌هایی آبی و پرندگان سفید قلابدوزی شده بود به تن داشت و بانگ بر آورد ،

« فکرش را بکنید که هنوز در بستر بودم . چه خوب کردید که

بدیدن من آمدید ! یقین کرده بودم که فراموشم کرده‌اید . »

با حرکتی حاکی از شیفتگی دودستش را دراز کرد و دورو آن که بدیدن ظاهر متوسط آ پارتمان ، خاطرش آسوده شده بود ، هر دورا گرفت و همچنانکه از نور بر دو وارن یاد گرفته بود ، یکی از آن دورا بوسید .

میزبان از او خواهش کرد بنشینند؛ سپس از پا تاسر و راندازش کرده گفت : « چقدر عوض شده‌اید ! حالتی پیدا کرده‌اید . پاریس به شما می‌سازد . خوب ، از چیزهای تازه برایم بگویید . »

و بیدرنگ و راجی را سر گرفتند ، انکار دو آشنای دیرینند . حس می‌کردند که در میانشان یگانگی آنی پدید می‌آید و اعتماد ، صمیمیت و محبتی برقرار می‌شود که در ظرف پنج دقیقه ، در موجود متجانس و هم‌نژاد را بایکدیگر دوست می‌کند .

ناگهان ، زن جوان حرف خود را برید و با تعجب گفت :
« عجیب است که باشما این جوریم . مثل اینکه ده سال است شمارا می‌شناسم . بی‌شک دو یار همدم خواهیم شد . مایلید ؟ »

دورو آن بالبخندی که بیش از سخنش معنی داشت گفت : « خوب ، البته . »

او خانم دومارل را در این پیرهن پرزرق و برق و نرم‌دست ، بسی وسوسه‌انگیز می‌یافت ، ولی به چشمش کمتر از بانو فورستیه در لباس سفید خانه‌اش ، ظریف و نوازشگر اما بیشتر محرك و بی‌بند و بار می‌نمود .

هنگامی که بانو فورستیه را بالبخندی همیشگی و خوش که هم کشش داشت وهم بر سر جای می‌نشاند در کنار خود حس می‌کرد ، با

لبخندی که انکار ازیک سو می گفت ، « از شما خوشم می آید ، و از سوی دیگر می گفت ، « مواظب باشید ، » ، بالبخندی که هرگز کسی به معنی حقیقتش پی نمی برد ، بویژه این شوق به او دست می داد که به پایش بیفتد ، یا توری ظریف پیراهنش را ببوسد و آهسته هوای گرم و معطری را که لابد از لای پستانهایش لغزیده ، برون سریده به این توری رسیده بود و از آن شنیده می شد تنفس کند. در کنار خانم دومارل دورو آ میلی حیوانیتر و مشخصتر حس می کرد، میلی که بدیدن حواشی بالا رفته پیراهن ابریشمی نازک ، دستهایش را می لرزاند .

خانم دومارل همچنان حرف می زد و به عادت مألوف در هر جمله ای بذله ای حاضر و آماده می کاشت ، همچون کارگری که تردستی لازم را برای انجام دادن کاری که معروف بدشواری است و دیگران را بشکفتی در می آورد ، به کار می برد . دورو آ بسخنانش گوش می داد و فکر می کرد ، خوب است آدم همه اینها را بخاطر بسپارد . با واداشتن این زن به پرگویی درباره وقایع روز ، می توان یادداشت های روزانه بسهار جالبی از زندگی شهر پاریس نوشت .

اما آهسته ، بسیار آهسته در زدند ، همان دری که خانم دومارل از آن وارد شده بود ، وی بانگ بر آورد ، « دخترک مملوسم ، بیا تو ، » سروکله دخترک پیدا شد ، یکر است به جانب دورو آ رفت و دستش را بسوی او دراز کرد .

مادر با تعجب زیر لب گفت ، « این خود پیروزی بزرگی است ، فکر نمی کنم خودش باشد . » جوان کودک را بوسید و پهلوی خود نشاند و با قیافه ای جدی ، بمهربانی از وی پرسید ، از روزی که همدیگر را ندیده اند چه کارهایی کرده است . دخترک با صدایی نازک چون نوای نی و با همان وقار آدم بزرگ جواب می داد .

ساعت سه زده شد و روزنامه نویس برخاست . خانم دومارل

گفت ،

« بیشتر بیاید . مثل امروز گپ خواهیم زد ، باز هم خوشوقت می شوم . خوب ، چرا دیگر پیش فورستیه پیداتان نیست ؟
وی جواب داد ،

«اوه ! علتی ندارد . زیاد کار داشتم . امیدوارم که باز یکی از این روزها ، همدیگر را در آنجا ببینیم .»

دوروا بادللی پراز امید ، که نمی دانست چرا ، بیرون آمد . از این دیدار به فورستیه چیزی نگفت .

اما در روزهای بعد خاطره آن در یادش ماند . حتی چیزی بیش از خاطره ، یعنی احساس حضور مجازی و همیشگی این زن . بنظرش می آمد که چیزی از وجود او برگرفته است ، نقشی از صورتش را که در چشمانش و شهد سیرتش را که در دلش بجا مانده بود . از خیال او وسوسه می شد ، همچنانکه این حال چون ساعات دلپذیری را در کنار موجودی گذرانده باشیم بمادست می دهد . گویی دستخوش جنزدگیی شکفت ، مرموز ، مبهم ، دل آشوب و بسبب اسرار آمیزی خود خوشگوار و دلپذیر شده ایم .

دوروا چند روز پس از آن باز بدیدنش رفت .

کلفت خانه ، او را بسالن برد ، ولورین ، دردم پیدایش شد . دیگر دستش را دراز نکرد بلکه پیشانیش را جلو آورد و گفت ،

« مامان بمن گفته از شما خواهش کنم منتظرش باشید . يك ربع طول می کشد ، چون لباسش تنش نیست . من پیش شما می مانم .» دوروا که رفتار تشریفاتی دخترک مایه تفریحش بود ، جواب داد ، « چه بهتر از این ، دختر خانم ، خوشحال خواهم شد که ربع ساعتی را باشما بگذرانم . اما از حالا بشما بگویم که من ابدآجدی نیستم ، و تمام روز را بازی می کنم ، بنابراین ، بشما پیشنهاد می کنم يك دست گرگم به هوا بازی کنیم .»

دخترک حیرت زده ماند . سپس ، چون زنان بشنیدن این پیشنهاد اندکی یکه خورد و دچار تعجب شد و لبخند زد و زیر لب گفت ،

« آپارتمان جای بازی نهست .»

دوروا دنبال حرفش را گرفت ،

« برای من فرق نمی کند ، من همه جا بازی می کنم . زود باش ،

مرا بگیر .»

و بنا کرد دور میز چرخ خوردن ، و او را به دنبال کردن خود برانگیختن، در حالی که دخترک همچنان لبخند زنان با نوعی رعایت مؤدبانه بدنالش می آمد و گاهی دستش را برای گرفتن او دراز می کرد ، اما تا مرحله دویدن پیش نمی رفت .

دور او می ایستاد ، خم می شد و چون دخترک با قدم ریز تردید آمیزش نزدیک می گشت ، مثل آدمکهای فتری توی قوطیها ، به هوا می جست ، سپس بایک شلنگ از این ور به آن ور سالن خیز بر می داشت . این کار بنظر دخترک عجیب و غریب می آمد ، سرانجام خنده اش می گرفت و به هیجان آمده ، با فریادهای خفیفی از سر شادی و بیم ، به هنگامی که خیال می کرد او را گرفته ، پرغوار به دنبالش می رفت .

دور او صندلیها را جا به جا می کرد و با آنها دیوار می ساخت و دخترک را از این راه مجبور می کرد يك دقیقه دور يك صندلی چرخ بزند ، سپس آن صندلی را گذاشته یکی دیگر را می گرفت . «لورین» دیگر حالا می دوید ، و پاك خود را به کیف ولذت این بازی تازه سپرده بود و با چهره کلکون و شور کودکی مجذوب ، پس از هر گریز ، هر حيله و هر حقه و صنعت همبازیش ، بر شتاب خود می افزود .

ناگهان ، هنگامی که دخترک می بیند داشت به او رسیده است ، دور او بغلش کرد ، تا سقف بالاش برد و داد زد ، «گرگم به هوا!» دخترک که سخت شادمان بود ، برای رهایی پاهایش را تکان می داد و از ته دل می خندید .

خانم دومارل وارد شد و با بهتزدگی گفت ،

«آه! چه عجب ... لورین ... لورین بازی می کند ... آقا

حتماً شما جادوگرید .»

دور او دخترک را به زمین گذاشت ، دست مادر را بوسید و نشستند و کودک هم میان آن دو نشست . خواستند گپ بزنند ، اما لورین که مست شادی بود ، با همه بیزبانی عادیش ، همه اش حرف می زد ، و لازم آمد که او را روانه اتاق خودش کنند .

بی آنکه جوابی بدهد فرمان برد ، اما اشك در چشمانش
حلقه زده بود .
همینکه تنها ماندند خانم دومارل صدا را آهسته کرد و
گفت ،

«خبر ندارید ، من برنامه مهمی دارم و به فکر شما افتادم .
چون هر هفته با خانواده فورستیه شام می خورم ، گاهگاهی من هم آنها
را در يك رستوران به شام دعوت می کنم . خوشم نمی آید در منزل
مهمانی کنم ، برای این کار آمادگی ندارم و آنکھی از خانه داری و
آشپزی چیزی سرم نمی شود . دوست دارم که شلخته زندگی کنم .
به این جهت گاهگاهی در رستوران مهمانان می کنم ، اما وقتی جز
ما سه نفر نیستیم لطفی ندارد و آشناهای من هم چندان به آنها
نمی خورند . این را به شما می گویم تا راجع به دعوتی که چندان به
قاعده نیست روستتان کنم . لابد به مقصودم پی برده اید که از شما
خواهش دارم شنبه ساعت هفت و نیم در کافه «ریش» با ما باشید .
می دانید کجاست ؟»

دورو آ با کمال میل پذیرفت . خانم دومارل دنبال سخن
را گرفت ،

« همین ما چهار تا يك جمع چهار نفری حسابی خواهیم بود ،
این میهمانیهای كوچك برای ما زنهایی که به آن عادت نداریم بسیار
دلچسب است .»

پیراهن بلوطی سیری به تن داشت که انگاره اندام ، تهیگاهها ،
گلو و بازوانش را به طرز تحريك کننده و عشوه گرانه ای نمایان
می کرد ؛ و به دورو آ تعجبی مبهم می توان گفت ، نوعی ناراحتی دست
می داد که به علتش درست پی نمی برد . انگیزه این حال ناهماهنگی
بود که میان ذوق و سلیقه ودقت این زن در لباس و آرایش ، و بیقیدی
آشکارا و نسبت به خانه اش وجود داشت ،

هر چیزی که تنش را می پوشانید ، هر چه از نزدیک و بی میانجی
با بدنش تماس داشت . لطیف و ظریف بود ، اما آنچه در پیراهنش
بود برایش قدری نداشت .

درو آ ازوی جدا شد در حالی که مانند آن بار در جهان وهمو
خیال حضور دائمیش را احساس می کرد ، و با بیصبری روزافزون
چشم به راه روز میهمانی ماند.

برای دومین بار باز لباس مشکی کرایه کرد. چه، هنوز توانایی
خرید لباس شب را نداشت ، اول همه ، چند دقیقه پیش از وقت ، به
کافه «ریش» رسید ،

او را به اشکوبه دوم ، به يك سالن كوچك رستوران بردند
که بردیوارهایش پوششی قرمز کشیده شده بود و تنها پنجره اش رو
به بلوار باز می شد .

روی يك میز چهار گوش چهار نقره ، رومیزی چنان سفیدی
کشیده شده بود که از درخشندگی لعاب داده می نمود ؛ و جامها ،
ظرفها و لوازم نقره ، واجاق ، در زیر شعله دوازده شمع که در دو
شمعدان بلند جای داشتند، می درخشیدند در بیرون ، لکه بزرگی
به رنگ سبز روشن دیده می شد که همان جلوه بر گهای درختی بود
که به نورتند غرفه های اختصاصی روشن شده بودند ،

دور و آ روی ایوان بسیار کوتاهی نشست که به رنگ پوشش
دیوارها و قرمز بود و فترهای کار کرده اش فرو می رفت و به او این
احساس دست می داد که در گودالی افتاده است . او در سراسر این
رستوران پروست مهمه مبهمی می شنید، همان غلغله رستورانهای
بزرگ که از اصوات گوناگون پدید می آید ؛ از صدای ظرفها و لوازم
نقره ، از صدای گامهای تند پیشخدمتها که فرش راهروها خفیفش
می کند . از صدای درها که چون دمی باز می مانند ، بانگ آواهای
همه کسانی که درون سالونهای کوچک در به روی خود بسته اندوشام
می خورند، از آنها به گوش می رسد . فورستیه وارد شد و با یگانگی
ومهری که هیچ گاه در روزنامه «زندگی فرانسه» از خود نشان نمی داد
دست او را فشرد و گفت ،

«آن دو خانم به زودی با هم خواهند آمد. این دوره ها بسیار

چیز خوبی است !»

سپس به میز نگاه کرد، دستورداد چراغ گاز را که بانور خفیف

می‌موخت یکسره خاموش کنند ، برای جلوگیری از جریان هوایك
لنگه پنجره را بست ، و جای خود را در پناه از جریان هوا برگزید
و گفت : « باید زیاد مواظب باشم ؛ یکماه بود که حالم بهتر بود اما
دوباره چند روز است که باز مبتلا شده‌ام . گویا سه‌شنبه موقع بیرون
آمدن از تئاتر سرما خورده‌ام . »

در را باز کردند و سروکله هر دو زن جوان پیدا شد و يك
سرپیشخدمت هم به دنبالشان بود . خانمها توری بر چهره کشیده
بودند که خوب دیده و شناخته نشوند و روش مرموز و دل‌فریبی داشتند
که در این گونه جاها که دوروبریها و برخوردارها مشکوکنند ، اختیار
می‌شود .

هنگامی که دورو آ به خانم فورستیه سلام می‌کرد ، وی به سرش
غرزد که چرا به دیدن وی نرفته است .

سپس به روی دوستش خانم دومال لبخندی زده افزود ،
« فهمیدم ، خانم دومال را بمن ترجیح می‌دهید ، برای ایشان
خوب وقت دارید . »

سپس نشستند و چون سرپیشخدمت کارت شرا بهارا به فورستیه
می‌داد خانم دومال بانگ بر آورد ، « برای این آقایان هر چه
دلشان می‌خواهد بیاورید ، اما برای ما شامپانی خنک ، بهترین
شامپانی ، مثلاً شامپانی شیرین ، همین و بس ، »

چون سرپیشخدمت رفت . خانم دومال خنده بلندی سرداد و
گفت ، « امشب می‌خواهم مست کنم . امشب خوش می‌گذرانیم ، يك
خوشگذرانی حسابی . »

فورستیه که گویا نشنیده است ، پرسید : « برایتان فرق نمی‌کند
که پنجره را ببندم ؟ چند روز است که سینه‌ام گرفته است .
— نه ، ابدأ . »

پس لنگه نیمه باز آن را هم بست و با چهره‌ای گشاده تر و
دلی آسوده تر به سر جای خود برگشت .

زنش چیزی نمی‌گفت ، گفتی در فکر فرورفته ؛ چشمانش را
به زیر افکنده به جامها لبخند می‌زد ، بالبخند مبهمی که گفتی همواره

وعده می‌دهد تا هرگز وفا نکند .

صدفهای ظریف و چرب «اوستاندا» را، که همچون لاله‌های ریز گوش ، درون گوشهای خود جای داشتند ، آوردند . این صدفها چون حلوا در دهان آب می‌شدند .

آنکاه ، پس از سوپ سبزی ، ماهی قزل‌آلا آوردند که به رنگ دخترهای جوان ، گلگون بود ، و مهمانان به صحبت نشستند . اول از شایعه‌ای سخن به میان آمد که به سر زبانها بود ، داستان زنی اشرافی که یکی از دوستان شوهرش وی را با يك پرنس خارجی درون غرفه‌ای اختصاصی در حال شام خوردن ، غافلگیر کرده بود .

فورستیه از این ماجرا غش‌غش می‌خندید ، خانمها می‌گفتند که آن یاوه‌گوی دهن‌لق ، بی‌ادب رذلی بیش نبوده است . دوروآ با خانمها هماوازشد و به بانگ بلند گفت که در اینچنین جاهایی ، هر کس خواه عامل خواه محرم راز و خواه شاهد ساده جریان باشد وظیفه‌اش سکوتی است چون خاموشی کور . آنکاه ، افزود ،

اگر می‌توانستیم روی رازداری محض همدیگر حساب کنیم ، زندگی چه پراز چیزهای دلپذیر می‌شد . آنچه غالباً ، بیشتر اوقات و می‌توان گفت همیشه مانع زنها می‌شود ترس از این است که مبادا رازشان فاش گردد .

سپس لبخند زنان افزود ،

«راستی ، جز این است ؟»

«چه بسا زنها که اگر نمی‌ترسیدند که شادکامی کوتاه و خفیفی به بهای رسوایی چاره ناپذیر و اشکهای درد آلود برایشان تمام گردد تسلیم میلی زودگذر ، هوس ناگهانی و آتشین يك ساعته ، و سودای عشق می‌شدند !»

با ایمانی القا شونده سخن می‌گفت ، گفتمی از دعوی خویش دفاع می‌کند ، و به زبان حال می‌گوید ، «چون پای من در میان باشد

۱ - Ostende ، از بندرهای بلژیک در کرانه دریای

شمال . - م .

از چنین خطرهایی نباید بترسید . بیازمایید و ببینید .
زنها هر دو شان او را تماشا و با نگاه ، سخنانش را تصدیق
می کردند ، چون می دیدند که خوب و درست حرف می زند و با سکوت
خود که نشانه رضا بود اعتراف می کردند که اخلاق بی تزلزل و
استوارشان که زنان پاریسی بدان شهره اند ، اگر یقین باشد که راز
در پرده می ماند ، دیر زمانی ایستادگی نتواند کرد .

و فورستیه که روی ایوان ، نیمه دراز افتاده و یک پایش را تا
کرده و گوشه دستمال سفره اش را به جلیقه اش بند کرده بود تا
لباسش را لك نکند ، ناگهان ، با خنده حاکی از یقین يك آدم
شكاك گفت .

« بارخدا یا ، اگر از سکوت دیگران خاطر جمع بودند چه
کارها که نمی کردند ! برو برگرد ندارد ! بیچاره شوهرها . »
وازه عشق سخن آغاز کردند . دورو آبی آنکه جاوید بودن
آن را بپذیرد ، یا پدارش می دانست و می گفت پیوندی ، دوستی خوش
و دلپذیری ، و اعتمادی پدید می آورد ! پیوند جسمها مهری است
بر پیوند دلها . اما از حسادتهای به ستوه آورنده ، ماجراهای ناخوش ،
داد و بیدادها ، و بدبختیهایی که همیشه با بریدن رشته دوستی همبر
است ، برمی آشفست .

چون خاموش شد ، خانم دومارل آه کشید و گفت ،
« بله . این تنها چیز خوش زندگی است و ما غالباً با توقعات
محال خود ، تباہش می کنیم . »

خانم فورستیه که با کاردی ورمی رفت ، افزود ،
« بله ... بله ... عاشق داشتن خوش است ... » و چنین می نمود
که توسن خیال را بیشتر می راند ، و به چیزهایی می اندیشد که
هر گز یارای گفتنش را ندارد .

و چون هنوز پیش غذا را نیاورده بودند ، گاه به گاه جرعه ای
شامپانی می نوشیدند و قشر برشته نانها را می جویدند . و اندیشه عشق ،
اندک اندک بر آنان چیره می شد و درد لشان رخنه می کرد و چون می
نابی که چکه چکه در گلویشان ریخته شود ، کم کم سرمستان می ساخت

و خونشان را گرم و خردشان را آشفته می کرد .
کتلت بره آوردند . تردویف بود و روی لایه کلفت، مختصری
از ساقه های مارچوبه نهاده شده بود .

فورستیه بانگ بر آورد ، « به به ! چه چیز خوبی ! » آهسته
می خوردند ، گوشت ترد و مارچوبه را که خامه دار و چرب و با مزه
بود با لذت می چشیدند .

دور و آ دنبال سخن را گرفت ، « هنگامی که من زنی را دوست
دارم ، همه چیز جهان ، در پیرامونش از نظر من محوم می شود . »
این ، حرف دلش بود . چه ، از فکر لذت خوراکی که می چشید ،
بر سر شور آمده بود .

خانم فورستیه ، در حالی که خود را بیعلاقه وانمود می کرد ،
زیر لب گفت ، « هیچ سعادت ی بالاتر از نخستین فشار دستها نیست ، در
آن هنگام که زن می پرسد ،

« دوستم دارید ؟ » و مرد جواب می دهد ، « بله ، دوست دارم . »
خانم دومارل که تازه يك جام دیگر شامپانی را لاجرعه
سر کشیده بود ، ساغرش را روی میز گذاشت و به شادی گفت ،

« عشق من این اندازه افلاطونی نیست . »
و همه با چشم پر فروغ . این حرف را تصدیق و بنا کردند
پوزخند زدن .

فورستیه روی دیوان لم داد ، دستهایش را از هم گشود و به
بالشچه ها تکیه داد و با لحنی جدی گفت :

« این صداقت مایه فخر شماست و ثابت می کند که زنی هستید
واقع بین . اما می توان از شما پرسید که عقیده آقای دومارل در این
باره چیست ؟ « وی شانه هایش را با يك دنیا بی اعتنائی آهسته بالا
انداخت ؛ سپس با صدایی صاف و روشن جواب داد ،

« آقای دومارل در این باره نظری ندارد . او ... فقط ...
ممتنع است . »

و صحبت از مسائل عالی نظری به مهر و محبت کشید و از گلزار
بیعاریهای لطیف سردر آورد .

آنگاه ، نوبت کنایه‌های استادانه ، بالا زدن پرده‌ها به یاری سخن ، همچنانکه دامنها را بالا می‌زنند ، نوبت ترفندهای زبانی ، گستاخیهای ماهرانه و پوشیده ، همه‌گونه بی‌آزرمی مزورانه ، نوبت ترفندهای زبانی ، گستاخیهای ماهرانه و پوشیده ، همه‌گونه بی‌آزرمی مزورانه ، نوبت عبارتی که تصاویری لخت را به تلویح نشان می‌دهد ، و نقش هر آنچه را که نمی‌توان به زبان آورد ، از برابر چشم و ذهن می‌گذراند ، و به مجلس آرایان پروانه عشقی پنهانی و اسرار آمیز می‌دهد ، پروانه نوعی تماس ناپاک اندیشه‌ها به یاری تجسم همزمان همه چیزهای در پرده و شرم آور و مطلوب هماغوشی ، تجسمی که چون بوس و کنار پریشان می‌کند و شهوت انگیز است . کباب را آورده بودند . جوجه کبک‌هایی که درد و پهلویشان بلدرچین چیده بودند ، سپس نخود سبز و پس از آن يك ظرف سفالی خوراك جگر همراه با سالادی از برگهای دنداندار که يك سالاد خوری بزرگ به شکل لکن را چون خزه سبز پر می‌کرد .

از همه اینها خورده بودند بی آنکه به مزه آنها پی برند ، بی آنکه متوجه خوردنشان باشند . چه ، تنها سرشان به حرفهای خودشان گرم بود و در دریای عشق فرورفته بودند .

حال دیگر هر دوزن حرفهای رکیکی می‌زدند ، خانم دومازل با جسارتی طبیعی که به تحريك شباهت داشت و خانم فورستیه با حیایی دلپذیر ، با آزرمی در لحن ، در صدا ، در لبخند ، در تمام رفتار که ظاهر از حدت سخنان گستاخانه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد می‌کاست ، اما در حقیقت آنها را برجسته تر می‌کرد .

فورستیه ، که یکسره روی بالشچه افتاده بود ، می‌خندید ، می‌نوشت ، نشخوار می‌کرد و گاهی جمله‌ای چنان بی‌آزرمانه یا چنان مستهجن می‌پراند که زنان از ظاهر کلامش یکه می‌خوردند و قیافه ناراحتی می‌گرفتند که دو یاسه‌تانه طول می‌کشید . وی چون حرف و قیافه زیاد در از ظرافتی می‌زد ، چنین می‌افزود : « بچه‌ها خوب دور برداشته‌اید . اگر همین جور پیش بروید کار به جاهای باریک می‌کشد . »

نوبت دسر رسید و بس از آن قهوه آوردند؛ و نوشابه ها در مغزهای شوریده، آشفته‌گی سنگینتر و گرمتری پدید آوردند. خانم دومارل، همچنانکه هنگام نشستن، سرمیز گفته بود مست کرده بود، و بالطفی همراه با سرخوشی و پرگویی زنی که برای خوشایند مهمانان خود، يك ذره مستی از حقیقی حقیقترا، زیاد جلوه می‌دهد، خود به این میزدگی اعتراف داشت.

حالا دیگر خانم فورستیه، شاید هم از روی احتیاط، لب فرو بسته بود؛ و دوروآ، چون خود را بیشتر از آن شنگول می‌دید که چیزی به زبان خویش نکويد ماهرانه مواظب خود بود. سیکار آتش زدند و فورستیه ناگهان سرفه‌اش گرفت:

سرفه‌ای سخت که نزدیک بود گلویش را پاره کند؛ با چهره برافروخته و بیشانی خوی کرده، دستمال سفره را جلودهاش گرفته بود و داشت خفه می‌شد. چون بحران فرو نشست با حالتی خشمکین غرزد، «این دوره‌ها برای من کار احمقانه‌ای است.» از وحشت مرضی که همواره فکرش را مشغول می‌داشت، خوش خلقیش یکسره از بین رفته بود. گفت:

«برگردیم به خانه.»

خانم دومارل زنگ زد و حساب‌ها را خواست. تقریباً در همان دم صورت حساب‌ها را برایش آوردند. کوشش کرد بخواند اما رقمها جلو چشمش می‌رقصیدند و ورقه‌ها به دوروآ دادو گفت، «بگیرید و به جای من پردازید، هیچ نمی‌بینم، زیاده‌مستم.»

و در همان حال کیف بول خود را برایش انداخت.

حسابشان صدوسی فرانک شده بود. دوروآ صورت را واریسی کرد سپس دو اسکناس داد و باقی پول را گرفت و آهسته پرسید:

«چقدر باید برای پیشنهادها گذاشت؟»

– هر چه دلتان بخواهد، نمی‌دانم،

وی پنج فرانک روی بشقاب گذاشت، سپس کیف را به زن

جوان پس دادو گفت:

«میل دارید شما را تا در خانه تان برسانم؟»

— البته که میل دارم . خودم قادر نیستم خانه‌ام را پیدا کنم .
با آقای فورستیه و خانمش خدا حافظی کردند و دورو آخودرا
در کالسکه‌ای که روان بود با خانم دومارل تنها یافت .

باوی در این غرفه تاریک که چراغهای گازی پیاده‌روها ناگهان
یک دم روشنش می کردند ، در به روی غیر بسته بود ، و او را در کنار
خود و تا این اندازه نزدیک به خود حس می کرد . از خلال آستینش
گرمای شانه‌اش را احساس می کرد و چیزی ، مطلقاً چیزی نمی یافت
که به وی بگوید زیرا شوق آمرانه در آغوش گرفتن او عقلش را از کار
انداخته بود .

می اندیشید ، «اگر جرئت کنم، چه خواهد کرد؟» و یاد همه
بیعاریهای سرشام ، شیرش می کرد ، ولی در عین حال ترس از رسوایی
او را باز می داشت .

آن یکی هم چیزی نمی گفت و بی حرکت در کنج کالسکه فرو
رفته بود . اگر نه این بود که دورو آ ، هر وقت پرتو نوری به درون
کالسکه می تافت ، درخشیدن چشمهایش را می توانست ببیند ، خیال
می کرد که خواب است .

«آن زن چه درس داشت؟» دورو آ خوب احساس می کرد که
نباید حرفی بزند ، خوب احساس می کرد که یک کلمه ، تنها یک
کلمه ، با درهم شکستن سکوت ، فرصت خوشی را که دست داده برباد
خواهد داد ؛ اما جرئت نداشت ، یارای عمل تندوبی پروا نداشت .
ناگهان حس کرد که پای خانم دومارل تکان خورد . حرکتی
بود تند ، خشک ، عصبی ، از سرناشکیبایی یا به نشانه دعوت برای
دست به کار شدن . این حرکت تقریباً نامحسوس ، لرزه تندی
بر سراپای دورو آ افکند ، پس رویش را تند بر گرداند و خود را به روی
او انداخت در حالی که بالباش دهان و با دستهایش تن برهنه‌وی را
می جست .

خانم دومارل فریادی زد ، فریادی کوتاه ، خواست قدر است
کند ، دست و پا زند ، او را عقب بزند ، سپس تسلیم شد ، گفتی برای
مقاومت بیشتر نیروی کافی ندارد .

اما چون دیری نگذشت که کالسکه جلوی خانه خانم دومازل ایستاد ، دورو آ غافلگیر شد و نتوانست برای تشکر و تقدیس وی و برای بیان عشق قدر شناس خود سخنان پرشوری پیدا کند. با این وصف خانم دومازل بر نمی خاست ، جنب نمی خورد زیرا از این پیشامد گیج شده بود. آنگاه دورو آ ترسید که مبادا سورچی بوببرد ، خودش ، اول پیاده شد تا دست زن جوان را بگیرد.

سرانجام خانم دومازل تلوتلو خوردان و بی آنکه دم بر آورد از کالسکه بیرون آمد. دورو آ زنگ زد و چون دید در باز می شود ، درحالی که می لرزید پرسید ، «کی شما را خواهیم دید؟»

وی چنان آهسته زمزمه کرد که دورو آ به زحمت شنید ، «فردا بیایید با من نهار بخورید.» و لنگه سنگین در را که چون توپ صدا کرد بسته در تاریکی راهرو ناپدید شد.

دورو آ پنج فرانک به کالسکه چی داد و تندو پیروزمندانه با دلی سرشار از شادی بنا کرد راست خود پیش رفتن .

سرانجام یکی را گیر آورده بود ، یک زن شوهر دار را ، یک زن مجلسی را ، از مجلس آرایان حقیقی ، از مجلس آرایان شهر پاریس ، چه آسان و بیرون از انتظار بودا

وی تا آنروز چنین پنداشته بود که برای نزدیک شدن به یکی از لعبتان دل انگیز و دست یافتن بر او ، تیمار خواری بسیار ، صبر و شکیب بی پایان ، راه گریز بستن با چرب زبانی و خوش محضری ، با سخنان عاشقانه ، با آه و ناله و هدیه ، لازم است. و اینک ، ناگهان ، به یک حمله ، نخستین زنی که به وی برخورد کرده بود ، چندان زود تسلیمش شده بود که دچار بهت و حیرتش کرده بود.

پیش خود می گفت ، «مست بودا فردا نغمه ای دیگر ساز خواهد کرد. و گریه کارمن خواهد بود.» این فکر پریشانش ساخت ، سپس با خود گفت ، «راستش را بخواهی ، همین است که هست. حالا که گیرش آورده ام ، خوب بldم نگهش دارم.»

و در سراب مبهمی که امیدهایش ، امید جاه و بزرگی ، کامیابی ، شهرت ، ثروت و عشق درویش گم می شد ، ناگهان چون هاله ای از

فرشتگان که در صفحه پایان نمایش پریان در آسمان به گردشند، دسته‌ای از زنان آراسته، توانگر و توانا را دید که لبخند زنان می‌گذشتند و یکی از پی دیگری در دل ابر طلایی رؤیاهایش ناپدید می‌شدند.

در عالم خواب نیز چنین رؤیاهایی داشت. فردای آن شب، چون از پلکان خانه خانم دومارل بالا می‌رفت کمی دگرگون بود. این خانم چگونه او را پذیره خواهد شد؛ نکند او را نپذیرد؛ نکند ورود به منزلش را منع کرده باشد؛ اگر واگو کند چه؟ اما نه، خانم دومارل نمی‌توانست چیزی بگوید، زیرا در این صورت همه آنچه روی داده بود حدس زده می‌شد. پس دوروآ بر اوضاع مسلط بود.

کلفت ریز نقش در را باز کرد. همان چهره همیشه‌گیش را داشت. دوروآ دلا سوده شد، گفتی انتظار داشت کلفت قیافه‌ای بهم برآمده به او نشان بدهد.

پرسید:

«خانم حالشان خوب است؟»

خدمتکار جواب داد: «بله، آقا، مثل همیشه.»
و او را به سالن برد.

دوروآ يك راست به سمت پیش بخاری رفت تا وضع مو و آرایش خود را در آینه ببیند؛ و کراوات خود را جلوی آن مرتب می‌کرد که در آینه دید زن جوان در آستانه در اتاق ایستاده است و به او می‌نگرد.

چنین وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است و چند ثانیه همدیگر را در آینه و رانداز کردند، و پیش از آنکه روبرو شوند یکدیگر را می‌نگریستند و می‌پاییدند.

دوروآ رویش را بر گرداند. وی ابدأ تکان نخورده بود، گفتی منتظر بود. دوروآ به جانب او خیز برداشت و بالکنت گفت: «چقدر شما را دوست دارم! چقدر شما را دوست دارم!» وی آغوش را گشود و روی سینه‌اش افتاد؛ سپس در حالی که سرش را به سوی

او بلند کرده بود زمانی دراز یکدیگر را بوسیدند.
دورو آ چنین می اندیشید، «رامتراز آن است که خیال می-
کردم. کاررو براه است.» - چون لب از لب هم برداشتند، دورو آ بی
آنکه چیزی بگوید لبخند می زد، و می کوشید که در نگاه خود يك
دنها عشق نشان دهد.

وی نیز لبخند می زد، لبخندی که زنها با آن، شوق، رضا و
خواست خویش را برای تسلیم نشان می دهند. زیر لب گفت،
«تنها هستیم. لورین رافرستاده ام پیش زنی که رفیق من است
ناهار بخورد.»

دورو آ آه کشید و هیچ دستهایش را بوسید و گفت،
«متشکرم، شمارا می پرستم.»
آنگاه وی دست دورو آ را، انگار شوهر اوست، گرفت، تا
ایوان برد و در آنجا کنار هم نشستند.

برای دورو آ لازم بود سر صحبت را ماهرانه و دلفریبانه بار
کند و چون به کام دل خود چیزی پیدا نکرد بالکنت گفت،
«خوب از من زیاد اوقاتتان تلخ نیست؟»
يك دستش را برده ان دورو آ گذاشت و گفت،
«ساکت باش!»

خاموش ماندند نگاههایشان درهم آمیخته و پنجه های سوزان شان
به هم آویخت.

دورو آ گفت، «چقدر به شما مایل بودم!»
وی تکرار کرد، «ساکت باش!»
از اتاق نهار خوری، پشت دیوار، صدای جا به جا شدن
بشقابها به دست کلفت شنیده می شد.

دورو آ بلند شد و گفت،
«نمی خواهم این قدر نزدیک شما باشم. از خود بیخود
خواهم شد.»

درباز شد و کلفت گفت،
«ناهار حاضر است.»

و دوروآ بازویش را باوقار به وی داد.
روبه روی یکدیگر ناهار خوردند ، در حالی که بهم نگاه
می کردند و پیوسته لبخند می زدند . تنها مشغول خودشان بودند و
جاذبه شیرین مهری که آغاز می شود ، در برشان گرفته بود. می-
خوردند بی آنکه بدانند چه می خورند. دوروآ حس کرد که پایی،
پای ظریفی، زیر میز در گردش است . آن را در میان پای خود
گرفت و همان جا نگهداشت و با همه نیرو فشرد.
کلفت می رفت، می آمد ، دیسها را با بیقیدی برمی داشت ،
بی آنکه به نظر آید پی به چیزی می برد .
چون ناهارشان تمام شد، به سالن برگشتند و دوباره روی
ایوان ، کنار هم نشستند.

اندك اندك دوروآ خود را به وی می فشرد و می کوشید تا
اوراتنگ به برگردد. اما خانم دومارل وی را به آرامی پس می زدومی گفت:
« مواظب باشید ممکن است کسی بیاید تو. »

دوروآ زیر لب گفت ،
« کی می توانم شمارا تك و تنها ببینم تا به شما بگویم چقدر
دوستان دارم ؟ »

خانم دومارل در گوش او بسیار آهسته گفت ،
« یکی از این روزها دیدار مختصری از شما در منزلتان
خواهم کرد . »

دوروآ حس کرد که چهره اش سرخ شده و گفت ،
« آخر . . . منزل من . . . منزل من . . . بسیار محقر است. »
وی لبخند زد و گفت ،

« هیچ عیبی ندارد. من برای دیدن شما می آیم نه برای دیدن
آپارتمان . »

آنگاه دوروآ به اصرار از وی پرسید کی به دیدنش خواهد
آمد. خانم دومارل يك روز آخر هفته بعدرا معین کرد و او باز مزه ها
و باچشمانی فروزان ، التماس می کرد که وعده را جلو بیندازد ،
در حالی که باچهره ای سرخ ، برافروخته و به آتش شوق سوخته ،

شوق سرکشی که پس از غذا خوردن دوبه دو، دست می دهد، بادستهایش
ور می رفت و آنها را سخت می فشرد .

خانم دومارل از اینکه او با این حدت و حرارت التماس
می کرد لذت می برد ، و یک روز يك روز جلو می آمد . اما دوروآ
تکرار می کرد : «فردا . . . بگوئید . . . فردا.»
سرانجام خانم دومارل رضا داد و گفت ،
«باشد، فردا. ساعت پنج.»

دوروآ از شادی آه کشید ، و آن دو به شیوه ای خودمانی ،
گفتی بیست سال است یکدیگر را می شناسند، توان گفت آرام به صحبت
نشستند .

بازنگ در ، ازجا جستند و به يك خیزاز یکدیگر دور شدند.
خانم دومارل زیر لب گفت «باید لورین باشد.»
سرو کله کودک پیدا شد، سپس مات و مبهوت ایستاد، آنگاه
کف زنان به جانب دوروآ دوید و درحالی که از لذت دیدن او به وجد
آمده بود داد زد ،
«آه! بل آمی!»

خانم دومارل خنده سرداد و گفت ،
«عجب ! بل آمی! لورین اسم تازه روی شما گذاشته! برای
شما اسم کوچولوی دوستانه خوبی است. من هم شمارا بل-آمی صدا
خواهم زد!»

دوروآ دخترک را روی زانویش نشانده بود و ناچار شد با
وی همه بازیهایی را که یادش داده بود بکند .
بیست دقیقه به سه برخاست که به دفتر روزنامه برود؛ و روی
پلکان، از خلال در نیمه باز ، باردیگر سرزبانی گفت :
«فردا ساعت پنج.»

زن جوان بالبخندی جواب داد، «باشد.» و ناپدید شد.
همین که دوروآ کار روزانه اش را تمام کرد، به فکر افتاد که
برای پذیرائی معشوقه اش و برای اینکه حقارت منزل را به بهترین

۱ . Bel - Ami ، به معنای «یار دلربا» .-م.

وجهی بپوشاند اتاقش را مرتب کند . این اندیشه به او دست داد که خرده کالاهای زینتی ژاپونی را باسنجاق به دیوار بزند، و با پنج فرانک مجموعه‌ای از تکه پارچه‌های موجودار با نقش و نگار ، بادبزنهاي كوچك، پرده‌های كوچك خرید. ولکه‌های بسیار نمایان کاغذ دیوار را با آنها پوشاند. تصویرهای شفاف روی جامهای پنجره چسبانید که کشتی‌هایی را در رودخانه، پرواز پرندگان را در آسمان گلگون، خانمهای رنگ برنگی را روی بالکونها و دسته‌هایی از آدمکهای سیاه را در دشتهای پراز برف نشان می‌دادند .

اتاقش که درست به اندازه‌ای بود که بشود در آن خوابید و نشست ، به زودی به شکل داخل فانوس کاغذی نقاشی شده‌ای درآمد. این کار به نظرش تأثیر خوشی داشت و شب را به چسباندن مرغهایی به سقف اتاق گذراند که از کاغذهای رنگی به جا مانده ، می‌برید .

سپس بالالایی سوت قطارها خوابید .

فردایی ، بایک بسته شیرینی و یک بطری شراب «مادرا» که از اغذیه فروشی خریده بود، زود به منزل برگشت. ناچار شد دوباره بیرون برود تا دوبشقاب و دو جام بخرد . میز دست و روشویی را که کثیف بود بارومیزی پوشانید ، لکن و شرب را زیر آن پنهان کرد و این عصرانه را روی آن چید .

آنکاه چشم به راه ماند .

خانم دومارل در حدود ساعت پنج و ربع آمد، و فریفته زرق و برق نقشها شده بانگ بر آورد، «عجب ، منزل ملوسی دارید. اما راه پله شلوغ است .»

دورو آوی را در کنار گرفته بود و باهیجان بهن پیشانی و کلاه ، از روی نقاب توری، موهایش را می‌بوسید .

یک ساعت ونیم بعد تا ایستگاه کالسکه‌های كوچه « رم » همراهش رفت. چون خانم دومارل در کالسکه نشست دورو آویزلب گفت :

۱. Madère ، از جزایر پرتغالی اقیانوس اطلس در مغرب

مراکش. - م.

«سه‌شنبه همان ساعت.»

وی گفت: «همان ساعت ، سه‌شنبه.» و چون شب فرا رسیده بود، سر دوروآ را از در کالسکه به‌درون کشید و لبهایش را بوسید. آنگاه ، چون سورچی اسبش را شلاق زد ، خانم دومارل داد زد ، «خداحافظ ، بل‌آمی، و کالسکه‌کهنه بایورتمه اسب سفید خسته راه افتاد .

تاسه هفته ، دوروآ هر دو یاسه روز يك بار، گاهی صبح ، گاهی عصر، به‌همین سان ازخانم دومارل درمنزلش پذیرائی کرد . يك‌روز بعد ازظهر که چشم به‌راه وی بود، سروصدای زیادی در پلکان ، او را به‌دم در کشانید. کودکی جیغ می‌کشید . صدایی خشمالود که از آن مردی بود، بلند شد: «باز این نکبت‌چشه که این‌طور عرمی‌زنه؟» زنی بازوزه‌ای پراز خشم جواب داد ، «این لکاته که میاد پیش این روزنومه نویس بالایی، نه‌کلارا روی پاگرد انداخت زمین. مثل اینکه مردم مجبورند این جنده‌ها رو که حتی ملاحظه بچه‌ها را تو راه‌پله نمی‌کنند راه بدهند!»

دوروآ سراسیمه خود را پس کشید ، زیرا خش خش تند دامن و گلمهای شتابزده کسی را می‌شنید که از اشکوبه زیرین بالا می‌آمد .

دری را که تازه بسته بود ، همان دم زدند . دوروآ در را باز کرد و خانم دومارل نفس زنان ، دیوانه وار خود را به‌درون اتاق انداخت و بالکنت گفت ،

«شنیدی؟» او خود را به‌بیخبری زد و گفت ،

«نه ، چطور؟»

– شنیدی چه‌جور به‌من فحش دادند ؟

– کی فحش داد ؟

– این‌گدا گرسنه‌ها که پائین می‌نشینند .

– نه‌بابا، مگرچه شده؟ بگو ببینم.»

وی بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد بنا کرد هایهای

گریستن .

دوروآ به ناچار کلاهش را از سرش برداشت ، بند کفشش را باز کرد و او را روی تخت خوابانید و کهنه تر به شقیقه هایش زد؛ داشت خفه می شد ؛ سپس چون التهابش کمی فرو نشست ، همه خشم و غضبش بیرون ریخت .

می خواست که دوروآ دردم برود پائین ، با آنها کتک کاری کند ، آنها را بکشد .

دوروآ همه اش می گفت ، « آخر اینها کارگرند ، خشن و بی ادبند . فکرش را بکن که ممکن است کار به دادگستری بکشد و تورا بشناسند ، بازداشت کنند ، رسوا بشوی . آدم با این اشخاص نباید در بیفتد . »

به شاخ دیگری پرید ، « حالا چه کار خواهیم کرد ؟ من نمی توانم به اینجا برگردم . » دوروآ جواب داد ، « خیلی ساده است ، من منزل را عوض می کنم . »

وی زیر لب گفت ، « بله ، اما این کار طول خواهد کشید . » سپس ، یکهو راهی به نظرش رسید ، و ناگهان چهره اش باز شد و گفت ؛ « نه ، گوش کن ، پیدا کردم ، بگذار به بر من ، تو کارت نباشد . فردا صبح يك « آبی کوچک » برایت می فرستم . » خانم دومارل « آبی کوچک » به تلگرافهای سر بسته ای می گفت که در پاریس رواج داشت .

حالا ، دیگر لبخند بر لب داشت . چه ، از فکر بکر خود که نمی خواست آن را فاش کند لذت می برد ؛ و هزاران دیوانگی عاشقانه کرد .

با اینهمه ، هنگام فرود آمدن از پلکان ، بسیار متأثر بود و با همه نیرو به بازوی عاشقش تکیه می کرد زیرا می دید که پاهایش سست شده است .

به هیچ کس بر نخوردند .

دوروآ چون دیر از خواب بر می خاست ، فردای آن روز در حدود ساعت یازده ، هنوز در رختخواب بود که نامه رسان « آبی کوچک » مهود را برایش آورد .

دوروا آنرا باز کرد و خواند ،
«قرارملاقات همین امروز، ساعت پنج، خیابان کنستانتینوپل
شماره ۱۲۷. بگو درآپارتمانی که خانم دوروا اجاره کرده است
برایت باز کنند. کلوا تورا می‌بوسد.»
دوروا سر ساعت پنج پیش سرایدار يك عمارت بزرگ مبله
رفت و پرسید ،

«خانم دوروا همین جا يك آپارتمان اجاره کرده است؟»
- بله، آقا.

- ممکن است بی‌زحمت مرا به آن آپارتمان راهنمایی کنید؟
سرایدار که بیگمان به موقعیتهای باریکی که لازمه اش احتیاط
است عادت داشت، در چشمهای او نگریست ، سپس از میان ردیف
کلیدها یکی را برداشت و گفت ،

«لابد شما خود آقای دوروا هستید.»
- بله ، بله ، همین‌طور است .

و سرایدار روبروی جایگاه خود، در طبقه همکف، در منزل
کوچکی مرکب از دو اتاق را گشود .

سالن از کاغذ شاخ و برگدار نسبتاً تازه پوشیده شده بود ،
مبلی از چوب ماهون بارویه‌ای از پارچه ریس سبز فام دارای نقش-
های زرد داشت ، و فرش کم بهای گلداری، چندان نازک که پای
انسان تخته کف اتاق را حس می‌کرد، در آن گسترده بود . اتاق
خواب چندان تنگ بود که تختخواب سه چهارم آنرا می‌گرفت .
این تختخواب که از آن تختخوابهای بزرگ خانه‌های مبله بود ،
کف اتاق را در فاصله بین دودیوار پرمی‌کرد. پرده‌های آبی‌سنگین،
از همان پارچه ریس دورش کشیده شده بود که زیر لحاف پرقوی
ابریشمی قرمزی دارای لکه‌های مشکوک ، تامی‌خورد .

دوروا پریشان و ناراضی چنین فکر می‌کرد ، « این منزل
برایم بسیار گران تمام خواهد شد. باز باید قرض کنم. کارا حتماً نه‌ای
کرده است.»

۱. مخفف کلوتیلد . - م.

در باز شد و کلو تیلد باخش خش لباس و آغوش باز، برق آسا
وارد آپارتمان شد. بسیار خوش و شادمان بود و پرسید ،

«خوب هست؟ خوب هست یا نه؟ از پله بالا رفتن هم ندارد ،
مشرف به کوچه ، در طبقه همکف ! بی آنکه سرایدار آدم را ببیند
می شود از پنجره تو آمد و بیرون رفت . ذرا اینجا چقدر همدیگر را
دوست خواهیم داشت.»

دورو آوی را به سردی می بوسید زیرا جرئت نداشت چیزی
را که بر سر زبان داشت بپرسد .

کلو تیلد بسته بزرگی روی میز گرد سه پایه وسطاطاق
گذاشته بود. آنها باز کرد و از توی آن يك قالب صابون و يك
بطری آب «لوبن» ، يك ابر ، يك قوطی سنجاق سر ، يك تکمه انداز
ويك فر برای مرتب کردن زلف روی پیشانی که هر بار پریشانش
می کرد بیرون آورد .

و به چیدن اشیاء پرداخت ، درحالی که برای هر چیز جایی
می جست و بی اندازه از این کار لذت می برد.

ضمن باز کردن کشوها حرف می زد ،

«باید کمی لباس زیر بیاورم، تا در موقعش بتوانم عوض کنم .
اینجوری بسیار راحت خواهد بود. اگر تصادفاً موقع خرید یا کارهای
دیگر، بارانم گرفت ، می آیم اینجا خود را خشک می کنم . غیر از
کلیدی که پیش سرایدار می ماند، تا هروقت کلید خودمان را فراموش
کردیم آن را بگیریم، هر کدام از ما يك کلید خواهد داشت . این
منزل را برای سه ماه ، البته به اسم تو، اجاره کرده ام برای اینکه
نمی شد اسم خودم را بگویم .

آنکاه دورو آ پرسید ،

«به من خواهی گفت که چه وقت باید کرایه را پرداخت ؟»

وی به سادگی جواب داد ،

«جان من، پرداخته شده !»

دورو آ گفت ،

«پس، من کرایه را به تو مقروضم؟»

— نه ، جونم ، کرایه به تو مربوط نیست ، من می‌خواهم خودم
این ولخرجی را بکنم.

دورو آ به ظاهر بر آشفت و گفت ،

« اوه ، نه ، نه ، این دیگر نشد ، هرگز نخواهم گذاشت . »
کلوتیلدا التماس کنان به او نزدیک شد ، دستهایش را روی شانه‌های
او گذاشت و گفت ،

« زرژ ، خواهش می‌کنم ، آن قدر خوشم می‌آید ، آن قدر خوشم
می‌آید ، که آشیانه ما مال من باشد ، تنها مال من ! تو که نمی‌رنجی؟
چرا باید برنجی؟ می‌خواهم در عشق من و تو ، این را هم من آورده
باشم. ژوا کوچولوی من ، بگو که حرفی نداری ، بگو که حرفی
نداری ... » و با نگاه ، با لب ، با سر پای وجودش التماس می‌کرد.
دورو آن‌ا نامی کرد ، قیافه‌ای بر آشفته به خود گرفته نمی‌پذیرفت ،
سپس این پیشنهاد را اساساً درست و منصفانه یافت و تسلیم شد .

چون خانم دومارل رفت ، دستهایش را به هم مالید و بی آنکه
در لابه‌لای دلش جستجو کند که آن روز این نظر از کجا برایش پیدا شده
است ، زیر لب گفت ، « با همه این حرفها ، مهربان است . »

چند روز دیگر « آبی کوچک » دیگری بدین مضمون دریافت
کرد .

« شوهرم پس از شش هفته با زرسی ، امشب می‌آید . پس هشت
روز وقفه خواهم داشت . عزیزم ، چه بیکاری بزرگی !
« کلوی تو »

دورو آ مبهوت ماند . به راستی دیگر یادش رفته بود که این زن
شوهر دارد . دلش می‌خواست قیافه این مرد را یک بار هم که شده ببیند
تا او را بشناسد .

با این همه با شکهایی منتظر عزیمت شوهر خانم دومارل شد ،
اما دوشب را به فولی بر زر رفت که در خانه راشل صبح کرد .

سپس يك روز تلگرام تازه‌ای در چهار کلمه به دستش رسید،
«همین امروز ، ساعت پنج . - کلو»
هر دو پیش از وقت به وعده گاه رسیدند . کلو تیلد خود را با
شور و عشق فراوان در آغوش او افکند ، شوریده وار صورتش را غرق
بوسه کرد ؛ سپس به او گفت ؛

«اگر بخواهی ، خوب که با هم خوش گذرانندیم ، مرا می‌بری
يك جا که شام بخوریم . امشب کاری کردم که آزاد باشم .»
درست آغاز ماه بود و اگر چه مدتی بود که دور و آ حقوقش را
پیشخور کرده بود و از مختصر پولی که از این جا و آنجا گیرش می‌آمد،
روز گذران می‌کرد ، تصادفاً پول داشت و خوشحال شد که فرصتی
پیش آمده تا چیزی برای وی خرج کند .

جواب داد ؛

«البته ، عزیزم ، هر جا که دلت بخواهد .»

پس در حدود ساعت هفت حرکت کردند و به بلوار کمر بندی
رسیدند . خانم دو مارل سخت به او تکیه می‌کرد و در گوشش می‌گفت ؛
«کاش می‌دانستی چقدر خوشحالم که بازو در بازوی تو بیرون می‌روم
و چقدر خوشم می‌آید که تورا در برخورد احساس می‌کنم !» در و آ
پرسید ؛

«می‌خواهی برویم رستوران با بالاتوییل ؟»

وی جواب داد ؛ «اوه ! نه ، آنجا خیلی اعیانی است . يك
جای تفریحی و معمولی دوست دارم ، مثل رستورانی که کارمندها
و زنهای کارگر ، آنجا می‌روند . عاشق دوره‌هایی هستم که در
میخانه‌های بیرون شهر به پا می‌شود ! آه ! کاش توانسته بودیم
به بیرون از شهر برویم !»

چون دور و آ از این گونه جاها در آن محله سراغ نداشت ،
این سر تا آن سر بلوار را گز کردند و سرانجام به دکه می‌فروشی رفتند
که در سالتی جداگانه غذا می‌داد . وی از پشت شیشه دو دخترک
بی‌کلاه را دیده بود که با دو نظامی سر میز نشسته بودند .

در ته دکه باریک و دراز سه تن سورچی شام می‌خوردند و يك

نفر که تشخیص حرفه‌اش ممکن نبود ، پاهایش را دراز کرده ، دستهایش را در کمر شلووار فرو برده ، روی صندلی لمیده و سرش را از روی میله به پشت افکنده بود و پیپ می کشید. قبایش ، چنگی از لکه‌ها بود ، و در جیبهای شکم داده‌اش دهانهٔ يك بطری ، يك تکه نان ، يك بستهٔ روزنامه پیچ ، و بندی کوتاه که آویزان بود دیده می‌شد . موهایی انبوه ، مجعد ، ژولیده و از چرکینی خاکستری رنگ داشت ؛ و کلاهش زیر صندلی روی زمین افتاده بود .

ورود کلوتیلد به سبب آراستگی‌ش نظرهارا جلب کرد. آن دو جفت زن و مرد از پیچچه و آن سه تن سورچی از گفتگو دست کشیدند و آن مردی که پیپ می کشید پیپ را از دهان برداشت ، تف کرد ، سرش را کمی برگرداند و نگریست .

خانم دوهارل زیر لب گفت ، «بسیار خوب جایی است ! خیلی خوش خواهیم بود . دفعهٔ دیگر لباس زنان کارگر خواهم پوشید .» و بی‌ناراحتی و بی‌زاری ، پشت میز چوبی نشست که از چربی غذاها جلا یافته با نوشابه‌های ریخته شسته شده و به دست پیشخدمت با يك دستمال کشیدن پاک شده بود . دورو آ که اندکی ناراحت و کمی شرمنده شده بود به دنبال گل موخی می‌گشت تا کلاه بلندش را به آن بیاویزد ، و چون چیزی پیدا نکرد ، کلاهش را روی يك صندلی گذاشت .

يك خوراك را گوی کوسفند ، يك ژیکوويك سالاد خوردند . کلوتیلد همه‌اش می‌گفت ، «من برای این جورجها می‌میرم . طبعم گداست . در اینجا بیشتر به من خوش می‌گذرد تا در کافهٔ انگلیسی . سپس گفت ؛ «اگر تو بخواهی من پاک خوشم بیاید مرا به يك میخانهٔ مطرب‌دار ببر . در همین نزدیکی یکی از آنها را سراغ دارم که بسیار تفریحی و اسمش ملکه سفید است .»

دورو آ ، با تعجب ، پرسید ،

«که ترا به آنجا برد ؟»

به‌وی می‌نگریست و دید که‌وی کمی پریشان گردید و رخسارش سرخ شد ، گفتی این پرسش ناگهانی خاطرهای مهم را در ذهنش

بیدار کرده است . پس از تردید زنانه بسیار کوتاهی که باید معنایشان را به فراست دریافت ، جواب داد ، « یکی از دوستان ... » ، آنگاه ، پس از يك دم سکوت ، افزود ، « که مرده است . » و چشمهایش را با اندوهی بس طبیعی به زیر افکند .

و دورو آن نخستین بار ، به همه چیزهایی اندیشید که از زندگی گذشته این زن بر وی پوشیده بود ، و به خیال فرو رفت . بیگمان پیش از این دلباختگانی داشته ، اما از چه قماش ؟ از کدام طبقه ؟ غیرتی مبهم ، يك نوع دشمنی در او برانگیخته شد ، دشمنی با کلوتیلد ، با آنچه از آن بیخبر بود ، با هر آنچه در دل این زن و در وجود این زن به او تعلق نداشت . خشمکین از سری که در این سر قشنگ و ساکت نهفته بود ، سری که شاید هم در آن دم به دیگری یا به دیگران می اندیشید . وی را می نگریست . چقدر دلش می خواست در این خاطره نظر افکند ، آن را بکاود و همه چیز را ببیند و بشناسد ! ... کلوتیلد تکرار کرد :

« حاضری مرا به «ملکه سفید» ببری ؟ جشن تمام و کمالی خواهد بود . »

دورو آن با خود اندیشید ، « به ! مرا با گذشته اش چه کار ؟ چه خرم که از این باب ناراحت می شوم . » و لبخند زنان جواب داد ، « البته ، عزیزم . »

چون به خیابان رسیدند ، خانم دومارل بسیار آهسته ، با لحن مرموزی که در سخنان محرمانه به کار می برند ، دنبال سخن را گرفت ،

« تا کنون جرئت نمی کردم از تو این خواهش را بکنم ، اما تو نمی توانی تصور کنی که من این دَر رفتنهای عزبما بانها را به همه آن محللهایی که جای زنها نیست چه اندازه دوست دارم . هنگام کارناوال لباس پسرهای دبیرستان خواهم پوشید . در این لباس مانند هر کس دیگری خنده آورم . »

چون به سالن رقص وارد شدند ، کلوتیلد وحشت زده و راضی خود را به او چسباند و با نگاهی مجذوب و رو سپیان و پا اندازانشان

را می‌نگریست و گاهگاهی ، گفتمی در برابر خطری احتمالی جویای
تأمین است ، هنگامی که پاسبان با وقار و بیحرکتی را می‌دید ،
می‌گفت ، « این پاسبان سفت و سخت به نظر می‌رسد . » پس از يك ربع ،
این محل دلش را زد و دور او وی را به منزلش رساند .

از آن پس ، يك رشته گشت و گذار ، در همه آن جاهای مشکوکی
که تفریحگاه توده مردم است آغاز شد ؛ و دور او پی برد که معشوقه اش
به شیوه جوانان دانشگاهی علاقه پرشوری به این ولگردی سرمستانه
دارد .

با يك پیراهن چیت ، کلاه لچکی کلفت‌های نمایشهای بازاری
به سر ، به وعده گاه می‌آمد ؛ و با وجود سادگی زیبا و تعمدی لباس و
آرایش ، انگشتریها ، دستبندها ، گوشواره‌های برلیانس راهمچنان
داشت و هر زمان که دور او آزوی تمنا می‌کرد که آنها را به کار نبرد ،
چنین دلیل می‌آورد : « به تصور خواهند کرد که سنگریزه‌های
رودخانه رن است . »

خانم دومارل ، که هر چند در حقیقت كبك وار سر به زیر برف
کرده بود گمان می‌کرد هر چه بهتر ناشناس و پنهان از نظر مانده است ،
به بدنام‌ترین میخانه‌ها می‌رفت .

دلش می‌خواست که دور او هم لباس کارگری بپوشد ؛ اما او
ایستادگی و سر و وضع مرتب خیابانگردان را حفظ کرد و حتی
نخواست به جای کلاه سهندر ، کلاه نم‌دی نرمی بر سر بگذارد .

خانم دومارل در برابر لجاجوی ، خود را با این استدلال دل‌داری
داده بود ، « مردم خیال می‌کنند من کلفتی خوش اقبالم با جوانکی
مجلس آرا . » و این کم‌دی برایش لذت بخش بود .

بدین سان به میخانه‌های پست می‌رفتند و در ته دخمه دودزده ،
روی صندلیهای تق‌ولق ، پشت يك میز چوبی کهنه می‌نشستند . ابری
از دود تند که از آن هنوز بوی ماهی سرخ کرده برای نهار شنیده
می‌شود سالن را پر می‌کرد ؛ مردانی پیرهنپوش در جامهای كوچك می
می‌نوشتند و گلوپاره می‌کردند ، و پیشخدمت ، با تعجب ، این جفت
عجیب و غریب را ورنه‌انداز می‌کرد و جلوشان دو جام شری براندی

می گذاشت .

خانم دومارل با ترس و لرز و با جذبه و شوق ، بنا می کرد جگره جگره شیرۀ سرخ رنگ میوه ها را نوشیدن ، در حالی که با چشمی نگران و افروخته به پیرامون خود می نگریست . هر جامی را که سر می کشید حس می کرد که گناهی از او سرزده است ، هر قطره از آب آتش خصال که از گلویش پایین می رفت ، لذتی گس و تلخ ، خوشی حظی پلید و حرام به وی دست می داد .

سپس آهسته می گفت : « از اینجا برویم . » و از آنجا می رفتند . وی ، سربه زیرافکنده ، به گامهای ریز ، گامهای زن هنرپیشه ای که از صحنه بیرون می رود ، از میان باده نوشانی که آرنجشان را به میزها تکیه داده بودند و باید گمانی و ناخشنودی به وی می نگریستند ، تند جهیم می شد ، و چون از درمیخانه گام به بیرون می نهاد ، آهی بلند می کشید ، گفتی از خطری وحشتناک جسته است .

گاهی ، لرزان لرزان از دوروآ می پرسید ،
« اگر در این جاها به من ناسزا می گفتند توجه می کردی ؟ »
او خودی می گرفت و جواب می داد ، « خوب ، البته از تو دفاع می کردم ! »

و او از سر وجد و شغف بازویش را می فشرد ، و شاید این شوق مبهم را در سرداشت که دشنامش بدهند و از وی دفاع شود ، ببیند که مردها به خاطرش ، با همدیگر و حتی با یار دلبندهش ، درمی آویزند . اما این گردشهای بیرون شهر که هفته ای دو یا سه بار تکرار می شد ، اندک اندک دوروآ را خسته می کرد . وانگهی از چندی به این سو ، فراهم کردن همان نیم لوئی که برای پرداخت کرایه کالسکه و پول مشروب لازم داشت برایش بسی دشوار بود . اکنون بارنج فراوان زندگی می کرد ، سختتر از روزهایی که کارمند راه آهن شمال بود ، زیرا چون در نخستین ماههای روزنامه نویسی ، پیوسته به این امید که فردا مبالغ هنگفتی به دست آورد بیدریغ و بی حساب خرج کرده بود ، از هر جا و به هر وسیله که می شد پول گیر آورده بود و دیگر جایی نمانده بود .

روشی بسیار ساده ، روش وام گرفتن از صندوق ، بسیار زود به
ابتدال گراییده بود و هنوز هیچ نشده چهار ماه حقوق به اضافه ششصد
فرانك پول مقاله پیشخور داشت . از این گذشته ، صد فرانك به
فورستیه ، سیصد فرانك به ژاک ریوال که سر کیسه اش شل بود ، بدهکار
بود و مقدار زیادی هم خرده بدهکاریهای نگفتنی بیست فرانکی یا
پنج فرانکی داشت .

از سن پوتن در باره روشهایی برای پیدا کردن صد فرانك
دیگر رای خواست و او هم گرچه مرد نو آوری بود راه و چاره ای
نیافته بود ، و این تنگدستی دورو آ را که اکنون چون بیشتر نیاز
داشت ، حساستر هم بود ، از کوره به در می کرد . خشمی فرو خورده
نسبت به همه کس در نهادش خفته بود ، همراه با برآشتگی که در
هر حال و هر دم به ناچیزترین بهانه ای بروز می کرد .

گاهی از خود می پرسید که چگونه ، بی هیچ زیاده روی و تفتنی
به طور متوسط ماهی هزار لیور خرج کرده است ، و می دید که حساب يك
ناهار هشت فرانکی یا يك شام دوازده فرانکی در هر يك از کافه های
بلواری می شود يك لویی و اگر ده فرانك پول جیب هم ، که بی آنکه
آدمی متوجه باشد چون آب روان از دست می رود ، به آن بیفزایند
روی هم رفته سی فرانك می شود . خوب ، روزی سی فرانك ، می شود ماهی نهصد
فرانك . تازه هزینه لباس ، کفش ، لباس زیر ، رختشویی و جز آن
را هم به حساب نمی آورد .

بدین سان در ۱۴ دسامبر نه يك شاهی در جیب داشت ، نه
هیچ راهی به فکرش می رسید تا پولی به دست آورد .
آنچنان کرد که بیشتر بارها کرده بود ، اصلا ناهار نخورد و
بعد از ظهر را خون خورد و در دفتر روزنامه به کار کردن گذرانید .
در حدود ساعت چهار « آبی کوچکی ، از معشوقه اش به اورسید
به این مضمون ، « حاضری با هم شام بخوریم ؟ پس از آن هم
می رویم ددر . »

دور و آفوری جواب داد ، « شام ممکن نیست . » سپس اندیشید
که بسیار احمقانه است از وقت خوشی که وی می تواند برایش فراهم

آورد خود را بی بهره کند و افزود: «اما ساعت نه در منزلمان منتظرت
خواهم بود.»

و برای اینکه هزینه تلگرام را صرفه جویی کرده باشد، پسر
بچه‌ای را فرستاد که این چند کلمه پیغام را برساند، آنگاه فکر کرد
که برای شام شب چه تدبیری باید به کار برد.

تا ساعت هفت هنوز عقلش به جایی نرسیده بود، و گرسنگی
وحشتناکی به شکمش فشار می‌آورد. آنگاه با نومییدی به نیرنگی
دست زد. صبر کرد تا همه همکاری‌اش یکی پس از دیگری رفتند و
چون تنها شد، محکم زنگ زد. پیشخدمت مدیر روزنامه که برای
نگهبانی اداره مانده بود، آمد.

دوروآ، سر پا و عصبی، جیبهایش را می‌گشت و به بانگی
تند گفت:

«او هوی، فوکار، کیفم را منزل جا گذاشته‌ام و باید بروم در
رستوران لوگزامبورگ شام بخورم. دو فرانک و نیم برای کرایه
کالسکه به من قرض بده.»

آن مرد سه فرانک از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و پرسید:
«آقای دوروآ بیش از این لازم ندارند؟»

— نه، نه، همین بس است. خیلی متشکرم.»

و پس از اینکه سه سکه سفید را گرفت شتابان از پلکان فرود
آمد و رفت در رستوران پستی که از پسی به آنجا پناه می‌آورد شام
بخورد. ساعت نه در سالن کوچک پاهایش را دم‌آتش گرم می‌کرد و
انتظار معشوقه‌اش را می‌کشید.

خانم دومارل بسی سرخوش و شاد، در حالی که هوای سرد کوچه
نوازشش داده بود، آمد و گفت:

«اگر بخواهی اول گشتی می‌زنیم، پس از آن ساعت یازده
برمی‌گردیم اینجا. هوا برای گردش بسیار خوب است.»
دوروآ با بدخویی جواب داد:

«چرا برویم بیرون؟ همین جا بسیار خوب است.»

خانم دومارل بی‌آنکه کلاهش را بردارد دنبال سخن را

گرفت :

«اگر می‌دانستی چه مهتاب قشنگی است . امشب ، به گردش رفتن سعادت واقعی است .»

- ممکن است اما من علاقه‌ای به گردش ندارم .
دور و آ این را با لحن خشمالودی گفته بود . وی متأثر و رنجیده پرسید ، «تو چته! این اداها چیست؟ من دلم می‌خواهد گشتی بز نم ، نمی‌دانم کجای این باعث اوقات تلخی تومی‌شود .

دور و آ از کوره بدر رفته از جا برخاست و گفت ، « باعث اوقات تلخیم نمی‌شود ، کسلم می‌کند . همین .»
خانم دو مارل از آن زنهایی بود که از مقاومت طرف خشمگین می‌شوند و از بی‌ادبی طرف از کوره در می‌روند .

با بی‌اعتنایی و خشمی خاموش گفت ، «عادت ندارم که با من این طور حرف بزنند . باشد ، خودم تنها می‌روم ، خدا حافظ !»
دور و آ دانست که وضع وخیم است و به‌تندی به‌جانب‌وی‌خیزی برداشت ، دستهایش را گرفت ، آنها را بوسید و با لکنت گفت ،

« مرا ببخش ، عزیزم ، مرا ببخش ، امشب سخت عصبانی هستم ، زود از جا در می‌روم . علتش این است که ناراحتیهایی دارم ، گرفتاریهایی دارم ، می‌دانی چیزهایی که به‌کارم مربوط است .»
وی که اندکی نرم شده ، اما آرام نگرفته بود جواب داد :
« اینها به‌من مربوط نیست ؛ و ابدأ حاضر نیستم جور کش اوقات تلخی شما باشم .»

دور و آ وی را در بغل گرفت و به‌سمت دیوان کشید و گفت ،
« بین نازنین من ، ابدأ نمی‌خواستم ترا برنجانم ؛ هیچ فکر نکردم که چه می‌گویم .»
وی را مجبور کرده بود که بنشینند و در برابر وی زانو زده می‌گفت ،

«مرا بخشیدی ؟ بگو که مرا بخشیدی .»
خانم دو مارل به‌سردی زمزمه کرد ، «باشد ، اما دیگر تکرار نشود .» و از جا برخاسته افزود ، «حالا ، برویم گشتی بز نیم .»

دورو آ که همچنان زانوزده ، تهیگاههای وی را در میان بازوان گرفته بود ، با لکنت گفت : «از تو خواهش می کنم همین جا بمانیم . تمنا می کنم . این لطف را با من بکن . آن قدر دلم می خواهد که امشب تورا برای خودم نگهدارم تنها برای خودم ، آنجا ، نزدیک آتش . بگو «خوب» ، تمنا می کنم ، بگو «خوب» .»

وی دردم رگ و راست جواب داد :

«نه ، دلم می خواهد بیرون بروم و به هوس تو تسلیم نمی شوم.»
او اصرار کرد :

«تمنا می کنم ، دلیلی دارم ، دلیلی بسیار جدی ...»
وی دوباره گفت :

«نه ، واگر تو نمی خواهی با من بیرون بیایی ، من می روم .
خدا حافظ.»

با يك تکان خود را از بغل او بیرون آورده و به در رسانده بود . دورو آ به جانب او دوید و بغلش زد :

«کلو ، گوش کن ، کلوی نازمن ، این لطف را با من بکن ...»
وی بی آنکه جواب بدهد با سر می گفت نه ، و از بوسه هایش پرهیز می کرد و در تلاش بود که از آغوشش بیرون آید و از آنجا برود .
دورو آ به زمزمه می گفت : « کلو ، کلوی ناز من ، دلیلی دارم .»

خانم دومارل به صورت دورو آ چشم دوخته از تلاش بازماند و گفت :

دروغ می گویی ... چه دلیلی؟»

دورو آ سرخ شد ، چون نمی دانست چه بگوید . و خانم دومارل با تغییر دنبال سخنش را گرفت :

«می بینی که دروغ می گویی ... نکبت ...» و با حرکتی خشمگینانه ، با چشمان اشکبار ، از چنگش دررفت .

دورو آ باردیگر شانه های وی را گرفت و غمگین و آماده آنکه همه چیز را بگوید تا رشته پیوند بریده نشود ، با لحنی نومیدانه اظهار داشت :

«علتش این است که پیشیزی ندارم ... همین.»
وی جا خورد، و در حالی که به چشمان او می‌نگریست تا حقیقت
را بخواند، پرسید :

«گفتی؟»

دورو آ که تا بناگوشش سرخ شده بود جواب داد: «گفتم که
پیشیزی ندارم. می‌فهمی؟ حتی يك فرانك، حتی ده‌شاهی، حتی پول
يك جام لیکورا نکور فرنگی سیاه کافه را هم ندارم. تووادارم می‌کنی
که چیزهای شرم‌آوری را اعتراف کنم. می‌بینی که برایم امکان نداشت
با تو بیرون بیایم و هنگامی که پشت میز، جلوی دو جام نوشابه
نشسته‌ایم به آرامی به تو بگویم که نمی‌توانم پول آنها را بدهم ...»
خانم دومارل که همچنان به روی او چشم دوخته داشت گفت:

«خوب ... آنچه گفتی واقعاً راست است؟»

دريك ثانیه آسترهمه جیبهایش را برگرداند، جیبهای شلوار،
جیبهای جلیقه، جیبهای قبا، وزیرلب گفت :
«پا... حالا ... راضی شدی؟»

وی ناگهان، آغوشش را گشود و با خیزی از سرشوق به گردن
او آویخت و به زمزمه گفت :

«اره ! نازمن ... نازنازی من ... کاش زودتر دانسته بودم !
چطور چنین چیزی برایت پیش آمد؟»

او را نشاند و خودش هم روی زانویش نشست، سپس دست
به گردنش انداخت، و در حالی که آن به آن او را می‌بوسید، سبیل و
دهان و چشمهایش را می‌بوسید، وادارش کرد که بگوید چرا این‌طور
بی‌پول شده است.

دورو آ داستان رقت‌آوری از خود ساخت. گفت که ناچار
بوده است به پدرش که در فشار بود کمک کند. نه تنها همهٔ پس‌اندازش
را به پدرش داده بلکه سخت مقروض هم شده است.
وی چنین افزود :

«دست کم شش‌ماه باید گرسنگی بکشم چون از هر جا که سراغ
داشتم پول فراهم کردم و دیگر محل ندارم. باکی نیست، در زندگی

دوره‌های بحرانی پیش می‌آید . هر چه باشد ، پول آن ارزش را ندارد
که آدم غمش را بخورد .

خانم دومارل آهسته در گوشش گفت :

« بهت قرض می‌دهم ، باشد ؟ »

به شایستگی جواب داد : « نازنین من ، تو خیلی مهربانی ، اما
خواهش می‌کنم دیگر از این باب چیزی نگوئیم . از تومی رنجم . »
خانم دومارل ساکت شد ، سپس او را در آغوش فشرده زیر

لب گفت :

« هرگز نخواهی دانست که چقدر دوست دارم . »

آن شب یکی از بهترین شبهای عشقشان بود .

خانم دومارل ، هنگامی که می‌خواست برود ، لبخند زنان

گفت :

« هان ! وقتی که آدم وضع تورا دارد ، چه تفریحی است پولی
را که در یکی از جیبهایش مانده بوده ، سکه‌ای را که درون آستر
لباسش سریده پیدا کند . »

از روی یقین جواب داد :

« آه ، بله ، گل گفتم . »

خانم دومارل به بهانه اینکه مهتاب بسیار قشنگ است ،
خواست پیاده به منزلش برگردد و از نگاه کردن به دوروآبه وجد
درمی‌آمد .

یکی از شبهای سرد و شفاف آغاز زمستان بود . رهگذرها و
اسبها از سوز یخبندان این شب روشن تند می‌رفتند ، پاشنه‌ها روی
پیاده روها دنگ دنگ صدا می‌کرد .

وی هنگامی که دوروآ جدا می‌شد پرسید :

« میل داری ، پس فردا همدیگر را ببینیم ؟ »

– البته ، البته .

– در همان ساعت ؟

– در همان ساعت .

« خدا حافظ ، عزیزم . »

و با مهر و محبت همدیگر را بوسیدند.
سپس او با گامهای بلند برگشت در حالی که از خود می پرسید
که برای فردا چه دروغی بسازد تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد.
اما هنگامی که در اطاقش را می گشود ، جیب جلیقه اش را گشت تا
کبریت در بیاورد و از پیدا کردن سکه ای که زیر انگشتش می غلتید
مات ماند .

همین که کبریت روشن شد سکه را در آورد تا واری کند .
يك لوئی بیست فرانکی بود !
خیال کرد که دیوانه شده است .

سکه را پشت و رو کرد و به مغزش فشار آورد تا بداند که این
پول با چه معجزه ای به جیبش راه یافته است . بیگمان از آسمان
توی جیبش نیفتاده بود .

سپس ، ناگهان ، حدس زد و خمی آتشین به او دست داد .
مگر نه اینکه معشوقه اش از سکه ای سخن به میان آورده بود که درون
آستر لباس سریده باشد و در ساعات تنگدستی پیدا شود . پس وی این
صدقه را به او داده بود . چه فنگی !

ناسزایی به زبان آورد و گفت ، « آه ! خوشم شد . پس فردا
می دانم چطور بهاهاش رفتار کنم ! يك ربع ساعتی خوب به حسابش
خواهم رسید ! »

و با دلی آشفته از خشم و خواری به رختخواب رفت .
دیر بیدار شد . گرسنه بود . کوشید تا دوباره به خواب رود و
پیش از ساعت دو بر نخیزد ، سپس با خود گفت ، « با این چیزها چیزی
پیش نمی رود ، سرانجام باید پولی پیدا کنم . » آنگاه به امید
اینکه در کوچه فکری به خاطرش برسد ، از خانه بیرون آمد .

فکری به خاطرش نرسید ، اما از جلوی هرستورانی که
می گذشت ، اشتیایی سخت ، آب به دهانش می آورد .
ظهر که شد ، چون چیزی به خاطرش نرسیده بود ، ناگهان
تصمیم گرفت ،

« به ! الان از آن بیست فرانک کلوتیلد ناهار می خورم . این

کاربازم نخواهد داشت ، که فردا پولش را پس دهم .
پس دريك آيجو فروشی با دو فرانك ونيم ناهار خورد. هنگام
ورود به دفتر روزنامه سه فرانك به پیشخدمت مدیر داد و گفت ،
«بگیر، فوکار ، این آن پولی که دیروز عصر برای کرایه کالسکه به من
قرض دادی .»

و تا ساعت هفت کار کرد . آنگاه رفت شام بخورد و باز سه
فرانك از همان پول برداشت . با دولیوان آيجوی سرشب ، خرج آن
روزش نه فرانك ونيم شد .

اما چون دیگر نمی توانست بیست و چهار ساعته اعتباری
برای خود فراهم کند یا ممری بیافریند ، فردای آن روز باز هم شش
فرانك ونيم دیگر از بیست فرانکی که می بایستی همان شب پس بدهد
برداشت کرد ، به طوری که چون به وعده گاه رسید چهار فرانك و
بیست سانتیم در چنته داشت .

چون سگ هار شده و با خود پیمان بسته بود که دردم وضعش
را با معشوقه اش روشن کند . به وی خواهد گفت ، «می دانی ، بیست
فرانکی را که آن شب در جیبم گذاشتی پیدا کردم . چون وضع همان
است که بود و مجال نداشتم در فکر پول باشم امروز بهت پس نمی دهم.
اما اول باری که همدیگر را ببینیم پس خواهیم داد.»

وی ، مهربان ، شتابزده و با دلی پر بیم از راه رسید. دورو آ
چگونه با وی برخورد خواهد کرد؟ او را مرتب بوسید تا در لحظه های
اول از ادای توضیح در امان بماند .

دورو آ با خود می گفت ، «الساعه وقتش خواهد بود که موضوع
را به میان کشم . باید بهترین فرصت را گیر آورم.»

بهترین فرصت را پیدا نکرد و چیزی هم نگفت ، و در برابر
فخستین واژه هایی که در باره این موضوع حساس می بایست بر زبان
راند پس نشست .

خانم دومارل از بیرون رفتن سخنی به میان نیاورد و به هر
جهت دلربائی کرد .

در حدود نیمه شب پس از اینکه برای چهارشنبه هفته بعد ،

نه زودتر، وعده دیدار گذاشتند ، از یکدیگر جدا شدند . چه ، خانم دومارل می بایستی چند شام پی در پی را بیرون از خانه باشد . فردای آن روز، هنگام پرداختن پول ناهار، چون پی چهار سکه ای می گشت که بایستی برایش مانده باشد ، دید که پنج تاست و یکوش طلاست .

نخست خیال کرد که روز پیش بیست فرانک اشتباهاً به او زیادی داده اند ، سپس به موضوع پی برد وزیر بارخواری این صدقه دایمی دلش به تپش افتاد .

از اینکه چیزی نگفته بود سخت پشیمان شد ، اگر محکم حرف زده بود ، هرگز چنین چیزی پیش نمی آمد .

چهارروز تمام برای تهیه پنج لوئی ، بیهوده به هر دری زد، ولوئی دومی کلوتیلد را هم خورد .

هر چند دوروآ با لحنی خشمالود به وی گفته بود، «می دانی آن شوخی شبهای گذشته را تکرار نکن که اوقاتم تلخ خواهد شد .» باز هم کلوتیلد اول باری که باز همدیگر را دیدند ، یواشکی بیست فرانک در جیب شلوارش انداخته بود .

دوروآ چون آنها را پیدا کرد زبان به ناسزا گشود و گفت ، «پناه بر خدا !» و بیست فرانک را به جیب جلیقه اش انتقال داد تا دم دستش باشد ، زیرا پیشیزی در بساط نداشت .

با این استدلال وجدان خود را آرام می کرد ، همه آنها را یکجا بهش پس خواهم داد . هر چه باشد پولی است که وام داده شده .»

سرانجام صندوقدار روزنامه بر اثر خواهشهای نومیدانه دوروآ ، حاضر شد روزی پنج فرانک به او بدهد . این پول تنها و تنها برای خوراکی بس بود اما برای پس دادن شصت فرانک کفایت نمی کرد .

باری ، چون دوباره شهوت کلوتیلد برای گردشهای شبانه در همه جاهای مشکوک پاریس عود کرد ، کار دوروآ به آنجا کشید که دیگر، چون پس از گردشهای مخاطره آمیز، در یکی از جیبهایش، یا

توی کفشش یا درقاب ساعتش ، سکه زری می یافت ، بیش از اندازه بر نمی آشفته . اکنون خانم دومارل هوسهایی داشت که حالیا دورو آ نمی توانست بر آورد، آیا طبیعی و بهتر نبود که او خود جورخویش را بکشد تا آنکه خویشتن را محروم دارد ؟

وانگهی وی حساب هر آنچه را که بدین سان از وی می گرفت نکه می داشت تا روزی یکجا پس بدهد .

يك شب كلوتيلد گفت ، «می توانی باور کنی که من هرگز به فولی بر زریا نگذاشته ام ؛ حاضری مرا به آنجا ببری ؟» دورو آ از ترس اینکه مبادا در فولی بر زری به راشل برخورد کند ، دودل مانند . سپس اندیشید ، « به ا هرچه باشد من که زندار نیستم . اگر یارو مرا ببیند به وضع پی خواهد برد و با من حرف نخواهد زد . وانگهی يك لژی می گیریم .»

دلیلی هم برای این تصمیم وجود داشت . وی از پیش آمدن این فرصت بسی خوشحال بود که در تماشاخانه ، بی آنکه پولی بپردازد يك لژی به خانم دومارل ارزانی دارد . این خود تا اندازه ای به منزله جبران خدمت وی بود .

ابتدا كلوتيلد را در کالسکه به جا گذاشت تا خودش تنها به دنبال برگه ورود برود و كلوتيلد نبیند که به رایگان گرفته است . سپس برگشت وی را برداشت و از در داخل شدند در حالی که ممیزها به آنها سلام می کردند .

جمعیت زیادی در راهرو ازدحام کرده بود . دورو آ و كلوتيلد به زحمت زیاد از میان انبوه مردان و زنان پرسه زن رد شدند . سرانجام به جایگاه خود رسیدند و میان دسته ارکستر بی جنب و جوش ، و موج آمد و شد گالری جای گرفتند .

ولی خانم دومارل چون تنها به روسپهانی توجه داشت که پشت سرش در گردش بودند چندان به صحنه نگاه نمی کرد؛ و پیوسته رویش را بر می گرداند تا آنان را ببیند . دلش سخت خواهان آن بود که بر آنان دست کشد ، بلوز، گونه ها و موهایشان را لمس کند تا بداند که این آفریدگان چه خلقتی دارند .

ناگهان گفت ،

«يك زن موسیاء چاق همه اش به ما نگاه می کند. همین الان چنین به نظرم رسید که با ما حرف خواهد زد . دیدیش؟»
دورو آ جواب داد ، «نه ، لابد اشتباه می کنی.» اما خود او مدت ها بود که وی را دیده بود . آن زن همان راشل بود که با نگاه خشمالود و کلماتی تند بر لب دور آنها گشت می زد .

دورو آ چند لحظه پیش، حین عبور از میان جمعیت از کنار راشل رد شده بود و این زن با چشمکی که می خواست بگوید ، «متوجهم.» آهسته به او سلام کرده بود . اما دورو آ از ترس اینکه مبادا معشوقه اش ببیند به این اظهار محبت جواب نداده و به سردی، با گردن افراشته و حرکت لبی حاکی از بی اعتنایی رد شده بود . راشل که هنوز هیچ نشده ، نیش حسدی نا آگاهانه وی را می گزید ، راه رفته را برگشت ، دوباره خود را به او مالاند و به بانگ بلندتری گفت ، «سلام ، ژرژ.»

باز هم او جوابی نداده بود . آنگاه وی خیره سری کرده بود که باز شناخته شود، که ژرژ جواب سلامش را بدهد ، و پیوسته به پشت لژباز می گشت و انتظار لحظه مناسبی را می کشید .

همین که راشل بی برد که خانم دومارل به وی نگاه می کند با سرانگشت به شانه دورو آ زد و گفت ،
«سلام ، حالت خوبه؟»

اما او رویش را برنگرداند .
وی باز گفت ،

«خوب ؟ از روزینجشنبه به این طرف کر شده ای؟»
دورو آ هیچ جواب نداد و چنان حالت اکراهی به خود گرفت که گویا نمی خواهد ، حتی با يك کلمه جواب ، خود را با این زن بیچها بی آبرو کند .

راشل خنده ای خشمالود سرداد و گفت ، «معلوم میشه لالی»
شاید این خانم زبانتو گاز گرفته ؟»

ژرژ با حرکتی از سرخشم و بانگی غضبناك جواب داد ، «کی

به شما اجازه حرف زدن داده است؛ زود بروید و گرنه می‌دهم.
بازداشتان کنند.»

آنگاه راشل، بانگهای برافروخته و گلوی متورم، داد زد:
«آه! پس این طور برو کم شو، بی ادب! وقتی که آدم بغل
زنی خوابید دست کم سلامی بهش می‌کند. دلیل نشد که چون بایکی
دیگه هستی امروز با من اظهار آشنایی نکنی. اگر وقتی که الان
از پهلوت رد شدم فقط به من اشاره‌ای کرده بودی کاری به کارت نداشتم.
اما خواستی خودت را بگیری، به این خیال باش، برویی کارت! من
الآن حقت را کف دستت می‌گذارم! وقتی بهت برمی‌خورم، حتی
جواب سلامو نمیدی...»

ممکن بود راشل مدت‌ها داد و بیداد کند، اما خانم دومارل
در لژ را باز کرده از میان جمعیت می‌گریخت و سراسیمه بی‌در خروجی
می‌گشت.

دوروا به پشت سروی دویده بود و می‌کوشید به وی برسد.
آنگاه راشل چون دید که آن دو فرار می‌کنند پیروزمندانه
داد زد، «آن زن را بگیرید! بگیریدش! معشوق منو ازم دزدیده»
خنده‌هایی در میان تماشاگران در گرفت. دو آقا به شوخی
شانه‌های زن فراری را گرفتند و خواستند وی را با خود بکشند در حالی
که می‌کوشیدند که او را ببوسند. ولی دوروا به وی رسید، با خشونت
از دست آنها بیرون کشید و به کوچ‌اش برد.

خانم دومارل به شتاب خودش را در کالسکه‌ای خالی که جلوی
تماشاخانه ایستاده بود، انداخت. دوروا پشت سرش درون کالسکه
پرید، چون سورچی پرسید، «جناب آقا، کجا باید رفت؟» جواب
داد، «هر جادلتان بخواهد.»

کالسکه به کندی به راه افتاد در حالی که روی سنگفرش تکان
می‌خورد. کلوتیلد، که دچار نوعی بحران عصبی شده بود، دست‌هایش را
روی صورتش گذاشته داشت خفه می‌شد و نفسش در نمی‌آمد و دوروا
نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند. سرانجام، چون صدای گریه وی را
شنید، بالکنت گفت: «گوش کن کلو، کلو نازنینم، بگذار برایت

توضیح بدهم آگناه من نیست ... با این زن سابقا ، خیلی پیش از اینها آشنا شده بودم ...»

کلوتیلد ناگهان صورتش را از میان دستهایش بیرون آورد و در حالی که خشم زنی عاشق و فریبخورده سراپای وجودش را فرا گرفته بود ، خشمی آتشین که زبانش را باز کرد ، بریده بریده و نفس زنان ، زیر لب گفت : «آه ! ... رذل ... ناکس ... چه آدم پستی هستی ! ... همه چه چیزی ممکنه ؟ ... چه ننکی ! ... اوه ! خدایا ! ... چه ننکی ! ...»

سپس به نسبتی که تصورات در ذهنش روشنتر می شد و دلیلهایی باز می یافت بیش از پیش گر گرفته گفت :

«پول منو خرج اون می کردی ، نیستش؟ منوبگو که به او پول می دادم ... برای این لکاته ... اوه ! ناکس رذل ...»

گویا چند ثانیه ای در پی کلمه ای تندتر می گشت که به ذهنش نمی آمد ، سپس ناگهان ، با حرکتی که هنگام تف کردن سر می زند ، این کلمات را بیرون پراند :

«اوه ... خوك پليد ... خوك پليد ... خوك پليد ... پول منو خرج اون می کردی ... خوك پليد ... خوك پليد ...»

جز این چیز دیگری نمی یافت و همه اش می گفت : «خوك پليد ... خوك پليد ...»

ناگهان به بیرون خم شد و آستین سورچی را گرفت و گفت : «نگهداریدا» سپس در را باز کرد و توی خیابان پرید .

ژرژ خواست به دنبالش برود اما کلوتیلد داد زد : «حق نداری پیاده بشوی!» و به بانکی چنان بلند داد زد که رهگذران به گردش فراهم آمدند و دور و آ از ترس رسوایی از جایش تکان نخورد .

آنگاه کلوتیلد کیف پولش را از جیبش بیرون آورد و در روشنایی فانوس پول خرد جست ؛ دو فرانك ونیم در آورد ، در دست سورچی گذاشت و به بانکی لرزان گفت : «بگیرید ... این کرایه يك ساعت شما ... پولش را من می دهم ... و این مرد پست را ببرید کوجه

بورسو ، در باتینبول.»
از میان گروهی که به گردش فراهم آمده بودند بانگ شادی
برخاست . آقایی گفت : « آفرین ، خانم کوچولوا ، جوان ولگردی
که بین چرخهای کالسکه ایستاده بود ، سرش را از در کالسکه که باز
بود تو کرد و با صدای بسیار گوشخراشی دادزد ، «شب بخیر ، جونم»
سپس کالسکه دوباره به راه افتاد و خنده‌ها هم از پی آن .

فردای آن شب ، زرزور و آغمکین از خواب برخاست .
 به کندی لباس پوشید سپس جلوی پنجره اش نشست و به فکر
 کردن پرداخت . در سراسر تنش ، کوفتگی حس می کرد ، گفتی كنتك
 جانانه ای خورده است .
 سرانجام ، ضرورت پیدا کردن پول او را برانگیخت که به خانه
 فورستیه برود .
 دوستش در حالی که پاهایش را نزدیک بخاری آتش گذاشته
 بود او را در اتاق کارش پذیرفت و پرسید ،
 « چه شده که این قدر زود راه افتادی ؟
 - يك موضوع بسیار مهم . يك وام شرافتی دارم .
 - بدهی قمار ؟
 دور و آ دودل ماند ، سپس اقرار کرد ،
 « بدهی قمار .
 - بدهی کلان ؟
 - پانصد فرانك ؟
 بیش از دو بیست و هشتاد فرانك بدهی نداشت .
 فورستیه از روی شك پرسید ،
 « این پول را به کی مقروضی ؟
 دور و آ نتوانست فوری جواب بدهد ،

« به ... به ... به آقای به نام دوکارل بل .

– ها ! خانه اش کجاست ؟

– کوچه ... کوچه ...»

فورستیه خنده سرداد ، « کوچه نیست در جهان ، نیستش؟ عزیزم ، من این آقا را می شناسم . اگر بیست فرانك می خواهی می توانم بهت بدهم ، اما بیشتر نه .»
دورو آسکه طلا را پذیرفت .

سپس ، این دروآن در زد ، پیش همه کسانی که می شناخت رفت و سرانجام در حدود ساعت پنج هشتاد فرانك گرد آورد . چون بازهم دو بیست فرانك کم داشت ، تصمیم خود را گرفت و آنچه را گرد آورده بودنکه داشت و زیر لب گفت ، « ولس ، بیخود نباید برای آن زنیکه سبك ناراحت بشوم . هر وقت که توانستم پولش را پس می دهم .»

پانزده روز با صرفه جویی و نظم و بی آلاشی و با دلی پراز تصمیمهای جدی به سر برد . سپس میل شدیدی به عشق بازی به او دست داد . به نظرش چنین می آمد که چندین سال است زنی را در آغوش نگرفته و چون ملوانی که با دیدن خشکی دیوانه می شود هر دامنی را که می دید لرزه بر اندامش می افتاد .

آنگاه ، شبی ، به فولی برزربازگشت ، به امید اینکه راشل را پیدا کند . در عمل هم به محض ورود ، راشل را دید زیرا وی این تماشاخانه را چندان ترك نمی کرد .

لبخند زنان ، دستش را دراز کرد و به جانب وی رفت . اما راشل از فرق سرتا نوک پا و راندازش کرد و گفت ،
« از من چه می خواهید ؟»

دورو آکوشید بخندد ،

« بالا ، خودتو نکیر .»

راشل رویش را برگرداند و گفت ،

« من با جاکشها معاشرت نمی کنم .»

وی بدترین دشنام را جسته بود . زرزحس کرد که خوش به

جوش آمده و تنها به خانه برگشت .

فورستیه که بیمار و ضعیف بود و پیوسته سرفه می کرد، درد فتر روزنامه عرصه را بر دور و آ تنگ کرده بود ، گفتی به منزش فشار می آورد تا بیکاریهای پردرد سری برای دور و آ پیدا کند. حتی روزی، يك بار که سخت آتشی شده بود ، پس از سرفه های ممتد پی در پی که داشت خفته اش می کرد ، چون دور و آ خبری را که خواسته بود برایش نیاورده بود ، غرزد و گفت :

«آه ! تو بیش از آنچه من فکر می کردم خری .»

نزدیک بود زرژ به اوسیلی بزند ، اما خودداری کرد و در حالی که زیر لب می گفت : «حقت را کف دستت خواهم گذاشت .» از آنجا رفت .

برق فکری به سرش زد و افزود ، «آی رفیق ، بزودی کلاه جاکشی سرت می گذارم .» و در حالی که دستهایش را به هم می مالید و از این فکر لذت می برد، از آنجا رفت.

از همان فردایش ، خواست فکرش را عملی کند . از خانم فورستیه دیداری اکتشافی کرد .

وی را دید که روی دیوانی دراز کشیده کتاب می خواند. خانم فورستیه بی آنکه تکان بخورد دستش را دراز کرد. فقط سرش را برگرداند و گفت ، «سلام ، بل آ می.» گفتی سیلی به صورت زرژ نواخته اند . پرسید ،

«چرا منو این جور صدا می زنید؟»

وی لبخند زنان جواب داد ، «هفته گذشته خانم دومارل را دیدم و اطلاع پیدا کردم که چطور در خانه وی این اسم روی شما گذاشته شده است .»

زرژ به دیدن مهربانی این زن جوان دلا سوده شد. وانگهی چگونه ممکن بود ترسی به دل راه داده باشد ؟ خانم فورستیه دنبال سخن را گرفت ،

«شما خانم دومارل را لوس می کنید ! اما به دیدن من تنها وقتی به یادتان بیایم ، هفت شبها ، یا چیزی نزدیک به این ،

می آید؟»

زرز نزدیک وی نشسته بود و با کنجکاو تازهای به وی می نگرست ، کنجکاو کسی که خرده کالاهای زینتی جمع می کند . زن جوان دلربا بود و بور ، بوری مهربان و گرم که برای نوازش آفریده شده بود؛ دورو آ اندیشید : «بیکمان بهتر از آن یکی است.» در باره کامیابی خود تردیدی نداشت . و چنینش می نمود که کافی است دستش را دراز کند و وی را برگیرد ، همچنانکه میوه ای را می چیند .

با تصمیم گفت : «هیچ به دیدن شما نمی آمدم ، چونکه بهتر بود نیایم .»

خانم فورستیه بی آنکه پی ببرد ، پرسید :

«چطور؟ برای چی؟»

– برای چی؟ حدس نمی زنید؟

– نه ، ایدا .

– برای اینکه عاشق شما هستم ... اوه ! يك كم ، تنها يك

كم .. ونمی خواستم که یکسره عاشق بشوم ...»

خانم فورستیه نه متعجب به نظر آمد ، نه یکه خورده ، نه منرور ، همان لبخند بی اعتنایی را بر لب داشت و به آرامی جواب داد :

«اوه ! با این وصف می توانید بیایید . هرگز کسی تادیر

زمانی عاشق من نمی شود .»

دورو آ از لحن وی بیشتر متعجب شد تا از سخنانش و پرسید :

«چرا؟»

– برای اینکه بیهوده است و من فوری این را می فهمانم .

، گر این ترس خودتان را زودتر گفته بودید، به شما اطمینان داده،

و به خلاف ، وادارتان کرده بودم که هر چه بیشتر پیش من بیایید .»

دورو آ با لحنی پرهیجان بانگ بر آورد :

«به این امید که می شود احساسات را به زیر فرمان آورد!»

خانم فورستیه رویش را به جانب او کرد و گفت .

« دوست عزیز، در نظر من يك مرد عاشق اسمش از میان زنده‌ها خط خورده است. چنین آدمی ابله می‌شود، نه تنها ابله، بلکه خطرناك. من با کسانی که از روی عشق، یا به دعوی خودشان از روی عشق، دوستم دارند هر گونه رشته پیوند خودمانی را می‌برم، اول همه، برای اینکه اینها مایه ملال منند، سپس برای اینکه به نظر من چون سگ هاری که ممکن است دچار بحران بشود، مظنون هستند. بنابراین آنها را در قرنطینه اخلاقی می‌گذارم تا اینکه بیماریشان رفع شود. این موضوع را ابدأ فراموش نکنید. خوب می‌دانم که در نزد شما مردها عشق چیزی جز يك نوع اشتها نیست و حال آنکه در نزد من بر عکس يك نوع ... يك نوع ... عشاء ربانی روحی است که در مذهب شما مردها وجود ندارد. شما لفظش را درك می‌کنید، و من معنايش را. خوب... درست تو روی من نگاه کنید...»

دیگر لبخند نمی‌زد. چهره‌ای آرام و سرد داشت و در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد گفت: «هرگز، هرگز معشوقه شما نخواهم شد، می‌فهمید؟ پس به کلی بیهوده است، حتی برای شما بد خواهد بود که به این هوا پافشاری کنید... و حالا که... قال این کار کننده شد... میل دارید که دوست باشیم، دوست مهربان اما دوست حقیقی و بی‌شیله پیله؟»

دوروا دانسته بود که کوششی در برابر این حکم پژوهش ناپذیر بی‌ثمر خواهد بود. دردم، تصمیم خود را صادقانه گرفت و چون دلبسته داشتن چنین همدستی در زندگی شده بود دو دستش را به جانب او دراز کرد و گفت:

«خانم، من در اختیار شما هستم، هر طور که بخواهید.»
خانم فورستیه صداقت اندیشه را در صدایش حس کرد و با هر دو دست دستهای او را فشرد.

دوروا دستهایش را یکی پس از دیگری بوسید، سپس در حالی که سر خود را به سادگی بلند می‌کرد، گفت:

1 - Communion، مقصود پیوند روحی است...م.

« والله ! اگر زنی چون شما پیدا کرده بودم، با چه خوشبختی او را به همسری می‌گرفتم ! »

این بار سخن دوروآ در خانم فورستیه اثر کرد و همچنانکه زنها از ستایشهای دلنشین خوششان می‌آید، نوازش دید، و برق نگاهی حقیقت‌سازانه به وی افکند که ما مردان را برده زنان می‌کند. سپس، چون دوروآ گریزی برای ادامه صحبت پیدا نمی‌کرد، خانم فورستیه انگشتی روی بازوی او گذاشت و به آوایی شیرین گفت :

« ومن از همین حالا وظیفه دوستیم را سر می‌گیرم . عزیزم شما ناشی هستید ... »

سپس دو دل ماند و پرسید :

« آیا می‌توانم بی‌برده حرف بزنم؟ »

- بله .

- کاملاً؟

- کاملاً.

- خوب، پس به دیدن خانم والتر بروید که برای شما ارزش زیادی قایل است و بکوشید که از شما خوشش بیاید. هر چند زن نجیبی است، خوب متوجه باشید که زیاده نجیب است، فرصت آنرا خواهید یافت که از او ستایش کنید. او! از این سوهم امید دلگی وجود ندارد. اگر در نظر این خانم خوب جلوه کنید، نتیجه بهتری می‌توانید بگیرید. می‌دانم که در دفتر روزنامه هنوز کار کوچکی دارید. اما هیچ نترسید، آنها از همه دبیران روزنامه یکسان و با ملاحظت پذیرایی می‌کنند. از من بپذیرید و منزلشان بروید.»

ژرژ لبخند زنان گفت : «متشکرم، شما فرشته‌اید ... فرشته

نکهبان.» آنگاه از این دروآن در سخن گفتند.

دوروآ زیاد معطل شد، زیرا می‌خواست ثابت کند که از به

سربردن در کنار خانم فورستیه لذت می‌برد؛ و هنگام جدا شدن از وی، باز هم پرسید:

« پس حتمی است که ما دوست هستیم؟ »

- حتمی است.

چون دورو آ اثر ستایش خود را دمی پیش حس کرده بود در تأیید آن افزود:

«اگر روزی روزگاری بیوه شدید، من خودم را نامزد می کنم.»

آنکاه به شتاب زیاد در رفت تا خانم فورستیه فرصت برآشفتن نداشته باشد.

دورو آ از اینکه از خانم والتر دیداری بکنند اندکی ناراحت بود. چه، اصلاً به وی اجازه داده نشده بود که به خانه او برود و نمی-خواست حرکتی ناشیانه از او سرزده باشد. کارفرما با او بر سر مهر بود، قدر خدمت‌هایش را می دانست، برای کارهای دشوار او را از دیگران برتر می شمرد. پس چرا دورو آ از این لطف برای رخنه کردن به خانه او استفاده نکند!

پس، یکروز صبح زود برخاست و در ساعت فروش به میدان رفت و باده فرانک بیست دانه گلابی بسیار عالی خرید. آنها را در سبیدی در دار با سلیقه بسته بندی کرد تا خیال کنند که از راه رسیده است و نزد سرایدار زن کارفرما برد همراه کارت ویزیتی که روی آن چنین نوشته بود:

ژرژ دورو آ

از خانم والتر استدعای عاجزانه دارد این میوه‌های ناقابل را که امروز صبح از نرماندی برایش رسیده است بپذیرند.

فردای آنروز در صندوق نامه های خود در دفتر روزنامه، پاکتی یافت حاوی کارت جوابی خانم والتر که از آقای ژرژ دورو آ نهایت تشکر را داشت و شنبه‌ها برای پذیرایی در منزل آماده بود. شنبه بعد دورو آ نزد خانم والتر رفت.

آقای والتر در بلوار مالزرب در خانه‌ای دودستگاهی منزل داشت که یک دستگاه آن، همچنانکه شیوه مقرون به صرفه جویی اهل عمل است، به اجاره داده شده بود. یک سرایدار تنها که بین دو دروازه آشیان کرده بود، هم برای مالک در باز می کرد هم برای

مستاجر و بالباس آراسته در بانهای کلیسا و ماهیچه های درشت پا که در جورابه های ساقه بلند سفید پیچیده شده بود و لباس رسمی تکمه طلایی و یخه ارغوانیش، به هر یک از درهای ورودی، جلوه عمارت پر جلال و شایسته ای داد.

سالنهای پذیرایی در اشکوبه دوم بود و پیش از آنها سرسرای مفروش جای داشت که پرده های بردرش آویخته بود.

دو پیشخدمت روی صندلی چرت می زدند. یکی از آنها پالتوی دورو آ را گرفت و دیگری عصایش را و در را باز کرد، چند گام از او پیشتر رفت، سپس خود را کنار کشید تا مهمان پیش برود و به بانک بلند نام دورو آ را در آ پارتمانی خلوت اعلام کرد.

جوان که دست و پایش را گم کرده بود، به هر سو می نگرست تا اینکه در آینه ای کسانی را دید که نشسته بودند و بسیار دور به نظر می آمدند. ابتدا جهت را عوضی گرفت، چون که آینه گمراهش کرده بود، سپس باز از دو سالن خلوت گذشت تا به مشکو گونه ای رسید که بر دیوارهایش پارچه ابریشمی آبی رنگ با گل های طلایی کشیده شده بود و در آنجا چهار خانم دور میز گردی که فنجان های چای روی آن بود آهسته صحبت می کردند.

دورو آ با آنکه بر اثر زندگی در پاریس و به ویژه به سبب کار خبرنگاریش که ایجاب می کرد پیوسته با کسان برجسته ای تماس داشته باشد، قویدل شده بود، بر اثر صحنه سازی هنگام ورود و عبور از سالن های خلوت، خود را اندکی مرعوب حس می کرد.

در حالی که بانگ در پی خانم خانه می گشت، به لکنت گفت: «خانم، به خود اجازه داده ام...»

خانم والتر دستش را به جانب او دراز کرد و او خم شده آن را گرفت و پس از اینکه به او گفت، «آقا، بسیار لطف فرمودید که به دیدن من آمدید»، صندلیی به او نشان داد که چون خواست روی آن بنشیند، به این خیال که خیلی بلند است، درون آن فرورفت.

ساکت شده بودند. یکی از زنها دو باره شروع به صحبت کرد. گفتگو از سرما بود که روبرو شدت می رفت اما نه چندان که

مانع همه گیری حصبه شود یا چنان باشد که بشود یخبازی کرد. هر يك از خانمها درباره این ورود یخبندان به پاریس اظهار نظری می کرد. سپس با همه دلایل پیش یا افتاده که همچون گرد و خاک آپارتمانها درمنزهای کسان جای دارد، هر کسی گفت که چه فصلی را بیشتر دوست دارد.

دوروآ به صدای در سررا بگرداند و از پشت آینه بی جیوه خانم را دید که می آید. همینکه به مشکو رسید یکی از خانمهای مهمان برخاست، با همه دست داد و رفت و دوروآ پشت سیاهپوش او را که روی آن منجوقهایی از شبه می درخشید، بانگاہ درسالنهای دیگر دنبال کرد.

چون جنب وجوش ناشی از این ورود و خروج آرام گشت خود به خود وبی آنکه گریزی زده شود، از مسئله مراکش و از جنگ در «شرق» و همچنین از گرفتاربهای انگلستان در افریقای جنوبی سخن گفتند.

این خانمها طوطی وار درباره این چیزها گفتگو می کردند گفتی نمایشنامه کمدی مجلس آرایانه ای را که بارها تکرار شده شده، از بر می خوانند.

يك زن دیگر از راه رسید، زنی بود ریز نقش با موهای بور مجعد که آمدنش، رفتن عاقله زن بلند قد و خشکی را مسجل کرد.

در باره احتماله‌های ورود آقای «لینه» به فرهنگستان سخن گفتند. خانم تازه وارد جداً فکر می کرد که آقای «گابانون» - لوبا، که «دن کیشوت» را برای نمایش، به زبان فرانسه به شعر درآورده، ممکن است آقای لینه را شکست بدهد.

«می دانید که زمستان آینده در تئاتر اوده تون نمایشش می دهند»

— اوه راستی. حتماً برای دیدن این اثر به غایت ادبی، خواهم رفت.

خانم والتر آرام و بی قید به کیفیتی پراز لطف جواب می داد

بی آنکه هرگز درباره آنچه باید بگوید دو دل بماند زیرا همواره
نظرش از پیش ساخته و پرداخته بود .

ولی توجه کرد که شب فرا می‌رسد و زنگ زد چراغ بیاورند
در حالی که همچنان به صحبت‌هایی گوش می‌داد که چون جویباری
از گل پنیرك جریان داشت ، و در این اندیشه بود که فراموش کرده
است برای کارتهای دعوت شام آینده به نزد باسمه ساز برود .

خانم والتر کمی بیش از اندازه فربه و لسی در سن و سال
خطرناکی که شکسته شدن نزدیک است ، هنوز زیبا بود . وی به
زور مراقبت و رعایت احتیاط و بهداشت و خمیرهای مخصوص پوست ،
خود را جوان نگه می‌داشت . در هر کار دانا ، معتدل و عاقل به
نظر می‌رسید ، از آن زنهایی بود که فهم و شعورشان چون باغهای
فرانسوی آراسته است . در چنین باغی ، آدمی ، بی آنکه نادره‌ای
دیده شود ، گردش می‌کند و با اینهمه در آن لطف و جاذبه‌ای می‌یابد .
این زن سنجیده بود ، باسنجشی باریك ، تودار و مطمئن که در او
جای تفنن ، نیکی و اخلاص را می‌گرفت ، و نیکخواهی آرام و
بیدرینی برای همه کس و درباره همه چیز داشت .

متوجه شد که دورو آ چیزی نگفته است و با او هیچ سخن
نگفته اند و کمی مقید به نظر می‌رسد ؛ و چون آن خانمها هنوز
از بحث فرهنگستان فارغ نشده بودند و این موضوع مرجع همچنان
مدتی دراز مشغولشان کرده بود ، خانم والتر پرسید :

«خوب ، شما که باید در این باره از هر کسی باخبرتر باشید ،
چه کسی را برتر می‌شمارید ؟ »

بی دودلی جواب داد :

« خانم ، من در این مورد هرگز هنر و شایستگی نامزدها
را که همیشه چون و چرا پذیر است در نظر نمی‌گیرم بلکه به سن
و سال و سلامتشان توجه دارم . از عنوانشان جويا نمی‌شوم بلکه
از بیماریشان می‌پرسم . ابدأ در صدد بر نمی‌آیم که بدانم آثار
لوپ دووگا را به نظم ترجمه کرده اند یا نه . بلکه می‌گویم تا از

وضع کبد ، قلب ، کلیه‌ها و نخاعشان خبریابم . ارج یک هیپرتروفی^۱ ، یک آلبومینوری^۲ درست و حسابی ، به ویژه یک آتا کسی در راه رفتن^۳ ، هزار بار بیشتر است از جهل جلد یاوه پردازی درباره میهن در اشعار بربران افریقا .
پس از این اظهار عقیده ، سکوتی آمیخته به تعجب حکفرما شد .

خانم والتر لبخند زنان دنبال سخن را گرفت ، « آخر ، برای چه ؟ » دورو آ جواب داد ،
« چون من همواره در جستجوی لذتی هستم که ممکن است از چیزی ، زنان را دست دهد . از یک سو ، خانم ، فرهنگستان برای شما بانوان تنها زمانی جالب است که یک عضو فرهنگستان بمیرد . هرچه از آنها بیشتر بمیرند بیشتر مایه خوشحالی شماست اما برای اینکه زود بمیرند باید پیرها و بیمارانشان را نامزد کرد . »

چون حاضران اندکی حیرتزده شده بودند ، افزود ،
« وانگهی من هم مثل شما هستم و بسیار خوشم می آید که درستون حوادث شهر پاریس خبر درگذشت یک عضو فرهنگستان را بخوانم . بیدرنگ از خودم می پرسیم ، « چه کسی جانشین او خواهد شد ؟ » کسانی را که به نظرم می رسند ، در ذهن فهرست می کنم . این یک نوع بازی است ، بازی بسیار جالبی که در همه مجالسهای شهر پاریس هنگام مرگ یکی از جاویدانها ، با آن سرگرم می شوند ، « بازی مرگ و چهل پیر مرد . »

خانمها ، با آنکه بازهم کمی حیران بودند ، از بس اظهار

۱ . Hypertrophie ، رشد غیر عادی بافت یک عضو را

گویند . - م .

۲ . Albuminurie ، وجود آلبومین در ادرار که خود

نشانه برخی بیماریهاست . - م .

۳ . Ataxie Locomotrice ، عارضه عصبی اختلال و

بی نظمی در راه رفتن را گویند . م .

نظر ژرز درست بود ، اندك اندك لب به تبسم گشودند .
ژرز در حالی که ازجا برمی‌خاست چنین نتیجه گرفت ،
« خانمها ، انتصاب آنها باشماست ، وشما منصوبشان نمی‌کنید جز
به این هوا که شاهد مردنشان باشید . پس ، آنها را پیر انتخاب
کنید ، بسیار پیر ، هرچه پیرتر ، و هرگز به باقیش کار نداشته
باشید . »

آنگاه به طرز بسیار دلپذیری رفت .
همین که او رفت یکی از زنها گفت ، « این جوان ، آدم
عجیبی است . او کیست ؟ » خانم والتر جواب داد ، « یکی از
نویسندگان روزنامه ما که هنوز کارهای کوچک روزنامه را انجام
می‌دهد ، اما شك ندارم که به زودی به جایی خواهد رسید . »
دوروا ، شلنگ اندازان و خشنود از اینکه کار به خیر
گذشته ، خوش و خندان از بلوار مالزرب پایین آمد در حالی که
زیر لب می‌گفت ، « خوب شروع شد . »
همان شب با راشل آشتی کرد .

هفته بعد برای او دو پیشامد شد . به دبیری ستون اخبار
گمارده شد و خانم والتر او را به شام دعوت کرد . دردم رابطه ای
بین این دو موضوع تازه دید .

« زندگی فرانسه » پیش از هرچیز روزنامه ای پولساز و صاحب
امتياز آن مردی پول دوست بود که روزنامه و نمایندگی اهرمهای ترقی
او بودند . سلاحی از ساده لوحی برای خود ساخته همیشه بانقاب
مرد فازنین لبخند به لبی عمل می‌کرد ، ولی تنها کسی را به کارهایش
می‌گماشت که آنان را سنجیده و آزموده و به فراست شناخته باشد
و حس کرده باشد که نیرنگباز ، جسور و بانرمشند .

دوروا که به دبیری ستون حوادث گمارده شده بود در
نظرش جوان پرارزشی می‌نمود .

تا آن روز این کار را دبیر هیئت تحریریه ، آقای بوآرنا
نجام می‌داد . وی روزنامه نگاری بود پیر و چون کارمندان ،
وظیفه شناس ، وقت شناس ، و خوش قول و دقیق . از سی سال به این

سو ، دبیره‌یشت تحریریۀ یازده روزنامه گوناگون بود ، بی آنکه شیوۀ کار یا نظر خود را تغییر دهد . از هیئت تحریریه‌ای به هیئت تحریریۀ دیگری می‌رفت ، همچنانکه انسان رستوران عوض می‌کند به دشواری بی‌می‌برد که طعم غذاها یکی نبوده است . با عقاید سیاسی و مذهبی بیگانه بود . با هر روزنامه‌ای که در آن کار می‌کرد یکرنگ بود ، کار آزموده و بر اثر تجربه‌اش پرارزش بود . چون کوری که چیزی نمی‌بیند ، کوری که چیزی نمی‌شنود و لالی که هرگز از چیزی سخن نمی‌گوید کار می‌کرد . با این وصف شرافت حرفه‌ای زیادی داشت و هرگز به کاری حاضر نمی‌شد که از نظر حرفه‌اش شرافتمندانه و صادقانه و درست تشخیص نمی‌داد .

آقای والتر ، با آنکه قدر او را می‌شناخت ، بارها به هوای پیدا کردن کس دیگری افتاده بود تا ستون اخبار و حوادث را که می‌گفت مغز روزنامه است به وی بسپارد . با این ستون است که می‌توان خبرهایی نشر داد ، شایعه‌هایی سرزبانها انداخت ، روی مردم و روی درآمد اثر گذاشت . بین دو مجلس اشرافی شب نشینی ، باید بلد بود که چگونه زیر جلی موضوع مهم را به کنایه نه به صراحت جا کرد . باید با تلویحاتی گذاشت که مقصود را به فراست دریابند ، چنان تکذیب کرد که شایعه تأیید شود یا چنان تأیید کرد که هیچکس حقیقت خبر را باور نکند .

باید درستون اخبار و حوادث ، هر کس دست کم روزی يك سطر پیدا کند که برایش جالب باشد ، تا همه کسی آنها را بخواند . باید به فکر همه چیز و همه کس ، همه محافل ، همه حرفه‌ها ، به فکر پاریس و شهرستانها ، ارتشیان و نقاشان ، روحانیان و دانشگاهیان ، صاحبمنصبان و روسیایان بود .

کسی که این ستون را اداره می‌کند و فرمانروای خیل خبرنگاران است ، باید همیشه بیدار ، مراقب ، بدگمان ، مأل اندیش ، حمله‌گر ، چابک و بانرمش ، و مسلح به همه نیرنگها و دارای شمی خطا ناپذیر باشد تا به اولین نگاه خبر دروغ را باز شناسد ، بداند چه چیز را باید پنهان داشت ، به فراست دریابد که

چه چیز عامه پسند است ؛ و باید بلد باشد آن را چنان عرضه دارد که اثرش چند برابر شود .

آقای بوآرنار که در خدمت او سابقه ای دراز داشت از استادی و ظرافت بی بهره بود ؛ به ویژه زیرکی ذاتی لازم را برای اینکه هر روز اندیشه های نهانی کارفرما را از پیش حس کند نداشت. دورو آ می بایستی این وظیفه را به حد کمال انجام دهد و او کار ساختن و پرداختن این روزنامه را که به قول نوربر دووارن «در دریای خزانه دولت و ژرفنای سیاست شناور بود» به طرز قابل ستایشی به کمال می رساند .

الهام دهندگان و نویسندگان حقیقی «زندگی فرانسه» پنج شش نفری از نمایندگان به شمار می آمدند که در همه سفته بازیهای که مدیر روزنامه به راه می انداخت ذینفع بودند . در مجلس ، آنان را «دارو دستة والتر» می نامیدند ، و به آنان رشك می بردند زیرا می دانستند که با او و به دست او پول درمی آورند .

فورستیه ، نویسنده مقاله های سیاسی ، تنها ، دست نشاندۀ این سوداگران و مجری نیاتی بود که آنان تلقین می کردند . مقاله های اساسیش را آنها به گوشش می خواندند و او هم به بهانه اینکه در خانه راحتتر است همیشه این مقاله ها را در خانه می نوشت. اما برای اینکه روزنامه هنجار ادبی و پارسی داشته باشد به شیوه نوظهور ، دو نویسنده مشهور در دو رشته گوناگون ، ژاک ریوال ، نگارنده اخبار روز ، و نوربر دووارن ، شاعر و وقایع نگار متفنن یا بهتر بگوییم قسه سرا را وابسته روزنامه کرده بودند .

سپس به بهای ارزان ، عده ای نقاد هنری ، نقاش ، موسیقی ، تئاتر ، يك نویسنده ستون جنایی و يك خبرنگار مسابقه های اسب دوانی از میان انبوه نویسندگان مزدور و همه فن حریف پیدا کرده بودند . دو زن مجلسی به نامهای مستعار «دومینوی صورتی^۱» و «پات بلانچ^۲» خبرهای رنگارنگ مجلسهای اشرافی را می فرستادند ،

۱ . Domino ، ردای بالماسکه را گویند . - م .

۲ . Patte blanche ، به معنای « سفید پنجه » . - م .

در باره مدلباس، زندگی آراسته، آداب معاشرت، و خانه‌داری قلمفرسایی می‌کردند و در باره بانوان معروف به پرده‌دری‌هایی می‌پرداختند.

و بدین سان «زندگی فرانسه» که با این‌همه دست، در گردش بود، «در دریای خزانه دولت و ژرفنای سیاست» به پیش می‌رفت. دوروآ از گماشته شدن به دبیری ستون اخبار و حوادث، سخت شاد بود که يك کارت چایی با این نوشته برایش رسید، آقای والتر و بانو از آقای ژرژ دوروآ خواهش دارند که پنجشنبه بیستم ژانویه برای صرف شام قرین امتنانشان فرمایند. این لطف تازه چون بر آن دیگری افزوده شد چنان وی را از شادی مالا مال ساخت که کارت دعوت را چون نامه عاشقانه‌ای بوسید. آنگاه به سراغ صندوقدار رفت تا درباره مسئله مهم اعتبار با او گفتگو کند.

دبیر ستون اخبار و حوادث عموماً بودجه‌ای دارد که از محل آن پول خبرنگاران و اخبار جالب یا معمولی را می‌پردازد. اخباری که این یا آن خبرنگار، چون باغبانی که میوه‌هایش را به نزد نوبر فروشان می‌آورد، برایش می‌آورد. در آغاز کار ماهی یک‌هزار و دو‌یست فرانک به دوروآ اعتبار داده شده بود که قصد داشت سهم مهمی از آن را برای خودش نگهدارد. صندوقدار سرانجام بر اثر اصرار او چهارصد فرانک به وی مساعدت داده بود. در لحظه اول دوروآ جداً قصد داشت دو‌یست و هشتاد فرانکی را که به خانم دومارل بدهکار بود برایش پس بفرستد اما تقریباً بلافاصله فکر کرد که در این صورت بیش از صد و بیست فرانک در دستش نخواهد ماند و این مبلغ برای گردش شایسته کارش ابدأ کافی نیست. از این رو، پس دادن بدهیش را به مدتی بعد موکول کرد.

دوروز برای جا به جا شدن صرف کرد زیرا در اتاق وسیع و مشترك هیئت تحریریه؛ وارث میزی مخصوص و کازیه‌هایی چند شده بود. او گوشه‌ای از این اتاق را اشغال می‌کرد و بوآرنار که

هنوز موهای مشکي آبنوسی داشت و همیشه روی يك برگ کاغذ خم شده بود گوشه دیگر را گرفته بود.

میز وسط سالن به نویسندگان سیار تعلق داشت. عموما این میز کار نیمکت را می کرد که یا بر لبه آن با پاهای آویزان یا در وسط آن چهار زانومی نشستند، گاهی پنج یا شش نفر از نویسندگان روی این میز چندک زده با پشتکار و به ریخت عروسکها جینی، گوی و پیاله بازی می کردند.

دوروا سر آخر از این سرگرمی خوش آمده بود و به رهبری و در پرتو راهنماییهای سن پوتن داشت در این بازی استاد می شد . . .

فورستیه، که روز به روز رنجورتر می گشت، گوی و پیاله قشنگ آخیش را که از چوب «جزایر» و برایش کمی سنگین بود به دوروا داده بود و دوروا زورمندانه گوی درشت سیاه را بر سر بندش به حرکت درمی آورد و آهسته می شمرد: «یک-دو-سه-چهار-پنج-شش».

درست در همان روزی که در منزل خانم والتر به شام دعوت داشت، نخست بار توانست بیست نوبت پی در پی گوی را روی پیاله بنشانند. با خود گفت: «روز خوشی است. در همه کار موفقم» زیرا مهارت در بازی گوی و پیاله به راستی در دفتر روزنامه «زندگی فرانسه» مایه برتری بود.

زود از اداره روزنامه بهرون آمد تا وقت لباس عوض کردن داشته باشد. از خیابان لندن بالا می رفت که دید زن ریز نقشی، به ریخت خانم دومارل. جلوی او راه می رود. دوروا حس کرد که چهره اش برافروخته شده و دلش به تپش افتاده است. به آن دست خیابان رفت تا نهمرخ آن زن را ببیند. زن ایستاد تا او نیز به آن دست خیابان برود. دوروا اشتباه کرده بود و نفسی تازه کرد. بارها از خود پرسیده بود که اگر با وی روبرو شود چه باید بکند. به وی سلام کند یا وانمود کند که اصلا وی را ندیده است؟

با خود اندیشید: «نخواهمش دید.»

هوا سرد بود و آثار یخبندان در جویبارها دیده می‌شد. پیاده‌روها در روشنایی چراغ گاز خشک و خاکستری رنگ بودند. چون زرد داخل خانه‌اش شد، فکر کرد: «باید منزلم را عوض کنم. حالا دیگر این خانه بسم نیست.» خود را عصبی و خوشحال حس می‌کرد، چندانکه از او بر می‌آمد روی بامها بدود، و از تختخواب به دم پنجره رفته به بانگ بلند تکرار می‌کرد: «بخت بمن رو آورده بخت! باید به پدرم نامه بنویسم.»

گاهگاهی به پدرش نامه می‌نوشت؛ و نامه‌اش به میخانه کوچک نور ماندی، در کنار راه، بر بالای دامنه پر وسعت تپه مشرف به روئن و بستر پهناور سن، همواره شادی می‌آورد.

گاهگاهی هم پاکتی آبی به دست دوروآمی رسید که نشانیش به خطی درشت و با دستی لرزان نوشته شده بود و بی ردخور همان جمله‌های همیشگی را در آغاز نامه پدرش می‌خواند:

«پسر جان، اگر از حال مادرت و من جویا باشی خوب است. در اینجا چیز تازه اهمیت داری نیست. اما به اطلاعات می‌رسانم که . . .»
و بدین سان، علاقه‌ای به چیزهای ده، به اخبار همسایگان و وضع زمینها و برداشت محصول در دل زرژ به جامی ماند.
در حالی که کراوات سفیدش را جلوی آینه گره می‌زد همه‌اش باخود می‌گفت:

«همین فردا باید به پدرم نامه بنویسم. پیرمرد، اگر امشب مرا در خانه تازه‌ام می‌دید، چه حیرتی می‌کرد! خداوند! الساعه من شامی خواهم خورد که او به عمرش نخورده است. و ناگهان، در خانه پدری، آشپزخانه دود گرفته را پشت قهوه‌خانه خلوت در خیال آورد؛ با قابلمه‌هایی که روی دیوارها پرتو زرد رنگی می‌افکند، با گربه‌ای که در کنج بخاری بینی خود را برابر آتش نگه داشته و شمر اوار

۱ - Chimère، دیو افسانه‌ای که به گفته‌ی همر، نیمی از تنش به شیر و نیم دیگر به بز و دمش به اژدها مانند بود و از دهانش آتش بیرون می‌آمد. - م.

چندك زده است ، با میزی چوبی که به مرور زمان و بر اثر ریختن مایعات چرب شده ، بادیک سوپی که بخار از آن بلند می شود و شمی که میان دو بشقاب روشن است . پدر و مادر دهاتیش را نیز دید که با حرکات کند، آهسته آهسته سوپ می خوردند. با کوچکترین چین و چروک رخسار پیرشان، با کمترین حرکات دست و سرشان آشنا بود. حتی می دانست، هر شب، چون رو بروی هم می نشینند و سوپ می خوردند، با یکدیگر چه می گویند.

باز هم فکر کرد؛ «آخرش باید به دیدنشان بروم.» اما چون آرایشش به پایان رسید چراغش را خاموش کرد و پایین آمد. در بلوار کمربندی، زنان روسپی به کنارش می آمدند. در حالی که از دستشان در می رفت، با بی اعتنایی شدید، گفتی به او دشنام داده یا او را عوضی گرفته اند به آنان جواب می داد ، « دست از سرم بردارید !» به خیالشان او کیست ؟ معلوم می شود این زنان هر جایی بلد نیستند طرفشان را بشناسند. با آن لباس مشکی که برای صرف شام در خانه کسانی بسیار دارا ، بسیار سرشناس ، و بسیار مهم به تن داشت ، خود را شخصیت تازه ای حس می کرد ، و می پنداشت که آدمی دیگر ، یکی از مجلس آرایان ، يك مجلس آرای حقیقی شده است .

قویدلانه وارد سرسرا شد که با چراغهای برنزی پایه بلند روشن شده بود ، و با زستی طبیعی، عصا و پالتوش را به دو پیشخدمتی داد که جلو آمده بودند .

همه سالنها چراغان شده بود. خانم والتر در سالن دوم که از همه بزرگتر بود ، پذیرایی می کرد . با لبخند دلربایی دورو آ را با دومردی که پیش او آمده بودند ، آقای فیومن و آقای لاروش ماتیو، نمایندگان مجلس، و نویسندگان بی امضای «زندگی فرانسه» ، دست داد . آقای لاروش ماتیو در روزنامه دارای اعتبار خاصی بود ، از این جهت که در مجلس نفوذ فراوانی داشت. کسی شك نداشت که روزی وزیر خواهد شد.

آنکاه فورستیه و زنش که لباس صورتی پوشیده و دلفریب بود

وارد شدند . دوروآ از اینکه خانم فورستیه با آن دو نماینده خودمانی است مات شد . خانم فورستیه در کنار بخاری دیواری، بیش از پنج دقیقه ، بالاروش ماتیو بسیار آهسته صحبت کرد . شارل نزار و ناتوان می نمود ، از يك ماه به این سو بسیار لاغر شده بود . پیوسته سرفه می کرد و می گفت : «می بایستی تصمیم بگیرم که بروم زمستان را در جنوب بگذرانم .»

روبر دو وارن و ژاک ریوال با هم پیداشان شد . سپس دری در ته آپارتمان گشوده شد ، و آقای والتر با دودختر بلند قد شانزده تا هیجده ساله ، یکی زشت و دیگری زیبا ، داخل شد .

دوروآ ، با آنکه می دانست کار فرما پدر خانواده است ، متعجب گردید . هرگز به دختران مدیر خویش جز بدان سان نیندیشیده بود که انسان به کشورهای دور دستی که هرگز نخواهدشان دید می اندیشد . وانگهی آنان را بسی خردسال در خیال آورده بود و اکنون می دید که هیکل زنان دارند . از این جهت مختصر تشویشی که از تغییری آنی پدید می آید ، حس کرد .

دخترها ، پس از معرفی ، یکی پس از دیگری دستشان را به جانب او دراز کردند و رفتند سر میز کوچکی که بهکمان به آن دو اختصاص داشت نشستند و در آنجا بنا کردند تلی از قرقره نخ ابریشمی را در سبد حصیری کوچکی به هم ریختن .

باز هم منتظر کسی بودند و همه با يك نوع ناراحتی خاموش مانده بودند ، ناراحتی که در این گونه مهمانیها ، پیش از شام ، میان کسانی وجود دارد که پس از مشغله های گوناگون روزانه ، خود را در محیط روحی یکسانی نمی بینند .

دوروآ از بیکاری نگاهش را متوجه دیوار کرده بود و آقای والتر که آشکارا میل داشت دارائیش را به رخ بکشد ، از دور به او گفت : «به تابلوهای «من» نگاه می کنید؟» «من ، بسیار غلیظ بود .» «آلان آنها را نشانتان می دهم .» و چراغی بدست گرفت تا بتوان همه ریزه کاریها را تشخیص داد .

گفت : «دور نماها .»

در وسط بدنه دیوار ، پرده نقاشی بزرگی از «گیومه^۱» دیده می‌شد که پلاژی را در نورماندی زیر آسمانی توفانی نشان می‌داد . در پایین آن بیشه‌ای بود اثر «هارپینی^۲» ، سپس دشتی در الجزایر اثر گیومه با شتری در افق ، شتری بزرگ روی پاهای بلندش همچون بنای تاریخی شگرفی .

آقای والتر به جانب دیوار مجاور رفت و به لحنی جدی چون رئیسان تشریفات گفت «نقاشیهای پرارزش» ، این نقاشیها چهار پرده بود ، يك « بازدید از بیمارستان » اثر «ژروکس^۳» ، يك «زن دروگر» اثر «باستین لویاز^۴» ؛ يك «زن بیوه» اثر «بوگرو^۵» و يك «اعدام» از «ژان - پل لوران^۶» . این آخری کشیشی اهل «وانده» را نشان می‌داد که پشت به دیوار کلیسایش ، به دست دسته‌ای از «آبی پوشان^۷» تیرباران شده بود .

در حالی که ارباب بدنه دیوار بعدی را نشان می‌داد بر چهره با وقارش لبخندی نقش بست و گفت: «کار نقاشان تفننی» . اول پرده کوچکی از «ژان - به رو^۸» دیده می‌شد به نام «بالا و پایین» . این پرده صورت يك زن خوشگل پارسی بود که از پلکان تراموایی در

Guillaumet - ۱

۲ - Harpignies ، منظره سازفرانسوی که در سده نوزدهم

و اوایل سده بیستم می‌زیست .-م.

Gervex - ۳

Bastien - Lepae - ۴

۵ - Bouguereau (William) ، نقاش فرانسوی که در

سده نوزدهم و اوایل سده بیستم می‌زیست .-م.

۶ - Jean - paul - Laurens ، نقاش فرانسوی که در

سده‌های نوزدهم و بیستم می‌زیست .-م.

۷ - «آبی پوشان و سبزپوشان» نام دو فرقه در قسطنطنیه که

رقابتشان به ویژه در عصر ژوستینیان بارها شهر را به خون کشید .-م.

Jean - Béraud - ۸

حال حرکت بالا می‌رفت . سرش به محاذات طبقه بالایی تراموای پیدا بود و آقایانی که روی نیمکتها نشسته بودند چهره جوانوی را که به سمتشان می‌آمد با خشنودی آزمندانه‌ای می‌دیدند و مردانی که روی کف طبقه پایین ایستاده بودند ، ساقهای این زن جوان را با خشم و اکراه یا باولع می‌نگریستند .

آقای والتر چراغ به دست داشت و در حالی که گستاخانه می‌خندید همه‌اش می‌گفت : «هان ؟ تفریحی است ؟ تفریحی است ؟»
آنگاه روی يك پرده «نجات کشتی شکستگان» اثر «لامبرا» را چراغ انداخت .

دروسط يك ميز برجیده ، بچه‌گره‌ای روی دم خود نشسته با حیرت و بهت چشم به مگس دوخته بود که دريك لیوان آب داشت غرق می‌شد . بچه‌گره به يك پنجه‌اش را بلند کرده و آماده بود که حشره‌را به يك ضرب تند به بیرون بپراند . ولی اصلا مصمم نبود . دو دل بود که چه بکند ؟

آنگاه آقای مدیر پرده‌ای از «دتای ۲» را نشان داد به نام «درس» . این پرده سر بازی را در سر بازخانه‌ای نشان می‌داد که به سگ پشمالویی طبل زدن می‌آموخت . آقای والتر گفت ، «جقدر ذوق به خرج داده ا»

دورو آ با خنده‌ای حاکی از تأیید می‌خندید و از خود بی خود شده می‌گفت :

«چه زیباست، چه زیباست، زیبه ..»

چون صدای خانم دومارل را که تازه وارد شده بود پشت سر خود شنید یکهو ایستاد .

آقای مدیر همچنان روی پرده‌ها چراغ می‌انداخت و دربارۀ آنها توضیح می‌داد .

L ambert - ۱

۲ - Détaille (Edouard) ، نقاش فرانسوی که در سده

نوزدهم و اوایل سده بیستم می‌زیست و به موضوعهای نظامی علاقه داشت . م .

وی، اکنون يك آبرنگ از «موريس لولوار»^۱ را به نام «مانع» نشان می‌داد. این پرده تخت روانی بود که چون نبرد دو تن از عوام الناس، دو گردن کلفت که چون دو هرکول درهم آویخته بودند راه را بند آورده بود، در جای ایستاده بود. از پنجره تخت روان، جهره جذاب زنی دیده می‌شد که سرش را بیرون آورده بی-آنکه باشکيبایی و ترس نشان دهد با نوعی تحسین و اعجاب کشمکش این دو مرد زمخت را تماشا می‌کرد.

آقای والتر همچنان می‌گفت: در اتاقهای آن‌وری پرده‌های نقاشی دیگری هم داریم، اما آنها از نقاشانی هستند نه به این سرشناسی وزبده‌گی. اینجاسالن چهار گوش من است. حالا آثار نقاشان جوان، بسیار جوان‌رامی خرم، و در خلوتسرا ذخیره می‌کنم تا وقتی که این نقاشان معروف بشوند. «آنگاه بسیار آهسته گفت: «اکنون هنگام خریدن پرده‌های نقاشی است نقاشان دارند از گرسنگی می‌میرند. يك شاهی ندارند. يك شاهی ندارند...»

ولی دورو آ چیزی نمی‌دید، می‌شنید بی آنکه بفهمد. خانم دومارل درست پشت سر او بود. دورو آ چه باید بکند؟ اگر به وی سلام کند شاید پشتش را به او کند یادشنامی به او بدهد؟ اگر به وی نزدیک نشود، حاضران چه فکر خواهند کرد؟

دورو آ با خود گفت: «در هر حال به دفع الوقت می‌گذرانم.» به اندازه‌ای پریشان شده بود که دمی به فکر افتاد کسالتی ناگهانی را بهانه کند و از آن مجلس برود.

تماشای پرده‌های نقاشی به پایان رسیده بود. میزبان رفت تا چراغ را سر جایش بگذارد و به خانمی که آخر همه آمده بود سلام و تعارف کند و حال آنکه دورو آ تك و تنها و ارسی پرده‌های نقاشی را، گفتمی از تماشای آنها خسته نشده، از سر گرفته بود.

خاطری پریشان داشت. چه می‌بایستی بکند. صداها را می‌شنید، گفتگو را تشخیص می‌داد. خانم فورستیه او را صدازد، «آهای، آقای دورو آ.» دورو آ به سوی وی دوید. خانم فورستیه

میخواست سفارش خانمی را که دوستش بود به او بکند . این خانم ضیافتی به پا می کرد و میل داشت در ستون اخبار و حوادث «زندگی فرانسه» به این مهمانی اشاره ای بشود .

ژرژ بالکننت گفت : «حتماً خانم ، حتماً ...»

خانم دومارل حالا کاملاً نزدیک او بود . ژرژ هیچ جرئت نمی کرد برگردد تا از آنجا برود .

ناگهان چنین پنداشت که دیوانه شده است ؛ خانم دومارل به بانگ بلند گفته بود :

«سلام ، بل-آمی . معلوم می شود دیگر مرا به جا نمی آورید؟»
اوتندی روی پاشنه هایش چرخ زد . خانم دومارل ، لبخند زنان بانگاهی سرشار از شادی و محبت جلوی او ایستاده بود . وی دستش را به جانب دوروآ دراز کرد .

دوروآ باترس ولرز دستش را گرفت در حالی که بیم داشت مبادا نیرنگی و تزویری در کار باشد . خانم دومارل با گشاده رویی افزود :

« شما کجا بید؟ دیگر پیداتان نیست .»

ژرژ بالکننت سخن می گفت ، بی آنکه بتواند خونسردی خود را باز یابد ، «خانم ، خیلی کارداشتم ، خیلی کارداشتم . آقای والتر کار تازه ای به من سپرده اند که زیاد وقت مرا می گیرد .»
وی در حالی که همچنان توی صورت دوروآ نگاه می کرد بی آنکه دوروآ در نگاهش جز لطف چیز دیگری ببیند جواب داد ، «خبردارم . اما این دلیل نمی شود که دوستانان را فراموش کنید .»

زن چاقی که وارد شده بود ، آن دو را از یکدیگر جدا کرد . زن چاقی بود با پیرهن آستین کوتاه ، بازوان و گونه های گلگون ، سر و وضع به تکلف آراسته ، چنان سنگین راه می رفت که از دیدن رفتارش ، انسان گرانی و ستبری رانهایش را حس می کرد . چون به ظاهر با احترام فراوان با وی رفتار می کردند دوروآ از خانم فورستیه پرسید :

« این خانم کیست ؟ »

– ویکنتس دوپرس مور ، همان زنی که « پات بلانش » امضا می کند .

دورو آ بهتش زد و خنده اش گرفت و گفت ،
« پات بلانش ! پات بلانش ! منو بگو که در عالم خیال زن جوانی چون شما را می دیدم ! پات بلانش همین است ! آه ! راستی هم که برازنده این نام است ! راستی هم که برازنده این نام است ! »
نوگری در آستانه در پیدا شد و خبر داد : « خانم ، شام حاضر است . »

شام معمولی و آمیخته باشادی صرف شد ، از آن شامهایی بود که سرمیز از همه چیز حرف می زنند بی آنکه چیزی بگویند .
دورو آ بین مادموازل زر ، دختر بزرگتر میزبان که زشت بود و خانم دومارل جای داشت . از این یکی پهلو دستیش ، گرچه بسیار سرحال می نمود و باشوخ طبعی عادتش صحبت می کرد اندکی ناراحت بود . در آغاز خود را مقید و مردد دید ، چون موسیقیدانی که رنگ آهنگ را گم کرده باشد . باین همه ، اندک اندک قویدل می شد .
نگاههایشان که پیوسته با هم برخورد می کرد ، از هم پرسوجو داشتند ، و به شیوه ای خودمانی و می توان گفت چون گذشته شہوی به هم درمی آویختند .

ناگهان به نظرش آمد که حس می کند چیزی در زیر میز با پایش تماس یافته است . آرام پایش را پیش برد و به پای پهلو دستیش رساند که از این تماس اصلا پس کشیده نشد . در این هنگام حرف نمی زدند و روی هردو شان متوجه پهلو دستیهای دیگرشان بود .
دورو آ در حالی که دلش می تپید زانویش را کمی پیشتر برد فشار خفیفی جوابش را داد . آنگاه دریافت که عشقشان از نو آغاز می شود .

پس از آن چه گفتند ؟ چیز مهمی نگفتند ، ولی هر بار که به هم می نگرستند لبهایشان به لرزه درمی آمد .

باین همه ، جوان که می خواست با دختر کار فرمایش مهربان

باشد ، گاهگاهی جمله‌ای به وی می‌گفت . این دختر چون مادرش جواب او را می‌داد و هیچ‌گاه در باره آنچه باید بگوید دودل نمی‌ماند .

دست راست آقای والتر، ویکنتنس دوپرس مورحالات شاهزاده خانمها را به خود گرفته بود ، و دوروآ که از تماشایش به‌وجد درآمده بود ، بسیار آهسته ازخانم دومارل پرسید :
« شما آن یکی را ، آن زنی را که «دومینوی صورتی» امض می‌کند می‌شناسید ؟

– بله ، کاملاً می‌شناسم ، بارون دولیوار است !

– اوهم از همین قماش است ؟

– نه ، اما به همین اندازه مضحك است . زنی است بلندقد

و لاغر ، شصت ساله ، موهایش را فرمی‌زند ، بادندان‌های مصنوعی و روحیهٔ دورهٔ «رستوراسیون^۱» ، آرایشش هم مال همان دوره است .

– این نویسندگان عجوبه را کجا به‌تور انداخته‌اند ؟

– همیشه بورزواهای نوکیسه ، پس‌مانده‌های اشراف را

برمی‌چینند .

– علت دیگری ندارد ؟

– هیچ علت دیگری ندارد . «

آنگاه بحثی سیاسی بین‌میزبان و دونمایندهٔ مجلس ، نوربر دووارن و زاک ریوال ، درگرفت ، وتادسر آوردند طول کشید .

چون به سالن برگشتند ، دوروآ دوباره به خانم دومارل نزدیک شد و درته چشمانش نگاه کرده پرسید : «می‌خواهید امشب شما را به خانه‌تان برسانم ؟»

۱ . Restoration ، درتاریخ فرانسه به‌سالهای ۱۸۱۴

(بازگشت خاندان شاهی بوربون) تا ۱۸۳۰ (سقوط بوربونها) گویند که با پادشاهی لویی هجدم و شارل دهم مقارن است . رستوراسیون اول پیش‌از حکومت صد روزهٔ ناپلئون و رستوراسیون دوم پس‌از این دوره را گویند . - م .

– نه .

– چرا ؟

– برای اینکه آقای لاروش ماتیو که همسایه من است هر دفعه

که شام را در اینجا مهمانم ، مرا دم در خانه ام پیاده می کند .

– کی شما را ببینم ؟

– فردا ناهار بامنید .

و بی آنکه چیزی بگویند از هم جدا شدند .

چون شب نشینی به نظر دورو آیکنواخت می رسید زیاد معطل

نشد . هنگامی که از پلکان پایین می آمد به نوربر دووارن رسید که

او هم ، تازه به راه افتاده بود . شاعر پیر بازویش را گرفت .

چون در روزنامه ، دیگر رقابتی بین آنها نبود که بیمناکشان سازد

و نوع کارشان در روزنامه از بیخ و بن باهم فرق داشت ، حالا نسبت

به این جوان چون پدر بزرگی مهربان بود .

گفت : « چند قدمی را بامن همراهی خواهید کرد ؟ »

دورو آ جواب داد : « از روی میل ، استاد عزیز . »

و در حالی که از بلوار مالزرب آهسته آهسته پایین می آمدند

به راه افتادند .

در آن شب پاریس تقریباً خلوت بود . شبی بود سرد ، از آن

شبهایی که گویی فراختر از شبهای دیگر است ، ستارگان بالاتر

جای دارند ، و چنین می نماید که هوا بادهای سردش چیزی می آورد

که از جایی دورتر از مرز ستارگان آمده است .

در لحظه های نخستین این دو مرد باهم سخن گفتند . سپس

دورو آ برای آنکه چیزی گفته باشد ، این جمله را بر زبان راند :

« این آقای لاروش – ماتیو بسیار باهوش و باسواد به نظر

می رسد . »

شاعر پیر زیر لب گفت : « به نظر شما این طور است ؟ »

جوان ، که ماتش برده بود بادودلی جواب داد : « خوب بله ،

وانگهی همه وی را یکی از شایسته ترین نمایندگان مجلس

می شناسند . »

— ممکن است . در شهر کوران يك چشم پادشاست . می بینید
همه این کسان کم مایه اند ، زیرا شعورشان میان دو دیوار است .
پول و سیاست . جان من ، اینان فضل فروشان پرمدعای آداب شناسی
هستند که با آنها از هیچ دری نمی توان سخن گفت ، از آنچه به مذاق
ماخوش است نمی شود صحبت کرد . عقلشان ، لجن ته نشسته است
یا بهتر بگوییم ته زباله است ، مانند رودسن است در آسنی بر^۱ .

« آه ! راستش ، دشوار است بتوان آدمی پیدا کرد که فکرش
باز باشد و از برخورد با او احساس نسیمهایی به شما دست دهد که
از پهنه دریا می آید و در کنار دریا مشام جان را تازه می کند .
با چند تن از این گونه کسان برخورد کرده ام که مرده اند . »
نوربر دووارن با صدایی صاف سخن می گفت که نمی گذاشت
اوج گیرد و گرنه در دل سکوت شب زنگش در فضا می پیچید . بسیار
تحریک شده و غمگین می نمود ، از این غمهایی که گاهی بر جانها
می تازند و آنها را چون خاک زیر یخبندان ، به لرزه درمی آورند .
دنیال سخن را گرفت :

« وانگهی ، حالیا که فرجام همه چیز مرگ است ، ذره ای
نبوغ بیشتر یا کمتر چه فرق می کند ! »

آنگاه لب فرو بست . دورو آ که در آن شب خود را دلشاد
حس می کرد ، لبخند زنان گفت :

« استاد عزیز ، امروز شما همه چیز را سیاه می بینید . شاعر
جواب داد :

« من همیشه همین جورم و شما هم چند سال دیگر چون من خواهید
شد . زندگی راهی است پر شیب . تا انسان روبه بالا می رود به قلّه
آن می نگرد و خود را خوشبخت می بیند ، اما همین که به بالا رسید
یکهو سرازیری را پیش پا می بیند و پایان راه که همان مرگ است .
بالا رفتنمان به کندی است و پایین آمدنمان به شتاب ، آدمی به سن

۱ . Asnières ، مرکز کمون سن در آرون دیسمان سن -

وسال شما شاد است . چه امیدها دارد که هیچ گاه برآورده هم نمی‌شوند . درس و سال من ، آدمی دیگر هیچ انتظاری ندارد ... جز مرگ . « دورو آ خنده سرداد و گفت :

« راستی که شما پشتم را می‌لرزانید . »

نوربردو وارن دنبال سخن را گرفت :

« نه ، امروز شما حرف مرا نمی‌فهمید اما بعدها آنچه را که حالا به شما می‌گویم به یاد خواهید آورد .

« روزی فرا می‌رسد ، ملتفید ، و برای بسیاری کسان زود هم فرا می‌رسد ، که به قول معروف ، خندیدن تمام شده است ، چون انسان به هر چه می‌نگرد ، درپیش مرگ را می‌بیند .

« اوه ! شما حتی معنای این کلمه را ، کلمه مرگ را نمی‌دانید .

درس و سال شما مرگ معنایی ندارد . در سن و سال من این کلمه هراس انگیز است .

« آری ، انسان يك هو به معنای آن پی می‌برد ، نمی‌داند

چرا یا به چه مناسبت ، و آنگاه همه چیز درزندگی جلوه دیگری پیدا می‌کند . من از پانزده سال به این سو ، آن را حس می‌کنم که چون جانور جوونده‌ای ، وجودم را می‌خورد . من آن را ذره ذره ، ماه به ماه ، ساعت به ساعت حس کرده‌ام که چون خانه‌ای در حال فروریختن کاهیده‌ام می‌کند . چنان شکسته‌ام کرده است که خودم را باز نمی‌شناسم . دیگر از من ، از آن مرد شاداب و خندان ، تروتازه و نیرومند سی‌ساله ، چیزی به جا نمانده است . دیدمش که موهای سیاهم را برنگ سفید درآورده آن هم با چه کندی ماهرازه و خبائث آمیزی پوست سفت ، گوشت پاره‌ها ، دندانها ، و همه تن پوشم را از من ربوده و جزجانی ناامید که آنرا هم به زودی خواهد گرفت چیزی برایم نگذاشته است .

« آری ، این خبیث مرا تکه تکه کرده ، و وجودم را آرام

آرام و به طور وحشتناکی ، ثانیه به ثانیه ویران کرده است . و اکنون در هر کاری که می‌کنم مرگ خود را می‌بینم . هر گامی مرا به او نزدیک می‌کند ، هر حرکتی ، هر نفسی ، کار چندانش آورش را تسریع

می کند. نفس کشیدن خفتن، آشامیدن، خوردن، کار کردن، هر چه می کنم
مردن است. القصة، زندگی هم مرگ است!

«اوه! این را خواهید فهمید! اگر تنها يك ربع ساعت فکر
می کردید مرگ را می دیدید.»

«چشم به راه چه هستید؟ عشق؟ پس از چند همخوابگی دیگر
عنین خواهید شد.»

«خوب، پس از آن چه؟ پول؟ برای چه کار؟ برای دادن
به زنها؟ برای يك زندگی خوش؟ برای پر خوردن، چاق شدن و
شبها تا صبح، ازدرد نقرس نالیدن؟
«دیگر چه؟ افتخار؟ وقتی که دیگر نمی شود میوه عشق از
از آن چید، به چه درد می خورد؟»

«و پس از آن چه؟ باز فرجام کار مرگ است.»

«من اکنون آنرا چندان از نزدیک می بینم که غالباً دلم
می خواهد دستها را برای پس زدن آن دراز کنم. مرگ زمین را
می پوشاند و فضا را پر می کند. آن را در همه جا می یابم. جانوران
ریزی که بر سر راه له می شوند، برگهایی که می افتند، موی سپیدی
که در ریش دوستی می بینم، دلم را فرو می ریزند و بر من بانگ
می زنند، «مرگ آمد!»

«هر آنچه که می کنم، هر چه که می بینم، هر چه که می خورم
و می آشامم، هر چه که دوست دارم، مهتابها، سپیده دمها، دریای
بیکران، رودخانه های زیبا و هوای شبهای تابستان که تنفس سخت
خوش است، همه و همه را تباہ می کند!»

نرم نرم راه می رفت، کمی به نفس افتاده بود، در جهان درو یا
بلند حرف می زد و تقریباً فراموش کرده بود که کسی به سخنانش
گوش می دهد.

دنبال سخن را گرفت، «و هرگز آفریده ای به حال اول
بر نمی گردد، هرگز... قالبهای مجسمه ها و نقشهایی را که با آنها
همواره چیزهای همانندی می سازند نکه می دارند؛ اما تن من، چهره
من، اندیشه های من، آرزوهای من هرگز از نو پدیدار نخواهند شد.»

و با این همه میلیونها ، میلیاردها آفریده به جهان خواهند آمد که در یک کف دست جا ، بینی ، چشمها ، پیشانی ، گونه‌ها و دهانی چون من خواهند داشت و همچنین جانی چون من ، بی آنکه هرگز من برگردم ، بی آنکه هرگز ، در این آفریدگان بیشمار و گوناگون ، بی نهایت گوناگون ، هر چند توان گفت هسان یکدیگرند ، چیزی بازشناختنی از من دوبار ، پدیدار گردد .

« به چه چیز دل بیندیم ؟ از درماندگی به سوی چه کسی فریاد بر آوریم ؟ به چه چیزی می توانیم ایمان داشته باشیم ؟
« همه مذهبها با آیینهای اخلاقی کودکانه و وعده‌های خود-پرستانه‌شان بسی احمقانه‌اند .

« تنها چیزی که حتمی است مرگ است .
نور بردووارن ایستاد ، گریبان دورو آرا گرفت و با صدایی شمرده گفت :

« ای جوان ، به همه اینها بیندیش ، روزها ، ماهها و سالها به همه اینها بیندیش ، آنگاه زندگی را به چشم دیگری خواهی دید . بکوش تا خود را از هر آنچه به زندانت می‌دارد ، رها کنی ، این کوشش فوق بشری را بکن که در عین زندگی ، از تخته بند تن ، از قید منافع و اندیشه‌های خویش و از بند همه بشریت ، آزاد شوی تا جای دیگر را بنگری ، و آنگاه خواهی دانست که کشمکش رومانیکها و ناتورالیستها و بحث درباره بودجه چه کم اهمیت است .
دوباره با قدم تند ، راه افتاد .

« هر آینه درماندگی وحشتناک ناامیدان را هم حس خواهی کرد ، سرگشته و غرق در شکها و تردیدها دست و پا خواهی زد . از هر سو فریاد خواهی کشید « به دادم برسید ، و کسی جواب نخواهد داد . دستهایت را دراز خواهی کرد و بانگ خواهی زد که یاریت کنند ، دوستت بدارند ، دلداریت دهند ، نجاتت بخشند ، و کسی به فریادت نخواهد رسید .

« چرا چنین رنج می کشیم ؟ برای اینکه به گمان به جهان آمده بودیم تا بیشتر مادی و کمتر معنوی زندگی کنیم ؛ اما از زیادی اندیشه ،

میان فکر رشد یافته ما و شرایط تغییر ناپذیر زندگی ما ، بی تناسبی
پدید آمده است .

« به کسان کم مایه نظر افکنید ، اگر مصیبت های بزرگی بر ایشان
پیش نیاید خرسندند ، و از بدبختی مشترك رنج نمی برند . جانوران
هم این بدبختی را حس نمی کنند . »
باز هم ایستاد ، چند ثانیه ای فکر کرد ، سپس با حال خستگی
و تسلیم و رضا گفت ،

« من ، موجودی هستم از دست رفته . نه پدر دارم ، نه مادر ،
نه برادر ، نه خواهر ، نه زن ، نه فرزند ، نه خدا . »
پس از اندکی سکوت افزود ، « تنها چیزی که دارم قافیه
است . »

سپس سر به سوی آسمان کرد ، که در آن ، روی رنگ پریده ماه
می درخشید و این شعر را به بیانی آهنگین خواند ،
در آسمان تیره و خالی شناور است
کمرنگ اخترى و منم جویا
در مغز خویش حل معماریا

به پل کنکور رسیده بودند و در حال سکوت از روی آن
گذشتند ، سپس در امتداد کاخ بوربن راه پیمودند . نور بر دو وارن
دوباره لب گشود ،

« دوست من ، زن بگیرد ، نمی دانید تنها زندگی کردن در
سن و سال من چه مصیبتی است . این روزها ، تنهایی ، وجودم را
از دلهره ای وحشتناک سرشار می کند ؛ تنهایی در خانه ، کنار آتش ،
هنگام شب . آنکاه چنین به نظرم می آید که روی زمین تنها هستم ،
به طور هراس انگیزی تنها هستم ، ولی خطر هایی مبهم ، چیز هایی
ناشناس و وحشت آور در برم گرفته اند ؛ و دیواری که مرا از همسایه ای
که نمی شناسمش جدا می کند ، از او همان اندازه دورم می دارد که از
ستاره هایی که از پنجره ام دیده می شوند . تب گونه ای بر من چیره
می شود ، تب درد ترس ، و سکوت دیوارها مرا به وحشت می اندازد .
سکوت اتاقی که انسان تنها در آن زندگی می کند بس ژرف و غم انگیز

است. تنها سکوتی در پیرامون تن نیست، بلکه سکوتی است در پیرامون جان، و چون از اثاث خانه صدایی برمی آید، تا قلب انسان می لرزد، چه در آن ماتمکده، آدمی انتظار شنیدن صدایی را ندارد.»

بار دیگر ساکت شد، سپس افزود:
«با این همه زمانی که انسان پیرمی شود داشتن فرزند خوب چیزی است!»

به او اسط خیابان بورگونی رسیده بودند. شاعر جلوی خانه بلندی ایستاد، زنگ زد، دست دورو آرا فشرده و به او گفت:
«جوان، همه این یاوه های پیرانه سرانه را فراموش کنید و به کام جوانی زندگی کنید؛ خدا حافظ!»
و در راهرو تاریک ناپدید شد

دورو آ دلتنگ دوباره به راه افتاد. به نظرش می آمد که دخمه ای پر از استخوان نشانش داده اند، دخمه ای که ناگزیر روزی باید در آن بیفتد. زیر لب گفت: «اوه، خانه او نباید دل باز باشد. دلم نمی خواست که در بالکن روی صندلی بنشینم و ناظر رژه افکارش باشم!»

اما چون دورو آ ایستاد تا زنی عطر زده که از کالسکه پایین می آمد و داخل منزلش می شد رد شود، بوی گل شاه پسند و زنبق را که در فضا پیچیده بود با یک نفس بلند فرو برد. ریه ها و قلبش ناگهان از امید و شادی تپید، و خاطره خانم دومارل، که قرار بود فردای آن شب همدیگر را ببینند، سراپای وجودش را فرا گرفت. همه چیز به او لبخند می زد، زندگی با مهر و محبت او را پذیرا می شد. بر آورده شدن آرزوها چه خوش بود.

سر مست به خواب رفت و صبح زود برخاست تا پیش از رفتن به وعده گاه، پیاده، گشتی در بوآ دو بولونی بزند. چون جهت باد عوض شده بود، بامدادان از سردی شب کاسته شده و هوای بهاری آفتابی و ملایمی بود. همه «جنگل» روها دعوت آسمان روشن و دلپذیر را پذیرفته آن روز صبح راه صحرا در پیش گرفته بودند.

دورو آ آهسته راه می‌رفت و هوای سبک را که چون تنقلات بهاری خوشگوار بود سر می‌کشید .

از طاق نصرت میدان «اتوآل» گذشت و در جهت مخالف مجسمه سواران، وارد خیابان بزرگ شد. به این ثروتمندان جهان به مردان و زنانی که سواراسب یورتمه یا به تاخت می‌رفتند، می‌نگریست و حالا دیگر چندان به آنان حسد نمی‌برد. تقریباً همه شان را به نام می‌شناخت، از رقم دارایی و از اسرار زندگی‌شان با خبر بود، زیرا بر اثر شغلش قباله کهنه نام و ننگ شهر پاریس شده بود.

زنان اسب سوار باریک اندام با لباس تیره چسب تن، و تفرعنی که بسیاری از آنان دارند، می‌گذشتند، و دورو آهمچنانکه در کلیسا ورد می‌خوانند به این دل خوش داشت که نام، عنوان و منزلت عاشقان این زنان یا فاسقانی را که به آنان نسبت می‌دادند بر زبان راند؛ و حتی گاهی به جای اینکه بگوید،

پرنس دولاتور - آنگران

زیر لب می‌گفت: زنان همجنس خواه.

لوئیزمیشو، از ودویل^۱

رزمارکتن، از اپرا.

از این تفریح بسیار خوشش می‌آمد، گفتمی در پس ظواهر جدی، ننگ جاویدان و ژرف بشر را دیده و از آن لذت برده، برانگیخته شده و دلداری یافته است.

سپس به بانک بلندگفت: «ای گروه ریاکاران!» و بانگاه به سراغ مردان سوارکاری رفت که در باره آنها زشت‌ترین داستانها بر سر زبانها بود.

بسیاری از اینان را دید که در باره‌شان گمان تقلب در بازی می‌رفت، و به هر حال باشکاهای قمار، سرچشمه بزرگ درآمد، تنها سرچشمه درآمد بیگمان آلوده و ناپاک آنان بود.

۱ . Vaudeville، مقصود تماشاخانه‌ای است که در آن

کمدیهای بازاری نمایش داده می‌شود. - م .

کسانی دیگر که بسیار سرشناس بودند، تنها از در آمد
ملکی زنشان زندگی می کردند و این راهمه کسی می دانست؛ برخی
دیگر از در آمد معشوقه هایشان می گذراندند و این را همه تأیید
می کردند. بسیاری از آنان وامهای خود را پرداخته بودند (که
خود عمل شرافتمندانه ای است) بی آنکه کسی سر در آورده باشد
پول لازم را از کجا به دست آورده اند (و این راز بسیار شبیه
انگیزی بود). سوداگرانی را دید که منشأ ثروت بیکرانیشان يك
دزدی بوده است و همه جا در اصیلترین خانواده ها راه داشتند،
سپس چنان کسان محترمی را دید که خرده بورژواها بر سر راه آنان
کلاه از سر بر می گرفتند، ولی زدوبندهای بیشرمانه شان در معامله -
های بزرگ ملی برای هیچ يك از کسانی که به رازهای پشت پرده
بالانشینان آشنا بودند پوشیده نبود.

همه آنها قیافه متفرعن، لب و دهانی پر غرور و نگاه
گستاخ داشتند چه آنهایی که پازلف گذاشته بودند و چه آنهایی
که سبیل داشتند.

دورو آ همچنان می خندید و همه اش می گفت:

«انسان عفش می شینه، هیچی ندارها، راهزنها»

اما کالسکه روباز کوتاه و دلربایی رد شد که دو اسب سفید
و باریک با یورتمه تند آن را می کشیدند و یال و دمشان تکان می خورد.
زن ریز نقش بور و جوانی، از معروفه های سرشناس که دو غلام
بچه پشت سرش نشسته بودند، کالسکه را می راند. دورو آ ایستاد و
دلش می خواست به این نو دولت عشق سلام کند و برایش کف بزند
که با جرئت و جسارت، در این گردشگاه و در این ساعت که ویژه
اعیان ریاکار بود، تحمل مغرورانه ای را که در بسترش به دست
آورده بود به رخ مردم می کشد. شاید دورو آ به ابهام حس می کرد
که میان خودش و این زن، وجه اشتراك و پیوندی طبیعی وجود
دارد، که از يك اصل و يك روحند، حس می کرد که با روشهای
جسورانه ای از همین دست کامیاب خواهد شد.

آهسته تر و با دلی گرم از خرسندی و رضا برگشت و کمی پیش

از وقت به درخانه معشوقه دیرینش رسید .
خانم دومارل درحالی که لبهایش را پیش آورده بود، انکار رشته پیوندی گسسته نشده ، او را پذیرا شد و حتی چند لحظه‌ای احتیاط عاقلانه‌ای را که درخانه خود ، در بوس و کنار ، به جامی آورد فراموش کرد ، سپس درحالی که نوکهای سیل تا بداده‌اش رامی بوسید به او گفت :

«عزیزم ، نمی‌دانی چه گرفتاری برایم پیش آمده است ؟ امیدوار بودم که ماه عسل خوشی را با تو بگذرانم ، و اکنون می‌بینم که برای شش هفته گرفتار شوهرم هستم ؛ وی مرخصی گرفته است . ولی نمی‌خواهم این شش هفته را ، به خصوص پس از آن قهر مختصر ، بی‌دیدن تو بگذرانم ، و ترتیب کار را این‌جور داده‌ام که تو بیایی برای دوشنبه مرا به شام دعوت کنی ، درباره تو با او حرف زده‌ام .
تورا معرفی خواهم کرد .

دوروا دودل و اندکی حیران مانده بود ، زیرا تا آن روز هرگز با مردی که زنش در اختیار او باشد روبرو نشده بود . می‌ترسید که مبادا چیزی رازش را فاش کند ، در مثل اندکی ناراحتی ، يك نگاه ، یا هر چیز دیگر . زیر لب می‌گفت : «نه ، بیشتر خوشم می‌آید که با شوهرت آشنا بشوم.» خانم دومارل درحالی که بسیار تعجب می‌کرد و چشمهای ساده لوحش درشت شده بود ، در برابر او ایستاده بود ، پافشاری می‌کرد ، «آخر چرا ؟ چه چیز عجیبی ؟ هر روز از این اتفاقها می‌افتد ! عجب ! این قدر هالو خیالت نمی‌کردم .»

دوروا آزرده شد و گفت :

«خوب ، باشد . دوشنبه برای شام خواهم آمد .»

خانم دومارل افزود :

« برای اینکه طبیعی طبیعی باشد ، فورستیه و زنش راهم دعوت خواهم کرد . اگر چه خوشم نمی‌آید درخانه‌ام مهمانی کنم .»

تا دوشنبه دوروا دیگر چندان به این دیدار نیندیشید ؛ اما هنگام بالارفتن از پلکان خانه خانم دومارل ، خود را عجیب پریشان حس کرد ، نه از این جهت که اگر اه داشت با شوهر روی دست بدهد ،

شرابش را بنوشد و ناشر را بخورد، بلکه از چیزی که خودش نمیدانست چیست می‌ترسید .

اورا وارد سالن کردند و مثل همیشه منتظر ماند . آنگاه در اتاق باز شد و مرد بلند قد ریش سفیدی را دید که نشان به سینه داشت و سنگین و آراسته بود و با ادب و سواس آمیزی به جانبش آمد و گفت ، « آقا، زنم بارها از شما بامن صحبت کرده است و از آشنایی شما مشغوفم . »

دوروآ، در حالی که می‌کوشید تا به قیافه خود حالت صمیمیت آشکاری بدهد پیش رفت و دست میزبانش را که دراز شده بود به قوت هر چه تمامتر فشرد . سپس ، چون نشست ، چیزی برای گفتن نیافت .

آقای دومارل هیزمی در بخاری گذاشت و پرسید ،
« خیلی وقت است که شما روزنامه نگاری می‌کنید ؟ »
دوروآ جواب داد ،
« فقط چند ماه است . »

ها ! زود پیشرفت کرده‌اید .

« بله، نسبتاً زود ، - و بنا کرد دیمی حرف زدن ، بی آنکه به آنچه می‌گفت چندان فکر کند ، و چیزهای پیش پا افتاده‌ای گفت که در میان کسانی که ابدأ یکدیگر را نمی‌شناسند متداول است . اکنون قویدل شده بود و اندک اندک وضع را بسیار جالب می‌یافت . به چهره جدی و سزاوار احترام آقای دومارل می‌نگریست ، در حالی که هوس خندیدن از لبانش پیدا بود و فکر می‌کرد ، « جان‌من، زنت با من است ، زنت با من است . » و رضایی باطنی و رزیلانه در وجودش رسوخ می‌کرد، خوشحالی دزدی که کامروا شده باشد و به او بدگمان نشده باشند ، خوشحالی محیلا نه و لذت بخش . ناگهان هوس کرد که دوست این مرد باشد، اعتمادش را جلب و وادارش کند که اسرار زندگی‌اش را برایش بازگوید .

خانم دومارل ناگهان وارد شد، و نگاهی شادان و نفوذناپذیر به آن دو افکنده به سوی دوروآ رفت که جرئت نکرد، پیش چشم

شوهرش ، مثل همیشه دستش را ببوسد .
 وی آرام و شاد بود ، همچون کسی که به همه چیز عادت دارد
 و این دیدار را ، با آن حيله گری ذاتی و بی پرده اش ، طبیعی و ساده
 می شمارد . سرو کله لورین پیدا شد و عاقلانه تراز پیش ، پیشانی سر را
 به جانب ژرژ دراز کرد ، زیرا از حضور پدرش ملاحظه داشت . مادرش
 به وی گفت : « خوب ، امروز دیگر بل آمی صدایشان نمی زنی ؛ و
 کودک سرخ شد ، انکار مادرش راز بزرگی را فاش کرده ، سرمگو
 را گفته ، سر ضمیر اندکی گناه آلودش را بر ملا کرده است .
 چون شارل فورستیه و زنش وارد شدند ، همه از حال شارل
 وحشت کردند . يك هفته ای به طور هراس انگیزی لاغر شده و رنکش
 پریده بود و پیوسته سرفه می کرد . وانگهی خبر داد که پنجشنبه آینده
 به دستور صربح یزشك به شهر کان خواهد رفت .
 آنها زود رفتند و دورو آ در حالیکه سرش را تکان می داد
 می گفت :

« گمان می کنم حالش زار باشد . زیاد عمر نخواهد کرد .
 خانم دومارل با خوش رویی تأیید کرد ، « اوه ! کلکش کنده
 است ! این هم یکی از آن مردانی است که بخت یارش شده و چنین زنی
 گیرش آمده است . »

دورو آ پرسید ، « خانمش زیاد کمکش می کند ؟ »
 - باید گفت همه کارها را زنش انجام می دهد . سرش تو همه
 کارها است . بی آنکه به ظاهر کسی را ببیند همه کس را می شناسد ؛
 هر چه بنخواهد ، هر طور که بنخواهد و هر وقت بنخواهد به دست می آورد .
 اوه ! از هر زنی باریك بینتر ، ماهر تر و با سیاست تراست . برای
 مردی که خواهان ترقی باشد ، گنجی است . »

ژرژ دنبال سخن را گرفت ،
 « بی شك زود از نوشوهر خواهد کرد ؟ »
 خانم دومارل جواب داد ،
 « بله . برای من حتی تعجب ندارد که کسی را در نظر داشته

باشد ... یکی از نمایندگان مجلس را ... مگر اینکه او حاضر نباشد ...
چون ... چون ... شاید موانع بزرگ ... اخلاقی در بین باشد ...
خلاصه ، همین . من چه می دانم .»

آقای دو مارل با بیحوصلگی زیر لب غرزد ، «تو همیشه مردم
را به خیالهایی می اندازی که من خوشم نمی آید . هرگز در کارهای
دیگران دخالت نکنیم . وجدان ما برای ما کافی است . این باید برای
همه کس دستور باشد .»

دوروآ با دلی پریشان و سری پر از طرحهای مبهم از آنجا
بیرون آمد .

فردای آن روز به دیدن فورستیه ها رفت و دید که تازه از
بستن باروبنه شان فارغ شده اند . شارل که روی دیوانی دراز کشیده
بود تنفسش را بیش از آنچه بود ناراحت وانمود می کرد و همایش
می گفت ، «یک ماه پیش بایستی می رفتم .» آنگاه درباره روزنامه ،
هر چند قرار و مدار همه کارها با آقای والتر داده شده بود ،
سفارشهایی کرد .

ژرژ ، هنگام رفتن دستهای رفیقش را محکم فشرد و گفت ،
«خوب ، رفیق ، به زودی همدیگر را می بینیم !» اما خانم فورستیه
تا دم در همراه او رفت ، دوروآ با قوت به او گفت ، «پیمانمان را
که فراموش نکردم ، ما دوست و همدستیم ، نه ؛ پس هر وقت با
من هر کاری داشتید هیچ تردید نکنید . تلگرام یا نامه ای بفرستید
و من امر شما را اجرا خواهم کرد .»

خانم فورستیه زیر لب گفت ، «متشکرم ، فراموش نخواهم کرد .»
و چشمش هم به شیوه ای زر فتر و دلپذیرتر گفت ، «متشکرم .»
چون دوروآ از پلکان پایین می آمد ، به آقای وودرک ، که
پیش از آن هم او را یکبار نزد خانم فورستیه دیده بود برخورد ، و
او را دید که آهسته بالا می آید . کنت - شاید از این مسافرت غمگین
به نظر می آمد .

روزنامه نگار برای اینکه خود را مردی آدابدان نشان

دهد با شتابزدگی به او سلام کرد .
گفت هم مؤدبانه ، اما کمی مغرورانه جواب سلامش را داد.
خانواده فورستیه پنجشنبه شب حرکت کرد .

فقدان شارل در هیئت تحریریه «زندگی فرانسه» سبب شد که دوروآ اهمیت بیشتری پیدا کند. گذشته از اخبار کوتاه ستون حوادث، پای چند مقاله اساسی، هم امضای خود را گذاشت، زیرا مدیر روزنامه میخواست که هر کس مسئول نوشته خود باشد. جدالهای قلمی چندی داشت که با نکته سنجی از عهده اش برآمد؛ و روابط همیشگی با دولتیان کم کم او را آماده ساخت که به نوبه خویش نویسنده سیاسی جیره دست و تیزهوشی گردد.

درافق زندگی جز يك لکه به چشمش نمی خورد. این لکه از جانب يك روزنامه مخالفکوبود که پیوسته به او، یا بهتر بگوییم به دبیر ستون حوادث و اخبار «زندگی فرانسه»، یا به گفته آن نویسنده بینام روزنامه «قلم»، به دبیر اخبار شکفت انگیز آقای والتر، می تاخت. در این روزنامه هر روز نوشته های مزورانه، سخنان نیشدار و طعنه های گوناگون خوانده می شد.

ژاک ریوال روزی به دوروآ گفت: «تا کی صبر می کنید؟»
ژرژ با لکنت گفت: «چه می شود کرد، رو راست نمی تازد.»
باری، يك روز بعد از ظهر، چون دوروآ وارد اتاق هیئت تحریریه می شد، بوآرنار روزنامه «قلم» را به سوی او دراز کرد و گفت:

«بیاید، باز هم مطلب زنده ای در باره شما دارد.»

- ها ۱ درجه باره ؟

- درباره هیچ چیز، در باره بازداشت خانمی به نام او بر به دست يك محتسب .

ژرژ روزنامه‌ای را که بوآرنار به جانب او دراز کرده بود گرفت و زیر عنوان ، «دوروا تفریح می‌کند» چنین خواند :

«خبرنگار نامدار «زندگی فرانسه» امروز خبر داده است که خانم او بر، که نوشته بودیم به دست یکی از محتسبان منفور بازداشت شده است ، جزدرخمال ما وجود ندارد. درحالی که این شخص ساکن خانه شماره ۱۸ ، خیابان اکوروی ، در کوی مونمارتر می‌باشد . وانگهی کاملاً بر ما روشن است که کار گزاران بانک والتر در پستیبانی از عمال رئیس شهربانی که در برابر سوداگری آنان ، چشم بر هم می‌نهد ، چه بهره یا بهره‌هایی دارند . اما در باره خبرنگار مورد بحث ، وی همان به که به نشر خبرهای پر جنجالی پردازد که از جریان پشت پرده آنها آگاه است ، خبرهای درگذشت که فردایی تکذیب می‌شود ، خبر نبردهایی که روی نداده است ، خبر سخنان مهم فرمانروایانی که چیزی نگفته‌اند ، القصه همه آن اطلاعاتی که «منافع والتر» را در بردارد ، یا حتی یکی از آن دهن چاکیهای کوچک درباره شب نشینیهای زنانی که «بازارشان گرم است» یا در باره عالی بودن برخی فرآورده‌ها که برای تنی چند از همکاران ما «منبع درآمد» بزرگی هستند .»

دوروا مبهوت مانده و زیاده ازحد برآشفته بود زیرا تنها می‌فهمید که چیز بسیار ناگواری در باره خود اوست .

بوآرنار دنبال سخن را گرفت و پرسید :

«آن خبر را کی به شما داده بود ؟»

دوروا که به یاد نداشت درحافظه‌اش می‌جست . سپس ناگهان یادش آمد ،

«هاا بله ، سن پوتن داده بود .» آنگاه آن‌بند از روزنامه

قلم را دوباره خواند و ناگهان ، از تهمت پولکی بودن از کوره در رفته ، سرخ شد .

داد زد ، «چطور ، ادعا می کنند که من پول گرفته ام تا ...»
بوآرنار تو حرفش دوید ، «خوب ، بله . برای شما موجب دردسر است. مدیر به این موضوع توجه زیاد دارد . و گر نه چنین چیزی ممکن بود غالباً در قسمت اخبار اتفاق بیفتد ...»
سن پوتن درست در این هنگام وارد شد . دوروآ به جانب او شتافت و پرسید :

«مطلب روزنامه «قلم» را خوانده اید؟»

— بله ، و از منزل خانم او بر می آیم . چنین زنی کاملاً وجود دارد ، اما بازداشت نشده است . این شایعه بکلی بی اساس است .»
آنکاه دوروآ به نزد مدیر شتافت و او را اندکی سردبانهگاهی حاکی از بدگمانی یافت . آقای والتر پس از شنیدن جریان جواب داد : «خودتان پیش این خانم بروید و طوری تکذیب کنید که دیگر چنین چیزهایی در باره شما ننویسند . مقصودم دنباله کار است . برای روزنامه ، برای من و برای شما بسیار ناراحت کننده است . به یک روزنامه نویس ، بیش از زن قیصر ، نباید گمان بد برده شود.»
دوروآ سن - پوتن را راهنما گرفته با او سوار درشکه شد و به بانگ بلند به سورچی گفت :

«کوی مون مارتر ، خیابان اکوروی ، شماره ۱۸ .»
عمارت بسیار بزرگی بود که بایستی از شش اشکوبه آن بالا رفت . پیرزنی بابلوز گشاد پشمی در را باز کرد و چون سن-پوتن را دید ، گفت : «باز از من چه می خواهید؟»
سن - پوتن جواب داد :

«بازرس شهربانی را آورده ام که می خواهد از جریان کار شما اطلاع پیدا کند»

آنکاه پیرزن آنان را وارد منزل کرد و گفت ،
«از وقتی شما رفتین باز دونفر دیگه از یه روزنامه ای ،
نمیدونم کدوم روزنومه ، اومدن .» سپس رویش را به جانب دوروآ

کرد و پرسید: «پس آقا هستن که می خوان اطلاع پیدا کنن؟»
 — بله ، آیا شما به دست يك محتسب بازداشت شده بودید ؟
 پیرزن دستهایش را بلند کرد و گفت :
 « ابدأ ، آقای عزیز ، ابدأ . جریان این است . قصابی دارم
 که گوشت خوب می دهد اما بد می کشد . بارها ملتفت شدم اما چیزی
 نگفتم . اما يك روز که دخترم و دامادم مهمانم بودند از او يك كيلو
 گوشت دنده می خواهم . می بینم که استخوانهای زیادی ، البته
 استخوانهای دنده اما غیر از استخوانهای گوشت خودم را برایم
 می کشد . البته می شد با آنها غذای دیگری درست کنم اما وقتی که
 کتلت می خواهم برای این نیست که استخوانهای گوشت دیگران را
 به من بدهد . از این رو نمی پذیرم . آن وقت به من می گوید: «برو
 موش پیر.» من هم به او گفتم : « حقه بازییر » ، القصه . یواش یواش
 کارمون به دعوا می کشد و تا چشم باز می کنیم می بینیم بیشتر از صد
 نفر جلوی دکان ایستاده اند و می خندند ، هی می خندند ! طوری که
 آخر سر پاسبانی می آید و به ما می گوید برای توضیح پیش رئیس
 کلانتری برویم . ماهم می رویم و او هم به هیچ يك از ما دو تاحق نداد .
 از آن وقت به بعد من جای دیگر گوشت می خرم و حتی از در دکانش هم
 رد نمی شوم تا جنجالی پیش نیاید . » پیرزن ساکت شد . دورو آ
 پرسید :

«همین؟»

— آقای عزیز ، هر چه بوده همین است . ، آنگاه يك جام
 شراب انگور فرنگی سیاه به دورو آ تعارف کرد و او نخواست بنوشد
 و پیرزن با فشاری کرد که در گزارش به کمفروشیهای قصاب اشاره ای
 بشود .

پس از بازگشت به اداره روزنامه ، دورو آ جواب را نوشت ،
 « يك هرزه نویس بی نام روزنامه «قلم» ، مقاله بی امضایی
 نوشته و در آن ، مرا راجع به پیرزنی که مدعی است به دست محتسبی
 بازداشت شده و من می گویم دروغ است ، به جدال خوانده . من خودم
 خانم « اوبر » را ، که دست کم شصت سال دارد ، دیدم و او خودش

جزئیات دعوايش را بايك قصاب بر سر کم کشیدن گوشت دنده که به ادای توضیح در کلانتری کشیده شده ، برایم نقل کرده است .
«هر چه بوده همین است.»

«سایر کنایه‌های نویسنده روزنامه «قلم» را بی‌جواب می‌گذارم. وانگهی چنین چیزهایی چون بی‌امضا نوشته شود جوابی ندارد .

«ژرژ دوروآ»

آقای والتر وژاک ریوال که همان دم رسیده بودند همین چند سطر را کافی دانستند و تصمیم بر این شد که در همان روز به دنبال اخبار و حوادث چاپ شود .

دوروآ اندکی شوریده و اندکی نگران ، زود به خانه برگشت . حریف چه جواب خواهد داد؟ او کیست؟ این جمله خشن برای چیست؟ با اخلاق‌تند روزنامه نویسه‌ها ، این دیوانگی ممکن است بیخ پیدا کند. خوب نخوابید.

وقتی که نوشته خودش را فردای آن روز در روزنامه از نو خواند ، چاپ شده‌اش را از دستنویس تندتر دید . چنینش می‌نمود که می‌شد از تندی برخی تعبیرات کاست . همه روز چون تباداران بود و شب بعدرا هم بد خوابید . همین که سپیده دمید برخاست تا به سراغ آن شماره «قلم» برود که می‌بایستی به جواب فوری او پاسخ می‌داد .

هوا دوباره سرد شده و یخبندان سختی بود . جویها که آب روان در آنها یخ زده بود در طول پیاده روها دو نوار از یخ می‌گسترده .

روزنامه‌ها به دست فروشنده‌ها نرسیده بود و دوروآ روزی را به یاد آورد که نخستین مقاله‌اش؛ «خاطرات يك سوار نظام افریقا» می‌بایستی در می‌آمد . دستها و پاهایش کرخ شده بودند و به ویژه در سرانگشتها احساس دردمی کرد؛ دور دکه شیشه‌دار دویدن گرفت؛ درون دکه ، زن فروشنده روی کرسی گونه‌ای چندك زده بود و از پنجره كوچك جزبینی و گونه‌های گلکوتش ، در يك کلاهکوشی

پشمنی ، دیده نمی شد .

سرانجام موزع بسته مورد انتظار را از دریچه دکه به فروشنده داد و زنك يك شماره از روزنامه «قلم» را بی آنکه تا کند به دوروآ . بانگاهی سراغ نام خود را گرفت وابتدا چیزی ندید . تازه داشت نفس تازه می کرد که مطلب را بین دوخط کوتاه دید ، « آقای دوروآ از روزنامه «زندگی فرانسه» خبرمارا تکذیب می کند ؛ و بااین تکذیب ، دروغ می گوید . بااین همه اقرار دارد که زنی به نام اوبر هست و پاسبان این زن را به کلانتری برده است . پس کافی است کلمه «اخلاقیات» پس از کلمه «پاسبان» افزود شود ، آن وقت درست می شود .

دولی وجدان برخی از روزنامه نویس ها به اندازه هنرشان است .

«واین هم امضا ، لوئی لانگرمون»

آنکاه دل دوروآ به شدت تپیدن گرفت و به خانه برگشت تالباشش را عوض کند بی آنکه خوب بداند چه کار می کند . پس ، به او اهانت کرده بودند ، آنهم به طوری که جای هیچ تردید نبود . برای چه ؛ برای هیچ . برس پیرزنی که باقصابش دعوا کرده بود . زود لباس پوشید و با آنکه هنوز ساعت هشت صبح نشده بود به خانه آقای والتر رفت .

آقای والتر که از خواب برخاسته بود ، داشت روزنامه «قلم» را می خواند .

چون دوروآ را دید باقیافه ای جدی گفت ، « خوب ، شما نمی توانید عقب نشینی کنید ؟ »

ژرژ جوابی نداد . مدیر دنبال سخن را گرفت ،

«فوری بروید به سراغ ریوال و او همراهتان خواهد کرد.»

دوروآ چند کلمه مبهمی زیر لب گفت و خارج شد تا نزد این

خبرنگار ، که هنوز در خواب بود ، برود . به صدای زنك از تخت خواب

پایین جست و پس از آنکه خبر را خواند گفت ، «البته باید رفت دنبال

این کار . چه شاهد دیگری را در نظر دارید ؟»

- هیچ نمی‌دانم ؟
- بو آرنار خوب است؟ - نظر شما چیست ؟
- باشد ، بو آرنار .
- در دوئل باشمشیر قوی هستید ؟
- ابدأ .
- آه ! عجب ! در تپانچه چطور ؟
- کمی تیراندازی بلدم .
- خوب . تا من ترتیب همه چیز را بدهم ، شما بروید تمرین کنید .
- يك دقیقه صبر کنید تا من برگردم . «
- به دستشویی رفت و پس از اندکی بادست و روی شسته ،
- ریش تراشیده و مرتب برگشت .
- گفت : « با من بیایید . »
- در طبقه هم کف مهمانخانه کوچکی سکونت داشت ، و دورو آ
- راه سرداب برد ، سرداب بزرگی که به جای شمشیربازی و تیراندازی
- تبدیل شده و تمام روزنه‌هایش به جانب کوچه بسته بود .
- يك دردیف چراغ گاز را که تا ته سرداب دوم کشیده شده بود
- روشن کرد ؛ در آنجا آدمکی آهنی به رنگ قرمز و آبی سیخ شده
- بود . وی يك جفت تپانچه نوع تازه که از گلنگدن پر می‌شد روی
- میز گذاشت و با صدایی بی‌کشش بنا کرد فرمان دادن ، انکار در
- میدان دوئلند .
- حاضرید ؟
- آتش ! - يك ، دو ، سه .
- دورو آ که از رمق افتاده بود ، فرمان می‌برد ، بازوها را بلند
- می‌کرد ، نشانه می‌رفت ، تهر درمی‌کرد و چون غالباً به وسط شکم
- آدمک می‌زد ، زیرا در آغاز جوانی از يك تپانچه سوارکاری کهنه
- پدرش برای کشتن پرنده‌ها در حیاط ، زیاد استفاده کرده بود ، زاك
- ریوال‌خشنود گشته می‌گفت ، « خوب - بسیار خوب - بسیار خوب -
- خواهید رفت . خواهید رفت . »
- سپس از او جدا شد و گفت ،

«همین‌طور تیراندازی کنید تا ظهر . فشنگ اینجاست ، از زیاد مصرف کردنش فترسید . برمی‌گردم برای ناهار شمارا باخودم می‌برم و خیرهارا به شما می‌دهم . »
آنکاه بیرون رفت .

دوروآ ، چون تنها ماند ، بازهم چندتا تیردر کرد ، سپس نشست و به فکر فرو رفت .

روی هم رفته این چیزها چه احمقانه است ! این کارچه چیز را ثابت می‌کند ؟ آیا دغلباز ، پس از دوئل ، چیزی از دغلبازیش کاسته می‌شود ؟ مردباشرف اهانت دیده ازاینکه جان خودش را در برابر بیشرف بی‌سروپایی به مخاطره اندازد چه دستگیرش می‌شود ؟ و در حالی که در تاریکی درون ، واله و سرگردان بود ، حرفهای نوربردووارن را درباره کمخردی آدمیان ، کم مایگی اندیشه‌ها و پیش پا افتادگی علاقه‌های دینیشان ، و احمقانه بودن اخلاقیاتشان ، به یاد آورد !

و به بانگ بلند گفت ، «خدا یا ! کاملاً حق با اوست !»
سپس حس کرد که تشنه است و چون صدای قطره های آب را پشت سر خود شنید چشمش به يك دستگاہ دوش افتاد و رفت تا از سر لوله آب بپاشد . سپس دوباره به فکر فرو رفت . این زیرزمین چون گور غم‌انگیز بود . صدای بی‌طنین گردش چرخ درشکه‌ها که از در می‌آمد چون غرش توفانی می‌نمود که از دور به گوش رسد . چه ساعتی ممکن بود باشد ؟ ساعتها در آنجا همان گونه می‌گذشت که در دل زندانها می‌گذرد ، بی آنکه چیزی آنها را شماره کند و چیزی از آنها اثری به جا گذارد ، جز آمدن نوبتی زندانبان برای آوردن غذا . زمانی دراز ، و بازهم دراز صبر کرد .

سپس ناگهان صدای پا و آوای کسانی را شنید و بار دیگر سروکله زاکریوال همراه بوآرنار پیدا شد . همینکه دوروآ را دید دادزد ، «درست شد !»

زرز پنداشت که کار با نوشتن يك نامه عذرخواهی تمام شده است ؛ دلش از شادی لرزید و بالکنت گفت ،

«آه... متشکرم.»

خبرنکار دنبال سخن را گرفت ،

«این لانگرمون بسیار یکدنده است ، همه شرطهای ما را پذیرفته است . بیست و پنج قدم فاصله ، یک گلوله درموقع فرمان با بلند کردن تپانچه . این طور بهتر است ، بازو اگر بلند شود مطمئنتر است تا اینکه پایین باشد . هان ، بوآرنار ، دیدید به شما چه گفتم.»
وسلاحها را برداشته به تیراندازی پرداخت ، تا نشان دهد که وقتی بازوها بالا باشد ، نشانه گیری آسانتر است .
سپس گفت ،

«حالا برویم ناهار بخوریم ، از ظهر مقداری گذشته است.»
بهستوران مجاور رفتند . دوروآ دیگرچندان حرف نمی زد . غذا خورد که خیال نکنند می ترسد ، آنگاه تاحوا روشن بود همراه بوآرنار به دفتر روزنامه رفت و کارش راماشین وار و باحواس پرتی انجام داد . او را مصمم یافتند .

ژاکریوال در اواسط بعد از ظهر به سراغ او آمد ، و قرار براین شد که شاهد های دوروآ ، فردایی ساعت هفت صبح ، بادرشکه تگاسبه ، او را بردارند و به بیته «وزینه» ، که جای دوئل خواهد بود ، بروند .

همه این کارها ، نامنتظر انجام شده بود ، بی آنکه دوروآ در آن شرکت داشته و بی آنکه کلمه ای گفته یا نظری داده باشد ، بی آنکه پذیرفته یارد کرده باشد ، آن هم باچنان شتابی که او گیج و مبهوت مانده بود و از کارها چندان سردر نمی آورد .

در حدود ساعت نه شب پس از صرف شام در خانه بوآرنار که از روی جان نثاری همه روز ، آنی از وی جدا نشده بود ، به خانه رفت .

همینکه تنها ماند ، با گامهای بلندتند ، چند دقیقه ای در اتاق خود قدم زد . پریشانتر از آن بود که به چیزی فکر کند . تنها یک فکر در سرش بود ، - دوئل فردا ، - بی آنکه این فکر در نهاد او چیزی جز هيجانی مبهم و شدید برانگیزد . اوزمانی سرباز بود ،

به سوی عربها تیراندازی کرده بود ، البته بی آنکه خطر بزرگی برایش داشته باشد ؛ تا اندازه‌ای مانند تیرانداختن درشکار به سمت يك گراز .

رویه‌رفته آنچه را که می‌بایستی بکند کرده بود . خود را آنچنان که باید باشد نشان داده بود . از او سخن به میان خواهد آمد کارش را خواهند پسندید ، به او شاد باش خواهند گفت . سپس همچنانکه آدمی در تکانه‌های بزرگ فکری سخن می‌گوید ، به بانگ بلند این کلمات را بر زبان دراند ، « این مرد چه زمخت است ! »

نشست و در فکر فرو رفت . کارت حریفش را که ریوال برای اینکه نشانی طرف را داشته باشد به او داده بود ، روی‌هم‌زن کوچکش انداخته بود . همچنانکه بیست بار در آن روز آن را خوانده بود ، يك بار دیگر خواند ، « لوئی لانگرمون ، شماره ۱۷۶ ، خیابان مونمارتر . » همین و بس .

این حرف گل‌هم شده را که به نظرش مرموز و پر از معانی دلهره انگیز می‌نمود ، و ارسی می‌کرد . « لوئی لانگرمون ، این مرد کیست؟ در چه سن و سالی است؟ بلند است یا کوتاه؟ چه قیافه‌ای دارد؟ آیا نفرت آور نیست که يك بیگانه ، يك ناشناس ، ناگهان ، بی دلیل ، از روی هوس محض ، بر سر پیرزنی که با قصابش دعوا کرده بود ، بدین سان زندگی انسان را به هم بریزد؟

باز هم يك بار به بانگ بلند تکرار کرد ، « چه مرد زمختی! » و بی حرکت مانند در حالی که در فکر فرو رفته و نگاهش همچنان به آن کارت دوخته شده بود . خشمش نسبت به این تکه کاغذ برانگیخته می‌شد ، خشمی کینتوزانه که بدان ناراحتی عجیبی آمیخته بود . این داستان احمقانه بود ايك قیچی ناخن‌گیری را که آنجا افتاده بود برداشت و در شکم نام چاپ شده فرو برد انگار در تن کسی خنجر فرو می‌کند . پس می‌رفت دوئل کند ، آن‌هم با تپانچه؛ چرا شمشیر را انتخاب نکرده بود؟ اگر شمشیر را برگزیده بود ، بازخم کوچکی در بازو یا در دست ، ممکن بود کار تمام شود و حال آنکه با تپانچه دنباله کار هیچ معلوم نبود .

گفت ، «یالا ، باید با تصمیم بود .»
زننگ صدایش او را به لرزه در آورد و به پیرامون خود نگر است.
می‌دید که اندك اندك سخت عصبانی می‌شود . يك لیوان آب خورد ،
سپس دراز کشید .

همینکه در بستر رفت چراغ را خاموش کرد و چشمها را
فرو بست .

با آنکه اتاقش بسیار سرد بود، درون رختخواب خیلی گرمش
بود ، اما به خواب نمی‌رفت . این پهلوی آن پهلوی می‌شد ، پنج دقیقه
طاقباز می‌خوابید . سپس به پهلوی چپ و پس از آن به پهلوی راست .
باز هم تشنه بود . دوباره از جابر خاست تا آب بیاشامد ، آنگاه
تشویشی به اوردست داد ، «آیا خواهم ترسید ؟»

جراهمینکه صدایی در اتاقش به گوش می‌رسد هر چند آشناست
دلش دیوانه وار به تپش می‌افتد ؛ چون ساعت دیواری آماده‌زننگ
زدن می‌شد ، قرچ قرچ مختصر فتر ساعت او را از جامی براند ؛ چنان
نفسش تنگ می‌شد که به ناچار تا چند ثانیه دهانش را باز می‌کرد که
نفس بکشد .

دوباره امکان این امر ، «آیا خواهم ترسید ؟» فیلسوفانه به
استدلال پرداخت .

با خود می‌گفت ، «البته که نخواهم ترسید زیرا تصمیم دارم تا
آخر پیش بروم ، زیرا اراده حتمی دارم که دوئل کنم و دودل نباشم .»
اما چنان خود را دستخوش هیجان می‌یافت که از خود می‌پرسید ،
«آیا می‌توان بهرغم خود ترس داشت ؟» و این شك ، این نگرانی ، این
وحشت او را فراگرفت ؛ اگر نیرویی برتر از اراده‌اش ، نیرویی
مقاومت ناپذیر رامش‌سازد ، چه پیش‌خواهد آمد ؛ آری ، چه پیش
خواهد آمد ؟

بیگمان به میدان دوئل خواهد رفت زیرا می‌خواست به آنجا
برود . اما اگر دست و پایش بلرزد ؛ اگر از هوش برود ؛ آنگاه به مقام
و موقع خویش ، به شهرت خویش و به آینده خویش اندیشید .

و ناگهان نیاز عجیبی پیدا کرد که بر خیزد و خود را در آینه

بنگردد . شمعش را دوباره روشن کرد . چون رخسارش را در آینه دید به دشواری بازشناخت ، و چنین به نظرش آمد که هرگز خود را ندیده است . چشمان خود را بسیار درشت یافت ؛ و رنگش پریده بود ، البته که پریده بود ، زیاد هم پریده بود .

ناگهان ، این فکر چون تیری در وجودش نشست : « فردا شاید در این ساعت مرده باشم . » و دلش دیوانه آسائیدن گرفت . رویش را به جانب بسترش برگردانده و به روشنی خود را در همین رختخوابی که تازه از آن بیرون آمده بود طاقباز افتاده دید . صورتش چون صورت مرده ها گود افتاده و دستهایش به سفیدی دستهایی بود که دیگر نخواهند جنبید .

آنگاه از بستر خود ترسید و برای اینکه دیگر آن را نبیند پنجره را باز کرد تا به بیرون نگاه کند .

سرمای پرسوزی سراپای او را گزید و نفس زنان پس رفت . به فکر افتاد بخاری را روشن کند . بی آنکه روی بگرداند ، آهسته آتش را تیز کرد . چون به چیزها دست می زد دستهایش با لرزشی عصبی می لرزید . حواسش پرت بود ؛ افکار بی آرام و ناپیوسته اش ، گریز پاودرد آلود می شدند ، مستی بر او چیره شده بود ، گفتی می خورده است .

و پیوسته از خود می پرسید ، « چه خواهم کرد ؛ چه به سرم خواهد آمد ؛ »

از نوبه راه رفتن پرداخت ، در حالی که مدام و ماشه وار تکرار می کرد ، « باید قویدل باشم ، بسیار قویدل . »

سهس با خود گفت ، « الان به پدر و مادرم نامه می نویسم ، تا اگر سانحه ای پیش آید مطلع باشند . »

دوباره نشست ، دفتر کاغذهای نامه ای را برداشت و نوشت ، « بابا جان ، ماما جان - . . . »

آنگاه این تعبیرها در حال و موقعی چنین پردرد به نظرش زیاده خودمانی آمد . برگ اول را پاره کرد و از سر گرفت ، « پدر جان ، مادر جان ، سپیده دم امروز به دوئل خواهم رفت ، چون ممکن است

چنین پیش آید که . . .

جرئت نکرد باقی جمله را بنویسد و به يك تكان برخاست .
اکنون این فکر او را خرد می کرد ، «می رفت دوئل بکند .
دیگر از این کار نمی توانست پرهیز کند . پس در ضمیرش چه می گذشت؟
می خواست دوئل کند ؛ این نیت و این تصمیم او حتمی و استوار بود ؛
و چنینش می نمود که با همه تلاش اراده اش ، حتی نمی تواند نیروی
لازم را برای رفتن تا محل برخورد حفظ کند . »

گاهگاهی دندانهایش در دهان با صدایی خشك به هم می خورد
و او می پرسید ؛

«حریف من بیشتر دوئل کرده است ؛ با تیراندازی سروکار
داشته است ؛ سرشناس هست ؛ معلوم است که از چه طبقه ای است؟»
هرگز این نام به گوشش نخورده بود . با این همه ، اگر این مرد
تیرانداز ماهری با تپانچه نبود ، اینچنین بی تردید و گفتگو این سلاح
خطرناك را اختیار نمی کرد .

آنگاه ، دورو آ بر خوردشان ، حالت خود و سرووضع دشمنش
را در نظر مجسم می کرد . از بس کوچکترین جزئیات نبرد را در
خیال می آورد ، فکرش را خسته می کرد ؛ و ناگهان در برابر خود ،
دهانه تاريك و پر عمق لوله تپانچه را می دید که از آن گلوله ای خواستی
در رفت .

وناگهان نومیدی بحرانی و حشتناکی به او دست داد . تمام
بدنش بالرزهای بریده بریده می لرزید . دندانهایش را به هم می فشرد
که داد نزند و دیوانه وار احتیاج داشت که روی زمین بفتند ، چیزی
را پاره کند ، گاز بگورد . اما چشمش به ساغری افتاد که روی پیش
بخاری بود و به یادش آمد که در گنجش اش يك شیشه يك لیتری تقریباً
پر ، عرق دارد ؛ زیرا از دوره نظام عادت کرده بود که هر روز يك
جام صبحی بزند .

بطری را برداشت و آزمندانه ، با جرعه های ممتد آن را سر کشید .
وتنها زمانی آنرا به زمین گذاشت که دیگر نفسش یاری نکرد . يك
سوم شیشه خالی شده بود .

دیری نگذشت که تفتی چون شعله معده‌اش را آتش زد ، در
پیکرش ساری گشت و بامنگ کردن او روحش را استوار ساخت .
با خود گفت ، «وسيله‌اش را دارم .» و چون حس می‌کرد که
پوست بدنش می‌سوزد ، دوباره پنجره را باز کرد .

سپیده آرام و باسوزسرها می‌دمید. در آن بالا گفتی ستارگان
در دل گنبد مینای روشن می‌میرند و در ترانسه گود راه آهن علایم
سبز و قرمز سفید ، کمرنگ می‌گشت .

نخستین لکوموتیوها از آسیانه بیرون می‌آمدند و سوت‌زنان
به سراغ نخستین قطارها می‌رفتند . لکوموتیوهای دیگری دور از
آنجا آذیرهای گوشخراش و مکرر خود را سرمی‌دادند که چون بانگ
خروسان در روستاها ، به منزله خروش بیدار باش است .

دورو آ فکرمی کرد: «شاید دیگر هیچ يك از اینها را نبینم.»
اما چون حس کرد که باز دلش دارد به حال خودش می‌سوزد به شدت
واکنش نشان داد ، «هان ، تا دم برخورد نباید به هیچ چیز فکر
کرد، این تنها وسیله با تصمیم بودن است.»

آنگاه به نظافت خود پرداخت . هنگامی که ریشش را
می‌تراشید ، با این اندیشه که شاید آخرین بار باشد که چهره خود را
در آینه می‌بیند ، باز هم يك دم دچار مستی و فتور شد .

يك جرعه دیگر عرق نوشید و لباس پوشیدنش را تمام کرد .
گذرانیدن ساعت بعد دشوار بود. در اتاق ، بالا و پایین می‌رفت
و در حقیقت می‌کوشید تا روح خود را آرام بخشد. چون شنید که در
خانه‌اش را می‌زنند ، چنان به سختی تکان خورد که نزدیک بود
سرنگون شود . شاهد هایش بودند .

« به این زودی ! »

خود را در لباسهای خردار پوشانیده بودند . ربوال پس از
اینکه دست بارش را فشرده گفت : «به سردی زمهریر است .» سپس
پرسید : «حالتان خوب است ؟»

- بله ، بسیار خوب است .

- آرام هستید؟

– بسیار آرام .

– برویم ، کار رو به راه خواهد بود . چیزی نوشیده و خورده اید ؟

– بله هیچ چیز لازم ندارم .

بوآرناز ، به مناسبت این روز ، يك نشان خارجی سبزوزرد داشت که دوروآ هرگز ندیده بود آن را زده باشد .

ازپله ها پایین آمدند . آقایی درکالسکه منتظرشان بود . ریوال ، معرفی کرد ، «دکتر لوبرومان» دوروآ دست او را فشرد و با لکنت گفت ، «از شما متشکرم .» ، سپس خواست روی نیمکت جلو بنشیند و روی چیزسفتی نشست ، که انگار روی فتری نشسته باشد او را بالا براند . جعبه تپانچه ها بود .

ریوال همه اش می گفت ، «نه ! دوئل کننده و یزشك عقب ، نیمکت عقب !» دوروآ سرانجام فهمید و خود را در کنار یزشك روی صندلی عقب انداخت .

دو شاهد هم به نوبه خود سوار شدند و سورچی به راه افتاد . می دانست کجا باید برود .

اما جعبه تپانچه ها مزاحم همه کس به ویژه دوروآ بود که بهتر می دانست آن را نبیند . کوشیدند تا آن را در پشت خودشان جا بدهند ، گرده ها را خرد می کرد ؛ آنگاه آن را از قد ، میان ریوال و بوآرناز گذاشتند ؛ همه اش می افتاد . سرانجام زیر پا جایش دادند . گفت و شنود ، گرم نمی شد و اگر چه یزشك لطیفه هایی می گفت ، تنها ریوال جواب می داد . دوروآ خواست حضور ذهن خود را نشان دهد ، اما می ترسید که رشته افکارش را گم کند و پریشانی روحش آشکار گردد ؛ و بیم آنکه مبادا بلرزد پیوسته شکنجه اش می داد .

درشکه به زودی به بیرون شهر رسید . تقریباً ساعت نه بود . از آن بامداد های زمستانی سخت بود که همه طبیعت ، چون بلور ، تابناک ، شکننده و سخت است . درختها که از ایاز پوشیده شده اند ، گویی خوی بر تنشان یخ بسته است ؛ زمین به زیر پاها زنگ می زند ؛ هوای خشك کمترین صدایی را به دور جای می رساند ، آسمان کبود ،

چون آینه ، درخشان می‌نماید و خورشید تابناک و سرد ، فضا را درمی‌نوردد ، و برجها ن فسرده هستی ، پرتوهایی می‌افکند که هیچ چیز را گرم نمی‌کنند .

ریوال به دوروآ می‌گفت ،

«تپانچه‌ها را از منازۀ کاستین - رنت گرفته‌ام . خودش آنها را پر کرده است . جعبۀ لاک و مهرشده است . وانگهی از میان آنها و تپانچه‌های حریف به قرعه برمی‌داریم .»

دوروآ بی‌اراده جواب داد ،

«از شما متشکرم .»

آنکاه ریوال به اوسفارشهای دقیقی کرد ، زیرا علاقه داشت که ازیارش هیچ خطایی سر نزند . روی هر نکته چندین بار پافشاری می‌کرد ، وقتی که می‌پرسند ، «آقایان ، حاضرید؟» با صدایی محکم جواب خواهی داد ، «بله!»

«وقتی که فرمان «آتش» می‌دهند ، تند بازویتان را بلند می‌کنید و پیش از آنکه «سه» را گفته باشند ، ماشه را می‌کشید.»

و دوروآ دردل تکرار می‌کرد ، «وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد ، - وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد ، - وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد.»

وی این را ، برای اینکه خوب درذهنش نقش بندد ، چون کودکان مکتبی ، تا می‌توانست زمزمه می‌کرد ، «وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد.»

کالسکه درون بیشه‌ای رفت ، به دست راست در خیابانی پیچید ، سپس بازهم دست راست پیچید . ریوال ناگهان در کالسکه را باز کرد و به بانگ بلند به سورچی گفت ، «از آنجا ، از این راه باریک.» و کالسکه ، بین دو بوته‌زار که در آنها برگهای خشک با فراویزی از یخ لرزان بود ، وارد راهی شد که جاهای چرخ در آن دیده می‌شد .

دوروآ همچنان نجوا می‌کرد ،

«وقتی که فرمان آتش می‌دادند، بازویم را بلند خواهم کرد.»
و فکر کرد که يك حادثه کالسکه، کار را یکسره خواهد کرد.
اوہ ! اگر کالسکه چپه می‌شد، چه خوب بود ! اگر يك پایش
می‌شکست ! ...»

اما در انتهای آفتابگیربیشه، کالسکه دیگری را دید با چهار
آقا که درجا می‌زدند تا پاهاى خود را گرم کنند؛ و از بس تنفس
ناراحت شده بود، ناگزیر دهانش را باز کرد.

ابتدا شاهد ها از کالسکه پیاده شدند و پس از آنها پزشک و
دوئل کننده. ریوال جمعاً تپانچه‌ها را برداشته بود و با بوآرنار به
جانب دو نفر از آن بیگانه‌ها که به سویشان می‌آمدند، رفت. دوروآ
دید که آنها با تشریفات به یکدیگر سلام کردند و سپس با هم در
آفتابخوربیشه راه رفتند، در حالی که گاهی به زمین و گاهی به درختها
می‌نگریستند، گفتمی در جستجوی چیزی هستند که ممکن بود بیفتد
یا پرواز کند.

آنگاه قدمها را شمردند و با زحمت زیاد دو عصا در زمین
بخزده فرو کردند. پس از آن دورهم جمع شدند و مانند بچه‌هایی
که تفریح کنند شیر یا خط انداختند.

دکتر لوبرومان ازدورروآ پرسید،

«حالتان خوب است؟ چیزی لازم ندارید؟»

— نه، هیچ چیز، متشکرم.

به نظرش می‌آمد که دیوانه است، در خواب است، خواب
می‌بندد، چیزی فوق طبیعی، ناگهان پیش آمده و او را فرو-
پیچیده است.

می‌ترسید؟ شاید؟ اما نمی‌دانست. همه چیز در پیرامونش
عوض شده بود.

ژاک ریوال باز آمد و با خشنودی آهسته به او خبر داد،
«همه چیز حاضر است. در مورد تپانچه‌ها بخت با ما یاری
کرده است.»

این موضوع برای دوروآ فرقی نداشت.

پالتوش را درآوردند . تسلیم بود . جیبهای سرداریش را دست زدند تا ببینند کیف یا کاغذی که حافظ بدنش باشد نداشته باشد . این ورد را می خواند :

« وقتی که فرمان آتش دادند ، بازورا بلند خواهم کرد . سپس او را تا دم یکی از عصاهایی بردند که در زمین فرو کرده بودند و تپانچه اش را به او دادند . آنگاه وی مردی راروبروی خویش و سخت نزدیک به خود ، ایستاده دید . مردی ریزنقش ، شکم گنده ، طاس که عینک به چشم داشت . این مرد حریف او بود . او را بسیار خوب دیدولی به هیچ چیز فکرنمی کرد جز به این ، « وقتی که فرمان آتش داد بازورا بلند خواهم کرد و ماشه را خواهم کشید . » درمیان سکوت کامل فضا صدایی طنین افکن شد ، صدایی که گفתי از جای بسیار دوری می آید ، و پرسید ،

« آقایان ، حاضرید ؟ »

ژرژ داد زد ، « بله . »

آنگاه همان صدا فرمان داد ، « آتش ! ... »

دیگر به هیچ چیز گوش نداد ، هیچ چیز ندید ، به هیچ چیز پی نبرد ، تنها حس کرد که بازویش را بلند می کند و با تمام نیرو ماشه را می کشد .

و هیچ چیز نشنید .

ولی همان دم ، در دهانه لوله تپانچه اش اندکی دود دید او چون مرد روبه روی او نیز همچنان در همان حالت ایستاده بود ، دید که ابرمختصر سفیدی هم بالای سردشمنش در پرواز است .

هر دو تیر در کرده بودند . دوئل تمام شده بود .

شاهدا و پزشك به تن او دست می کشیدند ، دگمه های لباسش

را بازمی کردند و با تشویش می پرسیدند :

« زخمی نشده اید ؟ » الکی جواب داد ، « نه ، خیال نمی کنم . »

لانگرمون هم چون دشمنش صحیح و سالم بود و ژاک ریوال با

لحنی ناخشنود زیر لب گفت :

« با این تپانچه لعنتی همیشه همین طور است ، یا گلوله به هدف

نمی خورد یا می خورد و می کشد. چه سلاح نکبتی !
دورو آ که از حیرت و شادی بی حس شده بود هیچ تکان نمی خورد،
«دوئل تمام شده بودا» لازم آمد سلاحش را که او همچنان در دستش
می فشرد از دستش بگیرند. اکنون چنین به نظرش می آمد که با همه
عالم می تواند بجنگد. دوئل تمام شده بود. چه سعادتى ناگهان
خود را چنان دلیر حس می کرد که هر کسی را به مبارزه بخواند.

شاهدان، همگی چند دقیقه ای صحبت کردند و برای نوشتن
صورت مجلس، برای همان روز، وعده دیدار گذاشتند، سپس سوار
درشکه شدند و سورچی که در جای خودش می خندید شلاقتش را به صدا
در آورد و به راه افتاد.

هر چهار نفر در بلوار ناهار خوردند و از این واقعه صحبت
کردند. دورو آ آنچه را که حس کرده بود بازمی گفت ،
«در من هیچ تأثیری نداشت ، ابدأ . وانگهی خودتان که
دیدید ؟»

ریوال جواب داد ،

«بله ، خوب خودداری کردید .»

چون صورت مجلس نگاشته شد، آن را به دورو آ دادند تا در
ستون اخبار و حوادث درج کند. از اینکه دو تیر با آقای لویی لانگرمون
رد و بدل کرده در عجب شد و با اندکی تشویش از ریوال پرسید ،
«ما که يك تیر بیشتر در نکرديم .»

ریوال لبخند زد و گفت ،

«بله ، يك تیر ... هر کدام يك تیر ... که روی هم می شود

دو تیر .»

و دورو آ که این توضیح را کافی یافت ، پافشاری نکرد .
بابا و التراورا بوسید و گفت ،

«آفرین آفرین، شما از پرچم «زندگی فرانسه» دفاع کردید،

آفرین !»

ژرژ ، آن شب ، در دفتر روزنامه های عمده و در کافه های مهم
بلوار ، خودی نشان داد. وی دوبار با حریفش که چون او خودنمایی

می کرد ، برخوردار .
به یکدیگر سلام نکردند . اگر یکی از آنان زخمی شده بود ،
دستهای یکدیگر را می فشردند . وانگهی ، هر يك از آنان با ایمان
سوگند می خورد که گلوله حریف اذم گوشش رد شده است .
فردایی ، در حدود ساعت یازده صبح ، يك آبی کوچک به
دوروا رسید ، به این مضمون :
«خدا یا ، چقدر ترسیدم ! عشق من ، هر چه زودتر به کوچه
کنستاننیلوپل بیاتاتورا ببوسم . تو چقدر شجاعی - تورا می پرستم -
کلو .»

به دیدار گاه رفت و کلوتیلد خود را در آغوش او افکند و
سرو رویش را غرق بوسه کرد و گفت :
«اوه ! جان من ، کاش می دانستی امروز صبح وقتی که روزنامه -
های صبح را خواندم چه هیجانی به من دست داد . اوه ! برایم بگو .
همه اش را برایم بگو . می خواهم بدانم .»
ناگزیر شد جزئیات را به دقت بازگوید . خانم دومارل
می پرسید :

«لابد پیش از دوئل ، شب بسیار بدی را گذراندی!»
- ابتدا ، خوب خوابیدم .
- اگر من بودم چشمم هم نمیرفت . خوب بگو ببینم در میدان
دوئل چه پیدا آمد؟»
دوروا داستان غم انگیزی ساخت :

«چون روبه روی هم ، در بیست قدمی یکدیگر ، به فاصله چهار
برابر طول این اتاق ، جا گرفتیم ، ژاک پس از اینکه پرسید حاضر
هستیم یا نه ، فرمان داد ، «آتش!» من بیدرنگ بازویم را درست در
خط نشانه بلند کردم ولی بد کردم که سر حریف را نشانه کردم . سلاح
ناجوری داشتم که ماشه اش سفت بود و من به ماشه نرم عادت دارم .
در نتیجه ، سفتی ماشه تهر را بالا برد . مهم نیست ، زیاد پرت نباید
رفته باشد . آن ناجنس هم خوب تیراندازی می کند . گلوله اش از
کنار گنجگاهم گذشت . بادش به من خورد .»

كلوتيلد روى زانوهاى دوروآ نشسته و انگار بنخواهد در
خطر اوشريك باشد ، در آغوش گرفته بود وزيرلب مى گفت ،
«اوه ! حيوونكى ، حيوونكى...»
سپس ، چون گزارش دوروآ به پايان رسيد كلوتيلد به او
گفت ،

«از حال خبر ندارى ، ديگر نمى توانم بى تو زندگى كنم !
بايد تورا ببينم واين ، با بودن شوهرم در پاریس كار آسانى نيست .
غالبا ، صبح ، پيش از بيدار شدن ، يك ساعت وقت دارم ومى توانم
بپايم و تورا در كنار بگيرم ، اما نمى خواهم به خانه وحشت آورتن
پاگذارم . چه كار كنيم ؟»

ناگهان الهامى به دوروآ دست داد و پرسيد ،
«اينجا ، چند كرايه مى دهى؟»
- ماهى صد فرانك .

- خوب ، من اين آپارتمان را به حساب خودم مى گيرم و
يكسره همين جا خانه مى كنم . با وضع و حال تازه ام ، منزل خودم
ديگر برايم كافى نيست .

وى چند لحظه اى انديشيد ، سپس جواب داد ،
«نه . موافق نيستم.»

دوروآ در عجب شد و پرسيد ،
«براى چه ؟»

- براى اينكه . . .

- اين كه دليل نشد . اين منزل براى من بسيار مناسب است
همين جا هستم . همين جا مى مانم .
و بنا كرد خنديدن ،

«وانگهى آپارتمان به نام من است .»

اما وى همچنان حاضر نمى شد ومى گفت ، «نه ، نه ، حاضر
نيستم . . .»

- آخر بگو براى چه؟»

آنگاه وى بسيار آهسته و از روى مهر زمزمه كرد ، «براى

اینکه تونها را به اینجا می آوری ومن خوشم نمی آید .
دورو آ بر آشت وگفت ،

«هرگز ، هرگز ، باور کن . بهت قول می دهم .»

- نه ، با این وصف ، می آوری .

- قسم می خورم که نمی آورم .

- راست می گویی ؟

- راست راست . قول شرف می دهم . اینجا خانه ماست ، تنها

مال ما دوتا . کلوتیلد به انگیزه شوری عاشقانه او رادر برفشرد
وگفت ،

«در این صورت حاضرم ، عزیزم . امامی دانی ، اگر فرییم

دهی ، تنها یک بار هم فرییم دهی ، میانه مان به هم خواهد خورد ،

برای همیشه به هم خواهد خورد .»

دورو آ باز هم با اعتراضهایی قسم خورد و قرار بر این شد که

همان روز جابه جا شود تاوی بتواند هر وقت از دم در می گذرد اورا
ببیند .

سپس کلوتیلد به او گفت ،

«در هر حال ، یکشنبه برای شام بیا . شوهرم از تو بسیار خوشش

می آید .»

دورو آ خوشش آمد وگفت ،

«آه ! راستی؟ ...»

- بله ، خوب دلش رابه دست آورده ای . دیگر اینکه ، بین

توبه من گفتمی که درده توی یک قصر بزرگ شدی ، نیستش ؟

- بله ، چطور مگر ؟

- در این صورت تو باید کمی به کشاورزی آشنا باشی ؟

- بله .

- خوب ، با او از باغبانی واز برداشت محصول حرف بزن .

از این چیزها خیلی خوشش می آید .

- خوب . یادم هست .»

چون این دوئل بر مهر کلوتیلد بسی افزوده بود پس از اینکه

دور و آرابی اندازه بوسید ، از اوجداشد .
و دور و آدرحالی که به دفتر روزنامه می رفت فکر کرد:
«چه موجود عجیبی است ! چه موجود سبکسری ! هیچ معلوم
است چه می خواهد و از چه خوشش می آید ؟ چه زن و شوهر مضحکی !
همسری این پیر مرد و این زن بیمنز از روی چه هوسی سر گرفته
است ؟ چه دلیلی سبب شده که آن بازرس این دختر مدرسه را بگیرد ؟
چه سری در کار است ! کسی چه می داند ؟ شاید ، عشقی در کار بوده
است .»

سپس چنین نتیجه گرفت : «هر چه باشد معشوقه بسیار خوبی
است . باید سخت احمق باشم که ولش کنم.»



دوروا بر اثر این دوئل در شمار خبرنگاران مهم روزنامه زندگی فرانسه، درآمده بود، اما چون یافتن مضمون و مطلب برایش بی نهایت دشوار بود، نگارش مقاله های پر آب و تاب درباره انحطاط اخلاقی، تنزل سجایا، فتور میهن پرستی، و کمخونی شرف فرانسوی را تخصص خود قرار داده بود. (واژه «کمخونی» را خودش پیدا کرده بود و از این کشف به خود می بالید.)

و چون خانم دومازل، سرشار از روح افسونگر، شکاک و درعین حال زودباور که روحیه پاریسی می نامند نوشته های پر آب و تاب خطابی او را با لحنی نیشدار مسخره می کرد، لبخند زنان جواب می داد، «به! بعدها هین موجب شهرتم می شود.»

دوروا، اکنون در کوچه کنستانتینوپل منزل داشت و اثاث خود را که عبارت بود از چمدان بزرگ، مسواک، تیغ ریشتراش و صابون به اینجا آورده بود. هفته ای دو یاسه بار آن زن جوان پیش از برخاستن دوروا از راه می رسید، در یک دقیقه لخت می شد و در حالی که از سرمای بیرون می لرزید توی رختخواب می سرید.

دوروا، در عوض، هر پنجشنبه شام را در منزل آنها می خورد و با گفتگو از کشاورزی دل شوهر را به دست می آورد، و چون خودش کار کشاورزی را دوست داشت، گاهی به اندازه ای صحبتشان گل

می انداخت که زنشان را. که روی کاناپه چرت می زد، از یاد می بردند.
لورین هم گاهی روی زانوی پدرش و گاهی روی زانوی بل-
آمی به خواب می رفت .

و پس از رفتن روزنامه نویس ، آقای دومارل بالحن فیلسوف
مآبانه ای که در گفتن کمترین چیزی به کار می برد، همیشه می گفت:
«راستی که پسر بسیار دلچسبی است . خیلی باسواد است .»
او اخر ماه فوریه بود . صبح هنگام عبور از کنار چرخهای
دختران گل فروش ، بوی بنفشه در کوچه ها شنیده می شد .
در آسمان زندگی دورو آ لکه ابری نبود.
باری ، یک شب ، چون به خانه برگشت ، نامه ای که از لای
در انداخته بودند پیدا کرد . به تمبرش نگاه کرد و دید از شهر «کان»
است . چون نامه را گشود چنین خواند :

کان ، ویلای ژولی .

«آقا و دوست عزیز ، به من گفتید که می توانم در هر کاری
روی شما حساب کنم ، جز این «است ؛ خوب ، حالا از شما خدمت
شاقی می خواهم و آن این است که در واپسین دههای زندگی «شارل»
که به زودی می میرد به من کمک کنید و مرا تنها نگذارید. گرچه هنوز
از جا بلند می شود «شاید هفته را به آخر نرساند ، البته پزشک مرا
از حال او آگاه ساخته است .

«دیگر نه تاب و نه یارای آن دارم که شب و روز شاهد این
احتضار باشم. و با وحشت «به آخرین لحظه هایی می اندیشم که نزدیک
می شود . چنین چیزی راتنها از شما می توانم «درخواست کنم زیرا
از بستگان شوهرم دیگر کسی نمانده است . شما رفیقش بودید و او

در روزنامه «نویسی را به روی شما باز کرد. تمنای منم بیاید .
هیچ کسی را ندارم که فراخوانم .

مرا یار فدایی خود بدانید .
«مادلن فورستیه»

احساسی شگرف چون نسیم ، احساس رهایی ، احساس فضایی
که در برابرش گشوده می‌شد، در دل زرز را یافت و چنین زمزمه کرد،
«حتما خواهم رفت . شارل بیچاره ! چه سرنوشتی داریم!»
مدیر را از کاغذ خانم فورستیه آگاه ساخت و او غرغر کنان
اجازه داد. همه اش می‌گفت ، «اما زود برگردید. وجود شما ضروری
است.»

فردای آنروز ، زرز دور و آس از اینکه باتلگرامی خانواده
دومارل را با خبر ساخت ، با قطار تندرو ساعت هفت عازم شهر کان
شد .

روز بعد در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به آنجا رسید .
يك بار برویژه او را به ویلای ژولی راهنمایی کرد. ویلادر
دامنه جنگل صنوبری جای داشت ، پر از خانه های سفید رنگ که
از کانه^۱ تا خلیج ژوان^۲ کشیده شده بود .
خانه ای بود کوچک ، کوتاه ، به سبک ایتالیایی ، در کنار
راهی که از لای درختها کژمژ بالا می‌رود و سر هر پیچ چشم اندازهای
بسیار زیبایی را در برابر مامی گشاید . خدمتکار در را باز کرد و
بانك بر آورد ،

۱ . Cannel (Ie) ، مرکز کمون آلپ ماریتیم در جنوب

شرقی فرانسه . - م .

۲ . Juan (Golfe) ، خلیجی در سواحل جنوب شرقی

فرانسه . ناپلئون اول در بازگشت از جزیره آلپ در کنار آن پیاده

شد . - م .

«اوه! آقا، خانم با بیتابی تمام منتظر شماست.»
دوروآ پرسید: «حال آقایان چطور است؟»
— اوه! خوب نیست، آقا، چیزی از عمرش نمانده است.»
بردیوارهای سالنی که ژرژ در آن وارد شد پارچه صورتی
نقش آبی کشیده شده بود. پنجره عریض و بلند اتاق روبه شهر و
دریا بازمی شد.

دوروآ زیر لب می گفت: «عجب، خانه ییلاقی قشنگی است.
این پولها را از کدام گور درمی آورند؟»
به شنیدن خش خش پیراهنی سرش را برگرداند.
خانم فورستیه که دودستش را به سوی او دراز کرده بود گفت:
«شما چه مهر بانید، چه خوب کردید که آمدید!» و ناگهان او را بوسید.
سپس به یکدیگر نگاه کردند.
خانم فورستیه رنگش کمی پریده بود و اندکی لاغر گشته بود،
ولی همچنان با طراوت و شاید با آن ظرافت، خوشگلتر هم شده بود.
زیر لب گفت:

«او وحشتناک است، می بندد، می داند که رفتنی است و مرا
سخت عذاب می دهد. آمدنتان را به او خبر دادم. پس چمدانتان
کجاست؟»

دوروآ جواب داد:
«در راه آهن گذاشتم، چون نمی دانستم کدام مهمانخانه را
برای اقامتم توصیه خواهید کرد که به شما نزدیک باشم.»
وی دودل ماند، سپس دنبال سخن را گرفت:
«به همین جا، به این ویلا بیایید. وانگهی اتاقتان آماده است.
وی هر آن ممکن است بمیرد، و اگر شب این اتفاق بیفتد و شما
نباشید من تنها خواهم بود. می فرستم با مسافرتان را بیاورند.»
دوروآ سرخم کرد و گفت: «هر طور میل شماست.»
خانم فورستیه گفت: «حالا، برویم بالا»

ژرژ از دنبال وی رفت. مادلن در طبقه بالادری را باز کرد
و دوروآ در کنار پنجره ای، جسد بیجان را دید که در صندلی راحتی

نشسته ، پتوهایی به خود پیچیده ، در نور آفتاب شامگاهی به رنگ کبود درآمده و به او نگاه می کند. به دشواری باز می شناسد می توان گفت که حدس زد باید دوستش باشد ؛

در این اتاق ، بوی تب ، جوشانده ، اتر ، فطران ، بوی سنگین آبارتمانهایی که در آنها يك نفر مسلول نفس می کشد و نامی بر آن نتوان نهاد ، پیچیده بود .

فورستیه بامشقت و به کندی دستش را از جا بلند کرد و گفت : «تو اینجایی ، آمدی که شاهد مرگم باشی . از تو متشکرم.» دورو آخنده ساختگی کرد و گفت ، «شاهد مرگت باشم ! این که تماشایی ندارد و من هرگز برای دیدن شهرکان چنین فرصتی را انتخاب نمی کردم . آمدم به تو سلامی بگویم و کمی استراحت کنم.»

فورستیه زیر لب گفت : «بنشین.» و گفتی در اندیشه هایی یاس- آمیز فرورفته ، سرش را به زیر افکند .

تندو بریده نفس می کشید و گاهی ناله ای سر می داد ، انگار می خواست به یاد دیگران بیاورد که چقدر رنجور است .

زنش چون دید که او هیچ حرف نمی زند ، آمد به پنجره تکیه کرد و با اشاره به افاق گفت ، «آنجا را تماشا کنید! زیبا نیست؟»

در برابرشان ، تپه ای که در دامنه اش جای جای ، ویلاهایی برپا بودند ، تاشهر کشیده می شد . يك سر شهر که در امتداد کرانه چنبر شده و خفته بود ، در جانب راست نزدیک موج شکنی جای داشت که شهر کهنه با برج ناقوس کهنه اش ، بر آن مشرف بود و سردیگرش در سمت چپ به دماغه کروآزت ، روبروی جزایر لرن می رسید . این جزیره ها در میان دریای کبود ، چون دو لکه سبز جلوه می کردند. از آن بالا چندان پنخ می نمود که انگار دو برك بسیار بزرگ در دریا شناورند .

و در آن دورها ، رشته کوه های آبی رنگ ممتدی ، در جانب دیگر خلیج ، بر فراز موج شکن و برج ناقوس ، افق را می بست و در آسمان تابناک ، باستیفهائی که گاه گرد و گاه خمیده و گاه نوک تیز

بودند خطی شگرف و دلپذیر می کشید ، و به کوه بزرگ هر می شکلی
پایان می یافت که پایش در دل دریا غوطه ور بود .
خانم فورستیه آن را نشان داد و گفت : « این استرل^۱ است . »
فضای پشت قله های تیره ، سرخ بود ، سرخی خونین و زرینی
که چشم ، تاب دیدن آن را نداشت .
دور و آ به رغم خود ، تحت تأثیر شکوه این پایان روز قرار
گرفته بود .

چون برای بیان اعجاب خود تعبیری ، که نسبتاً رنگین و
توصیفی باشد ، پیدا نکرد ، زیر لب گفت :
« اوه ! بله ، شکفت انگیز است ! »
فورستیه سر خود را به سمت زنش بلند کرد و گفت :
« پنجره را کمی باز کن . »
وی جواب داد :

« مواظب باش ، دیروقت است ، آفتاب دارد غروب می کند ،
باز سر ما می خوری و می دانی که با این حال مزاجی سرما خوردن هیچ
برایت خوب نیست . »

با دست راست حرکتی تب آلود و بیرمق کرد که گویا به قصد
مشت زدن بود و باشکلگی از روی خشم ، شکلک مردی محتضر که
نازکی لبها ، فرو رفتگی گونه ها ، و برجستگی همه استخوانها را
نشان می داد ، گفت :

« به تومی گویم که دارم خفه می شوم . حالا که حسابم پاک است
برای توجیه فرقی کند که یکروز زودتر یا یکروز دیرتر بمیرم »
مادلن پنجره را کاملاً باز کرد .

نسیمی که به درون آمد ، برای هر سه آنها چون نوازشی
ناگهانی بود . نسیمی بود نرم ، ولرم ، آرام ، نسیم بهاری که از
عطر درختچه ها و رایحه مست کننده گلهایی که در این کرانه می رویند
مایه گرفته بود . در این نسیم مزه تند انکم و طعم گس او کالیپتوس

۱ - Esterel ، کوهی در ایالت « پرووانس » ، در جنوب

فرانسه . - م .

باز شناخته می‌شد .

فورستیه با نفسی کوتاه و تب آلود آن را به کام می‌کشید
ناخنهای دستهایش را در دستهٔ صندلی فروربرد و به آوای بم، صفیر کش
و خشمگین گفت : « پنجره را ببند . برایم بد است . خوشتر دارم که
توی زیرزمینی از یاد درآیم . »

زنش به آهستگی پنجره را بست ، سپس پیشانیش را به شیشه
چسبانیده ، به دوردست نگریست .

دورو آ که ناراحت شده بود دلش می‌خواست با بیمار صحبت
کند و دلداریش بدهد .

اما برای تقویت روحیهٔ او هیچ چیز به خاطرش نمی‌آمد .
بالکنت پرسید :

« پس ، از وقتی که اینجا هستی حالت بهتر نشده ؟ »
شارل با بیحوصلگی زیادی شانه هایش را بالا انداخت و
گفت :

« خودت که می‌بینی . » و باز سرش را به زیر افکند .
دورو آ دنبال سخن را گرفت :

« اینجا نسبت به پاریس هوا بسیار خوب است . آنجا هنوز
گرم و گرم زمستان است . برف می‌آید ، تگرگ می‌بارد ، باران می‌آید
و هوا چنان گرفته است که از ساعت سه بعد از ظهر باید چراغ روشن
کرد . »

فورستیه پرسید :

« در دفتر روزنامه خبر تازه‌ای نیست ؟ »

چیز تازه‌ای نیست به جای تو ، لاگرن کوتوله را گرفته‌اند که
از روزنامهٔ «ولتر» بیرون آمده‌است ؛ اما پخته نیست ، وقت است
که توسر کارت برگردی ! » بیمار بالکنت گفت :

« من؟ من دارم می‌روم شش قدم زیرزمین ، خبر بنویسم . »

این فکر مزاحم چون بانگ ناقوس ، در هر مورد به ذهنش
می‌آمد و پیوسته ، در هر اندیشه ، در هر جمله ، از نورخ می‌نمود .
سکوتی ممتد حکمفرما شد ، سکوتی دردناک و عمیق . حدت

غروب آهسته آرام می گرفت ؛ و کوهها بر صفحه سرخ آسمان که به تیرگی می گرایید ، سیاه می شدند . تیرگی رنگین ، آغاز شبی که پرتوهای اخگر نیمه جان راهنوز درخود داشت ، به اتاق درمی آمد و چنین می نمود که ائات، دیوارها، پرده ها و گوشه و کنار را بارنگهای مرکب سیرو روشن ، مشکی – ارفوانی رنگ می کند . آینه روی پیش بنخاری که افق را منعکس می کرد جلوه صفحه ای از خون داشت . خانم فورستیه هیچ تکان نمی خورد ، ، همچنان ایستاده بود پشتش به آپارتمان و صورتش روی جام شیشه بود .
و فورستیه با صدایی بریده بریده ، از رmq افتاده ، و دلخراش لب به سخن گشود ،

«چند بار دیگر غروب آفتاب را خواهم دید ؟ ... هشت بار... ده بار... پانزده یا بیست بار... شاید سی بار ، بیشتر نه ... شماها ، بازهم وقت دارید... برای من... دیگر تمام شده است... و پس از من بازهم دنباله خواهد داشت ، انگار هنوز باشم...»

چند دقیقه خاموش ماند ، سپس دنبال سخن را گرفت :
«هرچه که می بینم به یادم می آورد که پس از چند روز دیگر نخواهم دید... وحشت آوراست... دیگر هیچ چیز را نخواهم دید... از آنچه هست هیچ چیز را نخواهم دید... کوچکترین چیزهایی که با آنها سروکار داریم... لیوانها... بشقابها... بسترهایی که به این خوبی در آن می آرمیم... کالسکه ها . شب ، با کالسکه به گردش رفتن خوش است... چقدر همه این چیزها را دوست داشتم.»

با انگشتهای هر دست حرکاتی عصبی و خفیف انجام می داد ، انگار روی دسته صندلیش پیانو می نوازد . و هر يك از سکوتهايش رنجبارتر از سخناش بود ، زیرا انسان حس می کرد که او تاجه اندازه به چیزهای وحشت آور می اندیشد .

دور و ناگهان آنچه را که چند هفته پیش نور بردو وارن به او گفته بود به یاد آورد :

«من ، اکنون مرك را چندان از نزدیک می بینم که غالباً دلم می خواهد دستهایم را برای پس زدنش دراز کنم... آن را در همه جا

می یابم. جانوران ریزی که بر سر راه له می شوند، بر گهایی که می افتند موی سپیدی که در ریش دوستی دیده می شود، دلم را فرو می ریزند و بر من بانگ می زنند مرگ آمد!

آن روز، دوروآ به معنی این سخنان پی نبرده بود، حالا با تماشای فورستیه می فهمید. ودلهره ای ناشناخته، وحشتزا به او دست می داد، انکار، روی صندلی که فورستیه در آن نفس نفس می زد، مرگ گریه رادر کنار و در دسترس خویش می دید. دلش می خواست برخیزد، از آنجا برود، بگریزد، فوراً به پاریس برگردد! او! اگر می دانست، نمی آمد.

تاریکی، اکنون چون ماتی شتابزده که بر این محضر فرود آمده باشد، در اتاق پراکنده می شد. تنها پنجره هنوز دیده می شد، و در چهار گوش روشنترش، طرح سایه بی حرکت این زن جوان پیدا بود.

فورستیه با خشم و غضب پرسید:

«خوب، امشب خیال چراغ آوردن ندارند؟، معنی پرستاری از بیمار همین است!، سایه تنی که روی جامهای شیشه ها نقش بسته بود ناپدید گشت و صدای زنگ اخباری برقی که در خانه پیچید به گوش خورد.

چیزی نگذشت که نوکری تو آمد و چراغی روی پیش بخاری گذاشت. خانم فورستیه به شوهرش گفت:

«می خوابی یا برای شام پایین می آیی؟» فورستیه زیر لب گفت:

«پایین می آیم.»

انتظار شام با زهم سبب شد که تقریباً يك ساعت هر سه بی حرکت ماندند، و تنها گاهی کلمه ای بر زبان می آوردند هر چه به زبان می آمد، فرق نمی کرد، بیهوده و مبتذل بود. انکاراگر می گذاشتند که سکوت دیر زمانی بپاید و هوای خالی از طنین صدای این اتاق، اتاقی که مرگ در آن گشت می زد بیفسرد، خطری، خطر مرموزی در کار بود.

سرانجام خبر دادند که شام حاضر است. و این شام، به نظر دوروآ طولانی و پایان ناپذیر آمد. حرف نمی زدند، بی صدا غذا

می خوردند ، سپس با سرانگشته‌ها نان ریز می کردند . و نوکر سرگرم پذیرایی بود ، راه می رفت ، می رفت و می آمد ، بی آنکه صدای پایش شنیده شود . چون شارل از صدای کفش برآشفته می شد ، نوکر دم پای کهنه پوشیده بود . تنها تیک - تاک خشک يك ساعت دیواری چوبی با حرکت ماشینی منظم خود ، آرامش چار دیواری را به هم می زد . همینکه شام به پایان رسید ، دورو آبه بهانه خستگی ، به اتاق خود رفت ، و آرنجش را به پنجره تکیه داده ماه تمام را در دل آسمان ، تماشا می کرد ، که چون حباب چراغ بسیار بزرگی روشنایی مات و کدر خود را روی دیوارهای سفید ویلاهای افکند و بر روی دریا پولک‌هایی بانور لرزان و ملایم می پراکند . زرژ در پی بهانه‌ای می گشت تا هر چه زودتر از آنجا برود ، از خود نیرنگ‌هایی می ساخت ، به این فکر بود که تلگراف‌هایی را که به او خواهد شد ، یا احضار آقای والتر را بهانه کند .

ولی فردای آن روز ، چون بیدار شد ، اجرای تصمیم‌های فرار به نظرش دشوارتر رسید . خانم فورستیه هیچ ممکن نبود فریب زرنکیهای او را بخورد ، و امکان داشت که با نامردی خود اجر فداکاری خود را از بین ببرد . با خود گفت : « به این وضع کسل کننده است ؛ باشد ، به درك ، درزندگی لحظه‌های ناگوار هم هست ؛ وانگهی شاید هم طول نکشد . »

آسمان آبی رنگ بود ، از آن آب‌بهای جنوب فرانسه که دل را از شادی سرشار می کند ، و دورو آ تا لب دریا رفت ، چون دید که هنوز برای دیدن فورستیه در آن روز نسبتاً زود است . هنگامی که برای صبحانه برگشت ، نوکر به او گفت : « تا حالا آقا دوباره بار از شما پرسیده است . خوب است که لطفاً پیش ایشان بروید . » زرژ بالا رفت . فورستیه ظاهراً درون يك صندلی راحتی در خواب بود . زتش روی دیوان دراز کشیده بود و چیز می خواند .

بیمار سرش را بلند کرد . دورو آ پرسید :
« خوب ، حالت چطور است . می بینم که امروز صبح سردماغ

هستی . »

شارل زیرلب گفت : بله ، حالم بهتر است ، نیروی تازه‌ای پیدا کرده‌ام. زود با مادرن صبحانه بخور ، چونکه می‌رویم بادرشکه گشتی بزнім .»

زن جوان ، همین‌که بادوروا تنها شد به او گفت ،
«آره ! امروز فکر می‌کنند که نجات یافته است . از صبح تا حالا نقشه‌هایی می‌ریزد. الان به خلیج ژوان می‌رویم تا برای آپارتمان در پاریس چینی آلات بخریم . می‌خواهد هر طور شده بیرون بیاید ، اما من وحشت دارم که مبادا حادثه‌ای رخ بدهد ، تکانه‌های راه را نمی‌تواند تحمل کند.»

چون کالسکه رسید ، فورستیه قدم به قدم از پلکان پایین آمد ، در حالی که نوکرش نگهش داشته بود ، اما همینکه چشمش به کالسکه افتاد خواست که کروکتر را بخوابانند .

زنی نمی‌گذاشت و می‌گفت :

«سرما می‌خوری . این کار ، دیوانگی است.»

و او پافشاری کرد «نه ، حالم خیلی بهتر است . خوب حس

می‌کنم.»

اول از راه‌های سایه داری گذشتند که همیشه از میان دو باغ می‌گذرند و شهرکان را به صورت يك پارك انگلیسی در می‌آورند ، سپس به جاده «آنتیب»^۱ در کنار دریا رسیدند .

فورستیه درباره آن مرز و بوم توضیح می‌داد . اول ویلای کنت دوپاری را نشان داده بود . ویلاهای دیگر را اسم می‌برد . شاد بود ، با شادی عمدی ، ساختگی و بی‌توش و توان محکومان . چون زورش نمی‌رسید که بازویش را دراز کند ، انگشتش را بلند می‌کرد .
«اونها ، جزیره سنت - مارگریت و قصری که بازن^۲ از آنجا

۱ - Antibes بندری در کنار دریای مدیترانه ، در جنوب

شرقی فرانسه ، دارای آب گرم ، مرکبات ، زیتون ، گل و عطر. - م.

۲. Bazaine ، مقصود مارشال بازن است که عنوان مارشال

دو فرانس داشت و در سال ۱۸۷۰ که فرماندهی سپاه لرن به‌وی سپرده ←

گریخت . با این وصف آنرا به ماداده اند که نگاهش بداریم! ،
آنکاه خاطرات هنگ به یادش آمد ؛ افسرانی را نام برد که
داستانهایی را به یادشان می آورد . اما چون ناگهان جاده پیچ خورد ،
تمام خلیج ژوان بادهکده سفیدش ، در کران دماغه آنتیب ، در آن
سرپیدا شد .

وناگهان شادی کودکانه‌ای به فورستیه دست داد و به لکنت
گفت :

« آه ! ناوگان ، الان ناوگان را می بینی ! راستی هم ، در
میان خلیج پهناور ، شش فروندی ناو جنگی بزرگ دیده می شدند
که به تخته سنگهای پوشیده از شاخسار شباهت داشتند . این کشتیها ،
عجیب ، بیقواره ، و بسیار بزرگ بودند با غده هایی از برجها
و پنجره هایی که در آب فرومی رفتند انکار نخواهند زیر دریا ریشه
بدوانند .

این ناوگان به اندازه ای سنگین و به قدر آبمهار شده می نمودند
که انسان خیال نمی کرد بتوانند جا به جا شوند و تکان بخورند .
آتشباری شناور ، گرد ، بلند ، به شکل رصد خانه ، به فانوسهای
دریایی مانند بود که روی تخته سنگهای ساحلی برپا می دارند .
ویک کشتی بزرگ سه دگله ، به آهنک پهنه دریا ، با بادبانهای
کشیده سفید و درخشان ، از نزدیکشان می گذشت . این کشتی در کنار
غولهای جنگی ، غولهای آهنی ، غولهای زشت که روی آب چندک
زده بودند ، بس زیبا و دلغریب بود .

فورستیه می کوشید تا آنها را باز شناسد ، « ناو گلبر ، ناو
سوفرن ، ناو دریا سالار دوپره ، ناو « سهمگین » ، ناو « ویرانی » ،
سپس دنبال حرفش را می گرفت ، « نه ، اشتباه کردم ، « ویرانی » آن
یکی است . »

جلوی غرقه بزرگی رسیدند که در آنجا این جمله خوانده

→ شده بود در شهر متز به محاصره در آمد و تسلیم شد . در سال ۱۸۷۳
به اعدام محکوم گردید لیکن از زندان فرار کرد و سالهای آخر عمر را
در مادرید گذراند . - م .

می‌شد، «چینی آلات هنری خلیج ژوان» و کالسکه دورچمن گشت
وجلوی در این غرفه ایستاد .

فورستیه می‌خواست دو گلدان برای کتابخانه‌اش بخرد . چون
نمی‌توانست پیاده‌شود نمونه‌ها را یکی پس از دیگری برایش می‌آوردند
بازنش و بادور و آشورت می‌کرد و برای انتخاب کردن مدت زیادی
معطل شد . می‌گفت ، «می‌دانی ، این را برای آن مبل ته‌اتاق کارم
می‌خواهم . از سر جای خودم ، همیشه این جلو چشمم هست . يك شكل
قدیمی ، يك شكل يونانی دلم می‌خواهد .»

نمونه‌ها را واری می‌کرد ، دستور می‌داد نمونه‌های دیگری
برایش بیاورند ، دوباره اولیها را به دست می‌گرفت . سرانجام
تصمیم گرفت ، و پس از اینکه قیمت را پرداخت ، خواست که فوراً به
نشانش بفرستند .

می‌گفت ، «چند روز دیگر به پاریس برمی‌گردم .»
از آنجا برگشتند ، اما در راه کناره خلیج ، جریان هوای
سردی ، که در شیاردرد کوچکی سریده بود ، ناگهان به آنها خورد
و بیمار سرفه‌اش گرفت .

ابتدا چیزی نبود ، بحران مختصری بود ، اما زیاد شد و به
صورت سرفه‌های پی‌درپی درآمد . سپس به نوعی سسکه و خرخر
بدل گشت .

فورستیه داشت خفه می‌شد و هر بار که می‌خواست نفس بکشد
سرفه از ته سینه برآمده گلایش را پاره می‌کرد . هیچ چیز آرامش
نمی‌کرد و هیچ چیز سرفه‌اش را فرو نمی‌نشاند . لازم شد او را از کالسکه
تا اتاقش روی دست ببرند و دور او که پاهایش را گرفته بود از تکان
پاهایش ، هر بار ، به تشنج ریه‌هایش پی‌می‌برد .

گرمی رختخواب هم جلوی عارضه شدید را نگرفت و این حال
تا نیمه شب کشید . سپس ، داروهای خواب آور سرانجام لرزهای
مرگبار سرفه‌اش را آرام کردند . و بیمار تا صبح با چشمهای باز در
بسترش نشسته بود .

فخستین سخنانی که بر زبان راند برای خواستن سلمانی بود ،

زیرا اصرار داشت که هر روز صبح ریشش تراشیده باشد . برای این کار بلند شد ؛ اما به ناچار فوری او را از نو خواباندند و چنان به سختی، کوتاه کوتاه و بارنچو درد نفس کشیدن گرفت که خانم فورستیه دستور داد دورو آ را که تازه در اتاقش دراز کشیده بود بیدار کنند تا از او بخواهد که پی یزشك برود .

وی، توان گفت، بیدرنك دكتر گاوو را آورد . دكتر شربتی تجویز کرد و چند دستوری داد ؛ ولی هنگامی که دورو آ همراه او می رفت تا نظرش را بپرسد، گفت ؛ «حال احتضار است . فردا صبح خواهد مرد . به این زن جوان بیچاره بگوید و پی کشیش بفرستید . دیگر از من کاری ساخته نیست . با اینهمه کاملاً در اختیار شما هستم .» دورو آ گفت تا خانم فورستیه را صدا کنند و به وی خبر داد ؛ «به زودی خواهد مرد . دكتر توصیه می کند پی کشیش بفرستیم شما چه می خواهید بکنید؟»

وی مدیر زمانی دودل ماند سپس با صدایی شمرده . پس از اینکه حساب همه چیز را کرد جواب داد ؛

«بله، بهتر است... از بسیاری جهات... الان ذهنش را آماده می کنم، به او می گویم که کشیش میل دارد او را ببیند... چه می دانم، از همین چیزها . شما لطفا بروید پی کشیش و یکی را انتخاب کنید یکی را بیاورید که زیاد ادا و اصول نداشته باشد . سعی کنید که به اعتراف اکتفا کند و از باقیش معافمان دارد .»

ژرژ، روحانی پیر خوش خدمتی را آورد که به درد این کار می خورد همین که وارد اتاق محتضر شد ، خانم فورستیه بیرون رفت ، و با دورو آ در اتاق مجاور نشست و گفت ؛

«او از این کار یکسره منقلب شد . وقتی که درباره کشمش با او حرف زدم، رخسارش حالت وحشتناکی پیدا کرد ، گفتی... گفتی دم آخر را... حس کرده است... می دانید... پی برد که کارش تمام است و باید ساعت شماری کرد...»

رنك خانم فورستیه زیاد پریده بود . وی دنبال سخن را

گرفت ؛

«حالت رخسارش را هرگز فراموش نخواهم کرد . بیگمان ،
 در آن دم مرگ را به چشم دید . به چشم دید...»
 صدای کشیش را ، که چون گوشش کمی سنگین بود ، اندکی
 بلند حرف می زد ، می شنیدند . می گفت ،
 «ابداً ، ابدأ ، حالتان اینقدرها بد نیست . بیمار هستید .
 اما وضعیتان ابدأ خطرناک نیست . دلیلش این که من به نام دوست و
 همسایه نزد شما آمده ام .»
 تمیز ندادند که فورستیه چه جواب داد . پیرمرد دنبال سخن
 را گرفت ،

«نه آیین عشای ربانی را در باره شما به جانمی آورم . در این باره ،
 هر وقت حالتان بهتر شد صحبت می کنیم . اگر احیاناً بخواهید از
 آمدن من برای اعتراف استفاده کنید از خدا می خواهم . من شبانم و
 هر فرصتی را برای برگرداندن بره ها غنیمت می شمارم.»
 آنگاه سکوتی ممتد حکمفرما شد . لابد فورستیه نفس زنان
 و با صدایی بی زنگ لب به سخن گشوده بود .
 سپس یکمرتبه کشیش با لحنی دیگر ، لحن اجراکنندگان
 مراسم مذهبی در محراب کلیسا ، این کلمات را بر زبان راند ،
 «رحمت الهی بی پایان است» فرزندم ، دعای اعتراف^۱ را
 بخوانید ، شاید فراموش کرده باشید ، من کمکتان می کنم .— با من
 تکرار کنید ،

**Confiteor Deo Omnipotenti . . . Beatae
 Mariae Semper ، virgin^۲**

گاهگاه مکت می کرد تا بیمار محتضر به او برسد . سپس
 گفت ، «حالا ، اعتراف کنید...»
 زن جوان و دورو آ که دستخوش تشویشی شکفت بودند و انتظاری

۱. CONFITEOR. کلمه لاتینی به معنای «اعتراف می کنم» و
 آن را پیش از هر اعترافی به همین لفظ می گویند. — م.
 ۲. اعتراف می کنم، ای خدای بر همه چیز توانا... ای مریم
 عذرای بهشتی...»

دلهره انگیز پریشان‌شان کرده بود ، دیگر تکان نمی‌خوردند .
بیمار سخنانی را زمزمه کرده بود . کشیش تکرار کرد ،
«خوشخدمتیهای نامشروعی داشته‌اید... فرزندانم، از چه نوع بوده‌است؟»
زن جوان از جا برخاست و به سادگی گفت ، چند دقیقه‌ای به
باغ برویم، نباید به اسرارش گوش داد .
ورفتند ، روی نیمکتی ، دم در، زیر یک بوته گل سرخ‌پراز
گل ، پشت گلکشتی از گل‌های میخک که عطر زیاد و ملایم خود را در
هوای صاف می‌پراکند ، نشستند .

دور و آ پس از چند دقیقه سکوت پرسید ،
«آیا بازگشت شما به پاریس زیاد طول خواهد کشید؟»
زن جوان جواب داد ،

«اوه ! نه ، همینکه کارها تمام شد ، برمی‌گردم .
– لابد ده روزی طول می‌کشد؟
– بله ، حداکثر .

دور و آ افزود ،
«پس او هیچ کسی ندارد؟
– هیچ کس جز چند پسرعمو . پدر و مادرش وقتی هنوز بچه
بود مرده‌اند.»

هر دو پروانه‌ای را تماشایی کردند که از شیرۀ میخکها مایه
زندگی می‌گرفت . بال‌زنان از شاخ گلی به شاخ گل دیگر روی می‌آورد
و چون روی گل می‌نشست ، آهسته بال‌هایش را تکان می‌داد . دیر
زمانی خاموش برجای ماندند .

نوکر به آنها خبر داد که «کار کشیش تمام شده‌است.» و آنان
با هم بالا رفتند .

چنین می‌نمود که فورستیه از روز پیش تا آن وقت لاغرتر شده
است .

«به امید دیدار ، فرزندانم ، فردا صبح باز هم خواهیم آمد.»
و از آنجا رفت ،
همینکه کشیش خارج شد بیمار که به سختی نفس می‌کشید ،

کوشید تا دستهایش را به جانب همسر خود دراز کند و بالکننت گفت،
«نجاتم بده... عزیزم، نجاتم بده... نمی‌خواهم بمیرم...
نمی‌خواهم بمیرم... اوه! نجاتم بدهید! ... بگویید که چه باید کرد
به دنبال پزشک بروید... هر چه را که بخواهند خواهم خورد...
نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...»

گریه می‌کرد. اشکهای درشتی بر گونه‌های استخوانی‌اش فرو
می‌چکید، و کنج لبانش، چون کودکان غصه‌دار چین می‌خورد.
آنکاه دستهایش که بار دیگر روی بستر افتاده بود، حرکتی
پیوسته، آهسته و منظم، آغاز کردند. گفتی از روی رختخواب چیزی
برمی‌چیند.

همسرش نیز که به گریه افتاده بود، زیر لب می‌گفت،
«نکن، چیزی نیست. بحرانی است. فردا حالت بهتر خواهد
شد. دیروز، آن گردش خسته‌ات کرده است.»
نفس فورستیه تندتر از نفس سگی بود که دویده باشد. چنان
پشت سر هم نفس می‌زد که هیچ نمی‌شد آن را شمرد و چنان ضعیف بود
که به زحمت شنیده می‌شد.

او همچنان تکرار می‌کرد،
«نمی‌خواهم بمیرم... اوه! خدایا! ... خدایا! ... چه بلایی
می‌خواهد به سرم بیاید؟ دیگر هیچ چیز را نخواهم دید... هیچ
چیز را... هرگز... اوه! خدایا!»

چیز کریه‌ی را که برای دیگران نامرئی بود در برابر خود
می‌دید و از دیدن آن در چشمانش اثر وحشت خوانده می‌شد. دستهایش
همان حرکت مخوف و خسته‌کننده را باهم ادامه می‌دادند.
ناگهان لرزش تن‌دی به او دست داد، لرزشی که پیدا بود،
از نوک پاتا تا فرق سرش را فرا گرفته است و آهسته زمزمه کرد، «گورستان..
من... خدایا!...» و دیگر سخنی نگفت. نفس زنان، وحشتزده
بر جای ماند.

زمان می‌گذشت؛ از دیرمجاور، ساعت، زنگ ظهر را زد.
دور و آ برای خوردن اندک غذایی از اتاق بیرون رفت. يك ساعت

بعد بر گشت . مادام فورستیه از خوردن هر گونه چیزی سر باز زد .
بیمار هیچ تکان نخورده بود . انگشتان لاغرش راهمچنان روی شمد
می کشید ، گفتمی می خواست آنرا روی صورتش بیندازد .
زن جوان دریای تختخواب روی یک صندلی دسته دار نشسته بود .
دور و آ ، روی صندلی دیگری در کنار او نشست و هر دو ، در سکوت ،
منتظر ماندند .

پرستاری که پزشك فرستاده بود ، کنار پنجره چرت می زد .
دور و آ نیز تازه چشمش گرم شده بود که ناگهان احساس کرد
اتفاقی افتاده است ، درست همان موقعی چشمها را باز کرد که فورستیه
چشمان خود را چون دو نوری که خاموش شوند بست . سسکه مختصری
گلوی محتضر را به تکان در آورد ، و دورشته باریک خون در گوشه
های دهانش پدیدار شد و سپس تاروی پیراهنش ریخت . دستهایش از
آن کاوش چندان آور باز ایستادند . دیگر نفس نمی کشید .

همسرش فهمید جینی کشید و هق هق زنان ، به زانوروی بستر
افتاد . ژرژ حیرت زده و سراسیمه بی اراده صلیب کشید . پرستار که
بیدار شده بود ، به نزدیک بستر آمد و گفت :
« تمام کرده است » و دور و آ که خون سردی خود را باز می یافت
نفس راحتی کشیده زمزمه کرد ، « کمتر از آنچه که خیال می کردم
طول کشید . »

چون بهتزدگی اول رفع و نخستین اشکهای فرو چکیده
حشک شد ، به همه آن کارهایی پرداختند که برای یک مرده لازم است .
دور و آ تاشب در تکاپو بود .

در بازگشت بسیار گرسنه شده بود . مادام فورستیه مختصری
غذا خورد ، سپس هر دو در اتاقی که جنازه در آن بود جایگزین شدند
تا در کنار جسد بیدار بمانند .

دو شمع روی میز عسلی پای تختخواب می سوخت و در کنار آن
درون بشقابی ، به جای شاخه شمشاداناری که گیر نیامده بود ، شاخه ای
از درخت گل ابریشم جای داشت .

مرد وزن جوان در کنار او که دیگر حیات نداشت تنها بودند .

بی آنکه سخن بگویند، در اندیشه فرورفته بودند و به اومی نگریستند. اما زرز که در کنار ابن جسد، تاریکی، مایه ترس و پریشانی بود، باخیره سری آن را تماشا می کرد. چشم و فکر او مجذوب و مسحور، بر این چهره استخوانی خیره مانده بود که نور لرزان شمع کودتر و فرورفته ترش جلوه می داد.

دوست او شارل فورستیه که تا دیروز با او سخن می گفت، آنجا بود. پایان قطعی يك آفریده، چه شکفت و وحشتناک است! او اکنون سخنان نور بر دو وارن را، که پیوسته در اندیشه مرك بود، به یاد می آورد «آدمی هرگز بازگشت ندارد.» میلیونها و میلیونها تن باز به جهان می آیند، همه تقریباً همسان، با دو چشم، يك بینی، يك دهان، يك جمجمه و درون آن يك مغز، و آنکه در این بستر، غنوده بود، هرگز زنده نخواهد شد.

او نیز، چند سالی، مانند همه کس، زیسته، خورده، خندیده، عاشق شده، و امید بسته بود. و اکنون برایش همه چیز و برای همیشه پایان پذیرفته بود. عمر چیست! چند روزی و سپس دیگر هیچ! آدمی به جهان می آید، بزرگ می شود، خوشبخت است، انتظار می کشد، سپس می میرد. بدرود! چه مرد باشی و چه زن، دیگر به این جهان خاکی باز نخواهی گشت! و با این همه در دل هر کس آرزوی تب آلود و بر نیامدنی جاودانگی، آشیان دارد، هر کس جهان کوچکی است در جهان بزرگ، و هر کس به آنچه برای نطفه های تازه کود خواهد بود بدل می شود و نابود می گردد. گیاهان، جانوران، آدمیان، ستارگان، افلاک، همه زندگی می یابند و سپس می میرند تا در گون شوند. و هرگز هیچ آفریده ای چه حشره، چه انسان، چه سیاره چون رفت باز نمی گردد!

وحشتی مبهم، بیکران، و خرد کننده بر روح دور و آگرانی می کرد، وحشت این نیستی نامحدود و ناگزیر، که همه موجودات، موجوداتی چنین کوتاه عمر و حقیر و مسکین را، از هم می پاشاند. وی هنوز هیچ نشده، زیر فشار تهدید این نیستی، سر به زیر افکنده بود. به مگس هایی که چند ساعت، جانورانی که چند روز، آدمیانی که چند

سال، وزمینهایی که چند قرن عمر می کنند، می اندیشید. پس، میانشان چه فرقی است؟ تنها چند سپیده دمی بیشتر یا کمتر، همین و بس. برای اینکه نگاهش به جسد نیفتد سر را برگرداند.

مادام فورستیه نیز، که سر به زیر افکنده بود، چنین می نمود که به چیزهای دردناک می اندیشد. گیسوان خرمایی، بر چهره غمزده اش چنان زیبا بود که احساسی شیرین چون نوازش يك امید به دل مرد جوان راه یافت. حال که سالیان سال پیش رو دارد، چرا افسرده باشد؟

و به تماشای او پرداخت. مادام فورستیه که غرق در اندیشه بود او راهیچ نمی دید. ژرژ با خود می گفت: «حاصل زندگی همان عشق است! زنی محبوب را به برگرفتن! حد و مرز سعادت انسانی همین است.»

بخت چه مایه با این مرده یار بوده است که این همدم و همراز تیزهوش و دلریا را بر سر راه او نشانده است. چگونه با هم آشنا شده بودند؟ چه شد که همچوزنی رضاداد همسر این جوانک کم مایه و تهیدست شود؟ وجه کرد که سرانجام از او کسی ساخت؟

آنگاه به رازهای سر بمرز زندگی کسان اندیشید. زمزمه هایی را به یاد آورد که درباره کنت «دوودرک» بر سر زبانها بوده، درباره کسی که می گفتند به او جهاز داده و به خانه شوهرش فرستاده است. این زن اکنون چه خواهد کرد؟ که راهمسر خواهد گرفت؟ آنچنانکه خانم دو مارل می اندیشید، يك نماینده مجلس یا مردی زبروزرنک و آتیه دار، فورستیه ای از طراز بالاتر را؛ آیا طرحها، نقشه ها، و فکرهایی قطعی و نهایی داشت؟ چقدر میل داشت این را بداند! اما چرا در غم و اندیشه آن است که او چه خواهد کرد؟ این را از خود پرسید، و بی برد که نگرانش بی جهت نیست و از اندیشه پنهانی مبهمی سر چشمه می گیرد که از پیش در سرداشته، اندیشه ای که آدمی از خود نهفته اش می دارد و تا در قمر وجودش کاوش نکند، آن را نمی یابد.

راستی، چرا خودش نیل به این پیروزی را نیازماید؟ به همراه

او چه نیرومند و سهمگین خواهد شد! پیشرفتش چه سریع و زیاد و مطمئن خواهد بود!

از کجا در این کار کامیاب نشود؟ نیک می‌دید که آن زن از وی خوشش می‌آید، و مهرش بیش از یک علاقه عادی است، محبتی است که میان دو هم طبع پدید می‌آید، و همان اندازه که به شیفتگی دو جانبه بستگی دارد از نوعی همدستی پنهانی نیز سرچشمه می‌گیرد. این زن، تیزهوش و جازم و سرسختش می‌پنداشت و می‌توانست به او اعتماد داشته باشد.

مگر نه اینکه در چنین موقع باریکی او را فراخوانده بود؟ چرا این کار را کرده بود؟ آیا این کارش را به نوعی انتخاب و اعتراف و انتصاب نمی‌بایستی تعبیر کند؟ اگر درست در چنین هنگامی، نزدیک بیوه شدنش، به فکر او افتاده بود شاید به این جهت بود که به کسی اندیشیده بود که بار دیگر یار و همدم و همبسته او خواهد شد.

با بیصبری تمام دلش می‌خواست بداند، از او جویا شود، و به نیاتش پی ببرد. و چون نمی‌شد که تنها با این زن جوان در این خانه بماند، می‌بایست پس‌فردای آن روز باز گردد. پس می‌بایستی شتاب کند، و پیش از بازگشت به پاریس، با تردستی، با ظرافت، و نرمی از برنامه‌های او خبر یابد، و نگذارد که از رأی خود برگردد و احیاناً به وسوسه‌کس دیگر تن دهد و عهدی ببندد که از آن نتواند سر بیچد. سکوت عمیقی در اتاق حکمفرما بود. تنها صدای تک‌تک منظم و پرطنین آن‌نگ ساعتی که روی پیش بخاری جای داشت شنیده می‌شد. دورو آ به زمزمه گفت:

«شمالا بد زیاد خسته‌اید؟»

وی جواب داد:

«بله، ولی به خصوص کوفته و بی‌حالم.»

از صدای سخن گفتن خود که در این آوارتمان شوم به‌طور عجیبی می‌پهچید، حیرت کردند. ناگهان نگاهشان به صورت مرده افتاد، گفتی انتظار داشتند، مانند چند ساعت پیش، بجنبند و سخن بگویند.

دورو آ رشته سخن را باز به دست گرفت ،
«او!» در زندگی شما ضربه بزرگ و تحول فاحشی است، آشتگی
واقعی دل و سراسر جریان زندگی است.»
زن جوان بی آنکه جوابی بدهد آه بلندی کشید .
دورو آ ادامه داد ،

«برای بانوی جوانی چون شما بسیار غم انگیز است همچنانکه
به زودی برایتان پیش خواهد آمد، تنها بماند.»
سپس ساکت شد. زن جوان چیزی نگفت. ژرژ آهسته آهسته افزود،
«در همه حال، شما از پیمانی که میان ما بسته شده، خبر دارید. هر جور
که بخواهید در اختیار شما میم. من متعلق به شما هستم.»
زن جوان دست خود را پیش آورد ، و نگاهی حزن انگیز و
ملایم، که تا منظر استخوان راتکان می دهد ، بر او افکند .
«متشکرم ، شما خوبید ، بسیار خوبید. اگر از دستم برمی آمد
که برای شما کاری انجام دهم، و یاریش را می داشتم، من نیز می گفتم؛
به من امیدوار باشید.»

دورو آ دستی را که به سوی او پیش آمده بود گرفته همچنان
نگاه داشت . و باشوق آتیشی برای بوسیدنش آن را می فشرد .
سرانجام بر این کار دل نهاد ، دست را آهسته برده آن نزدیک ساخت
و لبان خویش را ، مدتی دراز بر این پوست لطیف ، اندکی گرم ،
تب آلود و خوشبو نهاد .

سپس چون حس کرد که این نوازش دوستانه دارد زیاده طول
می کشد ، دست ظریف را رها کرد . و دست به نرمی روی زانوی زن
جوان افتاد و او به سنگینی این سخنان را بر زبان براند ،
«بله ، خیلی تنها خواهم بود . اما ، کوشش خواهم کرد که
بردبار و استوار باشم.» ژرژ نمی دانست چگونه به وی بفهماند که اگر
او همسرش باشد چه خوشبخت و شاد کام خواهد بود. البته ، در این
ساعت و در این جا، در برابر این جسد، نمی توانست چنین چیزی را به
او بگوید ؛ با اینهمه به نظرش می آمد که می تواند ، جمله دو پهلوی ،
مناسب و پیچیده ای گیر آورد که در لفافه واژه ها، معنی مستتری داشته

باشد ، و با تلمیح حساب شده ، همه مقصود را بیان کند .
اما جنازه مزاحم او بود ، جنازه خشکی که پیش چشمشان دراز
افتاده بود و زرژ آن را میان زن جوان و خودش حس می کرد . وانگهی
از چندی به این سو ، چنین می انگاشت که در هوای محبوس اتاق ،
بویی مشکوک ، بخاری عفن که از این سینه فاسد شده برمی آید ، می شنود ،
همان نخستین بوی ناخوش که لاشه مردگان بیچاره ، در همان بستر به
مشام خویشانی می رسانند که در کنارشان بیدار می مانند ، بوی نفرت -
انگیزی که به زودی تابوت را پر می کند .

دور و آ پرسید ،

« نمی شود کمی پنجره را باز کرد؟ به نظر من هوای اینجا کثیف
و آلوده شده است .»

زن جوان جواب داد ،

« البته که می شود . من نیز همین حالا متوجه این موضوع شده

بودم .»

دور و آ به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد . هوای خنک و
معطر شبانه وارد اتاق شد ، و شعله دوشمی را که در کنار تخت خواب
روشن بود لرزاند . ماه ، چون شب پیش ، دیوارهای سفید خانه های
ییلاق و پهنه بیکران و درخشان دریا را با نور سرشار و آرام خود
روشن می ساخت . دور و آ که نفسهای بلندی می کشید ، ناگهان خود
را از امید سرشار دید ، گفתי بر اثر نزدیک شدن ترسان و لرزان
خوشبختی برانگیخته شده است .

سربگرداند و گفت ،

« بیایید کمی هوا بخورید ، هوا بسیار فرح بخش و عالی

است .»

زن جوان به آرامی پیش آمد و در کنار او ، آرنجش را بر لب

پنجره نهاد .

آنگاه زرژ آهسته زمزمه کرد ،

« به حرفهای من گوش بدهید ، و درست به مقصودم توجه کنید .

به خصوص ، از اینکه در چنین موقعی ، از چنین موضوعی با شما صحبت

می‌کنم، خشمگین نشوید. آخر من بسفر را از بیشتان خواهم رفت، و وقتی شما به پاریس بازگردید، شاید موقعش گذشته باشد. آنچه می‌خواهم بگویم این است... من مرد بینوای بیچیزی بیش نیستم. مردی که تازه باید به جایی برسد. شما این را می‌دانید. اما من مردی با اراده‌ام و به گمانم هوش و فراستی هم دارم. در خط خوبی هم افتاده‌ام. بایک مرد موفق تکلیف انسان روشن است؛ ولی با مردی که تازه دست به کار شده عاقبت کار معلوم نیست. چنین حالی بدتر است یا بهتر، خدایم‌داند. القصه، روزی در خانه تان به شما گفتم، که خوشترین رؤیای من این خواهد بود که با زنی چون شما ازدواج کنم، امروز، این آرزو را برای شما بازگویی کنم جوابی به من ندهید و بگذارید همچنان به سخنان خود ادامه دهم. آنچه باشما در میان می‌نهم به هیچ وجه یک تقاضا نیست. اگر تقاضا بود، مکان و زمان، زشت و ناهنجار جلوه‌اش می‌داد. من فقط مصرم شما را از این حقیقت بیخبر نگذارم که بایک کلمه می‌توانید خوشبختم کنید، می‌توانید به دلخواه خود مرا برادر یا حتی شوهر خود سازید، قلب و وجود من از آن شماست. نمی‌خواهم همین حالا جواب مرا بدهید؛ دیگر نمی‌خواهم از این باب در اینجا باهم سخن بگویم، چون بار دیگر در پاریس همدیگر را دیدیم، از تصمیم خود مرا آگاه خواهید کرد. تا آن موقع دیگر کلمه‌ای بر زبان نرانیم، باشد؟

ژرژ، بی‌آنکه به او نگاه کند، این همه را یک ریز گفته بود، گفتمی بذر سخنان خود را در تاریکی می‌افشاند. وزن جوان، چنین می‌نمود، که چیزی نشنیده است، زیرا، بیحرکت مانده و بانگاهی خیره و مات، پیش‌روی خود منظره وسیع رنگ پریده‌ای را که به نور ماه روشن شده بود، تماشا می‌کرد.

مدت مدیدی خاموش و متفکر، شانه‌شانه و آرنج‌به‌آرنج هم، به‌جا ماندند.

سپس زن جوان آهسته گفت،

«هوا کمی سرد است»، برگشت و به جانب تختخواب باز آمد.

ژرژ هم به دنبال او به راه افتاد.

هنگامی که نزدیک شد ، دریافت که به راستی ، جسد فورستیه در شرف بوگرفتن است ؛ و صندلی خود را دورتر کرد ، زیرا مدت درازی این بوی گندیدگی و فساد را نمی توانست برتابد. گفت ،
«باید ، از همین فردا صبح او را در تابوت گذاشت .»
زن جوان جواب داد ،
«بله قرار هم همین است» ؛ نجار حدود ساعت هشت ، خواهد آمد .

و دورو آ آهی کشید و گفت ، «پسرك بیچاره!» زن جوان نیز به نوبه خود از سرتسلیم و رضای حزن آمیز ، آهی بلند کشید .
هم اکنون این مرگ برایشان عادی شده بود و کمتر به مرده نگاه می کردند. رفته رفته ، فکر آ به این فقدان رضامی دادند. فقدانی که تادمی پیش ، آنان را ، که خودشان نیز فناپذیر بودند ، شوریده و برآشفته می کرد .

دیگر سخنی نمی گفتند . و به شایستگی ، بی آنکه به خواب روند ، برس مرده پاس می دادند. اما نزدیک نیمه شب ، اول دورو آ به خواب رفت . چون بیدار شد دید که خانم فورستیه هم خواب است و پس از اینکه وضع راحت تری اختیار کرد ، از نو چشمها را بست و غرغر کنان گفت ،

«هر چه باشد ، هر کس در رختخواب خودش راحت است.»
سروصدایی ناگهانی او را از خواب پراند . پرستار داخل اتاق شده بود. روشنایی روز همه جا را فرا گرفته بود . چنین می نمود که زن جوان ، که روی صندلی مقابل جای داشت. مانند ژرژ غافلگیر شده است. رنگش اندکی پریده بود ، ولی با اینکه شب را روی صندلی سر کرده بود ، مانند همیشه زیبا ، باطراوت و دلپذیر می نمود .
دورو آ پس از اینکه نگاهی به جسد انداخت لرزه بر اندامش افتاد و فریاد زد ، «عجب ! ریش در آمده !» این ریش ، چند ساعته روی این پوست و گوشت در حال فساد و تلاشی ، رویده بود ، همچنانکه چند روزه بر صورت زندگان می روید . و آنان از این زندگی که روی چهره این مرده ادامه داشت ، هاج و واج مانده بودند. گفتی در

برابر مجزی هراس انگیز، در برابر خطر فوق طبیعی رستاخیز، یادر برابر چیزهای غیرعادی و وحشت انگیزی هستند که آدمی را منقلب می کند و هوش از سر می رباید .

سپس هر دو رفتند و تا ساعت یازده استراحت کردند. پس از آن، شارل را در تابوت گذاشتند و دردم حس کردند که سبکبار شده اند و آرام خود را بازیافته اند . برای صرف ناهار روبه روی یکدیگر نشستند ، و این میل در آنان بیدار شده بود، که از چیز های تسلی بخش و سرور انگیزتر سخن بگویند و به زندگی بازگردند . چه ، دیگر با مرگ سروکاری نداشتند .

از پنجره ای که کاملاً باز بود، گرمای ملایم بهاری داخل اتاق می شد، و با خود ، نسیمی از گلگشت میخکهای پراز گل محوطه دم دروازه ، همراه می آورد.

خانم فورستیه به دورو آ پیشنهاد کرد که در باغ گشتی بزنند. و آرام آرام دورچمن ، به قدم زدن پرداختند ، و هوای ملایمی را که از بوی خوش کاج و اکالیپتوس مالا مال بود، با کیف و لذت به مشام کشیدند .

ونا گهان، زن جوان، به همان سان که زرز، شب پیش، در آن بالا کرده بود ، بی آنکه سر بگرداند ، با او به صحبت پرداخت. کلمات را شمرده ، آهسته و جدی ادامی کرد ،

«دوست عزیزم، گوش کنید. من اکنون که در برابر تان هستم.. در باره آنچه که به من پیشنهاد کرده اید... خوب اندیشیده ام ! و نمی خواهم پیش از آنکه به اختصار جوابتان را داده باشم، بگذارم حرکت کنید . وانگهی به شما ، نه آری خواهم گفت نه خیر. صبر خواهیم کرد، بررسی خواهیم کرد، و بهترین یکدیگر را خواهیم شناخت، شما هم به سهم خود بیشتر فکر کنید . از کشتی که زیاده روی خوش نشان دهد، فرمان نبرید. لیکن، اگر پیش از اینکه این شارل بیچاره به خاک سپرده شود در این باره با شما سخن می گویم، برای این است که به دنبال گفته های شما ضرورت دارد که درست مرا بشناسید ، تا

اگر آنچنان طبع و سرشتی نداشته باشید که بتوانید مرادرك و تحمل کنید، بیش از این اندیشه‌ای را که برایم برود داده‌اید، از مایه‌امید پرورش ندهید.

«خوب به مقصودم توجه کنید. ازدواج برای من، زنجیر نیست، بلکه شرکتی است. من مایلیم در کارها، در رفتار، در گردشها و دیدارهای خود همیشه آزاد، کاملاً آزاد باشم. من نمی‌توانم با زرسی، حسد و جربو بحثی را در مورد رفتار خود تاب بیاورم. بدیهی است که من هم متمهد می‌شوم مردی را که به همسری خواهم برگزید، هرگز بدنام نکنم و هرگز منفور و مسخره دیگرانش نگردانم. اما لازم است که این مرد نیز مرا همسروهمدوش و همدست خود شناسد. نه زیر دست یا زنی مطیع و فرمانبردار. می‌دانم که افکارم با آنچه دیگران می‌اندیشند فرق دارد، اما همین است که هست. والسلام.

این را هم اضافه می‌کنم، جوابی به من ندهید، بیفایده و نابجا خواهد بود. ما باز یکدیگر را خواهیم دید، و شاید بعداً، باز درباره همه اینها با هم سخن گفتیم.

— اکنون، بروید گشتی بزنید. من پیش او برمی‌گردم.

تا امشب.

ژرژ دست او را به گرمی بوسید، و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، از آنجا دور شد.

شب، تنها در ساعت شام یکدیگر را دیدند. سپس، چون هر دو خسته و مانده بودند، هر کدام به اتاق خود رفتند.

فردای آن روز، شارل فورستیه، بی سروصدا در گورستان «کان» به خاک سپرده شد. و ژوزف دورو آ بر آن شد که با قطار تندرو پاریس، که در ساعت يك و نهم پس از نیمه شب از آنجا می‌گذشت، حرکت کند.

خانم فورستیه تا ایستگاه راه‌آهن او را بدرقه کرد. در انتظار ساعت حرکت قطار، آرام آرام روی سکوی ایستگاه قدم می‌زدند و از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گفتند.

قطار وارد شد. قطاری بود کوتاه، يك قطار تندرو به تمام

معنا که پنج واگون بیش نداشت .

روزنامه نگار جای خود را انتخاب کرد، سپس دوباره پایین آمد تا بازچنددمی با خانم فورستیه صحبت کند. از ترك او ناگهان احساس غم و فحشه و حسرتی شدید به ژرژ دست داد ، گفتی برای همیشه این زن جوان را ازدست می دهد.

يك مأمور راه آهن فریاد می کشید ، «مسافران ماریسی، لیون و پاریس سوار شوند!» دورو آ سوار شد و با آرنج به پنجره قطارتکمه داد ، تا بازچند کلمه ای با او بگوید . لکوموتیو سوت زد و قطار آرام آرام به راه افتاد .

مرد جوان ، سر از پنجره واگن بیرون آورد و زن جوان را که بی حرکت روی سکوی ایستگاه بود ایستاده و با نگاه مسافر را بدرقه می نمود ، تماشا می کرد . و ناگهان ، چون چیزی نمانده بود که زن جوان از نظر ناپدید شود ، با دودست بوسه ای از لبان خود گرفته به او حواله کرد .

زن جوان به اشاره ای با ملاحظه تر و تردید آمیز، که تنها طرح اجمالی بوسه بود جوابش را داد .

قسمت دوم

ژرژ دورو آ همه عاداتهای دیرینه خود را از سر گرفته بود .
 اکنون در خانه کوچکی در طبقه همکف واقع در خیابان
 کنستانتینوپل جای گرفته بود و چون مردی که در تدارک زندگی
 تازه‌ای است عاقلانه به سرمی‌برد . می‌توان گفت که مناسباتش با
 خانم دومارل صورت زناشویی پیدا کرده بود . گفتی از پیش ، خود
 را برای پیشآمد آینده آماده می‌کند ؛ و معشوقه‌اش که غالباً از
 آرامش بهنجار پیوستگی‌شان حیرت می‌کرد ، هر بار با خنده می‌گفت ،
 «تو از شوهر من هم درویشتری ، و دیگر به عوض کردن احتیاجی
 نبود .»

خانم فورستیه هنوز برنگشته بود . وی در شهر «کان» معطل
 شده بود . ژرژ نامه‌ای از او دریافت کرد ، که در آن بی‌آنکه اشاره‌ای
 به جریان خدا حافظیشان بکند ، خبر داده بود که نیمه‌ماه آوریل
 باز خواهد گشت . ژرژ منتظر ماند . اکنون سخت مصمم بود ، اگر
 خانم فورستیه دودلی نشان دهد ، همه وسایل را برای ازدواج با او
 به کاربرد . اما او به بخت خود اعتماد داشت ، به نیروی جاذبه و
 فریبندگی که در خود حس می‌کرد ، متکی بود . نیروی مرموز و
 وتابشکنی که در همه زنان اثر می‌کند .

یادداشت مختصری خبردارش کرد که ساعت قطعی فرارسیده

است .

«من در پاریس هستم ، برای دیدن من بیایید .»
همین چندکلمه وبس . یادداشت «مادلن فورستیه» با پست
ساعت نه به دست اورسیده بود . ژرژ ساعت سه بعد از ظهر همان
روز به خانه خانم فورستیه وارد شد . زن جوان با لبخندی شیرین
هر دودست را پیش آورد؛ چند ثانیه در همدیگر خیره شدند.
سپس زن جوان به زمزمه گفت :
« چقدر محبت کردید که در آن شرایط وحشت انگیز به
آنجا آمدید . »

ژرژ جواب داد ، «هر دستوری می دادید انجام می دادم.»
هر دو نشستند، زن جوان از خبرهای تازه، از خانواده‌والتر،
از همه همکاران و از روزنامه جويا شد . وی غالباً در فکر روزنامه
بود .

می گفت ، «گویی چیزی کم دارم. روحاً روزنامه نگار شده
بودم . خوب ، آخر من این حرفه را دوست دارم .»
سپس ساکت شد . ژرژ به خیال خود، در لبخند او، در آهنگ
صدای او، و در خود گفتار او، دعوتی سراغ گرفت ؛ و هر چند با خود
قرار گذاشته بود که در کارشتاب نکند ، به لکنت گفت ،
«خوب ... پس چرا ... پس چرا ... این حرفه را ... با نام
دوروآ از سر نمی گیرید ؟

زن جوان ناگهان قیافه جدی به خود گرفت و در حالی که
دستش را روی بازوی او می گذاشت ، به زمزمه گفت ،
«هنوز از این موضوع صحبت نکنیم .»

اما ژرژ به فراست دریافت که او پذیرفته است ، و به زانو
افتاده مشتاقانه دستهایش را بوسید . در حالی که هم‌اش با لکنت
می گفت ،

«متشکرم ، متشکرم . چقدر شما را دوست دارم !»
زن جوان از جا برخاست . ژرژ هم برخاست ، و دید که رنگ
از رخسار مادلن پریده است . آنگاه ، بی برد که خانم فورستیه از او
خوش آمده ، شاید هم از دیرزمانی باز خوش آمده بود؛ و چون

درست روبه روی هم ایستاده بودند ، او را دربرفشرد ، سپس با بوسه‌ای گرم و پرمهر پیشانیش را بوسید .

چون مادلن روی سینه‌اش سریده خود را از آغوش او بیرون آورد ، به لحنی سنگین رشته سخن را به دست گرفت و گفت ،
«دوست من، گوش کنید . من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ام . با اینهمه ممکن است جواب من، «آری» باشد. اما ، باید به من قول بدهید که تا زمانی که به شما نگفته‌ام جریان را یکسره پنهان نگاه دارید ،

ژرژ سوگند یاد کرد ، و با دلی آکنده از شادی ، از آنجا رفت .

از آن پس ، چون به دیدارش می‌رفت ، حزم فراوان به کار برد ، و درصدد کسب رضایت خاطر صریحتری برنیامد . زیرا مادلن به شیوه‌ای از آینده سخن می‌گفت و کلمه «بعد» را بر زبان می‌راند ، و چنان طرحهایی که در آنها هر دو دارای نقشی بودند ، می‌ریخت ، که پیوسته بهتر و ظریفانه‌تر از هر پذیرش رسمی ، جوابش را می‌داد . دورو آ زیاد کار می‌کرد ، کم خرج می‌کرد ، می‌کوشید تا پولی پس‌انداز کند ، که هنگام ازدواج دست‌خالی نماند ، و به همان اندازه که بیشتر و لخرج بود ، حالا خسیس شده بود .

تابستان سپری شد و به دنبال آن پاییز ، بی آنکه احدی گمانی درباره آنان ببرد ، زیرا کمتر یکدیگر را می‌دیدند ، و دیدارشان هر چه طبیعتی‌تر بود .

يك شب مادلن به چشمهای او خیره شده گفت ،

« شما هنوز بر نامه ما را به خانم دومارل خبر نداده‌اید؟»

- نه ، دوست من . چون به شما قول داده بودم که این راز را نگاه دارم ، با هیچ جنبنده‌ای در این باره لب به سخن باز نکردم .

- بسیار خوب ، اما حالا وقت آن رسیده که او را ازین راز آگاه کنید . خبر کردن خانواده والتر با من . همین هفته کار انجام خواهد شد ، این طور نیست ؟

زرژ که سرخ شده بود گفت ،
 « بله ، از همین فردا . »
 مادلن برای اینکه وانمود کند پریشانی او را ندیده ، آهسته
 چشمها را به سوی دیگر گرداند ، و گفت ،
 « اگر مایل باشید می‌توانیم در آغاز ماه مه با هم ازدواج
 کنیم . وقت مناسبی است . »
 - در هر مورد با خوشحالی به فرمان شما هستم .
 - خیلی مشعوف می‌شوم اگر در دهم ماه مه ، که به يك روز
 شنبه می‌افتد ، این مراسم انجام شود . زیرا آن روز ، روز تولد
 من است .
 - چه اشکالی دارد ، همان دهم مه باشد .
 - پدر و مادرتان در نزدیکی روئن اقامت دارند ، نه؟ شما که
 به من این طور گفتید .
 بله ، درست است . در کانت لو نزدیک روئن زندگی می‌کنند .
 - کارشان چیست ؟
 - کارشان ... ؟ در آمد مختصر سالیانه دارند .
 - آهه ! من اشتیاق فراوان دارم که با آنها آشنا شوم .
 زرژ دست و پای خود را گم کرده دودل ماند ،
 « اما ... موضوع این است که ... آنها ... » سپس همچون مردی
 به راستی نیرومند ، تصمیمش را گرفت و گفت ،
 « دوست عزیز ، آنها دهاتیند . میخانه‌دارانی هستند که خون
 دل خورده‌اند تا هزینه درس خواندنم را بدهند . من از داشتن چنین
 پدر و مادری عار ندارم ، اما ، سادگی ... آنها ... دهاتی بودن ...
 آنها ممکن است ناراحتی شما را فراهم کند . »
 مادلن که لبخندی نمکین بر لب داشت و چهره‌اش از نور لطف
 و صفا روشن بود ، گفت ،
 « خیر ، من دوستشان خواهم داشت . به دیدنشان خواهیم
 رفت . من خواهان اینم . در این باره باز با شما صحبت خواهم کرد .
 خود من نیز دختری از خانواده فقیرم ... اما پدر و مادرم مرده‌اند .

دیگر کسی را در دنیا ندارم ... - دست خود را به سوی ژرژ پیش آورد و افزود ... - جز شما .

ژرژ احساس کرد که به رقت درآمده ، دستخوش هیجان شده ، و شهر وجودش چنان به دست آن زن فتح گشته که تا آن زمان به دست هیچ زنی فتح نشده بود .

مادلن گفت : « چیزی به فکر من رسیده اما بیانش بسیار مشکل است . »

ژرژ پرسید :

« آخر آن چیست ؟ »

- باشد عزیزم ، موضوع این است که من هم مثل زنهای دیگر هستم ، ضعفها و کوتاهی بیهیایی دارم ، از زرق و برق ، از شهرت و آوازه خوشم می آید . برای يك نام اشرافی می میرم . آیا برایتان مقدور نیست که به مناسبت ازدواجمان ، به خودتان اسم و رسم اشرافی مختصری بدهید ؟ »

و افکار چیز دور از نزاکتی به او پیشنهاد کرده ، به نوبه خود ، شرمنده شد .

ژرژ به سادگی جواب داد :

« بارها در این باره فکر کرده ام ، اما به نظر من این کار چندان آسان نیست . »

- آخر چرا ؟

خنده سرداد و گفت :

« چون می ترسم مسخره شوم . »

مادلن شانه ها را بالا انداخت و گفت : « به هیچ وجه ، به هیچ وجه . همه کس این کار را می کند و کسی به این کار نمی خندد . نام خودتان را دوباره کنید ، « دو-رو آ » ، کار تمام است . »

۱ . نام خانوادگی ژرژ «Duroy» است و مادلن پیشنهاد

می کند آن را به صورت «Du Roy» در آورد زیرا «Du» و «de» بر سر نامهای اشرافی در می آید . - م .

ژرژ همچون کسی که به موضوع آشناست ، در دم جواب داد ،

«خیر» این خوب نیست . این روشی است زیاد ساده ، زیاد رایج و زیاد شناخته شده . به فکر من رسیده بود که نام زادگاه خود را ، ابتدا به عنوان نام مستعار ادبی اختیار و سپس رفته رفته آن را به اسم خود اضافه کنم و مدتی که گذشت همچنانکه شما پیشنهاد می کنید نام خود را دوپاره کنم .

مادلن پرسید :

شهر شما «کانت لو» است ؟

— بله .

اما مادلن دودل بود ،

«نه» پسوند این نام را دوست ندارم . راستی ببینم آیا نمی توانیم این کلمه ... کانتلو ، را کمی تغییر دهیم؟ قلمی از روی میز برداشته بود ، و نامهایی را کژمژ می نوشت و شکلشان را واری می کرد . ناگهان بانگ بر آورد ،

«بیا بید ببینید ، پیدا کردم .»

و تکه کاغذی به ژرژ داد که روی آن نوشته شده بود ،

«مادام دوروآ دو کانتل» .

ژرژ چند لحظه ای به فکر فرو رفت ، سپس خودی گرفت و

گفت ،

«بله ، این بسیار خوب است .»

مادلن به وجد درآمده بود ، همشامی گفت ،

«دوروآ دو کانتل ، دوروآ دو کانتل ، مادام دوروآ دو کانتل .

عالی است ، عالی است!»

و با ایمان و اعتقاد افزود ،

«و شما خواهید دید، که قبولاندن این نام به همه کس چه آسان

است . اما نباید فرصت را از دست داد . زیرا بعداً ، بسیار دیر

خواهد بود . از همین فردا ، یادداشتهای روزانه خود را «دو کانتل»

و اخبار را به سادگی «دوروآ» امضا کنید . این کار همه روزه در

مطبوعات می‌شود. و از اینکه شما يك نام جنگی برای خود اختیار کرده‌اید، هیچکس تعجبی نخواهد کرد. موقع ازدواجمان، باز ممکن است مختصری تغییرش دهیم و به دوستان بگوییم که به رعایت موقع و مقام خود، از راه شکسته نفسی، از پیشوند «دو» چشم پوشیده‌اید، یا حتی اصلاً چیزی نگوییم. اسم پدرتان چیست؟
- آلساندر.

مادلن دو یاسه بار پشت هم زمزمه کرد، «آلساندر، آلساندر»، وزنک هجاها را درست گوش داد، سپس روی برگ کاغذی، سفید چون برف، نوشت،

«آقا خانم آلساندر دو-رو آدو کانتل، افتخار دارند که پیوند زناشوئی آقای ژرژ دو-رو آدو کانتل، فرزند خود را با خانم مادلن فورستیه به اطلاع شما برسانند.»
کاغذ را کمی دور گرفته خط خویش را نگاه می‌کرد، و از تماشای آن مسرور بود. آنگاه گفت،

«انسان با اندکی فوت و فن، به هر چه بخواهد می‌رسد.»
چون ژرژ به کوچه درآمد، با این عزم جزم که از آن پس نامش دو-رو آدو، و حتی دو-رو آدو کانتل باشد، چنین به نظرش رسید که اهمیت تازه‌ای یافته‌است. با تبختر بیشتر، گردن افراشته‌تر، سبیل تاب داده‌تر، همچون اصلزادگان راه می‌رفت. در خود هوس سرور انگیزی حس می‌کرد که به رهگذران بگوید:
«نام من دو-رو آدو کانتل است.»

اما، به مجرد اینکه وارد منزل شد، فکر خانم دومارل نگرانش کرد و در دم نامه‌ای برایش نوشت تا برای فردای آنروز از او وعده دیدار بگیرد.

چنین می‌اندیشید که «کاردشوار خواهد بود، گرفتار یکی از آن عتاب و خطابه‌های بسیار تند خواهم شد.»

سپس با بینمی‌طبیعی که در پرتو آن چیزهای ناگوار زندگی را ندیده می‌گرفت، تصمیم خود را گرفت، و به نگارش مقاله‌ای تفننی در باره مالیاتهای تازه‌ای پرداخت که باید برای حفظ تعادل

بودجه وضع شود .

وی جزو این مالیاتهای تازه ، برای پیشوند اشرافی سالهازه یکصد فرانک ، برای لقبها و عنوانهای اشرافی از بارن گرفته تا پرنس پانصد تا هزار فرانک پیشنهاد کرد . و امضای دد . دو کانتل ، راپای این مقاله گذاشت .

فردای آن روز ، کاغذ آبی کوچکی از معشوقه به دستش رسید که در آن خبر داده بود برای ساعت يك خواهد آمد .

با اندکی تب و تاب ، چشم به راه او ماند . وانگهی مصمم بود قال کار را بکند . از همان آغاز ، همه چیز را بگوید ، و پس از رفع هیجان اول ، با دلیل عقل به او ثابت کند که نمی توانسته است تا پایان عمر مجرد بماند . و چون آقای دومارل دو دستی به زندگی چسبیده ، ناگزیر بایستی برای همسر گرفتن فکرش را متوجه بانوی دیگری غیر از او کند .

با اینهمه خود را دستخوش هیجان می دید . و چون صدای زنگ در را شنید ، دلش به تپش افتاد .

خانم دومارل خود را در بغل او انداخت ، و گفت : « سلام ، بل - آمی ، سپس ، چون آغوشش را گرم نیافت ، و راندازش کرد و پرسید :

« چته ؟ »

ژرژ گفت : « بنشین . باید جدی صحبت کنیم . »
خانم دومارل بی آنکه کلاه از سر بردارد نشست ، تنها تور صورت را تا بالای پیشانی کنار زد ، و در انتظار ماند .
ژرژ چشمها را به زیر افکنده بود و فکر می کرد که چگونه سخن را آغاز کند . شمرده سخن سر کرد :

« دوست عزیزم ، می بینی که از آنچه باید باتو در میان نهم ، پریشان ، بسیار غمگین و سخت ناراحت و معذبم . تو را بسیار دوست

۱ . مقصود همان پیشوند (de) است که بر سر نامهای اشرافی

درمی آید . - م .

دارم و به راستی از ته دل دوست دارم . از این رو بیم این که مبادا رنجت دهم ، بیشتر از خود خبری که الان برایت خواهم گفت ، آزرده‌ام می‌کند .

رنک از رخسار خانم دومارل پریده بود ، حس می‌کرد که دارد می‌لرزد و با لکنت گفت ،

«چه خبر شده ؟ زود بگو .»

ژرژ ، به آهنگی غمناک اما راسخ ، و با ناراحتی ساختگی که هنگام دادن خبرهای ناخوش به کار می‌برند ، این جمله را بر زبان راند ، « موضوع این است که من ازدواج می‌کنم .»

وی همچون زنی که نزدیک است از هوش برود ، آهی دردمندانه کشید ، که از ته سینه برآمده بود ، و چنان نفسش دشوار شده بود که بی آنکه حرف بزند ، به سسکه افتاد .

ژرژ چون دید خانم دومارل چیزی نمی‌گوید از نورشته‌سختن را به دست گرفت ،

«نمی‌توانی تصور کنی که من پیش از گرفتن این تصمیم چقدر رنج و ناراحتی کشیده‌ام . ولی من نه مقام و منزلتی دارم و نه پولی ، یکه و تنها ، در پاریس گم . به همدمی نیاز داشتم که راهنما و دلجو و پشتیبانم باشد . راستش را بخواهی ، این که من جسته‌ام شریک و یاری است برای زندگی.»

لب فرو بست ، در حالی که امید داشت خانم دومارل جوابی بدهد و منتظر بود با خشمی آتشین ، با قهر و خشونت و ناسزاودشنام روبه رو شود .

خانم دومارل ، دست خویش را روی قلبش گذاشته بود ، گفتمی می‌خواهد آن را آرام نگاه دارد ، و نفسش همچنان با تکانهای دردناکی همراه بود که پستانهایش را بالا می‌پراند و سرش را به تکان در می‌آورد .

ژرژ دست دیگرش را که روی دسته صندلی مانده بود گرفت ، ولی او به تندی پیش کشید . سپس گویی دچار نوعی بهت زدگی شده زمزمه کرد ،

«اوه... خداوندا...»

ژرژ در برابر او به زانو درآمد، اما جرئت نکرد به او دست بزند، و در حالی که از این سکوت بیش از آن متأثر شده بود که اگر با هیجان خانم دو مارل روبه‌رو می‌گشت متأثر می‌شد، زیر لب گفت: «کلو، کلو ناز من، وضع مرا خوب بسنج و ببین، درست ببین که من چه هستم. اوه! اگر می‌توانستم با تو ازدواج کنم، چه سعادت می‌داشتیم! اما تو شوهر داری، چه می‌توانستم بکنم؟ فکر کن، بله، درست فکر کن! من باید در محافل اشرافی، خود را جا کنم، و تازمانی که دارای کانون خانوادگی نشده‌ام، این کار برایم میسر نخواهد بود. اگر خبر داشتی... روزهایی بود که دلم می‌خواست شوهرت را بکشم... با صدایی ملایم، گرفته، و جذاب سخن می‌گفت، صدایی که چون آهنگ موسیقی گوشنواز بود.»

دید که در چشمان خیره‌معمشوقه‌اش دو قطره اشک حلقه زد و سپس بر گونه‌هایش فرو چکید، و به دنبال آن دو قطره دیگر کنار پلک‌هایش نمایان شد.

آهسته گفت:

«اوه! گریه نکن، کلو، گریه نکن، از تو تمنای نمی‌کنم. تو دلم را کباب می‌کنی.»

آنکاه خانم دو مارل برای اینکه شایستگی و غرور خود را بلزیا بد، تلاشی کرد، تلاش پرزوری کرد، و به آهنگ لرزان زنانه که نزدیک است به حق در آیند پرسید:

«آن زن کیست؟»

ژرژ يك دم دودل ماند، سپس چون دانست که ناچاری است گفت:

«مادلن فورستیه.»

سراپای خانم دو مارل به لرزه در افتاد، سپس گنگ و خاموش ماند، و با چنان دقتی به فکر فرو رفت، که گفتمی فراموش کرده ژرژ به پایش افتاده است.

و مدام دو قطره زلال در چشمانش حلقه می‌بست و فرو می‌چکید

و به دنبالش باز دو دانه دیگر حلقه می‌بست .
خانم دومارل از جای برخاست . دورو آ به فراست دریافت
که وی می‌خواهد بی آنکه کلمه‌ای بگوید یا سرزنی کند ، یا او را
ببخشد، از آنجا برود ، در کنه ضمیر خود از این بی‌اعتنایی
آزرده شد و برای اینکه او را ننگه‌دارد، دودستی به پیراهنش چسبید،
و از خلال آن ، ساقهای پرش را بنفل کرد و دید که از سر مقاومت کشیده
می‌شوند .

زرژ التماس می‌کرد ،

«از تو تمنای کنم، این‌طور از پیش من نرو.» آنگاه ، خانم
دومارل او را از فرق سر تا نوک پا و رانداز کرد، با چشم نمناک، نومید،
چنان دل‌ریا و چنان غمزده که همه درد و غم دل یک‌زن را نمایان می‌ساخت،
و به لکنت گفت: «من چیزی... من چیزی ندارم بگویم. من کاری...
من کاری ندارم که بکنم... تو... تو حق داری... تو... تو آنچه را
که برایت لازم بود خوب انتخاب کرده‌ای...» و خود را با حرکتی،
از چنگ او بیرون کشید و از آنجا دور شد ، و زرژ هم نکوشید تا باز
مدتی نگهش دارد .

زرژ همینکه تنها ماند، دوباره از جا برخاست ، و همچون
کسی که توسری محکمی خورده باشد، گیج و منگ بود؛ سپس، تصمیم
خود را گرفته به زمزمه گفت ، «راستش را بخواهی ، بد یا خوب هر چه
باید بشود شده. بی آنکه صحنه‌ای به پا شود... کار روبه راه است. همین
جورش هم خوب است.» و او که از زیر بار سنگین رها گشته بود و خود
را برای زندگی تازه‌اش، کاملاً آزاد ، از بند رسته و به کام دل حس
می‌کرد، مست از کامکاری و نیرو، مشت‌های گره کرده خود را به دیوار
حواله کرده به مشت‌زنی پرداخت ، گفتی با «سرنوشت» زور آزمایی
می‌کند .

چون خانم فورستیه از او پرسید ، «آیا خانم دومارل را خبر
کرده‌اید ؟»

با آرامش دل‌جواب داد ، «البته ...»

خانم فورستیه که با چشم تیزبین خود درون او را می‌کاوید ،

پرسید .

«واین خبر در او اثر نکرد؟»

- خیر ، ابدأ . به خلاف ، این کار به نظرش بسیار پسندیده

آمد .

خبر به زودی در همه جا پیچید . کسانی تعجب کردند ، و کسانی دیگر گفتند که این را پوش بینی کرده بودند ، و باز عده ای دیگر بالبخندی فهماندند که این برایشان چیز تازه ای نیست .

مرد جوان که اکنون یادداشتهای روزانه اش را در دو کانتل ، اخبارش را دوروآ و مقاله های سیاسی را که ، به تازگی گاه گاه ، منتشر می کرد ، دو- روآ امضا می کرد ، نیمی از روزها را در خانه نامزد خویش می گذراند ، و آن زن با خصوصیت و الفت خواهرانه ای با او رفتار می کرد ، که با اینهمه مایه ای از مهر واقعی اما پنهان ، مایه ای از یکتووع میل و آرزو که همچون نقطه ضعفی مکتومش دارند ، در آن وجود داشت . خانم فورستیه تصمیم گرفته بود که ازدواج سخت محرمانه و تنها در حضور شهود ، انجام پذیرد ، و همان شب به روئن بروند . قرار شد فردای روز ازدواج به دستبوسی پدر و مادر روزنامه نگار بروند و چند روزی نزد آنان بگذرانند .

دوروآ تلاش کرده بود تا مگر او را از این برنامه منصرف کند ، اما چون موفق نشد ، سرانجام به رأی او گردن نهاد .

پس چون روز دهم ماه مه فرا رسید ، عروس و داماد که چون کسی را دعوت نکرده بودند تشریفات مذهبی را بیهوده یافته بودند پس از سرزدن به شهرداری ، برای بستن چمدانهای خود به خانه برگشتند ، در ایستگاه راه آهن سن لازار ، قطار ساعت شش بعد از ظهر را سوار و به جانب فرمانندی رهسپار شدند .

تا موقعی که درواگن باهم تنها نمانده بودند ، حتی بیست کلمه حرف رد و بدل نکرده بودند . همینکه خود را در راه سفر دیدند ، به یکدیگر نگاه کرده خنده سردادند تا ناراحتی و تکلفی را که هیچ نمی خواستند آشکار کنند ، پنهان دارند .

قطار به آرامی از ایستگاه طولانی باستینیول گذشت ، سپس

جلگه‌پیشه‌ای را که از استحکامات تا رودخانه سن کشیده شده پشت سر نهاد .

دوروآ و همسرش ، گاهگاهی ، چندکلمه‌ای به هرزه برزبان می‌رانند ، و سپس باز به سمت پنجره واگن روی برمی‌گردانند . چون از پل «آسنیر»^۱ گذشتند ، ازدیدن رودخانه پراز کرجی و ماهیگیر و بلم‌دار ، وجد و نشاطی به آنان دست داد . خورشید ، خورشید پرشراره ماه مه ، نور مورب خود را روی قایقها و شط آرام فرو می‌ریخت ، شطی که بیحرکت ، بیجریان ، بی‌چین و شکن موج ، و در زیر گرما و نور غروب ، فسرده می‌نمود . در میان رودخانه ، یک قایق بادبانی دیده می‌شد که بردولبه‌اش ، برای استفاده از کمترین وزش نسیم ، دو بادبان سفید سه گوش گسترده شده بود و چون پرنده هیولائی می‌نمود که آماده پرواز باشد .

دوروآ به زمزمه گفت :

«من اطراف پاریس را می‌پرستم ، خاطرهای شیرین و دلپذیری از ماهیهای سرخ شده دارم که بهترین خاطرهای زندگی منند .»

همسرش جواب داد :

«وقایقها را بگو ! چه خوش است در غروب آفتاب بر روی آب شناور شدن .»

سپس هر دو خاموش شدند ، گفתי یارای آن ندارند که این درد دل‌های مربوط به زندگی گذشته خود را دنبال کنند ، سکوت و بی‌حرفی آنها شاید برای این بود و در حالی که شاید از هم اکنون از شهد حسرت‌های شاعرانه شیرین‌کام می‌شدند ، لب فرو بستند

دوروآ ، که روبروی همسر خود نشسته بود ، دستش را گرفت و آهسته بوسید . گفت :

۱ - Asnières . شهری در کنار رود سن . مقصود پلی است

که روی رود سن در این شهر بسته شده است . - م .

« در بازگشت به پاریس ، گاهی شام را به شاتو^۱ خواهیم رفت . »

مادلن آهسته گفت ، « کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم ، این را به لحنی گفت که این معنی از آن برمی آمد : « بایستی کار را برتفریح مقدم شمرد . »

دورو آ همچنان دست او را در دست داشت ، و با پیریشانی از از خود می پرسید که با گذراندن چه مرحله بینابینی به نوازش او دست خواهد یافت . حتی اگر در برابر دختر جوان چشم بسته ای قرار می گرفت ، هیچ دستپاچه نمی شد ؛ اما هوش زیرکانه و مکر آمیزی که در مادلن احساس می کرد ، موجب می شد که رفتارش ناراحت و پرتکلف باشد . می ترسید که مبادا به چشم او گول ، زیاده کمرو یا زیاده خشن ، زیاده کند کار یا زیاده عجول آید .

دست او را با فشارهایی مختصر می فشرد ، بی آنکه مادلن به دعوتش پاسخ دهد . گفت :

« به نظر من بسیار عجیب و غریب می آید که شما همسر من باشید . »

مادلن حیرت زده شد و گفت :

« برای چه این فکر را می کنید ؟ »

- نمی دانم . به نظرم عجیب و غریب می آید . دلم می خواهد شمارا ببوسم ، و تمجب می کنم که این حق را دارم .
مادلن آرام گونه اش را جلو آورد ، زر ز گفتی صورت خواهری را می بوسد ، بوسه ای از او گرفت .

باز گفت :

« اولین باری که شما را دیدم (خوب یادتان هست ، سر میز شامی بود که فورستیه دعوتم کرده بود) ، چنین فکر کردم ، « خدایا ، چه می شد اگر می توانستم زنی « مثل این » گیر بیاورم . و اکنون ، گیر آورده ام . صاحب چنین زنی هستم . »

مادلن آهسته گفت ، « لطف دارید . » و با چشمانی که همچنان

۱ - Chatou ، مرکز کمون سن - ا - او آز ، واقع در ساحل

رود سن . - م .

متبسم می نمود به دقت تصویرش نگاه می کرد .
 ژرژ پیش خود فکر می کرد ، «من زیاد سرد و بیحالم .
 من خرفم . می بایستی تندتر از این پیش می رفتم .» و پرسید ،
 «چه شد که با فورستیه آشنا شدید ؟»
 مادلن با شیطننت تحریک آمیزی جواب داد ،
 «آیا ما به روئن می رویم تا از او صحبت کنیم ؟»
 ژرژ سرخ شد و گفت ، «من ابله‌م . شما زیاد مرعوبم
 می کنید .»
 مادلن مسرور گشت و گفت ، «من امکان نیست چرا
 مرعوبتان می کنم ؟»
 ژرژ پر در کنار او و چسبیده به او نشسته بود . مادلن فریاد
 زد ، «اوه اگوزن !»
 قطار از جنگل سن ژرمن می گذشت ؛ مادلن گوزن نررمیده‌ای
 را دیده بود که با یک خیز از خیابانی درختی گذشته بود .
 هنگامی که مادلن از پنجره قطار بیرون را تماشا می کرد ،
 ژرژ خم شد و بوسه‌ای بلند و عاشقانه از موهای پشت گردن او گرفت .
 مادلن چند لحظه‌ای بیحرکت ماند ، سپس سر را بلند کرده
 گفت ،
 «بس است ، قلقلکم می دهید .»
 اما ژرژ دست بردار نبود ، و بانوازشی ممتد و ناراحت کننده
 سیلهای تابدار خود را به ملایمت روی آن بدن سفید می کشید .
 مادلن تکانی به خود داده گفت ،
 «بس است دیگر .»
 ژرژ با دست راستش که به پشت مادلن سریده بود سرش را به
 طرف خود گردانید . سپس چون بازی که روی شکارافتد، خود را روی
 لب و دهان او انداخت .
 مادلن دست و پا می زد ، او را از خود می راند ، و می کوشید
 تا خود را از چنگش بزهاند . سرانجام موفق شد و تکرار کرد ،
 «می گویم بس است .»

ژرژ اعتنایی به حرفهای او نمی کرد ، همچنان او را در بغل می فشرد و با لیبی حریص و لرزان او را می بوسید ، و می کوشید تا او را روی بالشجه های واگن بخواباند .

مادلن با زور و تلاش بسیار خود را از چنگال او بیرون آورد و با چالاکی برخاسته گفت :

«اوه ! ژرژ، بس کنید ما که بچه نیستیم و می توانیم تا روغن صبر کنیم .»

ژرژ که برافروخته شده بود، به شنیدن این سخنان خردپسند برجها سرد و فسرده ماند ، سپس تا اندازه ای خونسردی خود را باز یافته با خوشحالی گفت ،

«باشد ، صبر خواهیم کرد ، اما تا رسیدن به مقصد ، دیگر چهار تا کلمه حرف هم نمی توانم بزنم . این را هم در نظر بگیرید ، که اکنون ما از یواسی^۱ می گذریم .»
مادلن گفت ،

«من حرف نخواهم زد»

و آرام در کنارش نشست .

و بادقت از کارهایی که در بازگشت انجام خواهند داد سخن گفت ، از جمله اینکه باید آپارتمانی را که باشوهر اولش در آن زندگی می کرد نگاه دارند ، و دورو آ باید شاغل کارهای فورستیه و وارث حقوق او در «روزنامه زندگی» فرانسه بشود .

وانگهی ، مادلن پیش از ازدواج ، جزئیات مالی کانون خانوادگی را با بصیرت کار آزمودگان حل و فصل کرده بود .

پیوندناشویی آنان ، با مجزا بودن دارایی زن و شوهر مشروط گردیده و همه مواردی که ممکن بود پیش آید ، مرگ ، طلاق ، تولد يك یا چند فرزند ، در آن پیش بینی شده بود . داماد ، به گفته خودش ، چهار هزار فرانك همراه آورده بود ، اما از این مبلغ یکهزار و پانصد فرانك را وام گرفته بود . باقی این پول را ، با پیش بینی این ازدواج ، از پس انداز همان سال گرد آورده بود .

۱ - Poissy ، شهر کی در کنار رود سن . - م .

عروس ، چهل هزار فرانکی ، که می گفت از فورستیه به اورسیده ،
با خود آورده بود . مادلن به یاد فورستیه افتاد و به عنوان سرمشق
جنین و صفش کرد ؛

« اوجوانی بود بسیار صرفه جو ، مرتب و باپشتکار . اگر
می ماند در اندک زمانی پولدار می شد . »
دورو آ که غرق در اندیشه های دیگری بود ، دیگر به سخنان
او گوش نمی داد .

مادلن گاهی مکت می کرد تا دنباله اندیشه ای درونی را بگیرد ،
سپس باز می گفت ؛

« از حالا تا سه یا چهار سال دیگر ، شما می توانید به شیرینی
سی تا چهل هزار فرانک در سال درآمد داشته باشید . اگر شارل
عمر می کرد ، همین اندازه درمی آورد . »

ژرژ ، که رفته رفته می دید درس گفتن مادلن به درازا کشیده
جواب داد ؛

« خیال می کردم که ما برای صحبت از او به روئین نمی رویم . »
مادلن آهسته به گونه اوزد و گفت ؛
« راست می گویی ، گناه از من است . »
و می خندید .

ژرژ ، به عمد ، دستهایش را چون کودکان عاقل روی زانوهایش
گذاشته بود .

مادلن به او گفت ، « این طوری ، به آدمهای گول می مانی . »
ژرژ در دم جواب داد ؛

« این نقش من است ، همان نقشی که الان خودتان به من
دادید ، و من از آن بیرون نخواهم آمد .
- چرا ؟

- زیرا شما باید که اداره خانه و حتی اداره خود مرا به دست
گرفته اید . راستی هم ، چون شما زن پیوه ای هستید ، این کار با شما
است . »

مادلن در عجب شد و پرسید ؛

« اصل مقصودتان چیست ؟ »

— مقصودم این است که شما تجربه‌ای دارید و با آن باید نادانی را از من دور کنید ، و در زندگی زناشویی تمرینهایی دارید که باید عزوبت پاک و بی‌آلایش مرا ازستی و بیحالی بیرون آورد ، همین خوب !»

مادلن بانگ زد :

«هیچ انتظار نداشتم!»

ژرژ جواب داد :

«من که زنه‌ها را نمی‌شناسم، خوب— شما هم که مردها را می‌شناسید— خوب،— راست می‌گویم. چون بهوه هستید،— خوب،— شما باید که... امشب باید معلم من باشید،— خوب،— و حتی اگر بنخواهید از هم اکنون می‌توانید دست به کار شوید،— خوب.»

مادلن در نهایت شور و شغف فریاد زد :

«اوه ! اگر برای این کار احياناً امیدتان به من است!...»

ژرژ ، بالحن دانش‌آموزی که درشش را زمزمه می‌کند، لب

گشود :

«خوب بله ،— خوب ،— امیدم به شماست . حتی امیدوارم که از شما يك تعليم حسابی بگیرم ... در بیست درس ... مقدمات ... قرائت و دستور ده درس، مواد تکمیلی و عروض و بدیع هم ده درس... من چیزی نمی‌دانم ،— خوب .»

مادلن که سخت خوشش آمده بود ، بانگ بر آورد :

«تو دیوانه‌ای .»

ژرژ باز گفت : «حال که داری «تو» خطاب می‌کنی ، من هم بهدرنگ از تو پیروی خواهم کرد، و به تو خواهم گفت ، عشق من ، تو را آن‌به آن ، بهش از پیش می‌پرستم و تا «روئن» طاقت ندارم!»
اکنون به آهنگ صدای هنرپیشگان سخن می‌گفت ، همراه با حرکات خوشمزه چهره که مایه تفریح و سرگرمی زن جوان بود ، زنی که به اطوار و شوخ و شنکی کولی منشانه ارباب قلم خو گرفته بود .

دزدیده تماشایش می کرد و او را به راستی دلربا می یافت ،
و دو چیز درد دل حس می کرد ، یکی هوس گاززدن میوه روی درخت ،
و دیگری دودلی عقل که اندرز می دهد منتظر شام باش و آن را به
وقت بخور .

آنگاه ، با خیالهایی که بر سرش تاخته بود ، اندکی سرخ
شده گفت ،

«جان شاگرد ، به تجربه من ، تجربه بزرگ من ایمان داشته
باش . بوس و کنار توی واگن ارزشی ندارد . دل را هم می زند.»
سپس ، بیش از پیش سرخ شده ، به زمزمه گفت ،
«هرگز میوه را نارس نباید چید .»

- ایهامهایی که از این دهان زیبا بیرون می آمد زرز را تحریک
و نیش را باز کرده بود ؛ لبها را ، انگار وردی می خواند ، جنبانده
بر سینه صلیب کشید و سپس به آهنکی سنگین گفت ،
«من هم اکنون ، به زیر لوای «سنت - آنتوان» ، نگهبان
وسوسه ها ، درآمده ام . اکنون ، رویین تنم .»

شب آرام آرام فرامی رسید و باتیرگی شفاف خود ، دشت پهناوری
را که در سمت راست گسترده شده بود ، در دیبای سیاه نازکی فرو
می پیچید . قطار در امتداد رودخانه سن پیش می رفت در شطی که چون
نوار فلزی پهن و صیقلی ، کنار جاده کشیده شده بود ، زن و مرد جوان
به تماشای پرتوهای سرخ فام و لکه های از آسمان افتاده ای سرگرم
شدند که خورشید ، هنگام غروب ، به رنگ ارغوان و آتش در آورده
بود ، رفته رفته ، این روشناییها خاموش و رنگها سیرتر می شد ، و
با کیفیتی غم انگیز به تیرگی می گرایید ، و دشت بانسیمی شوم ، با
نسیم مرگ که هر شامگاه بر زمین می وزد ، در سیاهی غرق می شد .
این حزن و اندوه شبانه که از پنجره باز قطار به درون می آمد ،
در دل زن و شوهر ، که همین چند دم پیش ، آنچنان شاد بودند و
اکنون ساکت و خاموش گشته بودند ، راه می یافت .

آنان به یکدیگر نزدیک شده بودند تا این فروردن روز ،
روز زیبا و روشن ماه مه را ، تماشا کنند .

در «مانت» چراغ كوچك فتيله‌ای روغن‌سوز را روشن کرده بودند که برماهوت خاکستری خانه‌خانه‌های نیمکت آژده قطار، نور زرد ولرزان خویش را می‌افکند.

دورو آ همسر خود را از کمردر بر گرفته‌او را به خود چسباند. هوس‌تند چنددم پیش، به مهر بدل شده بود، مهری از سرکشی افتاده، میل ملایمی برای نوازشهای تسلی‌بخش مختصر، به سان نوازشهایی که کودکان را با آن می‌خوابانند.

آهسته زمزمه کرد:

«ماد عزیزم، تو را بی‌نهایت دوست خواهم داشت.»

شهرینی این صدا در زن جوان اثر کرد، و برتنش لرزشی کوتاه پدید آورد. زن جوان روی زرژ خم گشته دهان خود را پیش آورد، زیرا زرژ گونه خویش را روی پستانهای گرم او نهاده بود.

بوسه‌ای بود بلند، بیصدا و آبدار و به دنبال آن از جای جستن، بوس و کناری تند و دیوانه‌وار، کشمکشی کوتاه و پرتلاش، و سرانجام يك‌هماغوشی قهرآمیز و ناشیانه. سپس، هر دو اندکی کف شده، بی‌حال و همچنان بامهر، در آغوش یکدیگر به جای ماندند، تا سرانجام سوت قطار رسیدن به ایستگاه بعدی را خبر داد.

مادلن در حالی که با سرانگشتان خود موی آشفته روی شقیقه‌هایش را صاف می‌کرد، به آهنگ بلند گفت: «بسیار ابلهانه است. مالتهایی بیش نیستیم»

اما زرژ دستهایش را یکی پس از دیگری، به تندی تب‌آلودی می‌بوسید، و جواب داد:

«ماد عزیزم، تو را می‌پرستم.»

تاروئن تقریباً بی‌حرکت به جای ماندند، گونه‌ها چسبیده به هم، و نگاهها نگران تاریکی پنجره قطار، که گاهی روشنایی‌خانه‌ها از خلال آن از برابرشان می‌گذشت، از اینکه خود را آنچنان نزدیک هم حس می‌کردند، خشنود بودند، و در انتظار بوس و کناری پرمهرتر و آزادتر، غرق رؤیا شده بودند.

در مهمانخانه‌ای که پنجره‌هایش رو به سکوی ایستگاه باز می‌شد بار سفر افکندند ، و پس از صرف شام بسیار مختصری به بستر رفتند. فردای آنروز ، چون زنك ساعت هشت زده شد ، زن خدمتکار بیدارشان کرد .

چون فنجان چای را ، که روی میز عسلی کنار تخت نهاده شده بود ، نوشیدند ، دورو آنگاهی به همسر خود کرد ، سپس ، با ذوق زدگی مرد خوشبختی که گنجی یافته باشد ، او را در بغل گرفته به لکنت گفت .

— ماد عزیزم ، حس می‌کنم که تو را زیاد دوست دارم... زیاد...

زیاد ...

مادلن که تبسمی اعتماد آمیز و خرسند بر لب داشت ، بوسه های او را جواب داده به زمزمه گفت ،
«ومن نیز... شاید.»

اما دورو آ از دیداری که در پیش داشتند نگران بود . وی ، تا به این دم بارها همسر خود را باخبر کرده و زمینه اش را آماده کرده و در گوشش خوانده بود . به جادید که باز از سر گیرد .
«می‌دانی ، آنها دهاتیند ، دهاتیهای نافده ، نه بازیگران اپرا - کمیک که نقش دهاتی را بازی می‌کنند.»

مادلن می‌خندید ،

«این را که می‌دانم ، تو مکرر این را به من گفته‌ای . خوب دیگر ، بلند شو و بگذار من هم بلند شوم.»

ژرژ از تخت پایین جست ، و در حالی که جورابش را می‌پوشید گفت ،

«وضع مادر منزل بسیار ناچور خواهد بود ، بسیار ناچور . در اتاق من يك تخت کهنه کاهی بیش نیست . در کانتلو کسی نمی‌داند زیر تشکی فتری چیست.»

مادلن بسیار مسرور می‌نمود .

«چه بهتر از این . بد خوابیدن . در کنار... در کنار تو... و به

بانك خروسان بیدار شدن ، ناز است .»

پیراهن سرخانه را پوشیده بود ، همان پیراهن گشاد فلانل سفیدی را که دور آ برفور باز شناخت . ازدیدن آن ناراحت شد . چرا؟ به خوبی می دانست که همسرش يك دوجین تمام از این پیراهنهای مخصوص صبح دارد ، با اینهمه مگر نمی شد که مادلن بنبجه لباسش را دور بریزد و از نو همه آنها را بخرد؟ اگر هم نمی شد، باکی نبود، ولی ژرژ دلش می خواست که لباس خانه ، پیراهن خواب ، پیراهن عشق و بستر او، همانهایی نباشد که با آن دیگری به برمی کرد . چنینش می نمود که در پارچه گرم و نرم آنها از تماس با فورستیه اثری به جا مانده است ؛ و سیکاری روشن کرده به سوی پنجره رفت .

منظره بندرو شط پهن پر از کشتیهای سبك دگلدار، پر از بنجاره های که ماشینهای سیار، با سرو صدای زیاد، روی اسکله های پراکنده، تکانش داد، هر چند از دیر باز با این جمله آشنایی داشت . پس بانگ بر آورد

« به ا چه زیباست ا »

مادلن به جانب او شتافت، دستهایش را روی شانه شوهرش گذاشت ، باولنگاری روی او خم شد ، و مجذوب و دستخوش هیجان به جا ماند . همه اش می گفت :

« اوه ا چه قشنگ است ا چه قشنگ است ا خیال نمی کردم

این همه کشتی در اینجا باشد . »

يك ساعت بعد به راه افتادند ، چونکه می بایستی ناهار را نزد پدر و مادری که از چند روز پیش خبر شده بودند ، بخورند . سوار درشکه ای روباز و زوار در رفته شدند که با سرو صدای دکان مسگری سیاری راه می رفت . بلوار دراز نسبتاً زشتی را پیمودند، سپس از چمنزارهایی که رودخانه ای در آنها جاری بود گذشتند و پس از آن از تپه ای بالا رفتند .

مادلن خسته و مانده، با نوازش نافذ پدر تو خورشید که با گرمای دلپذیری گرمش می کرد ، ته درشکه کهنه ، خواب آلود شده بود ، گفتی در زیر آفتاب ولرم و هوای آزاد دراز کشیده است . همسرش او را بیدار کرد . گفت ،

«نگاه کن.»

دوسوم سر بالایی را پشت سر گذاشته در نقطه‌ای که چشم انداز معروفی داشت و مسافران را به آنجا می‌آوردند ایستاده بودند .
به زیرپایشان دره‌ای بود بی‌انتهای ممتد و فراخ، که شط‌زالال، کران تا کرانتش را با پیچ و تابهای بلند می‌پیمود . شط از آن سو پیش می‌آمد ، بلکه‌هایی از جزیره‌های بسیار، و پیش از گذار از روئن پیچی می‌خورد . سپس سواد شهر در کرانه راست پدیدار می‌شد، که اندکی درمه بامدادی غوته‌ور گشته بود، با برق آفتاب بر روی بامها، با هزاران منار ناقوسی ، منار های سبک ، نوک‌تیز یا پخ ، باریک و ظریف ساز به سان گوهرهایی غول پیکر ، با برجهای چهار گوش یا گرد . آراسته به درفش شهر، با گلدسته‌ها و برجهای کوچک ناقوس، با همه تزئینات معماری به سبک گوتیک که در قلعه کلیساها جای دارند و دگل نوک‌تیز کلیسای اعظم ، همان میله برنزی بیرنخت ، عجیب و بی‌قواره که در بلندی ، در نوع خود بی‌همتاست ، بر آنها مشرف است .

اماد رسمت مقابل، در جانب دیگر شط ، دودکشهای باریک و گرد و باد کرده کارخانه‌های کوی پهناور بیرون شهر، کوی سن-سور، سر به آسمان کشیده بودند .

این دودکشها که از مناره‌های ناقوس پر شمارتر بودند ، ستونهای بلند آجری خود را در بیرون شهر برافراشته ، دم‌سیاه دود را در آسمان آبی می‌پراکندند .

بلندترین این دودکشها به بلندی هرم خئوپس^۱ ، دومین قله‌ای در جهان که با دست انسانی به پا گشته، و تقریباً هم‌بالای مادر خوانده خود دگل کلیسای اعظم ، تنوره بزرگ آتشرایی بود به نام «آذرخش» که خدای کارخانه‌های در حال کار و دودزا جلوه می‌کرد ، همچنانکه همسایه‌اش سرآمد بناهای مقدس نوک تیز شمرده می‌شد . در آنجا ، پشت شهر کارگری، جنگلی از درختان کاج گسترده

۱ . Pyramide de Chèops ، از هرمهای سه گانه مصر

و بزرگترین آنها .-م.

بود ؛ ورودخانه سن، که از میان دو بخش شهر جریان داشت ، راه خود را دنبال می کرد، و در امتداد کرانه های پرییچ و خم پیش می رفت که در بالا پر درخت بود و جای جای سنگهای سفیدش را ، استخوان وار، نشان می داد ، سپس قوس بزرگی می زد و در افق ناپدید می گشت . کشتیهایی دیده می شد که در شط روبه بالا یا روبه پایین می رفتند ، و با قایقهای بخاری که از دور به گندگی مکس بودند ، و دود غلیظی از آنها بیرون می زد کشیده می شدند . جزیره هایی چند که بر روی شط پخش بودند همچنان به دنبال هم ریسه شده بودند ، یا همچون دانه های ناجور تسبیحی سبزرنگ ، از هم زیاد فاصله داشتند .

سورچی درشکه منتظر بود که مسافران سهر تماشا کنند و نشئه شوقشان فرو نشیند . او به تجربه ، با مدت زمانی که صنوف گوناگون سیاحت کنندگان به سیر و تماشا می ایستادند آشنا بود .

اما چون دوباره به راه افتاد ، ناگهان ، دورو آ در چند صد گزی ، دو پیردیده که پیش می آمدند، و از درشکه پایین جسته فریاد زد : «خودشان هستند، آنها را شناختم .»

آنها دو دهقان بودند ، یکی مرد و دیگری زن ، که با گامهای نامنظم راه می رفتند، کج و راست می شدند و شانه هایشان گاهی به هم می خورد . مرد ، ریز نقش ، خپله ، سرخ رو، و کمی شکم گنده و با همه سال خوردگی نیرومند بود ؛ زن درشت اندام ، استخوانی و لاغر خمیده ، غمزده ، و نمونه يك زن رنجبر روستایی بود که از کودکی کار کرده و هرگز لب به خنده نگشوده ، در حالی که شوهر با مشتریان همیشگی خود شراب می خورده و مزاح می کرده است .

مادرن نیز از درشکه پایین آمده بود و با گرفتگی و فشردگی دل ، با اندوهی که هیچ پیش بینی نکرده بود ، این دو آفریده بینوا را که پیش می آمدند نگاه می کرد. آنها این آقای آراسته و زیبا را که پسرشان بود اصلا به جا نمی آوردند ، و هرگز امکان نداشت حدس بزنند ، که این خانم زیبا ، با آن پیراهن روشن ، عروسشان باشد .

آنان بی آنکه سخن بگویند و به شتاب ، به پیشواز فرزندی

که چشم به راهش بودند ، می‌رفتند ، به شهربانی که درشک‌های به دنبالشان بود ، نگاه نمی‌کردند .

آنان همچنان می‌گذشتند. ژرژ که خندان بود، فریاد کشید، سلام ، بابا دورو آ.

هردویک‌هوا ایستادند ، ابتدا مات و حیران و سپس از تعجب منک و مدهوش . پیرزن ، اول به خود آمد ، و بی آنکه گامی بردارد، زیر لب گفت :

«پسر، توهستی؟»

جوانك جواب داد :

خوب بله ، نه نه دورو آ، و به سوی او پیش‌رفته ، گونه‌هایش را با بوسه‌ای جانانه و پرمهر بوسید. سپس با پدر رو بوسی کرد ، که کلاهش را از سر برداشته بود، و آن کلاهی بود به مد شهر روئن از ابریشم مشکی، بسیار بلند، شبیه کلاه گاوفروشان .

آنگاه ژرژ معرفی کرد ، «همسر من .» و دو روستایی نگاهی به مادرش افکندند . چنان او را نگریستند که گفتمی با اعجوبه‌ای رو به رو شده‌اند ، با ترسی آمیخته به نگرانی، که نزد پدر، بانوعی تأیید رضایت آمیز ، و نزد مادر با نفرت و کراهت حسودانه‌ای همراه بود .

مرد ، که طبعاً شوخ و زننده دل و از شراب سیب‌شیرین و الکل مست بود ، جرئت کرده با شیطنتی در گوشه چشم پرسید :

« از همه گذشته ، آیا می‌توانیم او را ببوسیم ؟»

پسر جواب داد : «البته .» و مادر ، که ناراحت شده بود ، گونه‌هایش را پیش آورد و مرد دهقان بوسه‌های کوتاه پرصدایی بر آن نهاد و سپس لبانش را با پشت دست پاک کرد .

پیرزن ، به نوبه خود، عروس را با حزم دشمنانه‌ای بوسید. نه، این اصلاً آن عروسی نبود که وی در رؤیاهای خود داشت، آن زن روستایی فربه و شاداب ، سرخ چون سیب و گوشت‌الو چون مادیانهای تخم‌کشی . این خانم بازر و زیور و مشک و عنبرش به زنان هرزه شباهت داشت. این را هم بگوییم که این پیرزن هر عطری را مشک

و عنبر می دانست .

و همه با هم به دنبال درشکه‌ای که چمدان تازه عروس و تازه داماد را می کشید ، به راه افتادند .

- پدر پیر بازوی پسرش را گرفته او را به عقب کشاند و با اشتیاق پرسید :

« بیینم ، کارها روبه راه است ؟

- البته ، خوب روبه راه است .

- خوب ، همین را می خواستم ، چه بهتر از این . بگو بیینم ،

زنت پول دارد ؟»

- زرژ جواب داد ،

- «چهل هزار فرانك .»

پدر از سر تحسین سوت آهسته‌ای کشید ، و از بس مقدار پول در وی اثر کرده بود ، جز این نتوانست که زیر لب بگوید ، «عجب !» سپس ، با ایمانی جدی افزود ، «خدا گواه است که زن زیبایی است.» زیرا به راستی او را پسند ذوق خود می یافت . وی در جوانی به زن شناسی شهرت داشت .

مادلن و مادر زرژ دوش به دوش هم راه می رفتند ، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند . مردها هم به آنان پیوستند .

به دهکده نزدیک شده بودند ، دهکده‌ای بود کوچک ، در حاشیه راه که در هر سمت جاده تقریباً ده خانه داشت ، خانه‌های نیمه شهری و کلبه‌های روستایی ، برخی آجری و بامش سنگ لوحی ، و برخی دیگر کاهکلی و گالیپوش . قهوه خانه بابا دوروآ به نام «منظره زیبا» آلونکی بود مرکب از یک طبقه همکف و یک بالاخانه که دست چپ ، در مدخل دهکده جای داشت . شاخه کاجی که به در ورودی آویزان بود ، به رسم قدیم ، نشانه آن بود که تشنه کامان می توانند لبی تر کنند .

سرویس غذاخوری را در سالن میخانه ، روی دو میز چسبیده به هم که با دو رومیزی پوشانده شده بود ، چیده بودند . یکی از زنان همسایه ، که برای کمک و پذیرایی آمده بود ،

با دیدن چنان بانوی زیبایی، سلام جانانه‌ای کرد، سپس ژرژ را به جا آورده بانگ بر آورد:

« بارخدا یا ! تو همان کوچولوی دیروزی هستی ؟ »
ژرژ با خوشحالی جواب داد : « بله ، من همون هستم . نه نه برولن ! »

و برفور همچنانکه پدر و مادر پیر را بوسیده بود ، او را بوسید .

سپس روبه همسر خود کرده گفت ،
« بیا به اتاقمان برویم . می‌توانی کلاهت را آنجا بگذاری . »
او را از درد دست راست به اتاقی برد ، سرد ، کف آجری ، و سفید سفید ، با دیوارهای دوغابزده و تختخوابی با پرده‌های پنبه‌ای .
صلیبی بالای ظرف آب مقدس ، دو تصویر رنگی ، که « پل و ویرژینی »
را زیر یک نخل آبی رنگ ، و ناپلئون اول را سوار یک اسب زردوش ،
نشان می‌دادند ، تنها زینت این آپارتمان تمیز و حزن آور بود .

همینکه تنها ماندند ، ژرژ مادر را بوسید و گفت ،
« سلام ماد . از اینکه پدر و مادر پیرم را بار دیگر می‌بینم خوشحالم . در پاریس ، انسان به این فکرها نیست ، و با اینهمه چون دیدار تازه می‌شود ، خوش و لذت بخش است . »

اما پدر به دیواره اتاق مشت کوبیده فریاد می‌کرد ،
« زود باشید ، زود باشید ، سوپ حاضر شده است . »
ولازم آمد سرمیز بروند .

ناهار بود دهاتی و بس طولانی ، با خوراکیهایی ناجور ،
قرمه پس از ژیکو، و خاکینه پس از قرمه . با بادور و آ، که با شراب سبب و چند جام می انگوری شنکول شده بود ، سر بذله‌های نخبه ،
سر لطیفه‌هایی را که برای جشنهای بزرگ، نگاه می‌داشت باز کرد .

۱ . Paul et Virginie ، دلدادگان خردسال و قهرمانان

داستانی به همین نام اثر برناردن دوسن پی‌یر نویسنده بنام فرانسوی سده‌های هجدهم و نوزدهم .-م.

خودش می گفت که اینها ماجراهای دور از آزر و کثیفی است که برای دوستانش روی داده است. ژرژ هرچند با همه آنها آشنایی داشت، می خندید، زیرا از هوای زادگاهی و از عشق مادرزادی به مرزوبوم و به جاهایی که از کودکی می شناخت، از هر آنچه می دید و می شنید، از خاطره ها و عوالم بازیافته، از دیدن چیزهای دیرینه، از هیچ و پوچ، اثر کاردی روی يك در، يك صندلی پایه دررفته که واقعه کوچکی را به یاد می آورد، از بوی دیار، از نسیمی که رایحه انکم و درختان را از جنگل مجاور همراه می آورد، از بوی خانه، از جویبار، از کود، سرمست شده بود.

نه نه دور و آ هیچ حرف نمی زد، همچنان غمزده و جدی، با کینه ای که در دلش بیدار شده بود، عروس خود را از گوشه چشم می پایید، با کینه پیرزن زحمتکش، پیرزن روستایی، که کارهای شاق انگشتانش را برده و او را از ریخت انداخته است، با کینه ای نسبت به این زن شهری که به چشمش زنی نفرین شده و رانده شده و ناپاک بود، زنی که برای بیکارگی و گناه ساخته شده و در او نفرت برمی انگیزد. هر آن، از جای خود برمی خاست تا خوراکیها را بیاورد، و شراب زردوش و گس تنگ، یا شراب سیب لعل فام کفدار و شیرین بطریها را که چوب پنبه درشان چون در بطریهای لیموناد گازدار بیرون می پرید، در جامها بریزد.

مادرن چندان چیزی نمی خورد، بسیار کم حرف می زد، و تبسمی همیشگی، اما تبسمی غم آلود و حاکی از تسلیم و رضا، بر لبانش فسرده بود. سر خورده و نژند بود. چرا؟ مگر خود او فخواستنه بود که به اینجا بیاید، خوب خبر داشت که به منزل دهقانان، آنهم دهقانان خرده پا می رود. مگر آنان را چگونه در نظر مجسم کرده بود؟ او که عادت به خیال پروری داشت!

آیا از این حال آگاه بود؟ آیا نه این است که زنان همیشه به چیزی جز آنچه هست، امید می بندند؟ آیا ازدور شاعرانه ترشان یافته بود؟

شاعرانه تر نیافته بود، اما شاید آراسته تر، اصیلتر، مهربانتر،

خوش جلوه‌تر دیده بود . با اینهمه توقع نداشت که چون روستایان داستانها، ممتاز و برجسته باشند . پس چرا از هزار چیز خرد و ناپیدا از هزار مختی و بی‌ادبی نامحسوس ، حتی از خوی و سرشت دهاتی ، از گفتار ، از رفتار و سرور و شادیشان ، ناراحت و آزرده می‌شد ؟

به یاد مادر خود ، که هرگز با کسی از او سخن نمی‌گفت ، می‌افتاد . آموزگاری فریب‌خورده بود که در سن - دنی^۱ پرورش یافته ، و هنگامی که مادر دوازده ساله بود ، از فقر و غصه مرده بود . و مرد ناشناسی دخترک را به دست کسی سپرده بود تا بزرگش کند . این مرد شاید پدرش بود ؟ اما پدرش که بود ؟ با اینکه گمانهای مبهمی برده بود ، هرگز نتوانست درست بداند .

ناهار تمامی نداشت . اکنون دیگر مشتریانی نمی‌آمدند ، با بابا دورو آ دست می‌دادند ، از دیدن پسرش اظهار تعجب می‌کردند ، و زیر چشمی به زن جوان نظر افکنده از روی شیطنت چشمک می‌زدند ؛ معنی این بود ، « به خدا قسم ! این همسر زرر دورو آ ، از آن زنهای درجه یک است . »

برخی دیگر که خودمانیتر بودند ، پشت میزهای چوبی می‌نشستند و فریاد می‌زدند ، « یک لیتر ! - یک لیوان بزرگ ! - دو - یک ! » و به بازی دومینوس گرم می‌شدند و مهره‌های استخوانی سفید و سیاه را به ضرب روی میز می‌زدند .

نه نه دورو آ ، دیگر همه‌اش در رفت و آمد بود ، و با حال رقت‌انگیز خود از مشتریان پذیرائی می‌کرد ، یا براه می‌انداخت ، پول می‌گرفت ، و با گوشه‌پیشیند آ به رنگش ، میزها را پاک می‌کرد . دود چپقهای گلی و سیگارهای دانه‌ای یک‌شاهی ، فضای سالن را پر می‌کرد . مادر دوازده ساله سرفه افتاد و پرسید ، « چطور است که بیرون برویم ؟ من دیگر تاب ندارم . » ناهار هنوز تمام نشده بود . با باد دورو آ دلخور شد . آنگاه مادر دوازده ساله برخاست و رفت دم در ، روی یک صندلی ، کنار جاده نشست و منتظر شد تا پدرش و شوهرش قهوه و پیکهای شراب خود را تمام کنند .

۱ . Saint-Denis ، از شهرهای فرانسه در شمال پاریس .

چیزی نگذشت که ژرژ به او پیوست و گفت ،
«میل داری بسریم و برویم تا کنار رودسن ؟»
با خوشحالی پذیرفت و گفت ، «اوه ! بله ، برویم .»
از کوه سرازیر شدند ، در کروآسه قایقی کرایه کردند ، و باقی
ساعات بعد از ظهر را در امتداد جزیره ای ، زیر درختهای بید گذراندند .
هر دو در گرمای ملایم بهاری خواب آلود بودند ، و موجهای خفیف شط ،
کهواره جنبانشان بود .

سپس با نزدیک شدن شب دوباره به سمت بالا حرکت کردند .
شام ، که در روشنایی شمع خورده شد ، برای مادر از ناهار
شاقتر بود . بابا دورو آ که نیمه مست بود ، دیگر حرف نمی زد . مادر
همچنان قیافه تلخ و ناسازگارش را داشت .

نور ضعیف شمع ، سایه سرها را با بینیهای بزرگ و حرکات
بیرون از اندازه روی دیوار می افکند . گاهی ، چون کسی ، کمی
بر می گشت ، و نیمرخش را جلو شعله زرد ، ولرزان شمع می گرفت ،
دستی غول آسا به سان چنگالی آهنی به سوی دهانی برده می شد که
مانند پوزه دیوی بود .

همینکه شام پایان یافت ، مادر ، برای اینکه دیگر در این
سالن تاریک که همچنان بوی تند و زننده چپقهای کهنه و مشروبات
ریخته ، در آن موج می زد ، نماند ، شوهرش را به بیرون کشید .
چون تنها شدند ، ژرژ گفت : «هنوز چیزی نشده حوصله ات
سرفته است ؟»

مادر ، خواست حاشا کند . ژرژ جلوش را گرفت و گفت ،
«پنهان نکن . من خوب پی برده ام ، اگر بخواهی فردا از اینجا
خواهیم رفت .»

مادر ، زیر لب گفت ،

«بله ، دلم می خواهد .»

آهسته پیش می رفتند . شب ملایمی بود ، که تیرگی ژرف
نوازشگرش ، گفتمی پر است از صداهای خفیف ، خش خشها ، و نسیمها .
وارد خیابان درختی باریکی شدند ، با درختان سر به آسمان کشیده ،

میان دو بیشه که از تاریکی نفوذ ناپذیر بود .

مادلن برسد ،

« کجا ییم ؟ »

ژرژ جواب داد :

« در جنگل . »

- جنگل بزرگی است ؟

- بسیار بزرگ ، یکی از بزرگترین جنگلهای فرانسه .
بویی که از خاک و خزه و درختان بود ، عطر تازه و کهنه
جنگلهای انبوه که از شیرۀ جوانه ها و از علف خشک و پوسیده
جا های پریشت جنگل پدید می آید ، گفتمی در این خیابان درختی
خفته است . مدلن چون سربلند می کرد ، ستارگان را از لابه لای
سرشاخه های درختان ، می دید ، و با اینکه هیچ نسیمی شاخه های
درختان را تکان نمی داد ، در پیرامون خود تپش مبهم این اقیانوس
برگ را حس می کرد .

لرز غریبی به درویش راه یافت و در سراسر تنش دوید ؛
دلهره ای مبهم قلبش را فشرد . چرا ؟ سرد نمی آورد . اما به نظرش
می آمد که زیر این طاق جاندار که در آن بالا در اهتزاز بود ، گم گشته ،
غرق شده ، در محاصره خطر افتاده ، همه او را ترک گفته اند ، و در
جهان یکه و تنها مانده است .

آهسته گفت ،

« کمی ترس برم داشته . دلم می خواست برگردم .

- باشد ، برگردیم .

- و... فردا به قصد پاریس حرکت خواهیم کرد ؟

- بله ، فردا ،

- فردا صبح ؟

- اگر بخواهی ، فردا صبح .

برگشتند. پدر و مادر پیر خوابیده بودند ، مدلن بد خوابید ،
دم به دم ، با صداهای مخصوص ده که برایش تازگی داشت از خواب
می پرید ، مرغوای جغد ، نفیر خوکی که در آلاچیق چسبیده به دیوار

محبوس مانده و بانگ خروسی که از نیمه شب بازخوش بیدار باش
بر آورده بود .

با نخستین روشناییهای سپیده دم از خواب برخاست و آماده
حرکت شد .

چون ژرژ، به پدر و مادر خود خبر داد که قصد بازگشت دارد،
هر دو واخوردند ، و سپس پی بردند که این تصمیم از کجا سرچشمه
گرفته است .

پدر به سادگی پرسید :

« به همین زودی باز تو را خواهید دید ؟

— البته ، در جریان تابستان .

— باشد ، چه بهتر .»

پیرزن لندلندکنان گفت ، « آرزو مندم از کاری که کرده ای
پشیمان نشوی !»

ژرژ برای تسکین نارضاییشان دو یست فرانک به عنوان هدیه
برایشان گذاشت ؛ و چون درشکه ای که یک پسر بچه به دنبالش رفته
بود ، در حدود ساعت ده از در پیداشد ، تازه عروس و تازه داماد ،
دهقانهای پیر را بوسیدند و حرکت کردند .

هنگامی که از تپه سرازیر می شدند ، دورو آ خنده سرداد و
گفت : « دیدی . من که بهت گفته بودم . نمی بایستی آقا و خانم دو-رو آ-
دو کانتل بزرگ را به تو بشناسانم .»

مادلن نیز خنده سرداد و تندى در جواب گفت :

« اکنون خوشحالم ، اینها مردمان ساده و خوبی هستند که
دارم زیاد به آنها علاقه پیدا می کنم . از پاریس برایشان تحفه هایی خواهم
فرستاد .»

سپس آهسته گفت :

« دو-رو آ دو کانتل ... خواهی دید که هیچکس از دعوتنامه های

ما تعجب نخواهد کرد تعریف خواهیم کرد که هشت روزی را سر ملک
پدر و مادرت گذرانده ایم .»

و خود را به وی نزدیک کرده با بوسه ای لبانش را به کنار سبیلش

مالاند و گفت ،

«سلام ، زوا»

زرز هم دست به دور کمرش حلقه کرده، جواب داد: «سلام،

ماد»

از دور ، در ته دره ، شط بزرگ ، که چون نواری سیمین ،
زیر آفتاب صبحگاهی، گسترده شده بود، باهمه دودکشهای کارخانه‌ها
که پاره ابرهای دود خود را برون افکنده در آسمان می‌پراکندند ،
باهمه ناقوسخانه‌های نوک‌تیز که برفراز شهر سالخورده برافراشته
بودند، دیده می‌شد .

دو روز بود که آقا و خانم دو-رو آ به پاریس بازگشته بودند و روزنامه نگار کار پیشین خود را از سر گرفته بود، در این انتظار که سرویس اخبار و حوادث را ترك کند، یکباره مشاغل فورستیه را به چنگ آورد، و یکسره به سیاست پردازد.

آن شب، زرز، که سخت دستخوش جاذبه جسمانی و سلطه نامحسوس زنش بود، و این هوس که الساعه همسرش را خواهد بوسید در او بیدارگشته بود، بادللی شاد، از پلکان خانه سلف خود بالا رفته چون در پایین کوچه نتردام - دولورت از برابر يك گلفروشی می گذشت به فکر افتاد دسته گلی برای مادرین بخرد و يك دسته گل سرخ نیم شکفته و يك بسته شکوفه های معطر برداشت.

در هر دور از پلکان منزل نو، خود را از سر عجب در آن آینه ای تماشا می کرد که نخستین نوبت ورودش را به این خانه به یادش می آورد.

چون کلیدش را جا گذاشته بود، زنگ زد، و همان پیشخدمت سابق، که به سفارش همسرش، وی را نگاه داشته بود، در را باز کرد.

زرز پرسید:

«خانم برگشته است؟»

— بله آقا.

اما در حین عبور از اتاق نهارخوری، ناحیرت فراوان دید

که برای سه نفر چیده‌اند ، و چون پرده جلوی در سالن بالا زده شده بود ، مادلن را دید که دسته گل سرخی درست همانند مال او را در گلدان روی پیش بخاری می‌گذارد . انکار فکرش را ، توجهش را ، وهمه لذتی را که از آن چشم داشت ، دزدیده باشند ، دلخورو رنجیده خاطر شد .

هنگام ورود به سالن پرسید :

«معلوم می‌شود کسی را دعوت کرده‌ای؟»

وی همچنانکه گلها را در گلدان می‌چید ، بی آنکه سر بگرداند گفت ، «کرده‌ام و نکرده‌ام . دوست دیرین من ، کنت وودرک است که همیشه دو شنبه‌ها شام را اینجا می‌خورد ، و امروز هم مانند سابق می‌آید ،»

زرز به زمزمه گفت ،

«ها ! بسیار خوب.»

دسته گل به دست ، پشت سر او ایستاده بود ، و دلش می‌خواست پنهانش کند ، دورش اندازد . با اینهمه گفت ،

«بیابگیر ، برایت گل سرخ آورده‌ام!»

مادلن لبخند زنان تندی برگشت و فریاد زد ،

«آه ! چه لطف کردی که به این فکر افتادی .»

و بازوان و لبان خود را با آنچنان شوق بی‌شایبه‌ای پیش آورد

که زرز دلش را آرام یافت .

مادلن گلها را گرفت ، بویید ، و با نشاط کودکی ذوقزده در

گلدانی که جلو گلدان اولی خالی مانده بود ، گذاشت . سپس به حاصل

کارنگریسته آهسته گفت ،

«چه خوشحالم . حالا دیگر پیش بخاری اتاق همه چیز دارد.»

واز سریتقین ، تقریباً بلافاصله افزود ،

«می‌دانی ، وودرک مردنازی است ، تو بیدرنک با او خودمانی

خواهی شد .»

صدای زنگ ورود کنت را خبر داد . آرام و آسوده دل ، با کمال

راحتی ، گفתי خانه خودش است ، وارد شد . پس از اینکه مؤدبانه

انگشتان زن جوان را بوسید روبه شوهر کرده با مهر بانی دستش را
پیش آورد و پرسید :

«دو-رو آی عزیز ، حالتان خوب است؟»

دیگر تبختر و سرسنگینی پیشترها را نداشت ، بلکه قیافه
مهر بانی داشت و معلوم می کرد که وضع ما نند گذشته نیست. روز نامه نگار
که غافلگیر شده بود ، با تعجب ، برای جواب گفتن به این همه کرم
و بزرگواری، کوشید تا خود را مهربان و مهمان نواز نشان دهد .

پس از پنج دقیقه، انسان خیال می کرد که ده سال است همدیگر
را می شناسند و برای هم می میرند .

آنکاه مادان، که چهره اش تابان بود ، به آنان گفت :

«من شما را با هم تنها می گذارم. باید سری به آشهز خانه بزنم.»

و در حالیکه نگاه آن دو مرد به دنبالش بود ، در رفت .

چون برگشت ، دیدشان که نمایشنامه تازه ای را بهانه کرده
از تئاتر گفتگو دارند، و چنان هم عقیده اند که با کشف همفکری، طلق،
نوعی دوستی حلق الساعه در چشمانشان پر توافکنده است .

شام صمیمانه و خودمانی و به کیفیتی بسیار دلپذیر، برگزار
شد ؛ و کنت چنان خود را در این خانه و در این کانون خانوادگی تازه
و قشنگ ، خوش و راحت دید، که تادیری از شب گذشته در آنجا ماند.

همینکه رفت ، مادان به شوهر خود گفت :

«آیا او مرد بی نقصی نیست؟ انسان وقتی او را شناخت نظرش

درباره او یکسره عوض می شود . دوست خوب ، مطمئن ، فداکار ،
و باوفایی است . آه ! اگر او نبود...»

«فکر خود را تا آخر بیان نکرد، و ژرژ جواب داد :

«بله ، به نظر من بسیار دلچسب و دلپذیر است . گمان می کنم

بسیار خوب با هم توافق پیدا کنیم.»

اما مادان بر فور رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

«خبر نداری، ما باید امشب پیش از خواب کار کنیم . فرصت

نکردم پیش از شام در این باره با تو صحبت کنم ، چون وودرک سر رسید.

همین امروز اخبار مهمی، اخباری از مراکش برایم آورده اند. لاروش-

ماتیونماینده مجلس و وزیر آینده آنها را به من داده است . ما باید مقاله‌ای بزرگ و هیجان انگیز تهیه کنیم . من شواهد و ارقامی در دست دارم. بیدرنگ دست به کار خواهیم شد. بیا ، چراغ را بردار.»
زرژ چراغ را برداشت و به اتاق کار رفتند .

همان کتابهای سابق در کتابخانه چیده شده بود، در کتابخانه‌ای که اکنون بر بالایش سه گلدانی جای داشت که فورستیه روز پیش از مرگ در خلیج ژوان خریده بود . زیر میز ، بالشتک فورستیه در انتظارباهای دو-رو آ بود ، و اوپس از نشستن پشت میز ، قلم‌ها جی را به دست گرفت که انتهای آن به دندان آن دیگری جویده شده بود .

مادلن به دیواره بخاری تکیه داد و سیکاری آتش زد . خبرهایش را بازگفت، سپس مطالب خود و طرحی را که از مقاله در سرداشت بیان کرد .

زرژ بادقت گوش می‌داد، و قلم انداز یادداشت‌هایی برمی‌داشت، و چون کارش تمام شد، ایرادهایی پیش آورد . مسئله را از سروارسی کرد، شاخ و برگش داد ، به نوبه خود ، این بار نه طرح مقاله بلکه طرح مبارزه پردامنه‌ای را با وزیر وقت ریخت . این حمله ، آغاز کار خواستی بود . همسرش از سیکار کشیدن باز ایستاده بود، زیرا با- گرفتن دنباله اندیشه های زرژ ، سخت علاقه‌اش برانگیخته شده بود و توانسته بود هرچه فراختر و دورتر ببیند .

گاه به گاه آهسته می‌گفت : «بله... بله... بسیار خوب است...
حالی است... بسیار مؤثر است .»

و چون زرژ به نوبه خود از گفتن فارغ شد ، مادلن به او گفت :

«حالا بنویسیم.»

اما، سرگرفتن مقاله همچنان برای زرژ دشوار بود و با مشقت کلمات را پیدا می‌کرد . لذا مادلن پیش آمد و آرام روی شانه او خم شد و بسیار آهسته جمله‌ها را در گوشش فرو خواند .

گاه به گاه دچار تردید می‌شد و می‌پرسید :

« آیا این همان چیزی است که تومی خواهی بگویی؟ »
او جواب می داد ،
« بله ، درست همین است . »

مادلن بلرز بیان نیشدار وزهر آگین زانانه ای برای جریحه دار کردن نخست وزیر در چنته داشت ، و متلکهایی درباره قیافه وی را باریشخندهای سیاسی درهم می آمیخت ، آن هم به طرز بامزه ای که هم خنده آور ، وهم ، بر اثر صائب بودن نظر ، مؤثر و گیرا بود .
دو-روآ ، گاهی چند سطری می افزود که تأثیر جمله را عمیقتر و پرمایه تر می کرد . وی ، علاوه بر آن ، به هنر کنایه های مزورانه ، که باتند و تیز کردن خبرها یاد گرفته بود ، آشنا بود . هنگامی که مادلن جریانی را به عنوان امر مسلمی تلقی می کرد ، و به نظر او- مشکوک یا مخاطره آمیز می آمد ، در این فن دست داشت که آن را ماهرانه در پرده بگوید و بانبرویی بیشتر از قوت بیان رک و راست ، به خورد دهد .

چون مقاله شان تمام شد ، ژرژ ، به آواز بلند و به بهانی آهنگین ، دوباره آن را خواند . هر دو همصدا آن را شایسته آفرین دانستند ، و شاد و متحیر به روی هم لبخند می زدند ، گفתי تازه به هنر و مایه یکدیگر پی برده اند . دستخوش حس تحسین و مهر و رقت شده بودند ، در ته چشمان یکدیگر نگاه می کردند و با هیجان و شوق ، با شور و التهاب عشق که از روح به جسمشان سرایت کرده بود ، یکدیگر را بوسیدند .
دو-روآ دوباره چراغ را برداشت و بانگاه ملتهی گفت ،
« و حالا ، لای لای . »

مادلن جواب داد ،

- شما پیش بیفتید ، استاد ، چون چراغ در دست شماست .
ژرژ پیش افتاد و مادلن ، به دنبال او روانه اتاق خواب شد ، در حالی که پس گردنش را با سرانگشت غلغلک می داد ، تا او راتندتر پیش براند ، و این نوازشی بود که ژرژ از آن پرهیز داشت .
مقاله با امضای ژرژ دو-روآ دو کانتل از چاپ درآمد و سرو-صدای زیادی به راه انداخت . در مجلس شور و هیجانی به پا کرد .

بابا والتر به نویسنده آن درود گفت، و بخش سیاسی روزنامه «زندگی فرانسه» را به او سپرد. ستون اخبار و حوادث بهره بوآرنارشد. از آن روز، در روزنامه، مبارزه پردامنه ماهرانه و شنیدنی با وزارت خارجه آغاز گردید. این حمله که همیشه استادانه و مستند به شواهد، گاهی نیشخند آمیز، زمانی جدی، یک روز همراه باشوخی و روز دیگر تند بود، با اطمینان و استمراری اثر می کرد که همه را حیران می ساخت. نشریات دیگر، مدام «زندگی فرانسه» را شاهد می آوردند و بندهایی از آن را تماماً نقل می کردند، و دولتیان جویا می شدند که آیا نمی توان با دادن یک مقام فرمانداری دهان این دشمن ناشناس و کینه جو را بست.

دو دروا در دسته بندیهای سیاسی آوازه ای می یافت. از فشار دستها هنگام دست دادن و از طرز کلاه برداشتن به نشانه سلام، حس می کرد که نفوذ و اعتبارش زیاد شده است. از آن گذشته، همسرش با فراست خود و مهارتش در به دست آوردن اخبار و اطلاعات و کثرت آشنایان، او را غرق بهت و تحسین می کرد.

هر آن، هنگام بازگشت به خانه، در سالن، یک سناتور، یک نماینده مجلس، یک قاضی دادگستری، یک ژنرال را می دید، که با انس و الفتی جدی، همچون دوستی دیرین با مادری رفتار می کرد. در کجا با اینهمه کسان آشنا شده بود؛ خود او می گفت در جلسهای بزرگ. اما چگونه توانسته بود محبت و اعتمادشان را جلب کند؛ زرژ از این یکی سردر نمی آورد.

در دل می اندیشید، «دیپلمات قهاری خواهد شد.»

اغلب، در ساعات غذا، دیر به خانه بر می گشت، و نفس زنان، برافروخته، لرزان، و حتی پیش از اینکه نقاب توریش را بردارد می گفت:

«امروز، چرب و شیرینش را دارم. فکرش را بکن که وزیر دادگستری، به تازگی دو قاضی را منصوب کرده که عضو کمیسیونهای مختلط بوده اند. ما بلایی بر سرش خواهیم آورد که تا عمر دارد از یادش نرود.» و وزیر دادگستری گوشمال دید و فردای آن روز گوشمالی

دیگر دید .

لاروش ماتپو، نماینده مجلس که روزهای سه‌شنبه پس از کنت دو ودرک که نوبتش روزهای دوشنبه بوده شام را در خیابان فونتن^۱ می‌خورد ، دست زن وشوهر رابا ابراز مسرت و شغف فراوان ، به قوت می‌فشرد. پیوسته تکرار می‌کرد: «خدایا، چه مبارزه پر دامنه‌ای. اگر پس از همه اینها پیش نبریم؟»

در حقیقت امیدوار بود، پست وزارت خارجه را که از دیر باز در مد نظرش بود خالی و خود احراز کند .

او یکی از مردان سیاسی چند رنگ بود که ایمان و اعتقاد و دست و پای زیادی نداشت ، بی‌دل و جرأت و عاری از سواد حسابی بود . و کهل دادگستری و مسرد مرکز شهرستان بود ، که محیلانه تعادل را بین همه احزاب افراطی حفظ می‌کرد، نوعی یسوعی جمهوریخواه و قارچ صفت لیبرال از جنس مشکوک ، نظیر صدها کسانی بود که هنگام انتخابات عمومی روی کود عامه رأی دهندگان سبزمی‌شوند. روش ماکیاولی دهاتی صفت و زمخت و روستائی او، وی را در میان همکاران ، در میان همه و اخوردگان و ناکامانی که از آنان نمایندگان مجلس ساخته می‌شود، به عنوان مردی قوی شهره می‌ساخت. وی آن اندازه مرتب و آراسته ، برازنده ، خودمانی و مهربان و دلجو بود که در کارها کامیاب باشد. در مجلسهای بزرگ، در میان جماعت درهم آشفته و کم ظرافت کارمندان عالیرتبه وقت ، بازارش گرم بود . همه جا از او سخن می‌رفت و گفته می‌شد ، «لاروش وزیر خواهد شد.» و خود او بیشتر از هر کس دیگری فکرمی‌کرد که وزیر می‌شود.

او یکی از سهامداران عمده روزنامه با باوالتر، و در بسیاری از کارهای مالی همکار و شریکش بود .

دو-روآ بادل قوی و با امیدهای مبهمی برای آینده از او پشتیبانی می‌کرد . وانگهی او تنها کاری را که فورستیه آغاز نهاده بود دنبال می‌کرد ، ولاروش - ماتپو به فورستیه وعده داده بود، که

۱ . یعنی نزد خانواده دوروآ-م.

چون روز پیروزی فرارسد ، به او نشان صلیب ا بدهد . حالا همان نشان به سینۀ شوهر تازهٔ مادِلن زده خواهد شد ، همین و بس رویهمرفته ، هیچ چیز عوض نشده بود .

محسوس بود که هیچ چیز عوض نشده است . چندانکه همکاران دو-روآ برای او چیزی دست گرفته بودند که رفته رفته خلقتش را داشت تنگ می کرد .

دیگر جز فورستیه صدایش نمی زدند . همینکه وارد ادارهٔ روزنامه می شد ، یکی فریادمی زد ، « آهای ، فورستیه . »

او وانمود می کرد که نشنیده و نامه ها را در کازیه اش زیرورو می کرد . صدا ، این بار بلندتر ، تکرار می کرد ، « هی ! فورستیه . » و پوزخندی چند به راه می افتاد . هنگامی که دو-روآ به دفتر مدیر روزنامه می رفت ، کسی که صدایش زده بود نگهش می داشت و می گفت ، « اوه ! ببخش ، مقصودم تو بودی . چه خرفم . همیشه تو را با این شارل بینوا اشتباه می کنم علت این است که مقاله های تو عجیب به مقاله های او ، شباهت دارد . همه عوضی می گیرند . » دو-روآ جوابی نمی داد ، اما هار می شد ؛ و در خفا خشمی نسبت به آن مرده ، درون دلش جوانه می زد .

خود با با والتر هم ، چون شباهت های آشکار شیوهٔ گفتار و الهام اندیشه ها میان یادداشت های روزانهٔ مقاله نویس جدید و قدیم مایهٔ تعجب شده بود ، گفته بود ، « بله ؛ این یادداشتها فورستیه وارست ، منتها فورستیه ای مایه دارتر ، آتشی تر و پردلتر . »

یک بار دیگر ، دو-روآ ، چون تصادفاً گنجۀ « پیاله و جام » ها را باز کرد ، دید که دور پایهٔ « پیاله و جام » های سلفش یک نوار مشکی و دورمال خودش ، همان که موقع مشق گرفتن تحت تعلیم سن-پوتن ، به کار می برد ، نوار نازک ابریشمی گلی ، بسته شده است . همهٔ آنها در یک ردیف ، به ترتیب قد ، چیده شده بود ؛ و روی کارت ، کارت

۱ . مقصود نشان لژیون دونور - (Croix de la légion d'honneur) است .-م .

شناسنامهٔ موزه‌ها نوشته شده بود، «مجموعهٔ پیشین فورستیه و شرکاء، فورستیه - دوروآ، جانشین فعلی، گواهی شدهٔ بی ضمانت دولت کالاهای فرسوده نشدنی که در هر حالت، حتی در سفر، می‌توان به کار برد.»

دوباره به آرامی در گنجه را بست. و به بانگی نسبتاً بلند که حاضران بشنوند، این جمله را بر زبان راند،
«احمق و حسود همه جا هست.»

اما غرور و خود بینی او جریحه دار شده بود، خود بینی و غرور شكاك و بدگمانی که خبرنگار و شاعر نابغه را، به يك سان، دستخوش بد خیالی دایمی آتشی مزاجانه‌ای می‌سازد.

این کلمهٔ «فورستیه» برای او گوشخراش بود؛ می‌ترسید که آن را بشنود و چون می‌شنید حس می‌کرد که از شرم سرخ شده است. این نام برای او نیشخندی گزنده، حتی از نیشخند هم بالاتر، توان گفت دشنامی بود. این نام براو بانگ می‌زد؛ همسرتو است که کار ترا انجام می‌دهد، همچنانکه کار آن دیگری را انجام می‌داد. تو بی وجود او هیچ نیستی.

خود او کاملاً اذعان داشت که فورستیه بی‌ماد لکن هیچ نبود؛ اما دربارهٔ او چنین چیزی بیمعنی بود.

سپس، چون به منزل بازمی‌گشت، این وسوسه ادامه داشت. دیگر سراسر منزل، همهٔ اثاث خانه، همهٔ خرده ریزهای تزیینی بود که مرده را به یاد او می‌آورد. اولها چندان در این فکر نبود؛ اما نیشخندهای مکرر همکاران در روح او زخمی پدید آورده بود، که مشتی چیزهای سابقاً نامحسوس، اکنون زهر آگین شده بود.

دیگر چیزی نبود که وی بردارد، و بر فور به چشمش نیاید که دست شارل روی آن نهاده شده است. تنها چیزهایی را در برابر دیدگان می‌دید و به کار می‌برد که سابق بر این او به کار برده بود، چیزهایی که او خریده بود، دوست داشته بود و دارا شده بود. و

۱. در متن فرانسه S. G. D. G. که اختصاری، Sans-

garantie du gouvernement است. - م.

حتی خیال مناسبات پیشین فورستیه و همسرش رفته رفته خشمگینش می ساخت .

گاهی از این طغیان دل تعجب می کرد. به علت آن پی نمی برد و از خود می پرسید ، « آخر چگونه چنین چیزی می شود ؟ من در حق دوستان مادلن غیرتی نیستم . از کارهای مادلن دلم شور نمی زند. او هر وقت دلش می خواهد به خانه برمی گردد و از خانه بیرون می رود ، اما خاطره این شارل عامی آتشیم می کند ! »

و در دل می افزود ، « اصولاً مرد خرفی بیش نبود ؛ یقین همین امر است که آزرده ام می کند. از این برآشفته می شوم که چرا مادلن با چنین سفیهی ازدواج کرده است . »

و پیوسته پیش خود تکرار می کرد ، « چطور ممکن است که این زن ، حتی يك آن ، به چنین جانوری دل بسته باشد ؟ »
و کینه اش ، با هزاران چیز خرد و ناچیز که چون سوزن در تنش می خلید ، با یادآوری دم به دم آن دیگری به شنیدن کلمه ای از زبان مادلن ، یا از زبان نوکر و کلفت ، هر روز بیشتر می شد .
يك شب دو-روا ، که غذاهای شیرین را دوست داشت ، پرسید :

« چرا هیچ وقت حلوا نداریم . تو هرگز این جور چیزی سرمیز نمی آوری . »

زن جوان با خوشحالی جواب داد ،
« راست است ، هرگز به این فکر نمی افتم . علتش این است که شارل از خوراکیهای شیرین نفرت داشت ... »

ژرژ با بیصبری مهله نشده ای سخنش را بریده گفت ،
« آه ! می دانی یانه ، شارل دارد رفته رفته خلقم را تنگ می کند. همیشه و همه جا اسم شارل در کار است. اینجا شارل، آنجا شارل، شارل این را دوست داشت شارل آن را دوست داشت . حالا که شارل جان داده بهتر است آرامش بگذارید . »

مادلن شوهرش را با بهت و حیرت نگاه می کرد ، و از این خشم ناگهانی سردر نمی آورد . سپس ، چون تیزبین بود ، حال دلش

را اندکی به فراست دریافت و دانست حسادتی که نسبت به شارل پس از مرگش بروز کرده ، یاهر آنچه او را به یاد می آورد ، هر آن زیادتر می شود و چون خوره در وجودش کارگر می افتد .

این حال را شاید کودکانه شمرد ، اما خوشش آمد و جوابی نداد .

ژرژ ، از اینکه نتوانسته بود خشمش را پنهان نگهدارد ، خود را گناهکار می شمرد . لذا ، هنگامی که آن شب ، پس از شام ، مقاله ای برای فردا تهیه می کردند ، از بالشتک پا گرمکن ناراحت شد . و چون نتوانست آن را برگرداند ، بالکدی دورش انداخت . و خنده کنان پرسید ، « پس شارل همیشه پاهایش یخ کرده بود ؟ » او نیز خنده کنان جواب داد ،

« اوه ! او در زندگی از زکام وحشت داشت ؛ سینه اش کم طاقت بود . »

دو-دو آ با ددمنشی گفت ، « ثابت هم کرد . » سپس با چرب زبانی افزود : « خوشبختانه به سود من . » و دست همسرش را بوسید . اما هنگام خواب ، همچنان دچار همان وسوسه شد و باز پرسید : « آیا شارل برای اینکه جریان هوا گوشه‌هایش را صدمه نزند ، باشبکلاه می خوابید ؟ »

مادلن هم به شوخی و مزاح تن در داده ، در جواب گفت :

« خیر ، لچک به سر می بست و روی پیشانی گره می زد . »

ژرژ شانه‌ها را بالا انداخته با تحقیری که نشانه برتری بود

گفت ،

« چه ابلهی ! »

از آن روز باز شارل برای او موضوع گفت و شنود همیشگی گردید . در هر مورد ، از او سخن به میان می آورد ، و به ظاهر با طرح و دلسوزی بی اندازه‌ای ، از او با گفتن « حیوانکی شارل ، یاد می کرد . »

و چون از اداره روزنامه ، که در آنجا دو یاسه بار به نام فورستیه سؤال پیچ شده بود ، برمی گشت ، باریشخندهای کینه توزانه ،

تاقمرگور به دنبال مرده می‌رفت، و از این‌راه دادخود را می‌ستاند. عیبها، چیزهای خنده‌آور، و پستیهایش را یادآور می‌شد، با از خود رضایی آنها را برمی‌شمرد، زیادشان می‌کرد، بزرگشان جلوه می‌داد، انکار خواسته باشد با تأثیر رقیب خطرناکی در دل همسرش پیکار کند.

همه‌اش می‌گفت :

«آهای، ماد، آن روز یادت می‌آید که این فورستیۀ ابله به خیال خودش برای ما ثابت کرده بود که آدمهای چاق از آدمهای لاغر قویترند؟»

سپس میلش کشید درباره‌ی خبرهای خصوصی و محرمانه‌ی آن فقید، مستی خبر به دست آورد، وزن جوان، که ناراحت شده بود، از گفتنش سرباز می‌زد. اما او پافشاری می‌کرد و لجاج نشان می‌داد، «زود باش، تعریف کن ببینم لابد در آن موقع، بسیار بامزه و خنده‌آور بود؟»

مادلن زیر لب زمزمه می‌کرد: «باتوام، آخر راحتش بگذار.»

ژرژ باز می‌گفت :

— «نمی‌شود، به من بگو! راست است که این جانور توی رختخواب ناشی بوده!»

و همیشه سر آخر این جمله را می‌گفت، «چه گول و خرف بود!» یک‌شب، در او آخر ماه ژوئن، هنگامی که ژرژ سیکار به لب دم پنجره ایستاده بود، گرمای زیاد هوا او را به هوس انداخت گشتی بزند.

پرسید :

«ماد عزیز، میل داری تا بوآدوبولونی بیایی؟»

— البته که میل دارم.

کالسکه‌ی روبازی کرایه کردند، از شانزه لیزه گذشته وارد خیابان بوآدوبولونی شدند. شب خفه‌ای بود، از آن شبهای دم کرده که هوای داغ پاریس، چون بخار گرم کوره، وارد سینه می-

شود. يك فوج كالسكه ، خيل دلباختگان را به زیر درختان می برد. این كالسكه ها از پی هم روان بودند .

زرز و مادلن از تماشای همه این دلدادگان هماغوش که درون این كالسكه ها از برابرشان می گذشتند لذت می بردند . زنها پیراهن روشن و مردها لباس تیره به برداشتند . شط بیکرانی بود از عاشقان ، که زیر آسمان پرستاره و سوزان ، به سوی جنگل سرازیر بود . تنها صدایی که شنیده می شد ، صدای گردش چرخها بود به روی خاک .

آنها می گذشتند و باز می گذشتند . دو آفریده ای که خاموش ، تنگ هم ، غرق در خواب و خیال هوس ، ولرزان در انتظار بوس و کنار نزدیک ، درون هر كالسكه ، روی بالشچه ها دراز کشیده بودند . تاریکی گرم سرشار از بوسه می نمود . احساس مهری موجزن ، و شهوتی اندروا ، هوا را سنگینتر و خفه تر کرده بود . همه این یار گرفتگان ، که از يك اندیشه و يك شور و التهاب سرمست بودند ، در پیرامون خود آتش تب می افشاندند . همه این كالسكه های عشق کش ، که گفתי فرشته های نوازش و بوس و کنار بر فرازشان در پروازند ، در گذرگاه خود نسیمی شهوی ، نافذ و پریشان کننده می پراکندند . زرزو مادلن احساس کردند که این مهر به آنها نیز سرایت کرده است . به آرامی ، بی آنکه لب بکشایند ، اندکی ناراحت از سنگینی هوا و هیجانی که بر آنها چیره شده بود ، دست یکدیگر را گرفتند .

چون به پیچی که پشت استحکامات است ، نزدیک شدند ، یکدیگر را بوسیدند . و مادلن ، با اندکی آزر ، زیر لب گفت ،
«مثل روزی که به روئن میرفتیم ، بچه شده ایم .»

در سردر قلمستان ، جریان عظیم كالسكه ها شاخه شاخه شده بود . در راه «دریاچه ها» ، که جوانان در پیش گرفته بودند ، از تراکم كالسكه ها اندکی کاسته شده بود . اما تاریکی ژرف درختان ، هوای جان گرفته از لطف شاخ و برگها و نم جویبارهای کوچکی که زیر شاخه ها زمزمه کنان روان بودند ، خنکی فضای پهناور پیچیده در چادر قیرگون شب و آراسته به زیور اختران ، همه و همه به بوسه های این

یاران در سپروگردش ، جاذبه‌ای نافذتر می‌بخشید و بر آنها پرده‌ای اسرارآمیزتر می‌کشید .

ژرژ ، مادلن را در بر فشرده به زمزمه گفت : « اوه ! ماد نازنین . »

مادلن به او گفت :

« جنگل دهکده‌ات را به یادداری ؟ چه شوم بود . انگار پراز جانوران هولناک بود و انتهایی هم نداشت . درحالی که اینجا زیبا و دلفریب است . باد تن را نوازش می‌دهد ، اینجا که هستم خوب می‌دانم که شهرک سورا^۱ ، در آن دست جنگل است . »

ژرژ جواب داد :

– اوه ! در جنگل ولایت ما جز کوزن و روباه و آهو و گراز و جسته‌گریخته يك خانه فورستیه^۲ چیزی نبود . »

این واژه و این نام مرده ، که از دهان ژرژ خارج شده بود ، مایه حیرت او گردید ، گفتی کسی از ته بیسته انبوه ، آن را به فریاد به گوش او می‌رساند ، و بار دیگر به این ناراحتی عجیب و سمج ، به این خشم غیرت‌آمیز ، خورنده ، و شکست‌ناپذیر که از چندی باز زندگیش را تباه می‌کرد ، دچار ناگهان خاموش‌گشت .

دقیقه‌ای بعد پرسید :

« اتفاق افتاده است که شب ، مثل حالا ، با شارل به اینجا

آمده باشی ؟ »

مادلن جواب داد :

« البته ، بارها . »

و ناگهان ژرژ می‌لش کشید که به خانه‌شان برگردد ، میلی همراه با ناراحتی عصبی که دلش را فشرده بود . آخر خیال فورستیه بار دیگر به سرش زده بود ، او را در چنگ خود داشت و سخت می‌فشرده . ژرژ دیگر نمی‌توانست جز به او بیندیشد و جز از او سخن بگوید .

۱ . Sèvres ، شهرکی در کنار رود سن .- م .

۲ . Forestier به معنی جنگلبان است که با یادآوری

فورستیه فقید ایهامی پدید می‌آورد .- م .

با لحن موزیانه‌ای پرسید ، «بینم ، ماد؟»
 - چیه ، جان من ؟
 - آیا این شارل بینوارا هرگز فریب داده‌ای ؟
 مادلن با بی‌اعتنائی زمزمه کرد ، «با این حرفهای مکررت
 چقدر ابله جلوه می‌کنی .»
 اما او دست بردار نبود .
 «راستی ، ماد عزیز ، راستش را بگو ، اقرار کن . فریبش
 داده‌ای ، بگو ؟ اقرار کن که فریبش داده‌ای .»
 مادلن ، مانند همهٔ زنانی که از این کلمهٔ «فریب» ناراحت
 می‌شوند آزرده شده و خموشی گزیده بود .
 ژرژ ، باز با سماجت گفت :
 «اگر کسی به درد این کار بخورد ، خود اوست . اوه ! بله .
 به همین جهت است که خوشم می‌آید بدانم آیا فورستیه شوهر فریب‌خورده
 بوده است یا نه . هه ! چه آدم گول ساده لوحی!»
 ژرژ حس کرد که مادلن ، شاید با یادآوری خاطره‌ای ، لبخند
 می‌زند و باز اصرار کرد ،
 «ده بگو . مگر چه می‌شود ؟ به خلاف ، بسیار با مزه هم هست
 که برای من اقرار کنی که فریبش داده‌ای ، این را در نزد من
 اقرار کن .»
 به راستی از این امید و این خواست که شارل ، شارل چندش آور ،
 آن مردهٔ منفور ، آن مردهٔ مکروه ، با این سخریهٔ فنکین را به دوش
 کشیده باشد ، می‌لرزید . و با اینهمه ... با اینهمه هیجان و دلهرهٔ
 دیگری که مبهمتر بود عطش دانستن را در او تیزتر می‌کرد . وی
 همه‌اش می‌گفت ،
 «ماد ، ماد عزیز ، خواهش مندم به من بگو . اوسزاوار این
 پیش آمد بود . و تو اگر این بلا را به سر او نیاورده باشی ، سخت
 خطا کاری . راستی ، ماد ، اقرار کن.»
 این اصرار ، حالا بیگمان ، برای مادلن خوشایند بود ،
 زیرا با خنده‌های کوتاه ، سسکه‌داری می‌خندید .

ژرژ لبها را سخت به گوش همسرش نزدیک ساخته بود و می گفت ، « آهان ... آهان ... اقرار کن . »
مادلن با حرکت خشکی خود را کنار کشید و تندی به بانگ بلند گفت ، « راستی که دیوانه‌ای . مگر کسی به چنین پرسشهایی جواب می دهد ؟ »

این را با لحنی چنان عجیب گفت که از سردی در رگهای شوهرش دوید و گفتی دستخوش تکانی اخلاقی شده ، مات و مبهوت ، رمیده و وحشتزده ، اندکی به نفس افتاده ، برجای ماند کالسکه ، در این هنگام از کنار دریاچه می گذشت ، از آنجا که آسمان گفتی ستارگان را دانه می کند . دوقو ، که سایه‌ای از آنها پیدا بود ، بسیار آهسته شنا می کردند و در تاریکی شب به دشواری دیده می شدند .

ژرژ به سورچی بانگ زد ،

« برگردیم . » و درشکه از آنجا بازگشت ، درحالی که راه را بر کالسکه‌های دیگری می بست که آهسته می رفتند و فانوسهای نزرگشان در تاریکی جنگل به سان چشم می درخشید .

آن جمله را به چه شیوه غریبی گفته بود ! دو-روا از خود می پرسید ، « آیا این يك اقرار است ؟ » و این نیمه یقین که در باره خیانت مادلن به شوهرش در او پدید آمده بود ، اکنون از خشم ، دیوانه‌اش می کرد . دلش می خواست او را بزند ، خفه کند ، موهایش را بکند !

اوه ! اگر مادلن به او این طور جواب داده بود ، « آخر عزیزم ، اگر فریبش داده بودم ، چنین کاری را می بایستی با دست تو انجام داده باشم . » چه سان او را می بوسید ، در بغل می فشرد و می پرستید ؟

ژرژ دستها را چلیپا کرد ، چشم به آسمان دوخت و بی حرکت به جای ماند ، زیرا فکرش پریشانتر از آن بود که باز فکر کند . تنها حس می کرد که این کینه در دلش ورز می یابد و این خشم افزون می شود ، کینه و خشمی که در برابر هوسبازیهای زنانه ، در دل هر

مردی خفته است . نخستین بار بود که دلهرهٔ مبهم شوهر بدگمان را حس می‌کرد ! القصه حسود و غیرتی شده بود، حسود به جای مرده . حسود به حساب فورستیه ! حسود به شیوه‌ای غریب و جانگزا که ناگهان با کینه‌ای نسبت به مادرن آمیخته شده بود . حال که او آن دیگری را فریب داده ، چگونه خود او می‌توانست به وی اعتماد داشته باشد !

سپس ، کم کم ، فکرش به نوعی آرام گرفت و در برابر رنج و دردش قد برافراشته اندیشید ، « همهٔ زنها روسی‌صفتند . باید از آنها تمتع برد و چیزی از وجود خود به آنها نداد . »
مرارت دل به صورت سخنانی حاکی از بیزاری و نفرت به لبانش می‌آمد . با اینهمه نگذاشت ادا شوند . پیش خود تکرار می‌کرد : « دنیا مال مردان قوی است . باید قوی بود . باید بالا دست همه بود . »

کالسکه تندتر می‌رفت . بار دیگر از استحکامات گذشت . دو دروازه در پیش روی خود روشنائی سرخ فامی ، به سان فروغ کوره‌ای بی‌اندازه بزرگ ، در آسمان دید و همه‌های درهم و برهم ، بی‌انتهای و مداوم ، مرکب از اصوات بی‌شمار و گوناگون ، می‌شنید ، همه‌های بود خفه ، نزدیک و دور ، تپش مبهم و پرمهابت زندگی ، دم شهر پاریس ، که در این شب تابستان ، چون غولی بیرمق از زور خستگی ، نفس می‌زد .

ژرژ چنین می‌اندیشید : « اگر خونم را تلخ کنم بسیار احمقم . هر کس به فکر خویش . پیروزی از آن بیباکان است . به هر چه بنگری جز خودخواهی چیزی نیست . و خودخواهی در راه مال و بجاه بهتر از خودخواهی در راه زن و عشق است . »

در مدخل شهر ، طاق نصرت اتوآل ، روی دوپای گول‌آسای خود ، پدیدار شد ، همچون غولی بی‌قواره که انکار برای پایین آمدن از خیابان عریضی که در برابر او گشوده شده بود ، آمادهٔ به راه افتادن است .

ژرژ و مادرن بار دیگر خود را در صف کالسکه‌هایی دیدند که

فرزندان آدم و حوا را ، خاموش و دست در آغوش ، به منزل ، به بستر
دلخواه ، می بردند . گفتی سراسر جهان انسانی ، مست شادی و لذت
و خوشبختی ، از کنار آن دو به نرمی می گذرند .

زن جوان ، که خوب پی برده بود شوهرش چه درد دل دارد ، با
صدای ملایمش پرسید :

«جان من ، در چه فکری ؟ نیم ساعتی است که يك کلمه هم
حرف نزدی ؟

او پوزخند زنان جواب داد :

« در فکر همه این احتمهائی هستم که یکدیگر را در آغوش
دارند ، و با خود می گویم که به راستی در زندگی کارهای دیگری
است که بایستی انجام داده شود .»

مادلن به زمزمه پرسید :

« بله ، اما گاهی این هم خوب کاری است .»

– خوب کاری است ... خوب کاری است ... وقتی کار بهتری در

پیش نیست !»

فکر ژرژ ، در حالی که لباس شعر را از تن زندگی درمی آورد ،
به نوعی هاری شرارت آمیز گرایش داشت ، « ابله‌م اگر خود را
ناراحت کنم ، از هر چه کمی خواهد باشد محروم دارم ، دچار پریشانی
سازم ، آزار دهم ، یا روح خود را ، آنچنانکه دیری است
می کنم ، بجوم و بکاهم .» خیال فورستیه از ضمیر او گذشت بی آنکه
هیچگونه خشمی در آن پدید آورد . به نظرش آمد که تازه با هم آشتی
کرده اند و بار دیگر دوست شده اند . دلش می خواست فریاد بکشد ،
«شب به خیر ، دوست من .»

مادلن که از این سکوت ناراحت شده بود پرسید :

«چطور است پیش از برگشتن به منزل در تور تونی يك بستنی

به خوریم ؟»

ژرژ از گوشه چشم به او نگاه کرد . نیمرخ ظریف سرخ و
سفید او را در زیر فروغ تند طوقی از چراغهای گاز ، که قابلوی
يك کافه کنسرت دار بود ، دید .

با خود اندیشید : «زیباست ، همه ! چه بهتر . اما اگر کسی
ناز مرا دید که به خاطر تو خود را عذاب دهم ، بدان که آفتاب از
مغرب برآمده است . » سپس جواب داد : « باشد ، حرفی نیست ،
عزیزم . » و برای اینکه مادلن بویی نبرد ، او را بوسید .
به نظر زن جوان چنین آمد که لبهای شوهرش چون یخ سرد
است .

ژرژ در این اثنا ، لبخند همیشگی خود را بر لب داشت ، در
حالی که دست خود را به مادلن داده بود تا جلو پله‌های کافه پیاده
شود .

فردای آن روز ، دو-روآ چون به اداره روزنامه رسید ،
به سراغ بورآ نار شتافت.

گفت ، «دوست عزیزم ، از تو خدمتی را خواستارم . مدتی
است برای تفریح و خوشمزگی مرا فورستیه صدا می‌زنند. رفته رفته
این کار به نظرم احمقانه می‌آید. آیا ممکن است لطف کنی و با ملایمت
به رفقا خبر بدهی اولین کسی که اجازه تکرار این شوخی را به خود
بدهد از من سیلی نوش جان خواهد کرد .»

«حال با خود آنهاست که ببینند آیا این شوخی ارزش دوئل
دارد ، یا نه^۱. به تورو آوردم، چون تو مرد آرامی هستی و می‌توانی
نگذاری کار به جاهای باریک بکشد، و همچنین در کار ما شاهد و گواه
بوده‌ای.»

بوآرنار رساندن این پیغام را به عهده گرفت .
دو-روآ به دنبال کارهای بیرون رفت ، و پس از یک ساعت
برگشت . کسی او را فورستیه صدا نکرد .

چون به منزل رسید، صداهای زنانه‌ای در سالن شنید. و پرسید،
«کی در سالن است؟»

پیشخدمت جواب داد ، «خانم والتر ، و خانم دو مارل.»

۱ . چون سیلی اهانت شمرده می‌شود و اهانت دوئل در پی

دارد . - م .

دلش بامختصر تپشی یکه خورد ، سپس باخود گفت: «عجب ،
برو ببینیم.» و در را باز کرد .

کلوتیلد در کنار بخاری دیواری ، درپرتو نوری نشسته بود
که از پنجره می تافت . به نظر ژرژ چنین آمد که آن زن بامشاهده
او کمی رنگ پریده شده است. ابتدا به خانم والترو دو دخترش ،
که چون دو پاسدار ، این دست و آن دست مادر خود نشسته بودند ،
سلام کرد . سپس به معشوقه دیرین خود ، رو کرد . خانم دومارل
دست به جانب او پیش آورد ؛ و ژرژ دست او را گرفت و از روی قصد
فشرده ، گفتی می خواهد بگوید: «همچنان شما را دوست دارم.» خانم
دومارل هم به این فشار دست جواب داد .

ژرژ پرسید : «آیا در این مدت دراز که از آخرین دیدار ما
می گذرد ، حالتان خوب بوده است؟»
- وی بی تکلف جواب داد: «البته ، شما چطور بوده اید ،
بل آمی؟»

سپس به جانب مادلن رو کرده افزود ،
«اجازه می دهی همچنان او را بل آمی صدا کنم ؟
- بدیهی است ، عزیزم ، هر چه را که بخواهی اجازه می دهم.»
نیشخند گونه ای در این گفتار ، پنهان می نمود .
خانم والترو از جشنی صحبت می کرد که ژاک ریوال ، آن مرد
مجرد ، در نظر داشت در منزل خود برپا کند . این جشن يك نمايش
شمیر بازی بود که زنان مجلس آرا تماشاگرش بودند؛ وی می گفت:
«مجلس بسیار جالبی خواهد بود . اما افسوس که ما کسی را
نداریم همراهیمان کند. شوهرم در آن موقع در پاریس نخواهد بود.»
دو-رو آ برفور خودش را پیشنهاد کرد . خانم والترو پذیرفت
و گفت : من و دخترانم از شما بسیار سپاسگزار خواهیم بود.»
ژرژ به مادموازل والترو کهنتر نگریسته چنین فکر می کرد:
«این سوزان کوچولو بدچیزی نیست ، البته که بد چیزی نیست .»
دخترک حالت عروسک باریک و بوری داشت ، زیاده ریز نقش اما
ظریف بود ، اندامی باریک داشت ، میان لاغر و لیموپستان بود ،

باقیافه مینیا توری ، باچشان مینایی به رنگ آبی خا کستریوش که گفتم باقلم مو کشیده شده و به دست صورتگری ریز کار و اهل تفتن ، رنگین و نگارین شده است . باتنی زیاده سفید ، زیاده لطیف ، زیاده شفاف ، یکدست ، بی جوش و لك ، باموهای آشفته شکن در شکن چون بوته زاری سخت فریبا ، سبکبار چون ابری خوش ، در حقیقت همانند گیسوان عروسکهای قشنگ گران قیمت که بر سر راه در بغل دختران کوچکی که بسی کوتاهتر از اسباب بازی خویشند توان دید .

رز ، خواهر بزرگتر ، زشت و میخدل و بی جلوه بود ، از دخترانی بود که به چشم نمی آیند . کسی با آنان و درباره آنان سخن نمی گوید .

مادر از جا برخاست و رو به ژرژ کرده گفت ،

« پس ، پنجشنبه دیگر ، ساعت دو منتظران هستم . »

ژرژ جواب داد ، « مطمئن باشید ، خانم . »

همینکه خانم والتر رفت ، خانم دومارل نیز به نوبه خود

بلند شد و گفت ،

« به امید دیدار ، بل-آمی . »

این بار او بود که دست ژرژ را هر چه سخت تر و بیشتر فشرد ؛ و ژرژ با این اقرار بی زبان ، تکانی حس کرد ، و از نو نسبت به این زن بورژوازی کولی صفت نیک سرشت ، که شاید برآستی او را دوست داشت ، میلی تند و ناگهانی پیدا کرد .

با خود اندیشید ، « فردا به دیدنش خواهم رفت ، »

همینکه در برابر همسر خود تنها ماند ، مادلن خنده سرد داد ،

خنده ای از سر صفا و شادی ، و در حالی که توی چشم ژرژ نگاه می کرد گفت ،

« هیچ می دانی که آتش عشقی در دل خانم والتر روشن

کرده ای ؟ »

ژرژ از سر دیر باوری جواب داد ، « شوخی را کنار بگذار

درست می گویم ، از من باور کن ، باشور دیوانه واری از

تو بامن صحبت کرد . از او بسیار بعید است ! دلش می خواست برای

دخترانش ، دوشوهر مثل تو پیدا کند ... خوشبختانه که چون پای او

درمیان است ، این چیزها اهمیتی ندارد.»
ژرژ که به مقصودش پی نمی برد گفت :
«چطور ، اهمیتی ندارد؟» مادلن با ایمان زنی که از داوری
خود مطمئن است جواب داد :

«اوه ! خانم والتر از زنانی است که درباره او هرگز مزه‌های
بلند نشده است ، خودت که می دانی ، هرگز ، هرگز . از هر جهت
ایراد ناپذیر است . شوهرش را که توهم مثل من می شناسی . اما خود
او چیز دیگری است . وانگهی ، او خود بر اثر ازدواج بایک یهودی
رنج بسیار کشیده ولی وفادار مانده است . زن نجیبی است.»

دو-رو آ حیران ماند :

«من او را هم یهودی تصور می کردم.»

– او؛ ابدأ . وی بانویی است که بانی همهٔ امور خیریهٔ کلیسای
مادلن شمرده می شود. حتی ازدواج او در کلیسا انجام گرفته. دیگر
نمی دانم آیا برای شوهرش شبه تعمیدی برگزار شده یا کلیسا چشمش
را روی هم گذاشته است.»

ژرژ آهسته گفت :

«آه... پس... او... برایم می میرد؟»

– بی برو برگرد. اگر زن نداشتی توصیه می کردم از... سوزان،-
از رز بهتر است ، نه ؟ – خواستگاری کنی .
ژرژ سبیلش را تاب داده در جواب گفت : «هه ! مادری هنوز
سر گل است.»

اما کاسهٔ صبر مادلن لبریز شد و گفت : «عزیزم، حالیت هست،
مادریه را از جان و دل برایت آرزو مندم . آخر چرا بترسم . در این
سن و سال که اولین لغزش از زن سر نمی زند . می بایستی زودتر دست
به کار شد .»

ژرژ در دل می اندیشید ، «اگر به راستی توانسته بودم با سوزان
ازدواج کنم؟...» سپس شانه‌ها را بالا انداخت و گفت : «به... فکر
جنون آمیزی است... مگر پدر به دامادی قبول می کرد؟»
با این حال، با خود قرار گذاشت که از آن پس با دقت بیشتری

رفتار خانم والتر را با خودش زیر نظر بگیرد ، اما هرگز این پرسش
به فکرش راه نیافت که آیا خواهد توانست از این کار بهره‌ای بگیرد.
همه شب با خاطره‌های عشق و عاشقی‌ش با کلوتیلد ، خاطره-
هایی در عین حال مهر آمیز و شهوی ، هم‌بهر بود . بلعجب کاریها ،
مهر بانیه‌ها و نجابتها ، خوشگذرانیهایی را که باهم داشتند به یاد آورد.
همه‌اش در دل می‌گفت ، «واقعاً زن نازنین و مهربانی است . بله ،
فردا ، به دیدنش خواهم رفت.»

به راستی هم ، فردایی ، همینکه ناهارش را خورد ، به خیابان
ورنوی رفت . همان کلفت سابق در را به رویش باز کرد ، به شیوه
خدمتکاران خانواده‌های خرده بورژوا ، به لحنی خودمانی پرسید ،
«حالتان خوبست آقا؟»

ژرژ جواب داد :

«بله ، دختر جان.»

پس وارد سالن شد . در آنجا پنجه‌ای ناشی با پیهانوگامهایی
می‌نواخت . این لورین بود . ژرژ گمان کرد که الان از سروریش بالا
خواهد رفت . اما او باوقار از جا برخاست ، مؤدبانه ، مانند يك آدم
بزرگ ، سلام کرد و به شیوه‌ای برازنده بیرون رفت .

آنچنان حالت زنان اهانت شده در وی دیده می‌شد که ژرژ
درعجب ماند . مادرش وارد شد . ژرژ دستهای او را گرفته بوسید
و گفت :

«چقدر در فکر شما بوده‌ام .

خانم دو مارل گفت :

— من نیز .

نشستند . چشم‌درچشم همدیگر دوخته ، باهوس بوسه‌برگرفتن
از لبان هم ، به یکدیگر لبخند می‌زدند .

«کلوی نازنینم ، دوستان دارم .»

— من هم .

— پس . . . پس تو زیاد از من نرنجیدی ؟ .

— آره ونه . . . بر من ناگوار آمد ، وانگهی بی‌بردم که

حق باتو است و درد دل گفتم «به ! باز روزی پیش من برمی گردد .»
- جرئت نمی کردم برگردم ؛ از خود می پرسیدم چگونه به
خود راهم خواهید داد . جرئت نمی کردم ، اما سخت مایل بودم .
راستی ، به من بگو ببینم لورین چه اش هست ؟ به من سلام نکرده ،
برآشفته و خشمگین از اینجا رفت .

- نمی دانم . اما از زمانی که تو ازدواج کرده ای دیگر
باهاش حرف نمی شود زد . راستی راستی ، گمانم حسودی می کند .
- نه بابا !

- باور کن ، عزیزم . دیگر بل آمی صدات نمی کند ، ترا
آقای فورستیه می نامد .

دورو آ سرخ شد ، سپس نزدیک زن جوان آمده گفت ،

« لب بده . »

- او لب داد .

زرز گفت ،

- کجا می توانیم باز همدیگر را ببینیم ؟

- خوب . . . در خیابان کنستانتینوپل .

- ها ! . . . پس آپارتمان هنوز اجاره نرفته است ؟

- نه . نکهش داشتم !

- نگاهش داشتی ؟

- بله . فکر کردم که تو به آنجا باز خواهی گشت .

بادوبروتی ، شادی غرورآمیز در دماغش افتاد . پس این

زن او را دوست داشت ، باعشقی واقعی ، پایدار و عمیق .

آهسته گفت ، «تورا می پرستم.» سپس پرسید: «حال شوهرت

خوب است؟

- بله ، بسیار خوب است . به تازگی يك ماهی را در اینجا

گذرانید ، پرروز رفت .

دو-رو آ نتوانست از خنده خودداری کند ،

«چه تصادفی !»

خانم دومارل با ساده دلی جواب داد ،

« اوه ! بله ، بسیار به موقع است . اما خودت می‌دانی که اگر اینجا هم باشد مزاحم نیست .

– راست است . وانگهی مرد نازنینی است .

– خانم دومارل گفت ،

– تو چه ، بازندگی تازه‌ات چطوری؟

– نه خوب نه بد . همسرم رفیق و شریک من است .

– همین و بس ؟

– همین و بس . . . اگر منظورت کار دل است . . .

– خوب می‌فهمم . با اینهمه زن خوب و مهربانی است .

– بله ، اما دلم پریشان او نیست .»

– خود را به کلوتیلد نزدیک ساخت و آهسته گفت ،

– «کی باز همدیگر را خواهیم دید؟

– خوب . . . فردا .. اگر مایل باشی ؟

– بله ، فردا . ساعت دو ؟

– ساعت دو .»

بلند شد که برود ، سپس با کمی ناراحتی زیر لب گفت ،

« می‌دانی ، من قصد دارم آپارتمان خیابان کنستانتینوپل را تنها خودم بگیرم . این خواست من است . منتهای اهانت خواهد بود که تو اجاره‌اش را به پردازی .»

حالا کلوتیلد بود که دستهای او را با هیجان ستایش آمیزی بوسید و آهسته گفت ،

« باز میل میل تو است . برای من همین بس که نگاهش داشتم تا باز یکدیگر را در آنجا ببینیم .»

و دو - رو آ با دلی سرشار از خشنودی از آنجا رفت .

چون از برابر ویتترین عکاسی می‌گذشت ، عکس یک زن هیکل‌دار با چشمان درشت ، او را به یاد خانم والتر انداخت و با خود گفت ، « فرقی نمی‌کند . نیایستی هنوز بدک باشد . چه شد که هرگز متوجه او نشدم . دلم می‌خواهد ببینم پنجشنبه چه برخوردی با من خواهد داشت .»

ضمن پیمودن راه ، دستها را با وجد و سروری باطنی بهم می‌مالید ، وجد و سروری زاییده کامیابی در همه شئون زندگی ، خوشدلی خودخواهانهٔ مرد کارآمد و زرنگی که کامکار می‌شود ، شعفی پنهانی که از تشویق کبر و خودخواهی و ارضای هوای نفس پدید می‌آید ، شادایی که مهر زنان ارزانی می‌دارد .

روز پنجشنبه که شد به مادلن گفت :

« تو به منزل ریوال برای این جشن شمشیربازی نمی‌آیی؟ »

– اوه ! نه . چندان برای من جالب نیست ؛ من به مجلس

شورا خواهم رفت . »

وژرژ با کالسکهٔ دوکرو که روباز ، به سراغ خانم والترفت ،

چون هوای بسیار خوشی بود .

چون او را دید ، چنان زیبا و جوانش یافت ، که برایش

تازگی داشت .

لباس روشنی به تن داشت که بالاتنهٔ آن دارای مختصرچاکی

بود و بیننده می‌توانست از زیر توری خرمایی رنگ ، برآمدگی

پستانهای درشت را مجسم کند . هرگز به چشم ژرژ چنین تروتازه

و شاداب نیامده بود . وی را به راستی خواستنی دید . ظاهر آرام

و شایستهٔ همیشگی خود را داشت ، حالت و شیوهٔ مادر دلاسوده‌ای

را داشت که اگر از جلو چشم مردان زنفدوست و عاشق‌پیشه هم می‌گذشت

تقریباً نادیده می‌ماند . وانگهی کمتر پیش می‌آمد که جز برای سخن

گفتن از چیزهای عادی و مألوف و معتدل لب‌بکشاید ، چون افکارش

عاقلانه ، از روی اسلوب ، منظم ، و از هر گونه گزافه و زیاده‌روی

به دور بود .

دخترش سوزان در لباس تمام صورتی ، چون تابلویی از واتوا

می‌نمود که به تازگی جلاخورده باشد ، و خواهر بزرگش به آموزگاری

شبهت داشت که گفتی همدمی این دختر قشنگ و ظریف به اوسپرده

شده است .

۱ . Watteau نقاش و حکاک فرانسوی که در اواخر سدهٔ

هفدهم و اوایل سدهٔ هجدهم می‌زیست . - م .

جلو در خانه ریوال ، کالسکه هاصف کشیده بودند . دو-رو آ بازوی خود را به خانم والتر تعارف کرد و داخل شدند .

نمایش به نفع کودکان یتیم بخش شش پاریس ، و به سرپرستی زنان سناتورها و نمایندگان مجلسی که با زندگی فرانسه ، مناسباتی داشتند ، ترتیب داده شده بود .

خانم والتر قول داده بود که با دختران خود بیاید ، اما از پذیرفتن عنوان بانوی مجلس سرباز زده بود ، زیرا او تنها برای کمک به امور کلیساها از اسم و رسم خود استفاده می کرد و بس ، آن هم نه از این جهت که زن پارسایی باشد ، بلکه از این نظر که گمان می کرد ازدواجش بایک اسرائیلی او را به نوعی توجه مذهبی ملزم می دارد ، و جشنی که روزنامه نگار سازمان داده بود ، به گونه ای ، مفهوم جمهوریت به خود می گرفت که ممکن بود ضد کلیسایی جلوه کند .

در روزنامه های جوراجور ، از سه هفته به این سو این آگهی چاپ شده بود :

« همکار گرانمایه ما ژاک ریوال این فکر مبتکرانه و بزرگوارانه را پیدا کرده اند که به نفع کودکان یتیم بخش شش پاریس ، در سالن زیبای شمیر بازی خود که وصل به آپارتمان این مرد مجرد است نمایش بزرگی ترتیب دهند .

« بانوان لالوآنی ، رمونتل و ریسولن همسران سناتورها ، و بانوان لاروشماتیو ، پرسرول و فیومن همسران نمایندگان سرشناس مجلس دعوت کنندگان این مجلس خواهند بود . جمع آوری اعانه در فاصله دو نمایش انجام خواهد شد و مبلغ حاصله بیدرنگ تحویل شهردار بخش شش یا نماینده او خواهد گردید . ، این ، خود آگهی بزرگی بود که روزنامه نگار کهنه کار به سود خود تشخیص داده بود . ژاک ریوال مهمانان را در آستانه خانه خود ، که بوفه ای در آن برقرار شده بود و هزینه آن می بایستی از اعانه جمع آوری شده برداشت شود ، خوشامدمی گفت .

سپس ، به اشاره ای دلپسند ، پلکان کوچکی را نشان می داد

که به زیرزمین می‌رفت و در این زیرزمین سالن شمشیر بازی و تیراندازی را جور کرده بود؛ می‌گفت ؛
«پایین، خانمها ، پایین . نمایش در سالنهای زیرزمین انجام خواهد شد.»

با دیدن همسر مدیر خود ، به پیشواز او شتافت ؛ سپس ، با دو-رو آ دست داده گفت؛
« سلام، بل آ می !»

ژرژ متعجب شده گفت ؛

« که به شما گفته است که ...»

زیوال سخن‌اورا برید و گفت ؛

« خانم والتر که در اینجا حضور دارند ، و این لقب به نظرشان

بسیار دلپسند است. »

خانم والتر سرخ شد و گفت؛ « بله ، اقرار می‌کنم که اگر

شما را بیشتر می‌شناختم ، همان کار لورین کوچولو را می‌کردم و

شما را بل - امی صدا می‌زدم. این نام به شما بسیار برازنده است.»

دو - رو آ که می‌خندید گفت ؛

«خواهش می‌کنم خانم ، صدا بزنید .»

خانم والتر ، که چشمها را به زیر انداخته بود ، گفت ؛

« نه . ما هنوز چندان اخت نشده‌ایم .»

ژرژ به زمزمه گفت ؛

«آیا از راه لطف ، امیدوارم می‌سازید که انس و الفتمان

بیشتر خواهد شد؟

وی جواب داد:

« حال که اینطور شد ، تا ببینیم .»

ژرژ ، سرپلکان باریک ، که با چراغ گازی روشن می‌شد ، از

نظر ناپدید شد ؛ و تبدیل ناگهانی روشنایی روز به این نور زرد ،

کیفیتی شوم داشت. بوی زیرزمین از این پلکان ماریج بالا می‌آمد،

بوی نای هوای گرم نمناک ، بوی دیوارهای شوره زده که به خاطر

جشن پاك شده بود ، بوی کنفدری که مناسك مذهبی را به یاد می‌آورد،

و بوی عطرهاى زنان ، عطرلوبن ، عطر شاه پسند ، زنبق و بنفشه .
در این سوراخى، که هياھوى زياد و همهمه ازدحام جمعيت
پرجنب و جوش شنیده مى شد.

سراسر زیر زمین بارشته های چراغ گاز و فانوسهای کاغذی که
به صورت شاخ و برگ پنهان بودند ، روشن شده بود ، شاخ و برگهایی
که دیوارهای سنگی شوره زده رامی پوشانید . جز شاخ و برگ چیزی
نمایان نبود . سقف از شاخه های سرخس ، و کف از برگ و گل
پوشیده بود .

این تزیین ، فریبا و حاصل فکر و ابتکاری خوش ، جلوه
مى کرد . در ته زیر زمین، برای شمشیربازان، میان دو ردیف صندلی
مختص داوران ، صفه ای برپا داشته بودند . و در سراسر زیر زمین ،
نیمکتهای کوچک که در هر سمت به تساوی ، ده تا ده تا چیده شده
بودند ، برای نشستن نزدیک دویست نفر کافی بود . اما دهوشدگان
چهارصد نفر بودند .

در این هنگام، جلوی سکو، جوانان باریک اندام، بادیست و پای
دراز وقد تا شده و سبیل چخماقی خود، لباس شمشیر بازی به تن، در برابر
تماشاگران قرار گرفته بودند . مردم نام آنها را به هم مى گفتند ،
استادان و آماتورها ، همه سرشناسان جهان شمشیر بازی را نشان
مى دادند . گرداگردشان ، آقایانی ردنگت پوش ، از پیر و جوان،
آقایانی که باشمشیربازان جامه رزم پوشیده نزدیک به نظر مى آمدند،
سرگرم صحبت بودند .

اینان نیز در پی آن بودند که نظرها را جلب کنند، شناخته
شوند و اسمشان برده شود . آنان سران و مهتران جهان شمشیر -
بازی بودند که لباس معمولی به بر داشتند ، کار شناسان فن شمشیر
بودند .

تقریباً روی همه نیمکتهای بانوان نشسته و باخش خش پیراهنها
و همهمه خود غوغایی به پا کرده بودند . انگار در تئاتر نشسته
باشند ، خود را باد می زدند ، زیرا، هنوز هیچ نشده ، این غار پر
شاخ و برگ چون گرما به و گلخن گرم شده بود .

گاهگاهی لوده‌ای داد می‌کشید، «کوشاب ۱ ۱ لیموناد ۱
آبجو ۱»

خانم والترودخترانش روی نیمکتی که در ردیف اول برایشان
ذخیره شده بود نشستند. دو-روا پس از نشان دادن آنان، عازم رفتن
شد، و آهسته گفت:

«مجبورم از شما جدا شوم. مردها حق ندارند نیمکتها را
غصب کنند.»

اما خانم والتر با تردید جواب داد: «با این وصف جدا دلم
می‌خواهد پیش من بمانید. شما نام شمشیر بازان را به من خواهید
گفت. گوش کنید، اگر در کنار این نیمکت سرپا بایستید، مزاحم کسی
نخواهد شد.»

اورا با چشمان درشت نوازنده‌اش می‌نگریست. از روی اصرار
گفت: «خوب دیگر پیش ما بمانید... آقا... آقای بل‌امی. ما به وجودتان
احتیاج داریم.»

ژرژ جواب داد: «اطاعت می‌کنم... با طیب خاطر، خانم.»
از هر طرف شنیده می‌شد که همه‌اش می‌گویند: «این زیرزمین،
بسیار با مزه است، بسیار خوشگل است.»

ژرژ این سالن طاق‌ضربی را خوب می‌شناخت! صبح آن‌روز،
روز پیش از دوئل را، به یاد می‌آورد، که یکه و تنها، در آنجا،
در برابر یک قطعه مقوای کوچک سفید که از ته زیرزمین دوم، همچون
چشمی بسیار درشت و سهمگین نگاهش می‌کرد، گذرانیده بود.

صدای ژاک ریواک که از پلکان می‌آمدنین افکن شده، «خانمها،
مسابقه الآن شروع می‌شود.»

و شش‌تن از آقایان، بالباسهای چسب‌تن که قفسه‌سینه را بیشتر
برجسته می‌ساخت، بالای صفا رفتند و روی صندلیهای مختصر هیئت
داوران نشستند.

نام آنان بر زبانها جاری شد: «ژرنال رینالدی، رئیس،

۱. Orgeat، همان ماء‌الشعیر است که به فارسی کوشاب

گویند. - م.

مردی ریزنقش با سیلهای دراز، ژوزفن ورده، نقاش، مرد درشت اندام کله طاس باریش بلند، ماتئودو- اوزار و سیمون رامونسل و پی بردو کارون، سه جوان آراسته و خوشهوش، گاسپار مرلرن، استادفن.

دو آگهی در دو طرف زیر زمین آویخته شد. روی آگهی دست راستی نوشته شده بود: آقای کرو- کرا^۱، و روی آگهی دست چپی، آقای پلومو^۲.

اینان دو استادفن، دو استاد خوب طراز دوم بودند. هر دو خشک، با حالت نظامی، و حرکاتی اندکی شقورق، ظاهر شدند. پس از اینکه به رسم شمشیربازان، با حرکات فتری و غیر ارادی، سلام دادند، حمله را آغاز کردند. در آن لباسهای نیمه پارچه‌ای و نیمه چرمی سفید به دوسرباز خیمه شب بازی شباهت داشتند که برای خنداندن مردم بایکدیگر در می‌آویزند.

گاه به گاه این کلمه شنیده می‌شد، «خورد» و شش تن داوران باقیافه اهل فن سرک می‌کشیدند. تماشاگران چیزی نمی‌دیدند جز دو عروسک خیمه شب بازی جاندار که دستهایشان آخته بود و در جنب و جوش بودند؛ چیزی دستگیرشان نمی‌شد، اما راضی بودند. با این همه، این دو مرد را چندان دلپسند نمی‌یافتند، و آنان را به کیفیتی مبهم خنده آور می‌دیدند. مردم با دیدن آن دو به یاد کشتی گیران چوبی می‌افتادند، که روز اول سال در خیابانهای شهر می‌فروشدند.

بعد از این دو نفر اول، آقایان پلانتن و کاراین، دو استاد فن که یکی از آنها کشوری و دیگری لشکری بود آمدند. آقای پلانتن سخت خرد هیکل، و آقای کاراین بسیار پروار بود. گفتی نخستین نیش شمشیر، این بادکنک را چون فیلی که از پوست روده درست کرده باشند خواهد ترکاند. همه می‌خندیدند. آقای پلانتن چون میمون به این سو و آن سو می‌پرید. آقای کاراین، تنها

۱. Crève-cœur به معنای «نومیدی» و «ناکامی» هم

هست. م.

۲. Plumbeau به معنای «چوب‌پر» هم هست. م.

بازوی خود را می‌جنباند، زیرا باقی بدنش از فریبی لخت و بیحرکت بود، و هر پنج دقیقه یک بار با چنان سنگینی و تلاشی، به پیش خم می‌شد، که انگار دشوارترین تصمیم را در زندگی خود می‌گیرد. پس از آن هم برایش بسیار شاق بود که قد راست کند.

اهل فن شمشیربازیش را بسیار استوار و حساب شده اعلام داشتند، و تماشاگران به پیروی از داوران بر او ارج نهادند.

سپس، آقایان پوریون و لاپالم؛ که یکی استاد فن و دیگری آماتور بود به میدان آمدند و لگام گسیخته به جنگ پوستیز پرداختند، با خشم فراوان به یکدیگر حمله می‌آوردند، و داوران را وادار می‌کردند که صندلیهای خود را برداشته بگریزند، از یک سرتاسر دیگر صاف بالا و پائین می‌رفتند با خیزهای بلند و خنده آور یکی حمله می‌کرد و دیگری پس می‌نشست. چنان خیزهای کوتاهی به عقب بر می‌داشتند که موجب خنده خانمها می‌شد، و با چنان جستهای بلندی به جلو می‌تاختند، که با همه احوال هیجان انگیز بود. یک جوان گستاخ ناشناس فریاد برآورد و این ورزش ژیمناستیک را با این یادآوری ممتاز ساخت، «شما ضربه نمی‌زنید، وقتتان تمام است!» حاضران که از این بيمزگی رنجیده بودند، «هیس!» کردند. رأی داوران پنخس شد، «شمشیر بازان توانایی زیاد نشان داده بودند، فقط گاهی از ادای حق نبرد غافل مانده بودند.» قسمت اول با نبردی میان ژاک ریوال و لوبک، استاد مشهور بلژیکی، پایان یافت. بانوان از بازی ریوال سخت لذت بردند. به راستی، جوان، زیبا، خوشریخت، با نرمش، زبر و زرنگ، و شیرین حرکات تر از همه کسانی بود که پیش از او بازی کرده بودند. شیوه او در آمادگی برای دفاع و در حمله با ظرافت و زیبایی بزرگ منشا نه‌ای همراه بود که تماشاگران خوششان می‌آمد، و در برابر روش جدی ولی مبتذل و عادی حریف، سخت به چشم می‌خورد. در باره او گفته می‌شد، «فریاد می‌زند که در محیط خوبی پرورش یافته است.»

وی برنده شد. برایش کف زدند.

اما چند دقیقه‌ای بود که سروصدای عجیب و غریبی در طبقه بالایی، تماشاگران را پریشان کرده بود. صدای کوفته شدن پاها، همراه با خنده‌های بلند شنیده می‌شد. دوستان نفر از دعوتشدگان که نتوانسته بودند به زیرزمین بیایند، بیگمان به شیوه خودتفریح می‌کردند. در پلکان کوچک مارپیچ، پنجاه نفری، روی هم انباشته شده بودند. در پایین گرما طاقت فرسا شده بود. جمعیت فریاد می‌زد: «خفه شدیم!» «از تشنگی سوختم!» همان لوده با صدای گوشخراشی که از همه‌گفت و شنود پیشی می‌گرفت، زوزه می‌کشید:

«کوشاب! لیموناد! آبجو!»

سروکله ریوال با همان لباس شمشیر بازی و با چهره‌ای برافروخته پیدا شد و گفت: «الان می‌روم بگویم نوشابه‌های خنک بیاورند.» و به دو، از پلکان بالا رفت. اما هرگونه ارتباط با طبقه همکف بریده شده بود. سوراخ کردن سقف به همان آسانی عبور از دیوار گوستینی بود که از جمعیت انباشته شده روی پله‌ها، پدید آمده بود.

ریوال فریاد می‌زد: «برای خانمها بستنی بیاورید!» پنجاه صدا تکرار می‌کرد: «بستنی!» سرانجام سروکله‌یک سینی پیدا شد. اما فقط گهلاسه‌های خالی روی آن بود، چون رندان سرراه به نوشابه‌ها دستبرد زده بودند.

صدایی پرزور نعره کشید: «تو این قفس انسان خفه می‌شود، زود تمامش کنیم و برویم بی‌کارمان.»

صدای دیگر ندا داد: «اعانه!» و همه حاضران، نفس‌زنان، و با اینهمه شادو خندان، تکرار کردند: «اعانه... اعانه...» در این هنگام شستن از خانمها، بین نیمکتها به راه افتادند، و صدای افتادن سکه در کیسه‌های پول به گوش رسید.

دو-روآ مردان مشهور را برای خانم والتر نام می‌برد: مجلس آرایان، روزنامه نگاران، نویسندگان روزنامه‌های بزرگ، روزنامه‌های پرسابقه، که از بالا و با حزم و احتیاطی که زاییده تجربه‌یایشان بود، به «زندگی فرانسه» نظر می‌افکندند. آنان مرگ

بسی از این ورق پاره‌های سیاسی- مالی را به چشم دیده بودند ، ورق پاره هایی زاییده ساخت و پاختهای مشکوک که با سقوط يك وزیر از هم می‌پاشید. در جمع دعوت‌نشده‌گان، نقاشان و پیکر تراشان که عموماً مردانی ورزش دوستند ، يك شاعر عضو فرهنگستان که به یکدیگر نشانش می‌دادند ، دو موسیقیدان، و بسیاری از اشراف خارجی هم دیده می‌شدند . دو-رو آ هجای «Rast» (هجای اول Rastaquouère) ' رابه دم اسم این اشراف می‌جسباند و چنانکه خودش می‌گفت در این کار از انگلیسها پیروی می‌کرد، که هجای «Esq» ، را روی کارتهای خود چاپ می‌کنند .

یک نفر بر او بانگ زد : «سلام ، دوست عزیز.» این شخص کنت دو ودرک بود. دو-رو آ از خانمها معذرت خواسته رفت تا با او دست بدهد .

در بازگشت به بانگ بلند گفت: «وودرک ، مرد نازی است. اصالت و نجابت از او می‌بارد.»

خانم والتر جوابی نداد. کمی خسته بود و سینه‌اش با هر نفسی که برمی‌آورد بالا می‌آمد، و همین حال نظر دو-رو آ را جلب می‌کرد. گاه به گاه نگاهش با «زن ارباب» مصادف می‌شد- نگاهی پریشان، مردد که بر او می‌افتاد و برفور می‌گریخت. و زرژ با خود می‌گفت : «عجب... عجب... عجب... آیا این یکی راهم برای شکار کیش خواهم داد؟»

اعانه‌گیران رد شدند. کیسه‌هاشان از سکه‌های نقره و طلا پر بود . آگهی تازه‌ای روی صفه آویزان شد ، با این مژده : «برنامه بسیار دور از انتظار» داوران به جای خود رفتند و همه منتظر ماندند .

۱. Rastaquouère یا Rasta به بیگانگانی گفته می‌شود که در دیار غربت زندگی پرخرجی رامی‌کنند و منبع درآمدشان ناشناخته است . - م .

۲ . نشانه اختصاری Esquire ، که از عنوانهای اسلزدگی بود و امروز در آخر اسم به همان معنای «آقا» می‌نویسند.- م .

سرو کله دو زن شمشیر به دست ، بالباس نمایش پیدا شد .
يك پیراهن کشی تیره ، يك دامن بسیار کوتاه که تا نیمه رانهایشان
رامی پوشانید به تن داشتند و سینه بندی داشتند که از بس روی سینه
جلو آمده بود ، مجبورشان می کرد سر را بالا نگاه دارند . هر دو خوشگل
و جوان بودند . حين سلام گفتن به حاضران لبخندی بر لب داشتند .
مردم مدتی برایشان کف زدند .

در میان همه ندهای مجامله آمیز و پیچ پیچ شوخیها آماده
نبرد ایستادند .

لبخندی دلپذیر بر لبان داوران نقش بسته بود ، و ضربات
را با آفرین ، کوتاهی تأیید می کردند .

جمعیت از این نمایش شمشیر بازی بسیار خوشش می آمد ،
و این قدردانی را در برابر دوزن مبارز ابراز می داشتند ، زنانی که
آتش هوسهایی را در مردان برمی افروختند ، و در وجود زنان ذوق
خاصی را بیدار می کردند ، همان ذوق طبیعی عامه تماشاگران پاریس
نسبت به ظرافتهای اندکی و قیحانه ، نسبت به آراستگیهای اندکی
دور از نجابت ، نسبت به قشنگی دروغین و لطف و ظرافت دروغین ،
نسبت به خوانندگان کافه - کنسرت ، و ترانه های اپرت .

هر بار که یکی از زنان شمشیر باز حمله می کرد ، لرزنده و
شادی جمعیت را فرامی گرفت . زنی که پشتش را ، پشت پت و پهنش
را ، به سالن کرده بود ، موجب باز شدن دهانها و گرد شدن چشمها
می گردید ، و آنچه بیشتر نگاهها را جلب می کرد شمشیر بازی او
نبود .

به طور سرسام آوری برایشان کف زدند و هورا کشیدند .
پس از آن يك دوره شمشیر بازی با شمشیر تیغه پهن آغاز شد ، اما
کسی به آن نگاه نکرد ، چون همه حواس جمعیت متوجه بالاشده بود . چند
دقیقه ای بود که سرو صدای زیاد جا به جا شدن مبلهایی که روی کف
چوبی کشیده می شد ، به گوش می رسید ، گفتی از آپارتمان اسباب کشی
می کنند . سپس ناگهان نوای پیانو از سقف شنیده شد ، و صدای موزون
پاهایی که به آهنگ برداشته می شد ، آشکارا به گوش آمد . کسانی

که در بالا بودند ، به تلافی اینکه چیزی ندیده‌اند ، مجلس رقصی به پا کرده بودند .

ابتدا خنده شدیدی در میان تماشاگران سالن شمشیر بازی در گرفت ، سپس ، هوس رقص در زنان بیدار شد و دیگر به آنچه روی صفحه می‌گذشت اعتنایی نکرد . به بانگ بلند سر گرم صحبت شدند . فکر بکر دیر آمدگان برای برپا کردن این مجلس رقص ، به نظر همه بامزه آمد . لابد آن بالاییها نمی‌بایستی کسل شده باشند . همه دلشان می‌خواست در بالا بوده باشند .

امادو هم‌اورد تازه به هم سلام داده بودند و با چنان قدرتی آماده نبرد ایستادند که همه نگاهها ، متوجه حرکات آنان شد . چنان با لطف و ظرافت ، با شدت و قوت حساب شده ، با نیروی مطمئن ، با اکتفا به حرکات ضروری و گام و خرام درست و با نگاهداری اندازه ، خم و راست می‌شدند و پیش و پس می‌رفتند که جمعیت نا آشنا به فنون بازی ، حیران و مسحور شد .

جابجی^۳ همراه با آرامش ، نرمش پخته ، و حرکات تندشان ، حرکاتی چنان حساب شده که آهسته می‌نمود ، تنها به نیروی کمال ، جلب نظر می‌کرد و محو و مسحور می‌ساخت . مردم حس کردند که شاهد صحنه زیبا و کم نظیری هستند ، حس کردند که دو هنرمند بزرگ ، از چیره دستی ، تردستی و فن ، آشنایی به رموز کار ، و چالاکی جسمانی ، هر آنچه را که برای دو استاد فن به جلوه در آوردنش میسر است نشانشان می‌دهند .

مردم چنان مجذوب آنان شده بودند ، که دیگر کسی دم بر نمی‌آورد . سپس ، چون دو حریف ، پس از آخرین ضرب شمشیر ، دست یکدیگر را فشردند ، غریو و فریاد هورا برخاست . جمعیت پا به زمین می‌کوفت ، نعره می‌کشید . همه کس نام آن استادان فن را می‌دانست ، آن دوسرزان و راوینیاک بودند .

سرها پر شور و ستیزه جو شده بود . مردها پهلو دستیهای خود را با هوس جنگ و ستیز می‌نگریستند . لبخندی کافی بود که از جا در روند . کسانی که هرگز به عمرشان شمشیر به دست نگرفته

بودند ، با عصایشان ادای حمله و دفع حمله را در می آوردند .
اما رفته رفته جمعیت از پلکان کوچک بالا می رفت . می رفت
تا چیزی بیاشامد . و چون دید که اهل مجلس رقص ، بوفه را لخت
کرده اند بر آشفته گشت . رندان پس از تاراج بوفه ، گفته بودند که
دور از انسانیت است دویست نفر را از خانه بیرون کشانند و چیزی
نشانان ندهند ، و پی کار خود رفته بودند .

چیزی در بوفه به جا نمانده بود ، نه يك دانه نان شیرینی ،
نه يك قطره شامپانی یا شربت یا آبجو ، نه يك دانه آب نبات ، نه
يك دانه میوه ، هیچ و هیچ . بالاییها همه را به غارت برده ، به هم
ریخته و رفت و روب کرده بودند .

تفصیل ماجرا را از خادمانی جويا می شدند که چهره های
حزین به خود می گرفتند تا هوس خندیدن را پنهان دارند . آنها
می گفتند : « حرص و ولع خانمها بیش از آقایان بود و چندان خورده
بودند و آشامیده بودند که نزدیک بود مریض شوند . » انسان خیال
می کرد که از زبان زنده مانده های يك شهر پس از هجوم دشمن داستان
می شنود .

پس ناگزیر می بایستی هر کسی کارش برود . آقایان افسوس
آن بیست فرانك اضافه ای را که داده بودند می خوردند ؛ از این
بر آشفته بودند که بالاییها بی آنکه دیناری به پردازند ، سورچرانی
کرده اند .

بانوان بانی مجلس بیش از سه هزار فرانك اعانه جمع کرده
بودند . پس از وضع همه مخارج ، دویست و بیست فرانك برای یتیمان
بخششش باقی ماند .

دو-روآ ، که خانواده والتر را بدرقه می کرد ، منتظر کالسکه
دوگروکه خود بود . ضمن بدرقه زنارباب ، چون درست روبه روی
او نشسته بود ، بازیک بار دیگر با چشمهای نوازشگر و فرار او
برخورد کرد که شوریده و پریشان می نمود . با خود اندیشید ، « خدایا ،
خیال می کنم که طعمه را می فاپده ؛ و از اینکه می دید به راستی در
به دست آوردن دل زنان بخت با او یاراست ، نیشش باز شده بود ،

زیرا چنین می نمود که خانم دومارل، از روز تجدید عهد مهر و محبت به این سو، دیوانه وار دوستش دارد.

ژرژ شاد و خوشحال به خانه برگشت.

مادلن در سالن منتظر او بود. وی گفت:

«من خبرهای تازه ای دارم. مسئله مراکش بفرنج می شود. فرانسه ممکن است از حالا تا چند ماه دیگر به آنجا لشکرکشی کند. در هر صورت، این، دستاویزی خواهد بود برای سرنگون کردن دولت، و لاروش برای به جنگ آوردن وزارت امور خارجه، از فرصت استفاده خواهد کرد.» دو-روآ برای اینکه سر به سر همسرش گذاشته باشد و انمود کرد که این خبرها هیچ باورش نمی شود. دولت آن اندازه دیوانه نیست که حماقت تونس را از سر بگیرد.

اما مدلن با ناشکیبایی شانه ها را بالا می انداخت و می گفت:

«به تومی گویم که چرا! به تومی گویم که چرا! پس توست نمی شود که این برایشان يك مسئله مهم پولی است. عزیزم، در این روزگار، در قضایای بفرنج سیاسی نباید گفت، «دست زن در کار است.» باید گفت: «سودا و سودی در کار است.»

ژرژ ناگهان، برای اینکه او را برانگیزد، بابتی اعتنایی به زمزمه گفت: «نه بابا!»

مادلن که رفته رفته بر آشفته می شد گفت: «عجب، توبه همان ساده لوحی فورستیه هستی!»

می خواست ژرژ را برنجاند، و منتظر روبه رو شدن باخشم او بود. اما، ژرژ لبخند زد و جواب داد:

«به اندازه این فورستیه دیوث؟»

مادلن ماتش برد، و آهسته گفت:

«اوه! ژرژ!»

حالت ژرژ جسورانه و تمسخرآمیز بود، باز گفت:

«خوب، چیه؟ مگر تو خودت آن شب برایم اقرار نکردی

که فورستیه را فریب می دادی؟» و بالحن سخت دلسوزانه ای افزود:

«بیچاره فورستیه!»

مادلن حرف او را لایق جواب ندانسته پشت به او کرد ؛ و پس از يك دقیقه سکوت ، باز رشته سخن را به دست گرفته گفت ،
«سه شنبه مهمان خواهیم داشت. مادام لاروش- ماتیو با کنتس دوپرسمور ، برای شام اینجا خواهند آمد . آیا مایلی ریوال و نور- بردووارن را هم دعوت کنی ؟ من فردا به سراغ خانم والتر و خانم دومارل خواهم رفت شاید مادام ریسولن را هم خبر کنیم.»

از چند زمانی به این سو ، مادلن با استفاده از نفوذ سیاسی شوهرش ، رابطه هایی برقرار می کرد ، تا زنان سناتورها و نمایندگان مجلس را که به پشتیبانی «زندگی فرانسه» نیاز داشتند ، به میل یا به زور به خانه خود بکشاند .

دو-رو آ جواب داد ،

«بسیار خوب . ریوال و نوربریا من.»

ژرژ راضی بود و دستها را به هم می مالید ، زیرا راهی یافته بود که اره جان همسرش شود و کینه پنهانی و حسادت مبهم و جانکزایی را تشفی دهد که از گردش بو آدو بولونی به این سو در دلش جوانه زده بود . دیگر هر وقت از فورستیه سخن می گفت صفت «دیوٹ» را درباره اش به کار می برد . خوب حس می کرد که سرانجام ، این کار - مادلن را از کوره به در خواهد کرد . و همان شب متجاوز از ده بار فرصتی برای او پیدا شد که با سادگی ریشخند آمیزی نام فورستیه دیوٹ را بر زبان آورد .

او دیگر با مرده دشمنی نداشت ؛ انتقام او رامی کشید .

همسرش نشنیده می گرفت و در برابر او متبسم و بی اعتنای می ماند.

فردای آن روز ، چون مادلن قرار بود شخصاً از خانم والتر دعوت کند ، ژرژ بر آن شد که پیشدستی کند ، تا از همسر ارباب در خلوت دیدار کند و ببیند آیا به راستی این زن به وی علاقه مند است . دل بستگی خانم والتر برایش خوشایند و غرور انگیز بود . وانگهی... اگر دست می داد ، چرا پاپس باشد ؟

هنوز ساعت دو بود که به خیابان مالزرب رسید . او را به سالن

راهنمایی کردند . منتظر نشست .

سرو کله خانم والتر پیدا شد که با شتاب سرور آمیزی دست
راه سوی زرژ پیش آورد .

«چه شد که یادما کردید؟»

منظوری جز دیدارتان نداشتم. نیرویی مرا به نزد شماسوق
داده است، نمی دانم چرا، علتی ندارد که به شما بگویم. همینظوری
آمده ام . آیا از اینکه سر صبح به دیدارتان آمده ام و با این پیریایی
توضیح می دهم مرا می بخشید؟

این را باخوش محضری و شوخزبانی، با تبسمی بر لب و آهنگی
جدی در گفتار ، می گفت .

خانم والتر که متعجب و کمی سرخ شده بود ، بالکنت گفت:

«اما... واقعاً... سردر نمی آورم... متحیرم...»

زرژ افزود :

«این خود اظهار عشقی است با شوخزبانی تا به وحشت نیفتید.»

آنان در کنار هم نشسته بودند . خانم والتر جریان را به

شوخی گرفت و گفت :

– پس این يك اظهار عشق است... جدی؟

– البته مدتی است که می خواستم عشقم را به شما اظهار کنم،

حتی مدت مدیدی است . ولی ، جرئت نمی کردم . چون می گویند

که شما بسیار جدی و سخت دلید...»

خانم والتر که اطمینان خاطرش را بازیافته بود جواب داد:

«چرا امروز را انتخاب کرده اید؟»

– نمی دانم . سپس صدا را آهسته تر کرده گفت : «یا اگر بهتر

بگویم ، به این سبب که از دیروز به این سو جز در فکر شما نیستم.»

رنک خانم والتر ناگهان پرید و بالکنت گفت :

– «خوب، دیگر این بچکیها بس است، از چیز دیگری صحبت کنیم.»

اما زرژ چنان بی مقدمه به پایش افتاده بود که او ترسید. خواست

از جا برخیزد ؛ ولی زرژ که دوبار ویش را به کمر او قلاب کرده بود،

بازور نگاهش می داشت ، و با صدای پرشوری همه اش می گفت :

«بله ، این درست است که از دیر باز دیوانه وار دوستتان دارم.

جوابی به من ندهید . چه باید کرد ، من دیوانه شما هستم! شما را

دوست دارم... اوه! اگر می‌دانستید چه اندازه دوستتان دارم! خانم والتر داشت خفه می‌شد، نفس نفس می‌زد، می‌کوشید سخن بگوید، اما يك کلمه هم نمی‌توانست به زبان راند. او رادو دستی از خود دور می‌کرد، و موهایش را گرفته بود تا دهان او را که می‌دید به دهان خودش نزدیک می‌شود دورنگهدارد، و سر را تندتند، از راست به چپ و از چپ به راست، می‌چرخاند، در حالی که چشمها را بسته بود تا دیگر اورا نبیند.

- ژرژ از روی پیراهن به بدن او دست می‌کشید، با او ور می‌رفت و دستمالیش می‌کرد؛ و او با این نوازش ماهرانه و تند از حال می‌رفت. ژرژ ناگهان از جا برخاست و خواست او را در بغل گیرد، اما خانم والتر، در همان يك آن آزادی، خود را پس کشیده و از دستش در رفته بود، و اکنون از لابه‌لای صندلیها در حال فرار بود.

- ژرژ این تعقیب را مسخره دید، و صورتش را میان دستها گرفته، خود را روی يك صندلی انداخت و هق هقهای تشنج‌آمیز ساختگی به راه انداخت.

سپس از جا برخاست و بانگ‌زد، «خدانگهدار! خدانگهدار!» و پابه فرار گذاشت.

- در راهرو، عصای خود را به آرامی برداشت و به خیابان پانواده پیش خود گفت، «خداوندا! گمان می‌کنم که کار روبه راه است.» و به تلگرافخانه رفت تا آبی کوتاهی برای کلوتیلد بفرستد، و برای فردای آن روز وعده دیدار دهد.

چون وقت هر روزی به خانه برگشت به همسرش گفت:
«خوب، همه مهمانهایت برای شام خواهند آمد؟»

مادلن جواب داد: «بله؛ فقط خانم والتر مانده که معلوم نیست آزاد باشد. دودل بود و بامن از تمهد و از وجدان سخن می‌گفت که سردر نیاوردم. خلاصه، حالت او به نظر بسیار عجیب و غریب آمد. مهم نیست، امیدوارم که با همه اینها بیاید.»

ژرژ شانه‌ها را بالا انداخته گفت:

«هه، البته که خواهد آمد.»

با این همه ، ژرژ چندان اطمینانی نداشت و تا روز مهمانی
دلوایس ماند .

صبح روز مهمانی ، یادداشتی از زن ارباب ، به دست مادرش
رسید : « بازحمت زیاد خود را خلاص کردم و خدمت خواهم رسید .
اما شوهرم نمی تواند همراه من باشد . »

دو-رو فکر کرد ، « بسیار خوب کاری کردم که دوباره به
نزدش برنگشتم . حالا ساکت شده . مواظب باش . » با این همه با اندکی
تشویش در انتظار ورود او ماند . خانم والتر بسیار آرام ، کمی سرد
و اندکی با تفرعن وارد شد . ژرژ خود را بسیار خاکسار ، با ملاحظه
و فرمانبردار نشان داد .

خانمهای لاروش - ماتیو و ریسولن با شوهران خود آمده
بودند . و یکنه دو پرسه‌سور از مجله‌های اشرافی سخن گفت . خانم
دومارل با تفنن عجیبی که در آرایش و لباس به کار کرده بود ، فریبا
بود ، لباس اسپانیولی زرد و سیاهی به برداشت که درست چسباندام
زیباوسینه و بازوان گوشتالویش بود ، و سر کوچک گنجشکیش را پر-
وقارتر می ساخت .

دو-رو آ خانم والتر را دست راست خود نشانده بود ، و سر
شام ، جزاز چیزهای جدی ، آن هم با احترامی گزافه آمیز ، با او سخن
نگفت . گاه به گاه به کلوتیلد نظر می افکند و در دل می اندیشید ،
« راستی که زیبا تر و شادابتر است . » سپس چشمهایش متوجه زنش می شد ،
و هر چند نسبت به او خشمی فروخورده ، سرسخت و خبائت آمیز در
دل داشت ، وی را چیز بدی نمی دید .

زن ارباب ، از این جهت تحریکش می کرد که دست یافتن
بر او دشوار بود و مردها همیشه خواستار چیز تازه اند .

خانم والتر خواست زود به خانه برگردد .

ژرژ گفت : « من همراهتان خواهم آمد . »

خانم والتر نپذیرفت . ژرژ پافشاری می کرد و می گفت :

« چرا نمی خواهید ؟ سخت از شما می رنجم . نگذارید خیال

کنم که گناه را نبخشیده اید . می بینید چقدر آرامم . »

خانم والتر جواب داد ،
«خوب نیست مهمانانتان را این طورتنها بگذارید .»
ژرژ تبسمی کرد :

«به ! بیست دقیقه بیشتر طول نمی کشد . حتی متوجه هم
نخواهند شد . اگر خواهش مرا رد کنید ، خنجر به دلم زده اید .»
خانم والتر به زمزمه گفت :

«باشد ، می پذیرم .»
اما همینکه سوار کالسکه شدند ، ژرژ دستش را گرفت و باولع
بوسیده گفت :

«دوستان دارم . بگذارید این را به شما بگویم . دست به
شما نخواهم زد . تنها دلم می خواهد همه اش به شما بگویم که دوستان
دارم .»

خانم والتر به لکنت می گفت ،
«اوه ! ... بعد از آن قولی که به من دادید ... این حرفها
خوب نیست ... خوب نیست ...»

ژرژ چنین وانمود کرد که با تلاش زیاد خودداری می کند ،
سپس انگار صدایش را آرام نگاه می دارد گفت : «بیایید ، می بینید
چگونه جلو خودم را می گیرم ؟ و با این وصف ... آخر بگذارید تنها
همین را به شما بگویم که دوستان دارم ... و هر روز آن را برای شما
تکرار کنم ... بله ، بگذارید به نزدتان بیایم و پنج دقیقه ای به پایتان
بیفتم ، سیمای محبوبتان را تماشا کنم ، و این سه کلمه را به زبان
آورم .»

خانم والتر که دست خود را به دست او سپرده بود نفس زنان
جواب داد ،

«نه ، من نمی توانم ، نمی خواهم . فکر حرف مردم را نکنید ،
فکر خدمتکاران و دخترانم را نکنید ، نه ، نه این نشدنی است .»

ژرژ باز گفت : «بی دیدن شما ، زندگی دیگر برایم میسر نیست .
خواه منزل شما ، خواه جای دیگر ، روزی يك دقیقه هم که شده ،
باید شمارا ببینم ، دست شما را به دست گیرم ، عطری پیراهنتان را به

مشام کشم ، اندامتان را ، چشمهای درشت زیبایتان را که دیوانه‌ام می‌سازند، تماشا کنم .»

خانم والتر، با تن لرزان ، این گلبانگ کهنه عشق را گوش می‌کرد و به لکنت می‌گفت :

«نه ... نه ... غیرممکن است . ساکت شوید !»

ژرژ، بسیار آهسته ، درگوشش ، با او سخن می‌گفت . و می‌دانست که این یکی را باید خرده خرده ، به چنگ آورد ، این زن ساده را که می‌بایستی حاضرش کرد ، ابتدا هر جا که خودش می‌خواهد ، سپس هر جا که ژرژ می‌خواهد ، وعده دیدار دهد :

«گوش کنید ... لازم است ... من شما را خواهم دید ... دم درخانه‌تان ... مانند يك گدا ... منتظرتان خواهم ماند . اگر شما پایین نیایید ، من بالا خواهم آمد ... البته شما را خواهم دید ... شما را خواهم دید ... فردا .»

او همه‌اش می‌گفت : «نه ، نه ، نیایید . اصلا شما را به خود راه نخواهم داد . فکر دخترانم را بکنید .»

— پس به من بگویید، کجا شما را خواهم دید... در کوجه... هر جا که می‌خواهد باشد ... هر ساعتی که شما بخواهید ... به شرطی که شما را ببینم ... سلامتتان خواهم کرد ... به شما خواهم گفت : «دوستتان دارم» . و پی‌کارم خواهم رفت .

او که گیج و حیران شده بود ، دودل بود . و چون کالسکه از درخانه‌شان داشت رد می‌شد ، به تندتی زمزمه کرد :

«باشد ، فردا ساعت سه و نیم ، در تری نیته ، خواهم بود .»
سپس ، چون پیاده شد ، به سورجی بانگ زد: «آقای دو—رو آ را به منزلت برسانید .»

چون ژرژ به منزل رسید، همسرش پرسید :
«کجا جیم شده بودی ؟»

وی آهسته جواب داد: «برای يك مخابره فوری به تلگرافخانه رفته بودم.»

خانم دو مارل نزدیک شد و گفت : «بل—آمی . مرا خواهید

رساند؟ می‌دانید که من راه به این دوری را جز با این شرط نمی‌آیم.

سپس روبه‌مادلن کرده گفت:

«حسودیت نمی‌شه؟»

خانم دو-روآ شمرده جواب داد: «نه زیاد.»

مهمانها داشتند می‌رفتند. خانم لاروش - ماتيو، ریخت يك كلفت ریز نقش شهرستانی را داشت. وی دختر يك سردفتر بود، ولاروش که در آن هنگام وکیل دادگستری میانه‌حالی‌بیش‌نبود او را به زنی گرفته بود. مادام ریسولن، که پیروپرمدها بود، آدمی را به یاد ماماهاى قدیم می‌انداخت که در قرائتخانه‌ها چیز یاد گرفته باشند. ویکنتس دوپرسمور، با تفرعن نگاهشان می‌کرد. و «پنجه سفیدش» با اکراه با این دستهای زمخت تماس می‌یافت.

کلوتیلد، که غرق توری بود هنگام عبور از درى که به راه‌پله بازمی‌شد به مادلن گفت:

«مهمانیت نقصی نداشت. در آتیۀ نزدیکی، اولین سالن سیاسی پاریس از آن تو خواهد شد.»

همینکه با زرژتنها ماند، او را در بنفل فشر دو گفت:

«اوه، بل-آمی عزیز، من هر روز بیش از روز پیش دوستت

دارم.»

کالسکه‌ای که سوارش بودند، چون کشتی بالاپایین می‌رفت.

کلوتیلد گفت: «اتاق خودمان چیز دیگری است.»

زرژ جواب داد: «اوه، البته، اما همه فکر و حواسش متوجه

خانم والتر بود.»

میدان ترینیته، زیر آفتاب رخشان ماه ژویه تقریباً خلوت بود. گرمای سنگین مردم پاریس را بیتاب کرده بود، گفتی هوای دم کرده و سوزان جو، روی شهر فرو افتاده است، هوایی که با غلظت و داغی خود سینه را آزار می داد.

آبشارهای کوچک، مقابل کلیسا به آرامی فرو می ریخت. آنها از ریزش پیوسته خسته به نظر می آمدند و به نوبه خود بیحال و وارفته بودند. و آب حوضچه‌ای که برگها و خرده‌های کاغذ رویش شناور بودند، کمی سبزوش، غلیظ و زنگاری می نمود.

سگی که از روی لبه سنگی حوض پریده بود، در این آب مشکوک آب تنی می کرد. چند تنی که روی نیمکتهای باغچه گرد حاشیه دروازه نشسته بودند، با اشتیاق این حیوان را تماشا می کردند.

دو-رو آ ساعت خود را از جیب بیرون آورد. تازه ساعت سه بود و او نیمساعت زودتر رسیده بود.

به این وعده دیدار می اندیشید و می خندید. با خود می گفت، دکلیساها به درد همه کارهای اومی خورند. از اینکه با يك یهودی ازدواج کرده، دلداریش می دهند. در جهان سیاست روش اعتراض آمیز، در محافل اشرافی رفتاری شایسته، و برای دیدارهای

عاشقانه اش پناهگاهی امن به وی ارزانی می‌دارند. و این همان عادت به کار بردن مذهب است به عنوان يك چتر. اگر هوا خوب باشد ، عصاست ؛ اگر آفتاب داغ باشد، چتر آفتابی است؛ اگر باران بیاید چتر است ؛ و اگر از خانه بیرون نیایند، آن را درس‌سرا می‌گذارند. و صدها از این نوع زنان هستند که خودشان خدای نيك را به چیزی نمی‌شمرند، اما حاضر نیستند کسی بدش را بگوید و در موقع خود نیز او را چون دلال محبت به کار می‌گیرند . اگر به آنها پیشنهاد شود که به مهمانخانه‌ای مجهز بیایند این را تنگ و رسوایی می‌شمارند، ولی عشق‌بازی دریای محرابها ، به چشمشان بر ساده می‌آید .

بسیار آهسته کنار حوض قدم می‌زد ؛ سپس به ساعت مناره ناقوس نگاه کرد که دو دقیقه از ساعت او جلوتر بود، و می‌گفت ساعت سه و پنج دقیقه است .

بهدردانست توی کلیسا برود و داخل شد .

هوای خنکی چون هوای سرداب در او اثر بخشید؛ با احساس خوشبختی آن را فرورد ، سپس برای آشنائی کامل با محل، شبستان را دور زد .

گامهای منظم دیگری، که گاهی قطع و بازار نو آغاز می‌شد ، در ته این بنای فراخ ، به صدای پاهای او که طنینش زیر طاق بلند بر می‌خاست ، جواب می‌داد . این کنجکوی در او بیدار شد که صاحب یا را بشناسد . جویای او شد . مرد چاق طاسی را دید که به بالا نظر دوخته و کلاهش به پشت افتاده بود و همچنان راه می‌رفت .

جای جای، پیرزنی سرش را در میان دستها پنهان کرده وزانو زده و به نیایش ایستاده بود .

نوعی احساس انزوا ، خلوت، و آرامش و صفا روح را فرا- می‌گرفت. نوری که از جامهای كوچك و رنگارنگ شیشه به درون می‌تافت ، چشمها را می‌نواخت و آرام می‌بخشید .
دور و محیط آنجا را دستخوش یافت .

به نزدیک دربرگشت، و دوباره به ساعتش نگاه کرد . هنوز ساعت، سه و ربع بود. در مدخل راهرو اصلی نشست، و تأسف می‌خورد

که نمی‌توان سیکاری کشید . در ته کلیسا ، نزدیک جایگاه کشیشان ، صدای پاهای شمرده همان آقای چاق ، همچنان شنیده می‌شد .
يك نفر وارد شد . ژرژ تندی به عقب برگشت . يك زن معمولی با دامن پشمی بود . زن بینوایی بود که در کنار اولین صندلی به زانو افتاد .

دستها را به هم چسبانده ، سر به سوی آسمان کرده ، غرق عالم نیایش و نیاز ، بیحرکت ایستاد .

دو-رو آ با علاقه تماشایش می‌کرد ، و از خود می‌پرسید که چه غصه و غمی ، و کدام درد و حرمانی ، ممکن است این دل بیمقدار را در هم شکسته باشد . به خوبی پیدا بود ، که از فقر جانش به لب آمده است . شاید هنوز شوهری داشته است که به قصد کشت او را می‌زده . یا فرزندی که در حال نزع بوده است .

در خیال زمزمه می‌کرد ، « موجودات بیچاره ، آری بیچارگانی هستند که رنج می‌کشند . » و بر طبیعت بیرحم خشم آورد . سپس اندیشید که این مستمندان ، هیچ نباشد ، معتقدند که در جهان بالا کسی به فکرشان هست ، و این فقر و تهیدستی‌شان در لوح آسمانی نوشته شده و بامشان به قدر برفشان است . آری « در آن بالا » ، اما آن بالا کجاست ؟

دو-رو آ که سکوت کلیسا ، به خیال‌پروری‌های دور و دراز رهنمونیش می‌کرد ، با اندیشه‌ای در بلره سراسر جهان آفرینش داوری کرده ، زیر لب این جمله را بر زبان راند ، « این همه هیچ و یوچ است . »

خش خش پیراهنی او را از جا پراند . خود او بود .
ژرژ از جا برخاست ، تندی جلورفت . حریف دستش را پیش نیاورد ، و آهسته زمزمه کرد .

« چند لحظه‌ای بیش وقت ندارم ، باید برگردم ، کنار من به زانو درآیید ، تا متوجه ما نشوند . »

و خود او در شبستان بزرگ پیش رفت ، و همچون زنی که به همه سوراخ سنبه‌های کلیسا آشناست ، جای مناسب و مطمئنی را سراغ

گرفت . بر رخسارش توری کلفتی کشیده شده بود. و چنان خاموش و آهسته گام برمی داشت، که به زحمت صدای آن شنیده می شد .
چون به جایگاه کشیشان نزدیک شد، برگشت ، و با لحنی اسرار آمیز که همواره در کلیساها اختیار می شود ، جویده جویده گفت :

«حاشیه شبستان بهتر است، اینجا زیاد جلو چشمیم .»
سررا فرود آورد و به نشانه احترام زانو را اندکی خم کرد و بدین سان به ظرف مقدس درود گفت، سپس به جانب راست چرخید، کمی روبه سوی در ورودی آمد . آنگاه دل بر رای نهاد و کرسی نیایشی را اختیار کرد و به زانو در آمد .

ژرژ کرسی نیایش پهلودستی را برگزید و همینکه در حالت دعا ببحرکت ایستادند گفت :

«متشکرم، متشکرم. شما را می پرستم. همیشه دلم می خواست که این را به شما بگویم ، به شما بگویم که چه شد مهرتان به دلم راه یافت و چگونه به اولین نظر شیفته و دلباخته شما گشتم ... آیا روزی به من جواز خواهید داد که راز دلم را بگویم و همه اینها را برایتان شرح دهم ؟»

زن در حال تأمل و تفکری عمیق، به حرفهای او گوش می داد، گفتی چیزی نمی شنود . از لای انگشتان خود جواب داد ،
«من دیوانه ام که می گذارم این طور با من صحبت کنید ، دیوانه ام که به دیدارتان آمده ام ، دیوانه ام که این کارها را می کنم . که می گذارم باور کنید این ... این ... این ماجرا می تواند دنباله داشته باشد . آن را از سر به در کنید ، چاره نیست ، و هرگز از آن با من حرف نزنید .»

منتظر ماند . ژرژ دنبال جواب می گشت ، دنبال کلماتی قاطع و پر شور، اما چون نمی توانست، اطوار را چاشنی گفتار کند، کارش فلج مانده بود .

رشته سخن را از نوبه دست گرفته گفت :

«من هیچ توقمی ندارم ... هیچ امیدی ندارم. شما رادوست

دارم . هر چه بکنید این را چندان و با آنچنان نیرو و حرارتی تکرار
خواهم کرد ، تا سرانجام به چگونگیش پی برید . می‌خواهم مهرم
را در وجودتان رخنه دهم ، و آن را کلمه به کلمه ، ساعت به ساعت ،
روز به روز ، در روحتان بچکانم ، تا سرانجام ، چون مایمی که قطره
قطره بریزد در شما عجب شود ، شما را مهربان و نرم سازد و سپس به
قهر و ادارتان کند که در جوابم بگویید ، « من نیز شما را دوست
دارم . »

ژرژ حس می‌کرد که شانه حریف به او تکیه کرده و می‌لرزد و
کلویش می‌تپد ؛ وزن جوان ، بسیار تند ، زیر لب گفت ،
« من هم شما را دوست دارم . »

ژرژ از جا پرید گفتی ضربه سختی بر او فرود آمده است . پس
آهی کشید و گفت ،

« اوه ! خدای من ! ... »

زن جوان ، با صدای بریده بریده‌ای باز گفت ،
« آیا روا بود که این را به شما بگویم ؟ خود را گناهکار و
خوار احساس می‌کنم ... من ... که دو دختر دارم ... خدایا از من
بر نمی‌آید ... از من بر نمی‌آید ... باورم نمی‌شد ... به فکرم
نمی‌رسید ... فوق طاقت ... فوق طاقت من است . باور کنید ... باور
کنید ... تا به حال عاشق هیچ کس نشده‌ام ... جز شما ... سوگند
می‌خورم . و یک سال است که درخفا ، در خلوت دل ، دوستان دارم .
اوه ! چقدر رنج کشیدم ، و با خود پنجه کرده‌ام ، دیگر تاب ندارم ،
دوستان دارم ... »

دستهای نیایشگرش را بر رخسارش نهاده می‌گریست ، و سراسر
تنش که از شدت هیجان به تکان در آمده بود می‌لرزید .
ژرژ آهسته گفت ، « دوستان را به من بدهید ، تا لمس کنم .
بفشارم ... »

آهسته دست را از روی چهره برداشت . ژرژ دید که گونه‌اش
سخت اشک آلود است و یک دانه اشک بر سر مژگانش نشسته و نزدیک
است فرو چکد .

دست او را در دست گرفته بود و می‌فشرده ،
« او ! چقدر دلم می‌خواست اشکهایت آن را سر کشم . »
او به بی‌انگی آهسته و شکسته که به ناله‌ای شباهت داشت
گفت ،

« من از خود بیخود شده‌ام ... شما رعایت کنید ! »
ژرژ خنده‌اش گرفته بود . چگونه می‌شد در چنین جایی
رعایت نکرد ؟

چون دیگر سخنان پرشوری نداشت ، دستی را که در چنگ
خود داشت . روی قلب خود نهاده پرسید ، « آیا تپش آن را احساس
می‌کنید ؟ »

اما از چند لحظه باز ، صدای گامهای منظم رهرو از نزدیک
شنیده می‌شد . وی محرابهارا طواف کرده بود ، و دست کم دوم باری بود
که از راه شبستان کوچک دست راست رو به پایین می‌آمد . چون
خانم والترید کاملاً به ستونی که حایل اوست نزدیک گشته ، دست
خود را از چنگ ژرژ بیرون کشید ، و بازرخسارش را پوشانید .

و هر دو بیحرکت ، زانورده به جا ماندند ، گفتی با هم دست
نیاز به سوی آسمان بر آورده‌اند . آقای چاق‌از کنارشان گذشت ، نگاهی
دیمی بر آنها افکند ، و در حالی که کلاهش همچنان به پشتش جسیده
بود ، در پایین کلیسا از نظر دور شد .

اما دو-رو آ که در پی آن بود تا در جای دیگری سوای
ترینیته . از او وعده دیدار بگیرد ، آهسته گفت ،

« فردا شما را کجا خواهم دید ؟ »
جوابی نداد . گفتی بیجان است و به صورت پیکره نیایش
در آمده است .

ژرژ باز گفت ، « حاضرید فردا در پارک مونسو دیدار تازه
کنیم ؟ »

وی چهره‌اش را که بار دیگر نقاب از روی آن کنار زده بود به
سوی ژرژ گردانید ، چهره‌اش به رنگ مهتاب و ازرنج و دردی هولناک
در هم فشرده بود . با صدایی بریده بریده گفت ،

«مرا به حال خودم بگذارید ... مرا حالا به حال خودم بگذارید ... از اینجا بروید... تنها برای پنج دقیقه از اینجا دور شوید؛ من در کنار تان زیاد رنج می کشم ... می خواهم نپایش کنم ... نمی توانم ... از اینجا بروید ... بگذارید دعا کنم ... تنها باشم ... پنج دقیقه ... دیگر تاب ندارم . بگذارید از خدا بخواهم که مرا ببخشاید ... نجاتم دهد ... مرا به حال خودم بگذارید ... پنج دقیقه ...»

چهره اش چنان دگرگون و منقلب و رخسارش چنان دردمند بود که ژرژ بی آنکه لب بگشاید از جا برخاست، و بعد پس از اندکی تردید پرسید ، «همین الان برگردم ؟»
با سر اشاره ای کرد که مفهومش این بود : «بله، همین الان.»
و ژرژ به سوی جایگاه کشیشان رفت.

آنگاه زن جوان کوشید تا نپایش کند. کوشید تا با استفاده ای فوق بشری خدا را بخواند، و با تنی لرزان و روحی پریشان سر به سوی آسمان کرده بانگ بر آورد : «خدایا، رحم کن!»
از سرخشم فراوان چشمها را فرومی بست ، تا دیگر کسی را که هم اکنون از آنجا رفته بود نبیند ! او را از خیال خود می راند، درستیز با اودست و پا می زد، اما به جای رؤیای آسمانی که در آن حال درماندگی دل، چشم به راهش بود، همه اش سبیل تا بخورده مرد جوانك را می دید .

یکسال بود که روز و شب، با این وسوسه روز افزون ، با این خیالی که در خواب و بیداری با او بود و شبهایش را آشفته و پریشان می ساخت، در کشمکش بود .

حس می کرد که چون جانوری به دام افتاده ، گرفتار بندشده، و به چنگال این مرد، که تنها با كرك پشت لب و رنگ چشمانش او را از پای افکنده ، رها شده است .

و اکنون در این کلیسا، در آستان خداوند، خود را ناتوانتر، تنها تر و از دست رفته تر از هنگامی می یافت که در خانه بود . دیگر نیایش و نیاز از او بر نمی آمد، دیگر جز در اندیشه او نمی توانست باشد .

هنوز هیچ نشده ازدوری اورنج می کشید. با اینهمه نومیدانه مبارزه می کرد، از خود دفاع می کرد، با همه نیروی روحش به یاری می خواند. او که به عمرش نلغزیده بود، آرزو می کرد بمیرد و اینچنین از پای نیفتد. سخنانی مدهوشانه از سر استغاثه زمزمه می کرد؛ اما گوش و حواسش در پی صدای گامهای ژرژ بود که در آن سوی طاقماهای شبستان رفته رفته آهسته تر می شد.

دانست که کارش تمام، و پیکار بیهوده است! با اینهمه دلش نمی خواست تسلیم شود؛ و دچار بحرانی عصبی شد که زنان را با دل پرتیش، شیون کنان و بیجان به خاک می افکند. همه اندامهایش به لرزه افتاده بود، و خوب حس می کرد که نزدیک است بیفتد. میان صندلیها غلت بخورد و فریادهای جاننخراش از سینه بر آورد. کسی با گامهای تند نزدیک می شد. زن جوان سر بگردانید. یکی از کشیشان بود. آنکاه بلند شد، دستهای جفت شده اش را پیش آورده به سوی او دوید و زیر لب گفت:

«اوه! نجاتم بدهید! نجاتم بدهید!»

کشیش حیرت زده ایستاد:

«خانم، چه می خواهید؟»

— می خواهم که نجاتم بدهید. بر من رحم کنید. اگر به دادم

نرسید، از دست می روم.

کشیش به او نگاه کرد و از خود می پرسید که آیا این زن دیوانه

نیست؟ باز گفت:

«چه کاری برای شما از دستم ساخته است؟»

وی جوانی بود درشت اندام، کمی فربه، با گونه هایی پر و

آویزان که سایه ریشی به دقت تراشیده بر آن نشسته بود. نایب

کشیش خوش سیمای کوی اعیان نشین شهر بود که زنان توانگر توبه-

کار، مشتریان همیشگیش بودند.

زن جوان گفت:

— اعتراف مرا بشنوید، و اندرزم دهید، یاریم کنید، بگویید

چه باید بکنم!

کشیش جواب داد :
«شنبه‌ها از ساعت سه تا شش برای شنیدن اعتراف آماده‌ام.»
زن جوان بازوی او را گرفته می‌فشرده، و همه‌اش می‌گفت:
«نه ! نه ! نه ! همین آلاں ! همین الان ! این کار لازم است ! او
آنجاست ! در همین کلیسا ! منتظر من است .»

کشیش پرسید :
«چه کسی منتظر شما است ؟»
- یك مرد ... که اگر نجاتم ندهید ... نابودم خواهد کرد ...
گرفتارم خواهد کرد . دیگر نمی‌توانم از دستش بگریزم ... زیاده
ناتوانم ... زیاده ناتوان ... چندان ناتوان . . چندان ناتوان ! ...
به پای او افتاد ، و حق‌حق کنان گفت :
«اوه ! پدر روحانی ، به من رحم کنید ! شما را به خدا ، نجاتم
دهید ، نجاتم دهید!»

به قبای سیاهش چسبیده بود تا او نتواند از چنگش در رود ،
و کشیش ، نگران و پریشان به هر سو می‌نگریست که مبادا نگاه
بدخواه یا زهد پیشه‌ای بر این زن که به پایش افتاده ، بیفتد .
کشیش هنگامی که سرانجام خانم والتر دانست که وی از چنگش
بدر نخواهد رفت ، گفت :

«برخیزید . اتفاقاً کلید اعتراف‌گاه همراه من است .» و در
حالی که جیب خود را می‌گشت ، دسته کلیدی در آورد ، یکی را
برداشت و با گامهای تند به جانب اتاقکهای چوبینی شتافت ، که
در حکم زباله دانیهای روحند و مؤمنان گناهان خویش را در آن
خالی می‌کنند .

کشیش از در وسط وارد شد و آن را به روی خود بست ، و
خانم والتر خود را به درون پستوی تنگ پهلوی اتاقک افکنده ،
با حرارت و با شوق امیدوارانه‌ای زیر لب گفت : «پدر روحانی ، در
حق من دعای خیر کنید ، زیرا من گناه کرده‌ام .»

• • • • •

دو-رو آجایگاه کشیشان را طواف کرده، از شبستان دست چپ
رو به پایین آمد. به وسط شبستان نزدیک شده بود که به همان آقای
چاق و طاس برخورد، و دید همچنان به آهستگی روان است، و از
خود پرسید:

«این یارو در اینجا چه کار دارد؟»

پرسه زن هم قدمها را کندتر کرده بود و طوری به زر ز نگاه
می کرد که پیدا بود می خواهد با او در صحبت را باز کند. چون نزدیک
نزدیک شد، سلام کرد و بسیار مؤدبانه پرسید:

«آقا از اینکه مزاحم شدم عذر می خواهم، اما ممکن است
به من بگویید، این بنا در چه زمانی ساخته شده است؟»
دو-رو آ جواب داد:

«راستش را نخواهید، چندان چیزی در این باره نمی دانم،
به گمانم بیست یا بیست و پنج سال است که ساخته شده. این نخستین
بار است که من در آن پا می گذارم.»

- من هم مثل شما. من هرگز این بنا را ندیده بودم.
آنگاه، روزنامه نگار، که کنجکاوشده بود، باز رشته سخن را
به دست گرفته گفت:

«می بینم که با دقت بسیار از آن بازدید می کنید، جزئیاتش
را از نظر می گذرانید.»

آن دیگر به حال تسلیم و رضا گفت: «آقا، من از آن بازدید
نمی کنم. منتظر همسرم هستم که در اینجا با من وعده دیدار داشته و
بسیار دیر کرده است.»

سپس ساکت شد، و پس از چند ثانیه افزود:

«هوای بیرون بسیار گرم است.»

دو-رو آ و راندازش می کرد، زیرا از قیافه اش خوشش آمده
بود، و ناگهان به فکرش رسید که به فورستیه شباهت زیادی دارد.
گفت:

- شما اهل شهرستانید؟

— بله . من اهل «رن» هستم . شما چطور آقا ، برای تماشا
به این کلیسا آمده‌اید ؟

— نه . منتظر زنی هستم . و پس از خدا حافظی ، لبخند زنان
دور شد .

چون نزدیک در بزرگ رسید همان زن فقیر را دوباره دید
که همچنان زانوزده سرگرم نیایش بود . و با خود اندیشید: «خدا یا!
استغاثه او چه طولانی است .» این بار دیگر متأثر نبود و دلش به حال
اونمی سوخت .

از آنجا گذشت ، و آهسته از شبستان دست راست رو به بالا
رفت ، تا خانم والتر را پیدا کند .

از دور به نقطه‌ای چشم دوخته بود که او را در آن جا گذاشته
بود ، و از اینکه مشاهده‌اش نکرد ، در عجب شد . خیال کرد ستون
را عوضی گرفته ، تا آخرین ستون رفت و دوباره برگشت . پس اورفته
بود ، ژرژ متحیر و خشمگین بر جای ماند . سپس خیال بست که وی به
دنبالش می‌گردد ، و یک بار دیگر کلیسا را طواف کرد . چون اثری
از او نیافت ، برگشت و روی همان صندلی که خانم والتر جا گرفته
بود ، نشست ، به این امید که خواهد آمد و در آنجا به او خواهد
پیوست . و چشم به راه ماند .

چیزی نگذشت که زمزمهٔ خفیفی دقت او را جلب کرد . در
این گوشهٔ کلیسا هیچ کس را ندیده بود . پس این نجوا از که بود ؟
از جا برخاست تا جویا شود ، و در نمازخانهٔ پهلویی چشمش به درهای
اعتراف‌گناه افتاد . گوشهٔ پیراهنی از یکی از این درها بیرون مانده و
روی زمین افتاده بود . نزدیک شد تا ببیند صاحب آن کیست . او را
باز شناخت . او در حال اعتراف بود ! ...

هوس آتشی در دل حس کرد که شانه‌هایش را گرفته از این
قفس بیرونش کشد . اما پیش خود فکر کرد ، «ولش ! حالا نوبت
کشیش است . فردا نوبت من خواهد بود .» و آرام روبه روی

۱ . Rennes از شهرهای فرانسه در مغرب پاریس .-م.

توبه گاهها نشست و درحالی که اکنون به سراسر ماجرا پوزخند می زد، منتظر نوبت خود ماند .

دیری در انتظار ماند . عاقبت ، خانم والتر برخاست ، رو- بگرداند ، او را دید و به سویش آمد . چهره ای سرد و جدی داشت . گفت ، « آقا ، خواهش می کنم همراه من نیایید ، دنبال من به راه نیفتید و دیگر تنها به خانه من نیایید . وگرنه ابا شما را نخواهم پذیرفت . خدا نگهدار! »

و با خرام و رفتاری شایسته از آنجا رفت . زرژ گذشت تا او دور شود ، چه به این اصل پابند بود که در سیر طبیعی وقایع به قهر تصرف نکند. سپس ، چون کشیش ، اندکی پریشان ، از اتاق خود بیرون می آمد . یگراست به جانب او رفت و در ته چشمهایش نگاه کرد . تو صورتش غرزد ، « اگر این قبا به تنتان نبود ، صورت نحست يك جفت کشیده جانانه نوش می کرد. » سپس روی پاشنه های پا چرخی زد و سوت زنان از کلیسا بیرون رفت .

آن آقای چاق ، کلاه بر سر ، دستها را به پشت زده زیر سایبان در کلیسا ایستاده بود و خسته از انتظار ، میدان وسیع و همه کوجهایی را که در آن سر بازمی کرد ، به پای نگاه می پیمود .

چون دو-رو آ از کنارش گذشت ، از هم خدا حافظی کردند . روزنامه نگار ، چون تنها ماند ، به آهنگ اداره زندگی فرانسه ، روبه پایین آمد. از همان لحظه ورود ، به دیدن جنب و جوش پیشخدمتها حس کرد که اتفاق تازه ای افتاده است ، و تندی به دفتر مدیر روزنامه رفت .

بابا والتر ، سرپا و عصبانی ، مقاله ای را با جمله های بریده بریده املا می کرد ، و در فاصله هر بند از مقاله ، مأموریت هایی به خبرنگاران خود که دوروبرش فراهم آمده بودند می داد ، به نوآرناز سفارشهایی می کرد ، و نامه هایی را می گشود .

چون دو-رو آ وارد شد ، مدیر فریادی از شادی پر کشید و

گفت ،

«آه آنچه شانس ، بل-آمی رسید»
 والتر کمی شرمنده سخنش را برید و پوزش خواست.
 - ببخشید اگر شما را به این اسم خواندم، پیشامدها بسیار
 پریشانم کرده‌اند. وانگهی در خانه ، صبح تا شام ، از زبان همسر و
 دخترانم می‌شنوم که «بل-آمی» صداتان می‌کنند، من هم رفته رفته
 به همین اسم خو گرفته‌ام. از من دلخور که نمی‌شوید؟
 ژرژ می‌خندید :

«ابدا . در این لقب چیزی نیست که برای من ناخوشایند
 باشد.»

بابا والتر باز گفت :

« بسیار خوب ، پس من هم مثل دیگران شما را بل-آمی
 لقب می‌دهم . بگذریم ! جریان این است که وقایع مهمی روی داده
 است . کابینه با سیصد و ده رأی در مقابل یکصد و دو رأی سقوط کرده
 است . تعطیلات ما باز به بعد . به موسم گل نی^۱ موکول شد ، و الان
 بیست و هشتم ماه ژوئیه است . اسپانیا بر سر مراکش ناراحت شده ،
 و همین موجب سقوط دوران دولن ، و دارو دسته‌اش شده است . ما
 سخت به تنگنا افتاده‌ایم . مارو . مأمور تشکیل کابینه جدید شده
 است . او ژنرال بوتن داکر را برای وزارت جنگ و دوست ما ،
 لاروش - ماتیو را برای وزارت خارجه در نظر دارد . و وزارت کشور
 و نخست وزیری را خودش عهده‌دار خواهد بود . روزنامه مایک نشریه
 نیمه رسمی خواهد شد . من با تعیین خط مشی وزیران ، سرمقاله
 خود را به صورت اعلام ساده اصول و برنامه کارخواهم در آوردم .

۱ . در متن *calendes , aux calendes grecques*

يك اصطلاح گاه شماری رومی و نخستین روزماه نزد رومیان است و
 ربطی به یونان ندارد و مراد از *calendes grecques* وقتی است
 که هرگز نخواهد آمد . در فارسی به موسم گل نی ، برگردانده شد
 چون «نی» هرگز گل ، نمی‌کند .-م.

مردك لبخندی زد و باز گفت :

«البته همان راهی که آنها در نظر دارند دنبال کنند . اما در باره مسئله مراکش مطلبی جالب ، تازه ، یادداشت روزانه‌ای مؤثر و هیجان انگیز ، چه می‌دانم از همین چیزها لازم دارم . شما این را برایم پیدا کنید .»

دو-رو آ دمی فکر کرد ، سپس جواب داد :

«این کار با من . من يك مقاله تحقیقی به شما می‌دهم درباره وضع سیاسی تمام مستعمرات افریقایی ما ، شامل تونس در دست چپ ، الجزایر در میان و مراکش در دست راست ، و این عبارت خواهد بود از تاریخچه اقوام ساکن این سرزمین پهناور ، و تاخت و تازی در مرکز مراکش ، تا واحه بزرگ «فی گیک» که پای هیچ اروپایی به آنجا نرسیده ، و انگیزه اصلی کشمکش کنونی است . به دردتان می‌خورد؟»

بابا والتر بانگ بر آورد :

«مگر که است ! عنوانش چه ؟»

- از تونس تا طنجه !

- عالی است .

دو-رو آ از پیش او رفت تا در بایگانی «زندگی فرانسه» نخستین مقاله خود زیر عنوان «خاوارات يك سواره نظام افریقا» را بیابد . این مقاله با تعویض عنوان و دستکاری و تغییراتی ، از اول تا آخر ، درست به درد این کار می‌خورد ، زیرا در آن از سیاست مستعمراتی ، از مردم الجزایر و از تاخت و تازی به ایالت اوران^۱ گفتگو بود .

در ظرف سه ربع ساعت ، مقاله از نو ساخته شد ، وصله پینه شد ، و با چاشنی جریان روز و ستایشهایی از کابینه تازه رو به راه گردید .

مدیرپس از خواندن مقاله اعلام داشت : «بی نقص است .

۱ • Organ ، از ایالت‌های غربی الجزایر در ساحل مدیترانه

و شامل بندری مهم به همین نام .-م.

بی نقص ... بی نقص . شما مرد پر ارزشی هستید . تهنیت‌های مرا بپذیرید .»

و دو-روا برای شام به منزل برگشت ، و به رغم ناکامی ترینیته ، از روز خود دلشاد بود ، زیرا حس می‌کرد که بازی را برده است .

همسرش ، با تب و تاب ، چشم به راه او بود . با دیدن او فریاد برآورد ،

«خبرداری که لاروش وزیر خارجه شده است .»
— بله . همین حالا به این مناسبت ، مقاله‌ای در باره الجزایر نوشتم .

— چه نوشتی ؟

— تو با این مقاله آشنایی داری ، اولین مقاله‌ای است که با هم زیر عنوان «خاطرات يك سواره نظام افریقا» نوشتیم ، منتها به مقتضای وضع تجدید نظر و اصلاح شده است .
مادلن لبخند زد و گفت :

«ها ! بله ، اون که خوب به درد حالا می‌خورد .»
سپس ، بعد از چند لحظه فکر گفت ، «یادم است . همان سلسله مقاله‌هایی که آن وقت می‌بایستی می‌نوشتی . اما ... نیمه‌کاره گذاشتی . حالا می‌توانیم دست به کار شویم . با آن مطلب سلسله مقاله‌های فشنگی می‌توان تهیه کرد که بسیار مناسب حال است .»

ژرژ برای خوردن سوپ پشت میز نشسته ، جواب داد ،
«کاملا همین طور است . حالا که این فورستیه دیوث به دیار عدم پیوسته دیگر هیچ چیز مانع این کار نیست .»
مادلن با لحنی خشک و آزرده ، به تندى در جواب گفت ،
«این شوخی از نا به جا هم نا به جاتر است . خواهش دارم که بشش کنی . زیاد لفتش داده‌ای .»

داشت با نیشخند جواب تندى می‌داد که تلگرافی برایش آوردند که بی‌امضاء بود و تنها این يك جمله را داشت : «عقلم را باخته بودم ، مرا ببخشید ، و فردا ساعت چهار به پارك مونسو

بیایید .

دانست که تلگرام از کیست ، و دلش ناگهان فرق شادی
گردید در حالی که کاغذ آبی رنگ را در جیب می گذاشت . به
همسرش گفت :

« عزیزم ، دیگر این شوخی را نخواهم کرد . قبول دارم که
ابلهانه است . »

و به خوردن نهار پرداخت .

حین خوردن ، همه اش دردل ، این چند کلمه را تکرار می کرد ،
« عظم را باخته بودم . مرا ببخشید ، فردا ساعت چهار به پارک مونسو
بیایید . » پس او تسلیم شده بود .

معنی جمله این بود : « من تسلیمم ، من از آن شما هستم ،
هر جا که بنخواهید ، هر زمان که بنخواهید . »
خنده سرداد . مادلن پرسید :
« چته ؟ »

- چیز مهمی نیست . به فکر کشیشی افتادم که اندکی پیش به
اوبرخوردم رقیافه خوبی داشت .

فردای آن روز ، دورو آ درست سر ساعت به وعده گاه رسید .
روی همه نیمکتهای پارک ، بورژواهایی که از گرما به جان آمده بودند ،
وزنان پرستار لالابالی و سهل انگاری که در جهان خیال ورؤیا فرورفته
بودند و در همان حال کودکان توی شن و ماسه خیابانهای پارک غلت
می خوردند ، نشسته بودند .

خانم والتر را روی ویرانه ای باستانی یافت ، که چشمه آبی
از آن برون می جوشید . وی با پریشانی و نگونحالی ، میدان گرد
کوچکی را که دورادورش ستونهای کوچک برپا بود طواف می کرد .
وی ، همینکه زرژبه او سلام کرد ، گفت :

« این باغ چه شلوغ است ! »

زرژبل گرفته گفت :

« بله ، درست است ؛ میل دارید جای دیگری برویم ؟ »

- آخر کجا ؟

- هر جا که باشد ، مثلث سوی يك کالسکه پرده پنجره طرف خودتان را خواهید کشید و کاملاً در بناه خواهید بود .

- بله ، این برایم بهتر است ؛ در اینجا از ترس می میرم .
- بسیار خوب ، پنج دقیقه دیگر ، دم دروازه ای خواهم بود که روبه بلوار بیرونی بازمی شود . با يك کالسکه به آنجا خواهم آمد .
و دوان دوان از آنجا رفت .

همینکه خانم والتر به او پیوست ، و پرده پنجره طرف خود را خوب کشید ، سؤال کرد ،

« به سورچی گفتید ما را کجا ببرد ؟ »

ژرژ جواب داد ،

« به این کارها کاری نداشته باشید . او خودش می داند . »
او نشانی آپارتمان کوی کنستانتینویل خود را به سورچی داده بود .

خانم والتر رشته سخن را به دست گرفته گفت ،

« شما نمی توانید تصور کنید که من چقدر به خاطر شما رنج می کشم ، چقدر در عذاب و شکنجه ام . دیروز ، در کلیسا ، تند و خشن رفتار کردم ، اما می خواستم به هر قیمتی شده از دست شما فرار کنم . از اینکه تنها با شما باشم بسیار بیمناکم . آیا مرا بخشیدید ؟ »

ژرژ که دستهای او را می فشرد گفت ،

« بله ، بله . با این علاقه ای که به شما دارم ، آیا کاری هست

که آن را بر شما نبخشم ؟ »

خانم والتر با التماس به او می نگریست ،

« گوش کنید ، باید به من قول بدهید که با من محترمانه رفتار

کنید ... که مبادا ... مبادا ... و گرنه ، دیگر برایم میسر نخواهد بود که شما

را ببینم . »

ژرژ ابتدا جوابی نداد ؛ زیر سیل خود لبخند نمکینی داشت

که زنان را پریشان می کرد . سرانجام ، به زمزمه گفت ،

« من غلام شما هستم . »

آنکاه خانم والتر برایش تعریف کرد ، چگونه از موقعی که

شنیده بود او با خانم فورستیه قصد ازدواج دارد ، پی برده بود که دوستش دارد . جزئیات و تاریخ آنها را ، چیزهای بسیار محرمانه ، خصوصی را برایش می گفت .
ناگهان ساکت شد . کالسه ایستاده بود . دو-رو آدر کالسه را باز کرد .

خانم والتر گفت :

« کجا هستیم ؟ »

ژرژ جواب داد :

- پایین بیایید و وارد این منزل بشوید . در آنجا خیالمان راحت تر خواهد بود .

- آخر کجا هستیم ؟

- خانه خودم . اینجا آپارتمان دوره عزیزی من است که باز... برای چند روزی ... دوباره گرفته ام ... تا گوشه دنجی برای دیدن هم داشته باشیم .

خانم والتر خود را به مخدۀ کالسه چسبانده بود ، و از تصور خلوت کردن با ژرژ به وحشت افتاده بالکنت می گفت :

« نه ، نه ، نمی خواهم ! نمی خواهم ! »

ژرژ با صدای محکمی گفت :

- قسم می خورم که با شما محترمانه رفتار کنم . بیایید . می بینید که ما را تماشا می کنند و همین حالادورما جمع خواهند شد زود باشید ... زود باشید ... پیاده شوید .

و تکرار کرد :

« قسم می خورم که با شما محترمانه رفتار کنم . »

يك شرابفروش ، دم در دکان خود ، با کنجکاو به آنها می نگرید . خانم والتر هراسناك شد ، و خود را به درون عمارت انداخت .

داشت از پلکان بالا می رفت که ژرژ بازویش را گرفت
نگهش داشت :

« همین جاست . در طبقه همکف . »

و او را به منزلش سوق داد .

همینکه در را به روی خود بست، همچون شکار و طعمه‌ای او را در جنگ گرفت . وی دست و پا می‌زد، کشمکش می‌کرد، و به لکنت می‌گفت : «اوه ! خداوندا !... اوه ! خداوندا !...»

ژرژ، گردن ، چشمها و لبان او را با شور و حرارت می‌بوسید، بی آنکه حریف بتواند از نوازشهای آتشینش بگریزد؛ و در عین اینکه او را کنار می‌راند ، و خود را از دهانش دور نگه می‌داشت ، به رخم خویش بوسه‌هایش را جواب می‌داد .

ناگهان از تلاش باز ایستاد، و مغلوب ، با تسلیم و رضا، گذاشت تا ژرژ لباسهایش را در آورد . ژرژ ماهرانه و تند ، با انگشتان چابک و فرز، همچون خدمتکاران مخصوص ، یکی یکی، همه اجزای پوشاکش را می‌کند .

وی تنها بلوز خود را از دست ژرژ بیرون کشیده بود تا صورتش را درون آن بپوشاند و باتنی بلورین در میان لباسهایی که زیربایش افتاده بود ، همچنان سر پا ایستاده بود .

بی آنکه پوتینهایش را در آورد ، بغلش کرد و به سمت تختخواب برد. آنگاه خانم والتر، با صدایی بریده بریده، در گوشش زمزمه کرد ، « قسم می‌خورم ... قسم می‌خورم ... تا به امروز که هرگز فاسقی نداشته‌ام .»

و این را به همان سان گفت که دختری می‌گوید: «قسم می‌خورم که با کرم‌ام»

و ژرژ می‌اندیشید ، « در هر حال ، برای من چه تفاوتی می‌کند .»

پاییز فرارسیده بود . دو-رو آو همسرش سراسر تا بستان رادر پاریس به سر برده بودند، و هنگامی که نمایندگان مجلس تعطیلات کوتاه خود را می گذراندند ، دست به مبارزه مؤثر و پرمناهی به هواداری از کابینه جدید زده بودند .

با اینکه روزهای اول ماه اکتبر بود، مجلسین خیال داشتند باردیگر جلسات خود را تشکیل دهند ، زیرا ، مسئله مراکش روبه وخامت می رفت .

درباطن، هیچکس به لشکرکشی به طنجه عقیده نداشت، هر چند، روزپیش از تعطیلات مجلس ، یکی از نمایندگان دست راست، به نام کنت لامبرسارازن ، در یک سخنرانی سرشار از لطیفه و نکته ، که نمایندگان مرکز هم برای آن کف زدند ، پیشنهاد کرده بود که حاضراست شرط بندی کند ، و به پیروی از یک نایب السلطنه مشهور هند ، سبیل خود را در مقابل پازلف نخست وزیر گرو بگذارد . بر سر اینکه برای کابینه جدید از این کار خودداری نتواند کرد که از سلف خود تقلید کند . و از نظر علاقه به حفظ تقارن ، همان طور که دو گلدان را به قرینه روی پیش بخاری می گذارند ، در ازای لشکرکشی آن یکی به تونس ، خود نیز به طنجه لشکر کشد. وی در نطق خود اضافه کرده بود: «افریقا در حقیقت برای فرانسه، به منزله کوره ای است، آری آقایان، کوره ای که بهترین هیزم ما را می سوزاند،

کوره‌ای پردود ، که با اسکناس روشن می‌شود .
 و شما به این تنن هنری دست زده‌اید که گوشه‌چپ را با
 يك كالای زینتی تونسی که برایتان بسیار گران تمام می‌شود، بیارایید.
 و خواهید دید که آقای مارو، نیز میل خواهد کرد از سلف خود تقلید
 کرده گوشه‌ راست را با يك كالای زینتی مراکشی بیاراید .
 این سخنرانی ، که شهرتی به سزایافت ، برای ده مقاله در
 باره مستعمرة الجزایر برای يك سلسله مقاله‌هایی که دوروآ دربدو
 کار دست گرفته و نیمه کاره گذاشته بود مطلب به دستش داده بود . و
 با اینکه االمینان یافته بود لشکر کشی صورت نخواهد پذیرفت ، از
 چنین اقدامی به سختی پشتیبانی می‌کرد . وی رگ میهن پرستی را
 جنبانده و همه ساز و برگ دلایل تحقیر آمیز را ، که هر کشوری به
 مخالفت با ملتهای رقیب به کار می‌برد ، به ضد اسپانیا به میدان
 آورده بود .

«زندگی فرانسه» بر اثر بستگیهای کذایی خود با دولت ،
 اهمیت شایانی پیدا کرده بود . پیش از معتبرترین روزنامه‌ها ، اخبار
 سیاسی را منتشر می‌کرد ، برنامه‌ها و نیات وزیران کابینه را که
 دوستانش بودند ، با اندک اختلافی خبر می‌داد ، و همه روزنامه‌های
 پاریس و شهرستانها ، اطلاعات خود را از اومی گرفتند . نامش بر
 سر زبانها افتاده بود ، از آن حساب می‌بردند ، و رفته رفته حرمتش
 می‌نهادند . این روزنامه ، دیگر سخنگوی مشکوک گروهی از شیادان
 سیاسی نبود . بلکه سخنگوی مورد قبول کابینه بود . لاروش ماتپو
 روح ، و دو-روآ بلندگوی روزنامه بود . بابا والتر ، که نماینده‌ای
 کمحرف و مدیری محتاط و محیل بود و می‌دانست چگونه خود را کنار
 نگه دارد ، چنانکه شهرت داشت ، دست به کار معامله کلانی روی
 معادن مس مراکش بود .

سالن مادلن ، مرکز پر نفوذی شده بود که در آن هر هفته ، چند
 عضو کابینه انجمن می‌کردند . حتی نخست وزیر دو بار در خانه او شام
 خورده بود ، و همسران رجال دولت که پیشترها در معاشرت با او
 تردید داشتند ، اکنون به خود می‌بالیدند که در زمره دوستانش

هستند . و بیشتر از آنچه مادلن به دیدنشان می آمد به دیدنش می رفتند .

وزیر امور خارجه ، می توان گفت که در خانه مادان حکم خانه خدا را پیدا کرده بود . هر ساعت به آنجا می آمد ، تلگرامها ، اخبار و اطلاعاتی همراه می آورد که خواه به شوهر ، خواه به زن املامی کرد ، انکار آنان منشی ویند .

چون پس از رفتن وزیر ، دو-رو آدر برابر مادلن تنهایی ماند . به بانگی تهدید آمیز و با سخنانی کنایه آمیز و نیشدار . نسبت به رفتار این نودولت کم مایه آتشی می شد .

اما مادلن از سر تحقیر شانها را بالا می انداخت و همه اش می گفت : « توهم مثل او عرضه داشته باش . وزیر بشو ؛ و آن وقت می توانی خودت را بگیری . ولی تا آن موقع دم نزن . »

زرز سبیلهای خود را تاب می داد ، و از گوشه چشم نگاهش می کرد و می گفت :

« هنوز نمی دانند چه کارهایی از دستم ساخته است ، شاید روزی دستگیرشان شود . »

مادلن فیلسوفانه جواب می داد ، « بزك نمیر بهار می یاد خربزه و خیار می یاد . »

صبح روز گشایش مجدد مجلسین ، زن جوان که هنوز در بستر بود ، هزاران سفارش به شوهر خود می کرد ، که داشت لباس می پوشید ، تا برای نهار به خانه لاروش - ماتیو برود ، و پیش از جلسه ، برای مقاله سیاسی فردای آن روز « زندگی فرانسه » دستورهایی بگردد . چه ، این مقاله می بایستی يك نوع اعلامیه نیم رسمی درباره برنامه های کار دولت باشد .

مادلن می گفت :

« خصوصاً فراموش نکن از اوپرسی ، آیا ژنرال بلونکل ، آنچنانکه مطرح است ، به اوران فرستاده شده یا نه . این خود بسیار پر معنی است . »

زرز با عصبانیت جواب داد :

«من به اندازه تو وظیفه ام را می دانم. تو با آن تکرار مکررات، شرت را بکن و راحتم بگذار.»
مادلن به آرامی سخن از سر گرفت؛
«عزیزم، توه همیشه نیمی از پیامهایی را که به وسیله تو برای وزیر می فرستم، فراموش می کنی.»
زرژ لند لند کنان گفت؛
«این وزیر تو آخر لجم را در می آورد! او بی مغزی بیش نیست.»

مادلن با ملایمت گفت: «او بیشتر از آنچه وزیر تو است، وزیر من نیست. خیرش بیشتر از من به تو می رسد.»
زرژ با پوزخند اندکی به سوی او برگشته گفت؛
«ببخشید، او با من لاس نمی زند.»
مادلن شمرده گفت؛

«مگر با من می زند؟ اما ما را به نوایی می رساند.»
زرژ ساکت شد، و پس از چند لحظه گفت؛
«اگر قرار بود از جمع شیفتگان و دلباختگان یکی را انتخاب کنم، باز همان وودرک بی عرضه را بیشتر می پسندیدم. راستی او چه شده است؟ هشت روز است که او را ندیده ام.»

مادلن بی آنکه خود را ببازد، تندی جواب داد؛
«رنجور است، به من نوشته که بر اثر عارضه نقرس بستری شده است. لازم بود احوالی از او بررسی می دانی که زیاد دوستت دارد و از این کار خشنود خواهد شد.»
زرژ جواب داد؛

«بله، حتما، به زودی خواهم رفت.»
لباسهایش را پوشیده و کلاهش را بر سر گذاشته بود و پا به پا می کرد که مبادا چیزی را فراموش کرده باشد. و چون چیزی به خاطرش نرسید، نزدیک تخت خواب آمد، پیشانی همسرش را بوسید و گفت؛

«عزیزم، به امید دیدار نزدیک، دست کم زودتر از ساعت

هفت نمی‌توانم برگردم .

وازشخانه بیرون رفت .

آقای لاروش - ماتئو ، در انتظار او بود ، زیرا در آن روز ناهار را ساعت ده می‌خورد تا به شورای وزیران که می‌بایستی ظهر، پیش از گشایش مجدد مجلس تشکیل شود ، برسد .

مادام لاروش ماتئو ، چون نمی‌خواست ساعت غذای خود را تغییر دهد حضور نداشت ، و همینکه آنها ، بامنتی مخصوص وزیر سرمیز ناهار نشستند ، دو - رو آ از مقاله خود سخن به میان آورد ، و با مراجعه به یادداشت‌هایی که قلم انداز روی کارتهای ویزیت نوشته بود ، جهت اساسی آن را بیان کرد ، سپس چون حرفش تمام شد ، پرسید ، «جناب وزیر ، به نظر شما اصلاحی نمی‌خواهد ؟»

- بسیار کم ، دوست عزیز . شاید اندکی بیش از آنچه باید در مسئله مراکشر لحن مثبت دارید . از لشکر کشی آنچنان سخن به میان آورید که گویی این کار می‌بایستی انجام گرفته باشد ، لیکن حالی کنید که انجام نخواهد شد ، و شما کمترین اعتقادی به آن ندارید . کاری بکنید که خوانندگان از لابه‌لای سطور به فراست دریابند که ماهر گز خود را قاطی این ماجرا نخواهیم کرد .

- کاملاً درست است . فهمیدم ، و به خوانندگان هم خوب خواهم فهماند . همسرم به من گفته است ، در این زمینه از شما بپرسم آیا ژنرال بلونکل ، به اوران فرستاده خواهد شد یا نه . و از آنچه هم اکنون گفتید چنان برمی‌آید که نه .

سپس از دوره اجلاسهای که در شرف گشایش بود صحبت به میان آورد . لاروش - ماتئو به سخنوری پر آب و تاب پرداخت ، تا اثر سخنانی را که چند ساعت دیگر به گوش همکاران خود خواستی رسانید بیازماید و در این راه تمرین کند . دست راست خود را تکان می‌داد ، گاهی جنگال ، زمانی کارد ، و زمانی دیگر لقمه نانی را بالا نگه می‌داشت ، این زیبا پسر آراسته موی بی‌آنکه به کسی بنگرد ، به مجلسیان ناپیدا رو کرده ، خطابه گیرای خود را از سینه بیرون می‌پراند . سبیل بسیار کوچک تا بخورده ای که دوسر تیزدم عقربی

داشت بالای لبش کشیده شده بود و فرق موهای روغنزده و براقش، از وسط پیشانی بازمی‌شد و دودسته زلف به شیوه قرتیهای شهرستانی به روی شقیقه‌هایش می‌افتاد. هر چند جوان بود اندکی بیش از آنچه باید چاق و کمی پف کرده می‌نمود؛ برآمدگی شکم، جلیقه‌اش را کش می‌آورد. منشی مخصوص که بیگمان از زیاده‌گویی او خبر داشت غذا و مشروب را به فراغ بال می‌خورد. اما دو رو آ به رونق کار او بخل می‌ورزید و خسار این حسد در دلش می‌خلید، با خود می‌اندیشید،

«ای خرف بی‌جربزه، برویی کارت! این مردان سیاسی چه خرف و کودتند!»

وارزش خود را با این وزیر، با یاوه‌گویی پر کرفرش، به سنجش درآورده باخود می‌گفت: «خدایا! اگر من فقط صد هزار فرانک می‌داشتم تامی توانستم خود را برای نمایندگی از شهر زوئن دیار زیبای خودمان نامزد کنم و سرنرماندیها، این همولایتیهای نازنین خود را که خمیره‌شان خبیث است شیره بمالم، در جنب این مردان وقیح کوته بین، چه مرد سیاستمداری جلوه می‌کردم»

تاقهوه نیاورده بودند، آقای لاروش ماتیو، همچنان حرف می‌زد. سپس چون دید دبر شده است زنگ زد، تا کالسکه او را جلوی در نگاه دارند و دست خود را به جانب روزنامه‌نگار پیش آورده گفت:

«دوست عزیز، خوب حالتان شد؟»

– کاملاً، جناب وزیر، مطمئن باشید.

دو – رو برای دست گرفتن مقاله خود، از آنجا آرام آرام به جانب دفتر روزنامه رفت، چون تا ساعت چهار کار دیگری نداشت. ساعت چهار، در آپارتمان خیابان کنستانتینوپل، با خانم دو مارل، که مرتباً هفته‌ای دو بار، در شب‌ها و جمعه‌ها وی را در آنجا می‌دید، وعده دیدار داشت.

اما چون از هیئت تحریریه برگشت، يك تلگرام سربسته به او دادند، این تلگرام از خانم والتر بود، به این شرح:

«امروز حکما باید با تو صحبت کنم . موضوع بسیار مهم است ، بسیار مهم . ساعت دو ، در خیابان کنستانتینوپل ، منتظر من باش . می توانم خدمت بزرگی به تو بکنم .

«دوست تو تادم مرگ

و بر زینی»

ژرژ بنا کرد کفر و ناسزا گفتن ، «بر شیطان لعنت اجه سرخری .» و از شدت اوقات تلخی ، بر فوراز دفتر روزنامه بیرون رفت ، چون بیش از آن بر آشفته بود که بتواند کار کند . شش هفته بود که می کوشید تا از او پیوند ببرد ، اما نتوانسته بود دل بستگی آزمندانۀ او را سرد و خاموش کند .

خانم والتر پس از سقوط ، دچار پشیمانی هراس انگیزی شده بود ، و درسه دیداری در پی ، دلدارش را از بسیاری سرزنش و نکوهش به ستوه آورده بود . ژرژ که از این صحنه ها خسته شده ، و هنوز هیچ نشده از این عاقل زن پراداسیر شده بود ، به سادگی از وی دوری جسته بود ، و امیدوار بود که ماجرا بدین سان پایان خواهد یافت . اما در این هنگام ، خانم والتر دیوانه وار در دامنش آویخته بود ، و چون کسی که سنگ به گردن ، خود را در آب می افکند ، به گرداب این عشق فرورفته بود . ژرژ از سر ناتوانی ، خوش خدمتی و ملاحظه ، از نودم به تله داده بود ؛ و خانم والتر او را به زندان عشقی افسار گسیخته و خسته کننده گرفتار کرده و با مهر خویش دررنج و آزار داشته بود .

دلش می خواست هر روز ژرژ را ببیند ، گاه و بیگاه با پیامهای تلگرافی خود او را فرا می خواند ، تا در کنج کوچه ها ، در مغازه ای ، در گردشگاهی دیدار تازه کند . آنگاه ، در چند جمله ، که همیشه یکی بود ، به وی می گفت ، که بی اندازه دوستش دارد و چون بت او را می پرستد ، سپس چون می خواست از او جدا شود سوگند می خورد «که به دیدن او خود را خوشبخت حس می کند.»

وی سخت خلاف آنچه ژرژ در خیال پخته بود ، از کار در آمده بود . می کوشید با طنازیهای کودکانه و عشقبازیهای مبتذل بچگانه

که درس و سال او خنده آور بود ژرژ را شیفته و دلباخته خود کند . از آنجا که تا به آن روز دست از پا خطا نکرده بود ، دلش دست نخورده بود . خانه وجودش به روی هر عشقی بسته بود . از هر گونه لذت جسمانی بیگانه بود ، این ماجرای تازه ، برای این زن دانا ، که چهل سال زندگی آرامش ، پس از تابستانی سرد ، به سان پاییزی رنگپریده می نمود ، در حکم بهاری پژمرده ، پر از گل‌های ریزناجور و جوانه‌های به ثمر نرسیده بود .

شکفتگی شکفت یک عشقی دخترانه ، عشقی دبررس ، آتشین و ساده دلانه بود ، با شور و شوقهای نابیوسیده ، و جیغ و دادهای دختران شانزده ساله ، و نوازشها و خوش آمدگوییهای آزاردهنده ، و لطف و جاذبه‌ای که روزگار جوانی را ندیده پیرو فرسوده شده بود . در یک روز ، ده نامه برای او می نوشت ، نامه‌هایی بی‌سروته و ساده لوحانه ، با انشایی عجیب و غریب ، شاعرانه و خنده آور ، به سبک هندی آراسته و پرتکلف ، پر از نام جانوران و پرندگان .

همینکه تنها می ماندند ، با لطف و ظرافت زورکی دختران زمخت ، با ناز و ادای لبان که اندکی خنده آور بود ، با جست و خیز-هایی که پستانهای زیاده سنگینش را زیر پیراهنش تکان تکان می داد ، ژرژ را می بوسید . ژرژ ، به ویژه هنگامی که خانم والتر «موش موشك من» ، «توله نازمن» ، «پیشی من» ، «در و گوهر من» ، «پرندۀ آبی من» . «گنجینه من» خطابش می کرد . می دید که هر بار با صحنه کمندی تظاهر به پاکدامنی کودکانه ، با ترس و لرزی که به خیال خویش دلپذیر و خوشایند بود ، و با اداهای لیکوریهای فاسد حرفه‌ای خود را تسلیم او می کند ، دلش بهم می خورد .

از ژرژ می پرسید ، «این لب مال کی؟» و چون او بر فور جواب نمی داد ، «مال من» چندان پافشاری می کرد که از تند مزاجی رنگ از رخسار ژرژ می پرید .

به نظر ژرژ ، خانم والتر می بایستی حس کرده باشد که در عشق ، شمی ، مهارتی ، حزم و احتیاطی و دقتی لازم است ، و او که زن رسیده و جا افتاده ، مادر خانواده و مجلس آرا است ، حال که خود را به او

تسلیم کرده ، باید با سنگینی و وقار، با هیجان و حرارتی فروخورده و متین خود را تسلیم کند و اگر هم اشک می‌ریزد ، اشکهای دیدون^۱ باشد نه اشکهای زولیت^۲ .

پیوسته تکرار می‌کرد ، « کوچولو، چقدر دوستت دارم ! بچه جان ، توهم همین قدر دوستم داری ؟ »

دیگر هر وقت از زبانش می‌شنید که می‌گوید : « کوچولو ، بچه جان ، هوس می‌کرد در جواب بگوید : « نه نه جان . خانم و التربه اومی گمت ،

چه دیوانگیی کردم که تسلیم تو شدم . اما افسوس نمی‌خورم . دوست داشتن بسیار خوش است . »

هر چه از دهان او بیرون می‌آمد برای ژرژ خشم‌آور بود . این جمله « دوست داشتن بسیار خوش است . » چنان به زمزمه بر زبان اورانده می‌شد که گفتی دختری ساده دل در صحنهٔ تئاتر آن رازمزمه می‌کند .

وانگهی این زن با ناشیگریش در کار آغوش و کنار ، ژرژ را از کوره بدر می‌کرد . وی بر اثر همبستری با این جوانک زیبا که به آن شدت آتش را تیز کرده بود ، یکباره شهوی گشته بود ، در هماغوشی چنان حرارتی ناشیانه و پشتکاری جدی به کار می‌برد که مایهٔ تفریح دورو آ می‌شد ، و او را به یاد پیرمردانی می‌انداخت که می‌کوشند تا خواندن یاد بگیرند .

و چون هنگام آن می‌رسید که مانند برخی زنان از طراوت افتاده، که در آخرین عشق خویش در حد کمالند ، با نگاه ژرف و سهمگینی از سر التهاب او را بنگرد و در بر بفشارد ، چون نوبت آن

۱ . Didon ، دیدون یا دیدویا الیسا ، دختر پادشاه سورو بنیانگذار و ملکهٔ افسانه‌ای کارتاز ، که عاشق آینیاس ، شاهزادهٔ ترویایی شد و چون آینیاس به فرمان خدایان او را رها کرد ، از غم و نومیدی برپشتهٔ هیزم فروزان رفت و به زخم خنجر خود را گشت .

۲ . Juliette ، قهرمان درام غنایی معروف شکسپیر و معشوقهٔ رومئو است . م .

فرا می‌رسید که زیر تن فربه و گرم، تن خسته اما سیری ناپذیر خویش خردش کند و با دهانی خاموش و لرزان گازش بگیرد، آری درست در چنین حالی، مانند دختران نوری، زیاد دست و پا می‌زد، و برای خود شیرینی چون کودکان تازه زبان گشوده می‌گفت:

«زیاد دوشنت دارم، کوچولو. زیاد دوشنت دارم. نازمن،

با زن کوچولوت، از آن کارهای شیرینت بکن.»

آنکاه ژرژ دیوانه دلش می‌خواست، بدوبیراه بگوید و کلاه خود را بردارد و در را محکم به هم بکوبد و برود.

در آغاز، بارها هم‌دیگر را در آپارتمان خیابان کنستانتینوپل دیده بودند، اما دوروآ، که از برخورد با خانم دومارل بیم داشت، اکنون هزاران بهانه می‌آورد تا این وعده‌های دیدار را رد کند. آنکاه لازم آمده بود که تقریباً هر روز، گاهی برای ناهار و زمانی برای شام به خانه او برود. خانم دومارل دستش را از زیر میز می‌فشرد، و پشت درها، دهانش را برای بوسه پیش می‌آورد. اما ژرژ به خصوص خوش داشت با سوزان بازی کند، زیرا سوزان با کارهای بامزه‌اش دلشادش می‌ساخت. در تن عروسکی این دختر فکروهوشی تیز و ناقلا، نابیوسیده و تودار در جنب و جوش بود، که همواره چون عروسک خیمه‌شب بازی روز بازار، جلوه می‌فروخت، همه کس و همه چیز را با موقع شناسی نیشداری دست می‌گرفت. ژرژ قریحه‌اش را برمی‌انگیخت، وی را به نیشخند و استهزا سوق می‌داد، و آن دوست با هم سازش داشتند.

سوزان هر دم صدایش می‌زد: «گوش کنید، بل‌آمی، بیایید اینجا، بل‌آمی»

ژرژ، دردم مادر را رها کرده به سوی دخترک می‌شتافت، و دخترک از سر شیطنت چیزی در گوش او زمزمه می‌کرد و هر دو از ته دل می‌خندیدند.

در این میان، ژرژ از عشق مادر زده شده و کاشش به جایی رسیده بود که نفرتی چاره ناپذیر از او در دل داشت؛ دیگر از او بر نمی‌آمد که بی‌احساس خشم، وی را ببیند، به سخنانش گوش دهد یا

به او بیندیشد . از این رو دیگر به نزدش نرفت ، به نامه‌هایش جواب نداد ، و به پیامهای دعوتش وقعی نگذاشت .

خانم والتر سرانجام پی برد که ژرژ دیگر دوستش ندارد و به رنج دوری هولناک گرفتار شد . اما حریصتر گشت ، کمینش کرد ، پشت سرش به راه افتاد ، در کالسکه‌ای که پرده‌های آن پایین کشیده شده بود ، دم در اداره روزنامه ، دم در خانه‌اش ، درخیا بانهایی که امیدوار بود گذار ژرژ به آنها بیفتد ، چشم به راهش می ماند .

ژرژ ، دلش می خواست با او بدرفتاری کند ، دشنامش دهد ، کتکش بزند ، رك و راست به وی بگوید ، « بس است ، از شما خسته شده ام . » اما همیشه به خاطر « زندگی فرانسه » همچنان جانب حزم را نگه می داشت ، ولی می کوشید به زور سردی نشان دادن ، خشونت‌هایی در لاف‌ها ملاحظه کاری ، و حتی گاه به گاه ، با سخنانی درشت به او بفهماند که به هر حال ، بایستی این ماجرا پایان پذیرد .

خانم والتر ، به ویژه سماجت داشت ، با ترفندهایی او را به آپارتمان خیابان کنستانتینویل بکشاند ، و ژرژ پیوسته دلش می لرزید که مبادا ، روزی آن دو زن ، به در آن خانه ، تو سینه هم سبز شوند .

در عوض ، مهر و دل بستگیش به خانم دومارل در ایام تابستان زیاد تر شده بود . وی این زن را « دخترك » خود صدا می زد و دیگر شکی نبود که این جوانك از او خوشش می آمد . جنگ سرشت آن دو را زخمه‌های همسانی به نوا درمی آورد ، هر دو در زمره بیماران هنگامه جوی زندگی ، از آن دسته بیماران اهل بزم بودند که بی آنکه خود گمان برند ، به کولیهای شاهراها سخت شباهت داشتند .

تابستان عاشقانه دلکشی داشتند ، همانند تابستان دانشجویانی که به عیش و عشرت می گذرانند ، سر به صحرامی نهند تا در آرژانتوی ، در بوژیوال ، در رمزن ، یا در پیواسی ناهار یا شام بخورند ، و ساعتها در قایقی به چیدن گل در کنار رودخانه بگذرانند . خانم دومارل

شيفته ماهيهاي سرخ کرده رودخانه سن ، قورمه خرگوش ، و خوراک مارماهي با جاشني شراب بود . کشته جلمکهاي شراب ميخانهها و هياهو بلمران بود . زرژ خوش داشت که همراه او ، روز خوش و آفتابي ، در طبقه بالای قطار حومه از شهر حرکت کند ، و با هم گل بگویند و گل بشنوند ، و از روستای بیريخت بیرون شهر پاریس ، که در آن خانههای چوبي زشت بورژواها سبز شده اند ، بگذرند .

و چون گاه آن می رسید که باز گردد و برای شام به خانه خانم والتر برود ، به یاد زن جوانی که تازه از او جدا شده بود ، از معشوقه پیر آژمند بیزار می شد ، به یاد زنی که روی علفهای کنار آب ، گل هوسهایش را چیده و تبشهویش را درو کرده بود .

به فرجام کار ، زرژ تقریباً خود را از چنگ زن ارباب رها شده می پنداشت . چه ، آشکارا ، و توان گفت با خشونت ، تصمیم خود را برای بریدن رشته پیوند به او فهمانده بود . در این حال بود که در دفتر روزنامه آن تلگرام به وی رسید و برای ساعت دو ، به آپارتمان خیابان کنستانتینوپل ، فراخوانده شد .

وی قدم زنان آن را از سر می خواند ، « امروز حکماً باید با تو صحبت کنم . موضوع بسیار مهم است ، بسیار مهم . ساعت دو ، در خیابان کنستانتینوپل منتظر من باش . می توانم خدمت بزرگی به تو بکنم . دوست تادم مرگ . - ویرژینی . »

ژرژ با خود می اندیشید ، « این جغد پیر باز از جان من چه می خواهد ؟ شرط می بندم که چیزی برای گفتن نداشته باشد . باز در گوشم خواهد خواند که مرا می پرستد . با این همه باید دید . از موضوعی مهم و خدمتی بزرگ حرف می زند ، شاید راست باشد . و کلوتیلدرا که ساعت چهار می آید ، چه کنم ؟ باید اولی را حداکثر تا ساعت سه دست به سر کنم . خدایا ! نکند به هم برخورد کنند . چه زنهایی خبیث مردم آزاری ! »

و به این فکر افتاد که در حقیقت همسر او تنها زنی است که هرگز آزاری به او نداشت . وی سرش به کار خودش گرم بود ، و در ساعات بوس و کنار ، چنین می نمود که زرژ را بسیار دوست دارد .

آری بوس و کنار هم ساعتی داشت ، چه این زن هرگز بر نمی تافت که نظم تغییر ناپذیر مشغله های زندگی را کسی برهم زند .

ژرژ با گامهای شمرده به جانب دیدارگاه خود می رفت ، و در خیال با همسر ارباب خود جنگ داشت و با خود می گفت :

« آه ! اگر خبری نباشد ، می دانم چه به سرش بیلورم . به زبانی با او حرف بزنم که زبان چارواداری پهلوش مؤدبانه باشد .^۱ پیش از هر چیز آگاهی می کنم که دیگر به خانه اش پا نخواهم گذاشت . »

و وارد خانه شد . تا منتظر خانم والتر باشد .
خانم والتر تقریباً همان دم وارد شد و همینکه چشمش به ژرژ افتاد گفت :

« ها ! تلگرام من به تو رسید ! چه تانسی ! »
ژرژ که قیافه ای موزی گرفته بود گفت : « بله که رسید ، در دفتر روزنامه ، موقعی که به مجلس می رفتم ، به دستم رسید . باز چه خبر شده است ؟ »

خانم والتر طوری روی چهره اش را بالا زده بود تا او را ببوسد .
باترس ولرز و سر به فرمانی ماده سگی که بارها کتک خورده باشد ، پیش می آمد .

« تو بامن چه سنکدلی ... چه درشت بامن حرف می زنی ... مگر من به توجه کرده ام ؟ تصورش را نمی کنی که من از توجه می کشم ! »
ژرژ لند لند کنان گفت :

« نکند که باز می خواهی از سر بگیری ؟ »
خانم والتر ، سرپا در کنار او ایستاده و منتظر لبخند و اشاره ای

۱ . در متن ، « Le français de Cambronne sera , académique auprès du mien »

(فرانسۀ کامبرون پیش فرانسۀ من فرهنگستانی خواهد بود.)
اشاره است به کلمۀ پنج حرفی معروفی که ژنرال فرانسوی کامبرون ، فرمانده آخرین دستۀ گارد قدیم ناپلئون ، در نبرد واترلو ، بر زبان رانده بود و آن کلمۀ رکیک «Merde» (که) است . - م .

بود تا خود را در بفلش اندازد .

آهسته گمت ، « نمی باید با من باشی ، و بعد این طور با من رفتار کنی . می بایستی بگذاری همچنانکه از اول بودم عاقل و خوشبخت بمانم . آنچه را که در کلیسا به من گفתי به یاد داری ؟ به یاد داری که چگونه به زور مرا به این خانه آوردی ؟ و حالا با من این طور حرف می زنی ! این طور با من برخورد می کنی ! خداوند ! چقدر رنج می دهی ! »

ژرژ پاها را به زمین کوفت و به درشتی گفت ، « آه ! چه کنم ، بس است دیگر ! نشد يك دقیقه تورا ببینم و این نغمه را ساز نکنی . انکار که راستی تو دختر دوازده ساله و چون فرشته ای چشم بسته بودی و من با تو شدم . نه ، عزیزم ، گذشته را به یاد بیاور ، از گمراه کردن و فریفتن يك دختر صغیر ، حرفی در میان نیست . تو درس ندادی و سالی تسلیم من شدی که بچه نبودی و عاقل بودی . از اینکه تسلیم من شدی از تو تشکر می کنم و بسیار سپاسگزارم ، اما کسی ناچارم نکرده است که تادم مرگ به دمت بچسبم . توشوهری داری و من هم زنی . من و تو ، هیچکدام آزاد نیستیم . عشقی بود که هر دو مان کردیم ، انکار نه انکار چیزی میان ما بوده ، هر چه بود گذشت . »
خانم والتر گفت ،

« اوه ! توجه سنگدلی ! چه خشن و بی عاطفه ای ! درست است که دیگر دختر جوانی نبودم ، اما هرگز عاشق نشده بودم ، هرگز نلغزیده بودم ... »

ژرژ در میان سخنش دویده گفت ،
« تو تا به امروز صدبار همین را گفته ای ، و من همه را از برم .
اما تو دو فرزند داشتی ... پس من سر گل تورا نچیده ام ... »
خانم والتر قدمی به عقب برداشته گفت ،
« اوه ! ژرژ ، ننگ آور است ! ... »

و دستها را روی سینه گذاشته و بغض راه گلوش را گرفته بود و داشت خفه می شد .
چون ژرژ دید که اشک دارد در چشمان آن زن حلقه می بندد ، کلاهش را از گوشه بخاری برداشت و گفت ،

«آه! گریه شروع شد! پس، شب به خیر. برای تماشای همین نمایش بود که مرا به اینجا کشاندی؟»

گامی پیش نهاد تا سد راه او شود، و به چالاکی دستمالی از جیب در آورده چشمها را با حرکت تنیدی پاک کرد، صدایش با کوششی ارادی محکم شد، و بالرزشی در صدا که از سردرد بود، بریده بریده چنین گفت: «نه... من آمده‌ام برای... برای اینکه خبری به تو بدهم... خبری سیاسی... و وسیله‌ای به دستت بدهم تا اگر بخواهی پنجاه هزار فرانک پول گیرآوری... یا حتی از این هم بیشتر.»

زرز که ناگهان نرم و خوشرو شده بود، پرسید:
«چطورا مقصودت چیست؟»

– دیشب بر حسب اتفاق چند کلمه‌ای از زبان شوهرم و از زبان لاروش به گوشم خورد. وانگهی، آن دو، جلو من، زیاد هم در پرده حرف نمی‌زدند. اما والتر به وزیر می‌سپرد که تو را از این راز آگاه نسازد. چون تو همه چیز را برملا خواهی کرد.»

دو-رو آ کلاهش را دوباره روی يك صندلی گذاشته بود. وی گوش تیز کرده و منتظر بود،
«خوب، چه خبر است؟»

– آنها می‌خواهند مرا کتر را تصرف کنند!

– برو بابا. من بالاروش ناهارخوردم و او تقریباً همه نیات دولت را به من املا کرد.

– نه، عزیزم، آنها بازیت داده‌اند، چون نمی‌ترسند نقشه‌شان آفتابی شود.

زرز گفت:

– بنشین.

و خودش هم روی يك صندلی راحتی نشست. آنگاه خانم والتر چهارپایه کوچکی را پیش کشید و روی آن، میان دوپای مرد جوان چمباتمه زد، و با صدای گرم نوازنده‌ای از نو رشته سخن به- دست گرفت:

«چون همیشه به فکر تو هستم، حالا برای هر آنچه دور بر

من نجوا می کنند، دایم گوش تیز می کنم.»
و خوش خوش برایش شرح داد که چگونه از چند گاهی باز
به فراست دریافته بود که بی اطلاع ژرژ زمینه چیزی را می چینند ،
و در عین ترس از رقابتش، از وجود او بهره برداری می کنند .
خانم والتر گفت :

«می دانی، عاشق، حيله گر می شود.»

القصة ، روز پیش، از کارشان سردر آورده بود. معامله کلانی
است، معامله بسیار کلانی است که در خفا تدارك می شود . اکنون ،
دلشاد بود و از زرنگی خود لیخند می زد ؛ آنچنانکه درخور زن
سوداگر است با تور سخن می گفت، همچون کسی که با طرز کار بازار
بورس، بانوسانهای ارزشها، و بالا و پایین رفتن نرخها آشناست؛ با
جریانهایی که در نتیجه آن بر اثر يك هفته بازی دو ساعته هزاران
خرده بورژوا، و صاحب سهم و درآمد ورشکسته می شوند ، کسانی
که پسراندازهای خود را در سرمایه گذاریهای بزرگ به کار انداخته اند،
به امید آنکه این سرمایه ها را کسانی با اسم و رسم ، محترم ، از
مردان سیاسی یا سرشناسان بانکی ضمانت کرده اند .

خانم والتر همه اش می گفت :

«اوه! کاری که آنها کرده اند بسیار مهم است . بسیار مهم .
وانگهی، همه کارها را والتر رو به راه کرده، و او مرد واردی است.
راستی هم، از کارشناسان طراز اول است.»

ژرژ که از این دیباچه گوییها حوصله اش سر رفته بود گفت :

«زود باش، تند بگو.»

— باشد. جریان به این شرح است. تصمیم لشکر کشی به طنجه
از همان روزی که لاروش وزیر امور خارجه شد، بین خودشان گرفته
شده بود، و کم کم همه اوراق قرضه مراکش را که به شصت و چهار یا
شصت و پنج فرانك تنزل کرده بود، از صاحبانش خریدند. آنان این
کار را بسیار ماهرانه ، به دست کارگزاران مشکوک و نادرستی کرده
بودند تا کسی بو نبرد و بدگمانی برنمایانگیزد . آنها حتی گروه

روچیلد^۱ را، که از هجوم خواستاران اوراق قرضه^۲ مراکشی در عجب بودند، فریب داده‌اند. در جواب آنان واسطه‌هایی را نام برده‌اند، که همه فاسد و معیوب و در کار داد و ستد ناکام بودند. این جواب آن بانک بزرگ را آرام کرده است. و اکنون در صدد لشکرکشی هستند، و همینکه پای‌ما به آنجا رسید، دولت فرانسه قرضه را ضمانت خواهد کرد، و دوستان ما پنجاه یا شصت میلیون فرانک سود خواهند برد. حالا از قضیه سردر می‌آوری؟ همچنین می‌بینی که چقدر از همه کس، از کوچکترین افشای راز ترس و واهمه دارند.

سرش را روی جلیقه^۳ جوانک و بازوهایش را روی پاهای او تکیه داده بود. خود را به او می‌فشرده، می‌جسباند، زیرا خوب حس می‌کرد که اکنون وجودش طرف اعتنای اوست، حاضر بود درازای یک فوازش، یک لبخند، هر کاری بکند، هر چیزی از او سرزند.

ژرژ پرسید :

«حتم داری؟»

با اطمینان جواب داد :

«اوه ! شکی ندارم !»

ژرژ اعلام داشت: «راستی که بسیار عجیب است . اما راجع به این لاروش پلید، می‌دانم چه جوری او را بگزم . ای پست جانی ! خودت را خوب بپا... خوب خودت را بپا... تن‌ش وزارت ما بیش در چنگ من خواهد بود!»

سپس در فکر فرورفت و به زمزمه گفت :

«به هر حال باید از این جریان استفاده کرد.»

خانم والتر گفت :

۱- Rothschild ، خاندانی یهودی که از راه صرافی و

بانکداری ثروتی بسیار هنگفت بدست آورد . گروه روچیلد شعبه‌هایی در وین، لندن ، ناپل و فرانسه داشت و به کارهای بانکی بسیار پرسود همراه با قاچاق طلا و نقره دست می‌زد و از ماجراهای سیاسی و نظامی هم ماهرانه بهره‌برداری می‌کرد . - م .

– می‌توانی اوراق قرضه بخری، هنوز از هفتاد و دو فرانک بالاتر نرفته است .

ژرژ گفت :

«بله، اما پول در دستم نیست .»

خانم والتر چشمها را به‌جانب او بلند کرد ، چشمانی پر از تمنا و التماس بود .

«مامانی، من فکرش را کرده‌ام، واگر بزرگواری کنی، زیاد بزرگواری کنی، اگر به‌من اندکی علاقه داشته باشی، اجازه می‌دهی که به‌تو قرض بدهم.»

ژرژ به‌تندی و توان گفت به درستی جواب داد:

«این یکی را نمی‌توانم بپذیرم .»

خانم والتر با صدای پرا التماسی به‌زمزمه گفت :

«گوش کن، یک کار هست که می‌توانی بدون قرض کردن بکنی .

من خواستم ده هزار فرانک از این اوراق قرضه بخرم تا برای خود گنجینه کوچکی فراهم کنم. حال، عوض ده هزار فرانک، بیست هزار فرانک خواهم خرید! تو و من نصفانصف شریک. البته حالیت هست که همین‌حالا پولش را به‌والتر نخواهم داد. پس عجلتاً پولی نباید پرداخت. اگر کار جور آمد، هفتاد هزار فرانک گیرت خواهد آمد. و اگر جور نیامد، ده هزار فرانک به‌من بدهکار خواهی بود، که به‌میل خود خواهی پرداخت .»

ژرژ باز هم گفت :

«من از این ساخت و پاختها چندان خوشم نمی‌آید.»

آن‌گاه خانم والتر برای اینکه او را مجاب سازد، ثابت کرد

که در حقیقت ژرژ ده هزار فرانک پول خود را، به‌اتکای حرف او ، گیر می‌اندازد، پس خود را به‌مخاطره می‌افکند، لذا او که خانم والتر باشد کرمی به‌او نمی‌کند، چون پرداختها همه به‌وسیله بانک والتر انجام می‌گیرد .

از این گذشته برایش روشن ساخت که مبارزه‌سیاسی زندگی

فرانسه، را تماماً او به‌راه انداخته ، مبارزه‌ای که این معامله را

میسر کرده است، و اگر از آن بهره برداری نکند، کمال ساده لوحی خواهد بود .

ژرژ هنوز دودل بود. خانم والتر افزود: «آخر فکر کن که در حقیقت والتر است که این ده هزار فرانک را به تو کمک می کند، و تو به او خدمت‌هایی کرده‌ای که بیش از این می‌ارزد .
ژرژ گفت :

– بسیار خوب، باشد . نصف نصف با تو شریک می‌شوم و اگر ضرر کردیم ده هزار فرانکت را خواهم داد.»
خانم والتر چنان خشنود شد که از جا برخاست، سر او را دو دستی گرفت و بنا کرد آزمندانه بوسیدن .

ژرژ، ابتدا چیزی نگفت، سپس چون دید که شیر شده او را در بغل می‌فشارد و زیاده ناز و نوازش می‌کند، اندیشید که آن دیگری الساعه خواهد آمد، و اگر ضعف نشان دهد، وقت خود را تلف خواهد کرد، و آن حرارتی را که بهتر بود برای زن جوان نگاه دارد، در آغوش این زن مسن به جا خواهد گذاشت. آنکاه به ملایمت کنارش زد و گفت :

«خوب دیگر، آرام باش.»

خانم والتر با چشمانی غمزده نگاهش کرد و گفت :
«اوه! ژرژ، من دیگر حتی اجازه بوسیدنت را هم ندارم.»
ژرژ جواب داد :

«امروز، نه. من کمی سردرد دارم و برایم خوب نیست.»
آنکاه خانم والتر، گوش به فرمان ، بار دیگر وسط پاهای او نشست و جویا شد :

«فردا ناهار منزل خواهی آمد؛ چقدر برایم لذت بخش خواهد بود!»

ژرژ دودل ماند، ولی هیچ جرئت نکرد که رد کند و گفت:
«بله، حتماً.»

– متشکرم، عزیزم .

وی با حرکتی نوازنده و موزون گونه خود را آهسته روی

سینه جوان می‌مالید و یکی از تارهای دراز موی سیاهش به جلیقه زر زگیر کرد .

خانم والتر متوجه این نکته شد، و فکر سفیهانه‌ای به سرش زد، از آن فکرهای خرافی که اغلب ، عقل و منطق زنها چیزی جز آنها نیست . بنا کرد آهسته آهسته این تارمورا به دور تکمه پیچیدن . سپس تار موی دیگری را به تکمه بعدی و باز تار موی سوم را به تکمه بالاتر . القصة به هر تکمه يك تار مو می‌پیچید .

دمی بعد . چون زر ز از جا برمی‌خاست ، آنها را می‌کند ، و خانم والتر دردش می‌گرفت ، چه سعادتى از این بالاتر ! بدین‌سان ، بی‌آنکه خود بداند ، چیزی از وی باخود همراه می‌برد ، دسته‌ای از زلفش را که هرگز از وی خواستار نشده بود . این خود رشته پیوندی بود به گردن زر ز ، رشته‌ای نهانی و ناپیدا ! طلسمی بود که براومى زد . زر ز ، بی‌آنکه بخواند ، به او خواهد اندیشید ، خیال او را در سر خواهد پرورد . و هر روز اندکی بیش از روز پیش دوستش خواهد داشت .

زر ز ناگهان گفت ،

« وقت خدا حافظی نزدیک می‌شود . چون در مجلس ، در پایان جلسه ، منتظر منند . و امروز نمی‌توانم وعده خلافی کنم . »

خانم والتر آهی کشید و گفت ،

« او ! به این زودی . » سپس با تسلیم و رضا افزود ،

« برو ، عزیزم . اما فردا شام خواهی آمد . »

و تندی کنار رفت . انگار سوزنی در تنش فرو کرده باشند ، بر اثر کنده شدن تارهای مو ، درد شدید و کم دوامی در سر احساس کرد . دلش می‌تپید ؛ دلشاد بود که از دست زر ز اندکی رنج و درد دیده است .

گفت ، « خدا حافظ ! »

زر ز بالبخندی از سردلسوزی او را در بغل گرفت و به سردی چشمانش را بوسید . اما خانم والتر که این تماس دیوانه‌اش کرده بود

باردیگر زمزمه کرد ، «همین زودی» و نگاه التماسگرش اتاقی را نشان می‌داد که درش باز بود

ژرژ او را از خود دور کرد و باشتابزدگی گفت ،
«باید زود بزخم به چاك. دارد دیرم می‌شود .» آنکاه خانم والتر لبهای خود را پیش آورد و او بگیرم نکیرم بوید. و درحالی که چتر آفتابیش را که داشت جامی گذاشت ، به او می‌داد گفت :

«زود، زود. عجله کنیم، ساعت از سه گذشته است .»
خانم والتر جلوتر از او خارج شد؛ هم‌اثر می‌گفت ،
«فردا، ساعت هفت .»
ژرژ جواب داد ،
«فردا ساعت هفت .»

از هم جدا شدند. خانم والتر به سمت راست و ژرژ به سمت چپ پیچید.

دور آ تا بلوار کمربندی بالا رفت. سپس از بلوار مالزرب روبه پایین آمد و آهسته آن را پیمود . چون از برابر يك شیرینی فروشی می‌گذشت در جامی از بلور، نقش شاه بلوط دید. و با خود گفت «نیم کیلو از این شاه بلوطها برای کلو تیلد می‌خرم.» يك بسته از این نقلها که خانم دومارل بی نهایت دوست داشت ، خرید. ساعت چهار به دیدار گاه برگشته و منتظر معشوقه جوانی نشسته بود . او کمی دیرتر رسید، زیرا شوهرش برای اقامت هشت روزه به پاریس آمده بود. پرسید:

«می‌توانی فردا شب شام به‌خانه ما بیایی؟ از دیدنت خوشحال خواهد شد .»

— نه، منزل مدیر مهمانم. يك عالم نقشه‌های سیاسی و مالی داریم که باید به آنها پردازیم.

خانم دومارل کلاهش را برداشته بود. حالا بلوزش را که زیاد تنگ بود، در می‌آورد .

ژرژ بسته را که روی بخاری بود به او نشان داد ،
«برایت نقل شاه بلوط آورده‌ام.»

کلو تیلد دستها را به هم زد و گفت :

«چه خوب! توجه نازی .»

آنها را برداشت. يك دانه اش را در دهان گذاشت و گفت :

«بامزه است. خیال می کنم یکدانه اش را هم نخورده نگذارم.»

سپس، در حالی که ژرژ را با کیفی شهوی نگاه می کرد، افزود

«پس تو به همه عیبهای من میدان می دهی؟»

آهسته بلوطها را می خورد، و بی در پی نظری به ته بسته می-

انداخت، تا ببیند باز چیزی مانده است یا نه .

گفت :

«بیا، روی صندلی راحتی بنشین ، من وسط پاهای تو چنـدك

می زنم تا نقلهايم را بجوم. این طوری خوشم می آید .»

ژرژ لبخند زد، نشست، و او را بین رانهای از هم گشوده خود

گرفت، همچنانکه چند لحظه پیش خانم والتر را نگاه داشته بود.

کلو تیلد، سر را به سویش بلند کرده بود تا با وی حرف بزند،

و بادهان پرمی گفت: «خبر نداری، عزیزم. من تو را خواب دیدم ،

خواب دیدم که با هم سوار شتر به سفر درازی می رویم. شتر دو کوهان

داشت، و هر يك از ما روی يك کوهان سوار بود، و از صحرا می گذشتیم.

همراه خود در بسته ای ساندویچ و درشیشه ای شراب داشتیم، و روی

کوهانها، حاضری می خوردیم. اما من ناراحت بودم. چون کار دیگری

نمی توانستیم بکنیم ، زیاد از هم دور بودیم ، و من می خواستم پیاده

شوم .»

ژرژ جواب داد ،

«من هم می خواهم پیاده شوم.»

وی از داستان خوشش آمده بود و می خندید، او را تشویق می کرد

چرند ببا فد ، پر حرفی کند، چیزهای کودکانه و سفیهانه خوش و دل-

نشینی را که عاشق و معشوق دیمی بر زبان می آورند ، باز گوید .

همین شیرین زبانیها و اداهای دخترانه ای که از دهان خانم دو مارل

برایش خوش و دلچسب بود، چه بسا اگر از دهان خانم والتر می شنید

از کوره بدر می رفت .

کلوتیلد هم او را : «عزیزم، طفلم، پیش پیشیم.» صدا می‌زد ،
و این کلمات برایش شیرین و نوازنده بود. و حال آنکه ازدهان آن
یکی بر آشفته‌اش می‌کرد و دلش را به هم می‌زد. چه، سخنان عاشقانه
که همواره یکسانند مزه لبانی را پیدا می‌کنند که از میانشان بیرون
می‌آیند .

اما زرژ درعین آنکه از این لود گیها سرخوش بود، به هفتاد
هزار فرانکی که داشت گیرش می‌آمد فکر می‌کرد، و ناگهان بازدن
دو تلنگر به سر دوست خود، به پرگویی او پایان داده گفت :
«ملوسکم، گوش کن، من به وسیله تو پیامی برای شوهرت می-
فرستم. از جانب من به او بگو که فردا ده هزار فرانک از اوراق قرضه
مراکش که بهای آن به هفتاد و دو فرانک رسیده است ، بخرد ؛
و من به او قول می‌دهم که پیش از سه ماه دیگر از شصت تا هشتاد هزار
گیرش خواهد آمد. بسپر که در این باره دم بر نیاورد. از جانب من
به او بگو که لشکر کشی به طنجه قطعی است . و دولت فرانسه قرضه
مراکش را ضمانت خواهد کرد. اما بادیگران در این باره دم نزن.
این یکی از اسرار دولتی است که من به شما می‌سپارم.»
کلوتیلد که باقیایه‌ای جدی به سخنان او گوش می‌داد به زمزمه
گفت :

«از تو متشکرم. همین امشب شوهرم را خبر خواهم کرد .
می‌توانی از او خاطر جمع باشی؛ او حرفی نخواهد زد . مرد بسیار
مطمئنی است. هیچ خطری در میان نیست.»

کلوتیلد تمام شاه بلوطها را خورده بود . بسته را در مشت
خود فشرد و در بخاری دیواری انداخت . سپس گفت : « برویم تو
رختخواب.» و بی آنکه از جا برخیزد، بنا کرد تکمه‌های جلیقه زرژ
را پشت سر هم باز کردن .

ناگهان دست نگه داشت، و در حالیکه بادوانکشت تارموی
درازی را از جاتکمه‌ای بیرون می‌کشید، خنده سرداد و گفت :
«عجب، تو یکی از تارهای موی مادلن را همراه آورده‌ای.
این را می‌گویند يك شوهر با وفا»

سپس، قیافهٔ جدیتری به خود گرفته مدتی، رشتهٔ ناپیدایی را که جسته بود، روی دست خود واری کرد و آهسته گفت: «این تار موی مادلن نیست، رنگش تیره است.»

زرز لبخندی زد و گفت:

«پس احتمال دارد موی خدمتکار باشد.»

اما خانم دومارل با دقت يك کار آگاه جلیقه را بازرسی می-کرد، و نار موی دیگری را که دور تکمهٔ دیگر پیچیده شده بود، بیرون می کشید؛ سپس تار سوم به چشمش خورد؛ و بارنگی پریده، اندکی لرزان، بانگ بر آورد: «اوه! تو، بازنی خوابیده‌ای، که تارهای موی خود را به همهٔ تکمه‌هایت بسته است.»

زرز حیران شده بود، و بالکنت می گفت: «نه چنین چیزی نیست. تودیوانه‌ای ...»، ناگهان به یادش آمد. موضوع را فهمید، ابتدا دمتپاچه شد، سپس با پوزخند انکار کرد، اما باطناً بدش نمی آمد که خانم دومارل بر او این گمان ببرد که مرد زن پسندی است.

خانم دومارل پشت سر هم تارهای مویی پیدا می کرد که تند از تکمه بیرون می کشید و روی فرش می انداخت.

با شم و غریزهٔ پرفسون زنانه حقیقت را به فراست دریافته بود و خشمناک و آتشی شده چیزی نمانده بود گریه کند. پس گفت:

«او تو را دوست دارد... و خواسته است چیزی از او همراهت باشد... اوه! توجه خیانتکاری ...»

اما ناگهان فریادی کشید، فریادی جانخراش از سر شادی خشم آلود، و گفت:

«عجب اوه!... اوه!... زن مسن است... این‌هاش يك تار موی سپید... آه! حالا دیگر با پیرزنان سرو کار پیدا کرده‌ای... بهت پول می دهند... بگو... بهت پول می دهند؟ ... دیگر چنان پست شده‌ای که به پیرزنها بند کرده‌ای... پس دیگر احتیاجی به من نداری ... همان یکی را داشته باش ...»

از جا برخاست، به سراغ بلوز پیراهن خود که روی صندلی افتاده بود شتافت و تندی تنش کرد.

ژرژ می‌خواست جلوی او را بگیرد. با شرمندگی و لکنت زبان گفت :

«نکن ... کلو... تودیوانه‌ای ... من نمی‌دانم این موها از کجا آمده... گوش کن ... بمان ... ترا خدا بمان ...»

خانم دومارل همه‌اش می‌گفت :

«همان پیرزنه را داشته باش ... همان را داشته باش ...»

بده با موهایش برایت حلقه بسازند ... با موهای سفیدش .. آنچه داری برای این کار بس است ...»

وی با حرکات تند و شتابزده‌ای لباسهای خود را پوشیده ، کلاهش را به سر گذاشته و توری روی صورت را انداخته بود؛ و چون ژرژ می‌خواست او را نگاه دارد با قوتی هرچه تمامتر سیلی جانانه‌ای به رخسارش نواخت . و در آن حال که ژرژ گیج و بهت زده مانده بود، در را باز کرد و پا به فرار گذاشت .

همینکه ژرژ تنها ماند ، نسبت به خانم والتر ، آن پیرزن پتیاره ، خشم آتشین در دل احساس کرد . آه ! کاری خواهد کرد که گورش را گم کند ، آن هم چه جور .

کمی آب به گونه سرخ خود زد. سپس در حالی که خیال انتقام در سر می‌پروراند به نوبه خود از آنجا خارج شد. این بار دیگر بخشی در کار نخواهد بود . بله ، نخواهد بود !

تا بلوار پایین آمد ، و پرسه زنان ، جلو يك جواهر فروشی ایستاد ، تا کرونومتری^۱، را که مدتها بود حسرتش را می‌کشید ، و هزار و هشتصد فرانك می‌ارزید تماشا کند . ناگهان با تکانی از سر شادی چنین اندیشید ، «اگر آن هفتاد هزار فرانك گیرم بیاید ، می‌توانم این کرونومتر را بخرم .» و در فکر هزاران کاری افتاد که با این هفتاد هزار فرانك خواهد کرد .

پیش از هر چیز نماینده مجلس خواهد شد . سپس کرونومتر

۱ Chronomètre (زمان سنج)، ساعت دقیقی است که از

روی جدولی در وضعهای گوناگون و بر حسب دماهای مختلف میزان

می‌شود . - م .

دلخواهش را خواهد خرید ، و پس از آن وارد بورس بازی خواهد شد ، و باز پس از آن . . . باز پس از آن . . .

میل نداشت به اداره روزنامه برود ، چون خوشتر داشت پیش از دیدن والتر و نوشتن مقاله اش ، با مادلن گفتگو کند ؛ و به جانب خانه به راه افتاد .

به خیابان دروئو که رسید ، یکهو ایستاد ؛ فراموش کرده بود از کنت دوودرک که در شوشه - دانتن منزل داشت ، حالی بپرسد پس برگشت ، در حالی که همچنان پرسه می زد ، و در جهان خوش خیال بافی ، به هزاران چیز می اندیشید ، به چیزهای شیرین ، به چیزهای خوب ، به دولتی که از راه می رسید و نیز به این لاروش پست و این زن ارباب پیر خبیث . البته از خشم کلو تیلد هیچ نگرانی نداشت ، چه خوب می دانست که او زود می بخشد .

چون از سرایدار عمارت سراغ کنت دوودرک را گرفت ، گفت :

« حال آقای دوودرک چطور است ؟ به من خبر داده اند که این روزها ناخوش بوده است . »

سرایدار جواب داد ، « آقا ، حال آقای کنت بسیار بد است . گمان می رود که شب را صبح نخواهد کرد . نقرس به قلبش زده است . » دورو آ چنان مات و حیران ماند که دیگر نمی دانست چه باید بکند و درک در حال نزع است ! اندیشه های درهم و برهمی از خیالش گذشت ، اندیشه های بسیار پریشان کننده ، که در دل هم جرئت نمی کرد وجودشان را بپذیرد .

به لکنت گفت ، « متشکرم ... دوباره خواهم آمد ... » ، اما نمی فهمید چه می گوید .

سپس توی کالسکه ای پرید و به سوی خانه روانه شد . همسرش برگشته بود . نفس نفس زنان وارد اتاق او شد . و برفور به او خبر داد ،

« خبر نداری ؟ ودرک در حال نزع است ! »

مادلن نشسته بود و داشت نامه ای را می خواند . چشمها را

بالا آورد ، و سه بار پی در پی گفت ،

«هان ! چه گفتی !... چه گفتی !... چه گفتی !...»

«گفتم و درك ، نقرس به قلبش زده و در حال نزع است .»

سپس افزود ، «چه خیال داری بکنی؟»

مادلن که صورتش به رنگ مهتاب شده بود ، با گونه‌هایی دچار لرزش عصبی ، به پایستاد ، سپس جهره‌اش را میان دستهایش پنهان کرده با وضع ترسناکی گریه سرداد . همچنان سر پا ایستاده بود ، تنش با هق‌هق به تکان درمی آمد ، و دلش از غصه و غم چاك بود . اما ناگهان بر درد خویش چیره شد و چشمها را پاك کرده گفت ،

«من به آنجا ... من به آنجا می‌روم ... در بند من مباش ...»

نمی‌دانم چه ساعتی خواهم برگشت ... هیچ منتظر من نباش ...»

زرژ جواب داد ،

«بسیار خوب ، برو.»

دست یکدیگر را فشردند ، و مادلن چندان به شتاب رفت که

دستکشهای خود را جا گذاشت .

زرژ پس از اینکه یکه و تنها شامش را خورد ، به نوشتن مقاله

پرداخت . وی آن را نکته به نکته بر طبق نظر وزیر تهیه کرد ، و چنین

به خوانندگان رساند که لشکر کشی به مراکش صورت نخواهد گرفت .

سپس آن را به اداره روزنامه برد ، چند لحظه‌ای با مدیر صحبت

کرد . و سیگار به لب ، با دلی آسوده که خود نیز دلیل آسودگیش

را نمی‌دانست ، از آنجا بیرون آمد .

همسرش برنگشته بود . دراز کشید و به خواب رفت .

مادلن طرفهای نصف شب بازگشت . زرژ که ناگهان از خواب

پریده بود ، در بستر نشست . پرسید ،

«خوب چه خبر؟» هرگز او را چنین رنگ پریده و متالم

ندیده بود . مادلن به زمزمه گفت ،

«مرد.»

— آه ! و ... چیزی به تونگفت ؟

« هیچ . وقتی من رسیدم دیگر بهوش نبود . »
ژرژ در فکر فرو رفته بود . پرسشهایی در دهان داشت که اصلاً
جرئت نمی کرد به زبان آورد .

گفت : « بخواب . »

مادلن تند لغت شد و در کنار او به درون بستر خزید .
ژرژ باز گفت ،

« آیا کسانی از بستگانش بر بالین مرگ او بوده اند ؟ »
- یک برادر زاده و بس .

- آه ! آیا این برادر زاده زیاد به دیدنش می آمد ؟

- هرگز . ده سال بود که رنگ همدیگر را ندیده بودند .

- بستگان دیگری هم داشت ؟

- نه ... گمان نمی کنم .

- پس تنها همین برادرزاده وارث اوست ؟

- نمی دانم .

- و درك زیاد پولدار بود ؟

- بله بسیار پولدار بود .

- می دانی تقریباً چقدر داشت ؟

- نه ، درست نمی دانم . شاید يك يادومیلیون .

ژرژ دیگر چیزی نگفت . مادلن شمع را خاموش کرد . و آن

دو در کنار هم ، ساکت . بیدار و غرق در خیال ، همچنان دراز کشیدند

ژرژ دیگر مهل به خواب نداشت . حالا دیگر هفتاد هزار

فرانکی را که خانم والتر نوید داده بود ناچیز می شمرد . ناگهان

چنین پنداشت که مادلن می گرید . برای اطمینان خاطر پرسید ،

« خوابی ؟ »

« نه . »

- صدای مادلن اشك آلود و لرزان بود . ژرژ باز گفت :

« فراموش کردم پیشتر به تو بگویم که وزیر تو به ما نیرنگ

زده است . »

« چطور ؟ »

و ژرژ برای او همهٔ جزئیات تبارانی لاروش و والتر را به تفصیل گفت .

چون سخن ژرژ به پایان رسید ، مادلن پرسید :
« این را از کجا خبر داری؟ »

ژرژ جواب داد : « لابد اجازه می‌دهی که این یکی را به تو نگویم . تو هم برای خودت شیوه‌هایی برای کسب اخبار داری که من هیچ سرم را توی آن نمی‌کنم . من هم به نوبهٔ خودم شیوه‌هایی دارم که دلم می‌خواهد برای خودم نگه دارم . اما در هر حال صحت اطلاعات خود را ضمانت می‌کنم . »
آنکاه مادلن آهسته گفت ،

« بله ، ممکن است ... من بوبرده بودم که آنها پوشیده از ما کاری دارند می‌کنند . » اما ژرژ که خواب از سرش پریده بود ، به همسر خود نزدیک‌تر شده ، و به ملایمت گوشش را بوسید . مادلن به تندی او را کنار رانده گفت :

« خواهش می‌کنم ، راحت‌تر بگذار ، خوب ؛ هیچ حال مزاح و شوخی ندارم . »

ژرژ رضا داده ، روبه دیوار کرد ، و چشمها را فرو بسته سرانجام به خواب رفت .

روی دیوارهای کلیسا، پارچه سیاه کشیده شده بود، و بر سردر آن يك نشان بزرگ خانوادگی به زیر تاج گل، به رهگذران خبر می داد، که اصیلزاده ای را به خاک می سپرند .

مراسم تدفین تازه به پایان رسیده بود، حاضران آهسته از برا برجسد و برادرزاده کنت دوودرک که دستشان را می فشرد و به سلامشان جواب می داد، می گذشتند و می رفتند .

چون ژرژ دوروآ و همسرش از کلیسا بیرون رفتند، شانه به شانه هم پیاده به سوی خانه به راه افتادند، خاموش و دل مشغول بودند .

سرانجام، ژرژ، گفتی باخودش سخن می گوید، زبان گشود و گفت :

« راستی، بسیار عجیب است ! »

مادلن پرسید :

« چه چیز عجیب است، دوست من ؟ »

— اینکه وودرک چیزی برای ما نگذاشته باشد !

مادلن گفتی ناگهان نقاب گلگونی بر تن سفیدش از گلو تا به

رخسار کشیده اند یکهو سرخ شد و گفت :

« چرا باید برای ما چیزی گذاشته باشد ؟ این کار هیچ دلیلی

نداشت ! »

آنگاه ، پس از چند لحظه سکوت ، باز گفت :
« شاید وصیتنامه‌ای نزد یکی از صاحب محضران باشد . هنوز
ما چیزی نمی‌دانیم . »

ژرژ در فکر فرو رفت ، سپس به زمزمه گفت :
« بله ، احتمال دارد ، زیرا هر چه باشد وی بهترین دوست
هر دو تای ما بود . هفته‌ای دو بار در خانه ما شام می‌خورد ، گاه و بیگاه
به خانه ما می‌آمد . خانه ما خانه خودش بود . با خانه خودش هیچ
فرقی نداشت . تو را چون دخترش دوست داشت ، کس و کاری نداشت ،
نه فرزندی ، نه برادری ، نه خواهری ، خودش بود و یک برادرزاده ،
برادرزاده‌ای دور افتاده . بله ، می‌بایستی وصیتنامه‌ای در کار باشد .
اگر برای اثبات اینکه در اندیشه ما بوده ، ما را دوست می‌داشته ،
و قدر محبت ما را می‌شناخته تنها خاطره‌ای از خود به جا گذاشته
باشد ، من بر آن زیاد ارج نمی‌نهم . وی چیز بیشتری برای نشان
دادن دوستی خود به ما مدیون بود . »

مادلن با حالتی متفکر و بی‌اعتنا گفت :
« راستی ، ممکن است وصیتنامه‌ای در کار باشد . » و همینکه
به خانه برگشتند ، نوکر نامه‌ای به مادلن داد . وی بازش کرد ، سپس
آن را به شوهرش داد . نامه به این شرح بود :

دفترخانه مترلامانور

سردفتر

خیابان وز ، شماره ۱۷

خانم ،

با کمال افتخار از شما خواهش می‌کنم لطف
فرموده سه شنبه ، چهارشنبه یا پنجشنبه از
ساعت دو تا چهار بعد از ظهر ، برای کاری که
مربوط به شماست به دفترخانه من سری بزنید .
با تقدیم ...
لامانور

ژرژ به نوبه خود برافروخته شده بود :

باید همان وصیتنامه باشد. عجیب است که تو را احضار کرده
نه مرا که قانوناً رئیس خانواده هستم !

مادلن ابتدا جوابی نداد ، ولی پس از اندکی فکر گفت :
«میل داری همین حالا به آنجا برویم ؟
- بله ، کاملاً .

همینکه ناهارشان را خوردند به راه افتادند .
وقتی وارد دفترخانه لامانور شدند ، سرمحرر باشتابزدگی
آشکاری ازجا برخاست و آنان را به نزد سردفتربرد .
سردفترمرد ریز نقشی بود باصورت و اندام پر سرش به گویی
شباهت داشت که روی گوی دیگری میخکوب شده باشد و این یکی
هم روی دوساق پای چندان ریز و کوتاهی جای گرفته بود که خود
تقریباً به دوگویی شباهت داشت .
سردفتر سلام کرد ، جا برای نشستن تعارف کرد ، و رو به
مادلن کرده گفت :

«خانم ، شمارا به اینجا خواندم که مفاد وصیتنامه کنت -
دوودرک را که مربوط به شماست به اطلاعتان برسانم .»
ژرژ نتوانست از زمزمه خودداری کند و گفت ،
«حدسش را زده بودم .»

سردفتر افزود ،
«الساعه مفاد این وصیتنامه را که بسیار کوتاه هم هست به
اطلاعتان می رسانم .»

ازتوی پرونده ای که جلوش بود کاغذی برداشت ، و خواند ،
«این جانب امضاکننده زیر ، پل - امیل - سپیرین - گنتران ،
کنت دوودرک ، درعین سلامت جسم و عقل ، خواستهای نهائی خود را
دراین ورقه بیان می کنم .

«از آنجا که مرگ هر آن ممکن است به سراغ ما بیاید ، بر آنم
که پیش از فرارسیدن اجل ، جانب احتیاط را نگه دارم و وصیتنامه ام
را ، که نزد مستر لامانور امانت خواهد بود ، بنویسم .
چون وارث مستقیمی ندارم ، تمام دارایی خود را ، مرکب

از اوراق بهادار بالغ بر ششصد هزار فرانك و املاك غير منقول بالغ بر قریب پانصد هزار فرانك ، بلاعوض و بی هیچ قید و شرطی به خانم كلر- مادلن دو- روآ واگذار می‌کنم . از او خواهش دارم این هدیه يك دوست در گذشته را به نشانه مهر و محبتی فداکارانه ، عمیق و حرمت آمیز بپذیرد .

سردفتر افزود :

« والسلام . تاریخ این وصیتنامه ماه اوت گذشته است و جایگزین وصیتنامه دیگری با همین مفاد گردیده که دو سال پیش به نام مادام كلر- مادلن مورستیه نوشته شده است . من آن وصیتنامه اول را نیز در دست دارم که در صورت وجود اعتراضی از جانب خانواده او ، می‌تواند ثابت کند که خواست‌کنت دوودرک اصلا تغییر نکرده است .»

مادلن که رنگ از رخسارش پریده بود ، به پاهای خود می-نگریست . زرز که آتشی شده بود با انگشتان خود سیلش را تاب می‌داد . سردفتر ، پس از لحظه‌ای سکوت ، باز گفت :

« آقا ، بدیهی است که خانم نمی‌تواند این بخشش را بی‌رضای شما بپذیرد .»

دو-روآ از جا برخاست ، وبالحنی خشك گفت :

« باید فکر کنم .»

سردفتر که لبخند بر لب داشت ، سرفرود آورد ، و با آهنگی مهربان گفت :

« آقا ، وسوسه خاطری را که مایه دو دلی شماست درك می-کنم . باید بیفزایم که برادر زاده کنت دوودرک که همین امروز صبح از وصیت عموی خود آگاه شده ، اعلام داشته است که اگر مبلغ يك صد هزار فرانك به او واگذار شود ، حاضر است مفاد آن را محترم بشمارد . به نظر من وصیتنامه جای ایراد نیست ، اما اگر کار به دادگاه بکشد سر و صدایی راه خواهد افتاد که شاید بهتر باشد از آن بپرهیزید . مردم اغلب قضاوت‌های بدخواهانه می‌کنند . در هر حال ، آیا پیش از روز شنبه می‌توانید مرا از جواب خود در

آهه موارد گاه کنید .

زرز سرفرود آورد و گفت: «بله ، آقا.» سپس از روی آداب خداحافظی کرد، همسر خود را که خاموش مانده بود ، پیش انداخت، و باحالتی چنان شق ورق خارج گردید که لبخند از لبان سر دفتر دور شد .

همینکه به خانه برگشتند ، دو-روا به تندی در را بست و کلاهش را روی تختخواب انداخته گنت :

« تومعشوقه وودرك بوده ای ؟ »

مادلن که توری روی صورت را برمی داشت بایک تکان برگشت

و گفت ،

« من ؛ اوه ! »

- بله ، تو . کسی همه دارایش را برای زنی نمی گذارد ،

مگر آنکه ... »

مادلن به لرزه درآمده بود و نمی توانست سنجاقهای توری

صورتش را درآورد.

پس از لحظه ای فکر با صدایی هیجان آلود گفت : « ببینم ...

تودیوانه ای ... تو ... تو ... مگر خودت ... همین الان ... امیدوار

نبودی ... که برایت چیزی گذاشته باشد ؟ »

زرز همچنان در کنار او سرپا ایستاده بود ، و چون قاضی که

می کوشد کوچکترین نقاط ضعف متهم را گیر آورد ، مواظب همه

تأثرات و هیجانات بود. وی باتکیه کردن روی هر کلمه چنین گفت:

« بله ... او می توانست چیزی برای من ... برای من که

شوهر توام برای من که دوست او بودم ... بگذارد . می فهمی چه

می گویم ؟ ... اما نه برای تو ... برای تو که دوستش بوده ای ...

برای تو که زن منی . از نظر ظاهر ... و از نظر افکار عامه ، میان

این دوشق فرق اساسی و عمده ای وجود دارد . »

مادلن به نوبه خود ، توی مردمك چشم زرز ، به شیوه ای

کاونده و عجیب، خیره شده بود، گفتمی خواست در آن چیزی بنخواند،

و آن موجود ناشناسی را کشف کند که آدمی در لحظه های تند گذرو به

وقت ناهشیاری ، به گاه غفلت یا بیدقتی ، که خود همچون درهای نیمه باز گنجینه اسرار درویند ، هرگز بدان راه نمی یابد و تنها سایه ای از آن را به دشواری می بیند . و به آهستگی این کلمات را به زبان آورد ،

« با اینهمه به نظرم می رسد که اگر... بخششی به این اهمیت از جانب او... نسبت به تو صورت می گرفت ، همان اندازه عجیب می نمود .»

ژرژ تندی پرسید :

« برای چه ؟»

مادلن گفت :

« چونکه ...»

دردل ماند ، سپس افزود :

« چونکه توشوهر منی ... و رویهمرفته چندان وقتی نیست که با او آشنا شده ای ... چونکه من مدتهاست که دوست او هستم ... چونکه تازه همان وصیتنامه او لش هم که در حیات فورستیه نوشته شده ، به سود من بود .»

با گامهای بلند به گز کردن اتاق پرداخت . پس اعلام داشت ،

« حق نداری این بخشش را بپذیری .» مادلن با بی اعتنائی جواب داد :

« کاملاً صحیح است ؛ پس ، احتیاجی نیست تا شنبه منتظر بمانیم ؛ می توانیم همین حالا آقای لامانور را از جریان با خبر کنیم .»

ژرژ رو به روی او ایستاد ، و دوباره چند لحظه ای چشم در چشم هم به جا ماندند ، در حالی که تلاش می کردند ، به کنه ضمیر یکدیگر راه یابند ، تا قهر فکر همدیگر را بکاوند . می کوشیدند با پرس و جویی پر التهاب و بیزبان وجدان یکدیگر را لخت و برهنه ببینند ، پیکار درونی دو آفریده ، که هر چند در کنار هم زندگی می کنند ، همچنان از هم بیخبرند ، به هم بدگمانند ، همدیگر را بومی کشند و

کمین می کنند ، اما با قمر برلای و لجن روح یکدیگر آشنا نیستند.
ونا گهان ژرژرودر روی مادلن آهسته زمزمه کرد ،
«زود باش، اقرار کن که معشوقه وودرک بوده ای.»
مادلن شانه ها را بالا انداخت و گفت :
«توفه می ... وودرک به من علاقه زیادی داشت ... اما هیچ
چیز دیگری در بین نبود . . هرگز .»
ژرژ پای خود را به زمین کوبید و گفت :
«تودروغ می گویی ، چنین چیزی ممکن نیست .»
مادلن به آرامی جواب داد ،
«با این وصف همین است که گفتم .»
ژرژ دوباره به راه افتاد، سپس باردیگر ایستاد و گفت :
«پس برای من توضیح بده چرا تمام داراییش را برای تو
می گذارد، آری برای تو...»

مادلن از روی بیقیدی و بیعلاقگی توضیح داد و گفت :
«بسیار ساده است . همچنانکه خودت اندکی پیش می گفتی
تنها دوستان او ما بودیم ، یا بهتر بگوییم من بودم ، زیرا هنوز کودک
بودم که با من آشنا شد . مادرم ندیمه بستگان او بود . او پیوسته
اینجا می آمد، و چون وارث طبیعی نداشت ، به فکر من افتاد . آیا
اندکی هم عاشق من بوده است ؛ امکان دارد . آخر کدام زن است که
به عمرش اینچنین محبوب نبوده باشد ؛ آیا همین مهرکتمان شده و
سری، هنگام نوشتن وصیت ، نام مرا از نوک خامه اش چکانده است ،
چرا اینچنین نباشد ؛ وی دوشنبه ها برای من گل می آورد . تو از این
کارش هیچ عجب نمی کردی و برای توهم که از این کارها نمی کرد ،
چنین نیست ؛ امروز هم به همان دلیل دارایی خود را به من می بخشد،
چون کس دیگری ندارد . به خلاف ، اگر چیزی برای تو گذاشته
بود ، بی اندازه حیرت آور بود . آخر چرا این کار را می کرد ؛ تو برای
اوجه هستی ؟»

چنان طبیعی و آرام سخن می گفت که ژرژ دودل ماند .
باز گفت ،

«فرقی نمی‌کند، ما نمی‌توانیم در این شرایط این ارث را بپذیریم. اثر ناگواری به جا خواهد گذاشت. همه کس جریان را باور خواهد کرد، همه کس درباره اش لیچارگویی خواهد کرد، و به ریش من خواهد خندید. همکارانم هم اکنون آماده‌اند که با من حسادت کنند و بر من بتازند. من باید بیش از هر کس دیگری در غم آبرو و در بند نام خود باشم. برای من ممکن نیست بر خود هموار کنم و اجازه دهم که همسرم چنین بخششی را از مردی که بگومگوی مردم، پیش از این وی را فاسق او قلم داده است، بپذیرد. فورستیه شاید چنین چیزی را می‌پذیرفت، اما از من بر نمی‌آید.»

مادلن به نرمی زمزمه کرد:

«باشد، دوست من، نپذیریم، یک میلیون از کیسه‌مان می‌رود،

همین وبس.»

ژرژ همچنان راه می‌رفت، و اندیشه درونی خود را بلند بلند گفت، و بی‌آنکه زتش را مخاطب سازد انگار روی سخن با اوست گفت:

«خوب بله... یک میلیون... به جهنم... هنگام وصیت نفهمیده است. چه بی‌نزاکتی، و چه غفلتی در حفظ ظاهر دارد از او سرمی‌زند. توجه نکرده است که با این کارش مرا در چه وضع نادرست و خنده‌آوری قرار خواهد داد... در زندگی آنچه در هر چیزی اهمیت دارد، اندکی تفاوت رنگ و جلوه ظاهری است... تا ظاهر کار چه باشد... حق این بود که نیمی از دارایی خود را برای من می‌گذاشت، آن وقت همه چیز روبه راه می‌شد.»

نشست، پاها را روی هم انداخت، و به تاب دادن دو سر سبیلش پرداخت. و این همان کاری بود که در ساعات ناراحتی، پریشانی، و حل مشکل، می‌کرد.

مادلن بافتنی را به دست گرفت که گاه به گاه روی آن کار می‌کرد، و در حالی که کاناواها را جدا می‌کرد گفت:

«من جز سکوت کاری ندارم. فکر کردن با توست.»

ژرژ مدتی خاموش ماند، سپس با دودلی لب به سخن گشود:

«مردم هرگز سردر نخواهند آورد که چگونه و درك تورا تنها وارث خود کرده ، و من این را پذیرفته ام . اگر این دارایی را به این نحو بگیریم ، در حکم آن خواهد بود که توبه رابطه‌ای نامشروع و من به خوشخدمتی ننگینی اعتراف کرده باشم ... حالت هست که پذیرش ما چگونه تعبیر خواهد شد ؟ باید راه حل غیرمستقیمی پیدا کرد و برای رفع رجوع راه و چاره خوبی یافت. در مثل باید چنین وانمود کرد که وی داراییش را نصفاً نصف میان ما تقسیم کرده است.»
مادلن پرسید :

« من راهی برای این کار نمی‌بینم ، چون وصیتنامه رسمی است »
زرز جواب داد :

– اوه ! این کار بسیار ساده است . تومی توانی نیمی از میراث را به من هبه کنی چون ما فرزندی نداریم این کار شدنی است . از این راه دهان بدخواهان بسته خواهد شد .

مادلن با اندکی بیحوصلگی ، بر فور جواب داد :
« من باز نمی‌فهمم چگونه دهان بدخواهان بسته می‌شود ، در حالی که وصیتنامه به امضای و درك موجود است . »
زرز با خشم و بر آشفتگی افزود :

« آیا لزومی دارد که آن را به همه نشان دهیم و آگهیش را روی دیوارها بچسبانیم ؟ هر چه باشد باز خرف و کودنی . ما خواهیم گفت که کنت دو و درك دارایی خود را نصفاً نصف برای ما گذاشته است ... همین ... باری ، تو این بخشش را بی اجازه من نمی‌توانی بپذیری . و من تنها به شرطی این اجازه را می‌دهم که آن را تقسیم کنی تا من مضحکه هر کس و ناکس نشوم . »

مادلن باز با نگاهی نافذ او را فکریست و گفت ،
« هر طور میل توست . من حاضرم . »
آنکاه زرز از جا برخاست و به قدم زدن پرداخت . چنین می‌نمود که باز دودل است . و حالا از نگاه نافذ همسرش پرهیزی کرد .
می‌گفت :

« نه ... البته نه ... شاید بهتر این باشد که یکسره از آن چشم بپوشیم ... این کار شایسته تر ... درستتر ... آبرومندانانه تر است . با این همه به این صورت ، جای فرض و گمانی نماند ، مطلقاً نخواهد ماند . خرده بینترین کسان هم چاره‌ای جز سرفروود آوردن نخواهند داشت . »

دربرا بر مادلن ایستاد :

« خوب ، عزیزم ، اگر تو مایل باشی من تنها به دفترخانه لا مانور برمی‌گردم ، تا با او مشورت کنم و جریان را برایش توضیح دهم . نگرانی و وسوسه خود را برای از خواهم گفت ، و خواهم افزود که برای حفظ ظاهر و برای اینکه کسی نتواند یاوه گوئی کند بر سر تقسیم میراث همدل شده‌ایم . همینکه من نیمی از این ارث را پذیرفتم . پر آشکار است که دیگر احدی حق ریشخند ندارد . در حکم آن خواهد بود که به بانگ بلند بگویم ، « اگر زنم می‌پذیرد برای این است که من می‌پذیرم ، من که شوهر اویم و نظرم در باره اینکه چه کاری برایش بدنامی به بار نمی‌آورد حجت است . » و گرنه رسوایی به بار خواهد آمد . »

مادلن همین قدر زیر لب گفت :

« هر طور مهیل تو است . » زرز پرچانگی آغاز کرده گفت :

« بله ، با این ترتیب که نصفانصف تقسیم شود ، جریان چون رزر روشن است . ما وارث دوستی می‌شویم که نخواسته میان ما فرقی بگذارد ، نخواسته است امتیازی قایل شود ، نخواسته کاری کند که معنایش این باشد ، « همچنانکه در حیاتم کرده‌ام ، پس از مرگم نیز یکی را برد دیگری ترجیح می‌دهم . » بدیهی است زن را بیشتر دوست داشته ، اما همینکه دارایی خود را به تساوی برای هر دو گذاشته ، خواسته است آشکارا بگوید که برتر شمردن زن جنبه افلاطونی^۱ داشته است . و مطمئن باش که اگر درست فکر کرده بود ، همین کار را هم می‌کرد . درست نیندیشیده و عواقب کارش را پیش بینی نکرده است . همچنانکه خودت الان می‌گفتی و درست هم می‌گفتی ، برای

۱ . یعنی انگیزه آن دل بستگی معنوی بوده است . م .

نو بود که هر هفته گل‌هایی می‌آورد ، و برای توست که خواسته است
آخرین یادگاری خود را به جا گذارد، بی آنکه توجه کند که ...
مادلن با نوعی خشم و برآشفته‌گی جلوی دهانش را گرفته
گفت ،

«بسیار خوب . فهمیدم . به اینهمه توضیح حاجتی نیست .
همین آلان برو پیش سردفتر.»

ژرژ با روی برافروخته زیر لب گفت ،
«حق با توست ، الان می‌روم.»

کلاهش را برداشت، سپس هنگام بیرون رفتن گفت ، «سعی
خواهم کرد مشکل برادرزاده را با پنجاه هزار فرانک حل کنم ،
نه ؟»

مادلن با تفرعن جواب داد:

« نه ، همان یکصد هزار فرانکی را که تقاضا دارد ، به او بده.
و اگر میل داری آنها را از سهم من برداشت کن.»

ژرژ ، که ناگهان شرمنده شده بود ، زمزمه کرد ،
«آه ! نه دیگر ، سرشکن خواهیم کرد . هر کدام که پنجاه
هزار فرانک کنار بگذاریم باز درست يك ميليون بر ایمان می‌ماند» .
سپس افزود ،

«عجالتاً خدا حافظ ، ماد نازنینم .»

و رفت تا برای سر دفتر نقشه‌ای را که ابتکار همسر خود
قلمدادش کرد ، شرح دهد

فردایی هبه نامه‌ای امضا کردند که به موجب آن مادلن دو-
رو آ پانصد هزار فرانک به شوهر خود واگذار می‌کرد .

سپس ، هنگامی که از دفتر خانه بیرون می‌آمدند ، چون هوا
خوب بود ، ژرژ پیشنهاد کرد ، پیاده تا بلوارها گشتی بزنند. خود را
مهربان ، سرشار از توجه ، ملاحظه و مهر نشان می‌داد . می‌خندید ،
از هر چیزی خوشش می‌آمد ، و حال آنکه مادلن متفکر و کمی
عبوس بود .

یکی از روزهای نسبتاً سرد پاییز بود . چنین می‌نمود که

جمعیت شتابزده و شتابان است . دو - رو آ زنترا به سوی مغازه‌ای می‌برد که در آن بارها کرومتر دلخواهش را تماشا کرده بود . گفت :

«می‌خواهی جواهری به تو پیشکش کنم؟»
با بیعلاقگی زمزمه کرد ، «هر چه عشقت باشد .»
توی مغازه رفتند . ژرژ پرسید :
«چرا بیشتر دوست داری؟ گردنبند، دستبند یا گوشواره‌ها؟»
منظره زیورهای زرین ، و گوهر های ظریف ، سردی عمدیش را از میان می‌برد ، و او با چشمانی پرفروغ و کنجکار . جعبه آینه‌های پراز جواهر را به نگاه می‌پیمود .

ناگهان به انگیزه هوسی گفت :
«دستبند بسیار قشنگی است .»
این دستبند زنجیره‌ای بود به شکلی عجیب و غریب ، که بر هر حلقه‌اش يك رنگ سنگ نشانده شده بود .

ژرژ پرسید :
«این دستبند چنده؟»
جواهر فروش جواب داد :
«سه هزار فرانك ، آقا .»
- اگر دوهزار و پانصد فرانك بدهید ، خریدارم .
مرد دودل ماند ، سپس جواب داد :
«نه ، آقا . امکان ندارد .»
دو - رو آ باز گفت :

«بیا بید ، این کرومتر را هم هزار و پانصد فرانك روش بکشید ، می‌شود چهار هزار فرانك ، که نقد می‌پردازم . قبول؟ اگر قبول ندارید جای دیگر می‌روم .»

جواهر فروش ، که سرگردان مانده بود ، سرانجام پذیرفت
«بسیار خوب ، آقا ، باشد .»
روزنامه نگار ، پس از دادن نشانی خود ، افزود :

«روی کرو نو متر ، زیریک تاج بارونی^۱ ، حروف اول اسم
 ز . ر . ك . ۲ را ، به خط شکسته ، بدهید حك کنند .»
 مادلن ، که حیران شده بود ، لب به تبسم گشود . و چون از
 مفازه بیرون رفتند ، بازوی زرژ را بایک نوع مهر و محبت گرفت .
 او را به راستی زرنک و پرنیرو می یافت . حالاکه صاحب درآمده
 است ، حق این بود ، که به عنوانی حاجت داشت .
 فروشنده ضمن خداحافظی به او گفت ، «آقای بارون ، مطمئن
 باشید تا پنجشنبه حاضر خواهد بود .»
 از مقابل تئاتر ودویل ، گذشتند . نمایش تازه ای در آنجا
 داده می شد .

زرژ گفت ، «اگر مایل باشی ، امشب به تئاتر خواهیم رفت ،
 ببینیم يك لژ می شود پیدا کرد .»
 يك لژ خالی بود که آن را گرفتند . زرژ افزود ،
 «چطور است که در میخانه شام بخوریم ؟»
 - اوه ! بله از خدا می خواهم .

زرژ چون پادشاهی خوشبخت بود ، در پی آن بود که باز چه
 کاری می تواند بکند .

«چطور است برویم خانم دومارل را هم برداریم ، تا شب را
 با ما بگذرانند ؟ به من خبر داده اند که شوهرش اینجاست . خوشحال
 خواهم شد که سلامی به او بکنم .»

با هم به آنجا رفتند . زرژ که از نخستین برخوردار با معشوقه
 خود کمی هراس داشت ، ابدأ ناراحت نبود که همسرش همراه او
 باشد و به همین ملاحظه از ادای هرگونه توضیح آزاد گردد .

اما کلوتهلد ، انکار چیزی به یاد ندارد . حتی شوهرش را
 وادار کرد که دعوت را بپذیرد .

۱ - Couronne de baron در درجه بندی تاجها مقام
 هفتم را دارد و بالاتر از آن تاجهای امپراتور ، پادشاه ، دوک ، مارکی ،
 کنت و ویکننت جای دارند . - م .

۲ - زرژ ، روآ ، کانتل . - م .

شام به شادی و شب دلپذیر به خوشی گذشت .
ژرژ و مادلن بسیار دیر به خانه برگشتند . چراغ گاز خاموش
شده بود . روزنامه نگار برای روشن کردن پلکان گاه به گاه يك
شمع کبریتی آتش می زد .
چون به پاگرد اشکوبه اول رسیدند ، شعله ای که با زدن
کبریت ناگهان افروخته شده بود چهره های روشن آن دورا در دل
تاریکی پلکان یکباره نمودار ساخت .
همچون اشباحی می نمودند که به چشم می آیند و هر آن آماده
ناپدید شدن در دل شبند . دو رو آ شعله را بالا نگه داشت تا تصویر -
های خودش و زنش را خوب روشن کند ، و با خنده پیروزمندانهای
گفت ،

«زن و شوهر ملیونر.»

۷

دوماه بود که فتح مراکش پایان پذیرفته بود. فرانسه، که طنجه را در دست داشت، مالک سراسر ساحل افریقایی مدیترانه، تا کشور طرابلس گردیده و وام کشور جدید منضم شده را ضمانت کرده بود.

چنین شهرت داشت که دو وزیر، بیست ملیونی در آنجا گیرشان آمده بود، و تقریباً نام لاروش - ماتپو، آشکارا برده می شد.

اما درباره والتر در پاریس کسی نبود که نداند او به يك تیر دو نشان زده هم سی تا چهل ملیون از اوراق قرضه به جیب زده بود، و هم هشت تا ده ملیون از کانهای مس و آهن، و همچنین از زمینهای بیکرانی به چنگ آورده که پیش از تصرف مراکش به مفت خریده و فردای روز اشغال آن سرزمین به وسیله نیروی فرانسه به کمپانیهای مستعمراتی فروخته بود.

چند روزه یکی از خداوندگاران جهان، یکی از آن سوداگران پر قدرت شده بود که از شاهان نیرومندترند، سرها را به کرنش وامی دارند، زبانها را به لکنت می اندازند و از ته دل انسانی، آنچه پستی، بی غیرتی، ورشک و حسد است بیرون کشیده آفتابی می کنند.

اودیگروالتریهودی، رئیس يك بانک مشكوك، مدیر يك

روزنامهٔ مظنون و نمایندهٔ مجلسی که بر او گمان عملیات فاسدمی رفت نبود. بلکه آقای والتر، اسرائیلی توانگر بود. خواست این را نشان دهد.

چون از گرفتاری پرنس کارلسبورگ، مالک یکی از زیباترین عمارت‌های خیابان فوبورسن- او نوره، دارای باغی مشرف به خیابان شانزه لیزه خبر داشت، به او پیشنهاد کرد، بیست و چهار ساعته این مستغل را با اثاث‌هایش، بی آنکه حتی يك صندلی جا به جا شود، به بهای سه ملیون بخرد. شاهزاده، که از این مبلغ هنگفت به وسوسه افتاده بود، پذیرفت.

فردای آن روز والتر در منزل تازهٔ خود جایگزین شد. آنگاه فکر دیگری به سرش زد، فکری بناپارتی، فکر فاتحی که در هوای تصرف پاریس است.

در این هنگام همهٔ مردم شهر پاریس برای دیدن یکی از تابلوهای کارل مارکویچ، نقاش مجاری می‌رفتند، که در سالن ژاک- لوفوبل کارشناس به نمایش گذاشته شده بود، و مسیح را در حال حرکت بر روی امواج نشان می‌داد.

هنرشناسان، که به شور آمده بودند، این پرده را باشکوه‌ترین شاهکارهای قرن می‌شمردند.

والتر آن را به بهای پانصد هزار فرانک خرید، و برد، و بدین سان يك روزه جریان کنجکاوی همگانی را متوقف و شهر پاریس را وادار کرد بر اورشك برد، او را سرزنش یا ستایش کند، و به هر حال از او سخن بگوید.

سپس روزنامه‌ها را وادار کرد خبر دهند که وی همهٔ سرشناسان شهر پاریس را دعوت خواهد کرد، تا يك شب در خانهٔ او، کار سترگ استاد خارجی را تماشا کنند و کسی نتواند بگوید که او اثری هنری را ضبط کرده است.

در خانهٔ او باز خواهد بود. هر کس که بخواهد می‌تواند به آنجا بیاید. کافی است دم در دعوتنامه را نشان دهد.

دعوتنامه چنین تهیه شده بود، «آقا و خانم والتر از شما

خواهشمندند به آنان افتخارداده روزسیام دسامبر، از ساعت نه تا نیمه شب، برای دیدن پرده نقاشی کارل مارکوویچ، «مسیح روان برامواج»، که با «نوربرق» روشن شده، سرافرازشان فرمایید.

سپس درپای دعوتنامه باحرفهای بسیارریزاین جملهخوانده می‌شد: «پس از نیمه شب برنامه رقصی خواهد بود.»

پس کسانی که میل ماندن داشته باشند می‌مانند، و ازمیان آنان والترها آشنایانی برای فردای خود می‌گیرند.

دیگران باکنجکویی مؤدبانه، جسورانه یا از سربیملاقگی پرده وخانه خدایان را تماشا می‌کنند، سپس همچنانکه آمده بودند می‌روند. وبابا والترخوب می‌دانست که پس از چندی باز خواهند گشت، همچنانکه به نزد برادران اسرائیلی وی که چون اوبه‌مال و دولت رسیدند، رفته بودند.

ابتدا لازم بود که پای همه تهیدستان عنواندار که درروزنامه‌ها از آنان نام برده می‌شود، به خانه اوبازشود؛ و آنان به این خانه یا می‌گشوند تا قیافه مردی را که درشش هفته پنجاه میلیون فرانک گیرش آمده، ببینند؛ همچنین به این نیت تا کسان دیگری را که می‌آیند ببینند و بشمارند؛ وبازبه این جهت که وی ذوق و مهارتی نشان داده و آنان را به تماشای تابلویی دارای رنگ مسیحی در خانه يك یهودی فراخوانده است.

انکاروالتربه آنان می‌گوید: «ببینید من پانصد هزارفرانک به بهای شاهکار مذهبی کار مارکوویچ «مسیح روان برامواج» پول داده‌ام. واین شاهکارهمواره برابرچشم من و نزد من، درخانه والتر یهودی خواهد ماند.»

درمحافل اشرافی پاریس، درمحافل دوشها واعیان، درباره این دعوت که رویهمرفته ایجاد تمهدی نمی‌کرد بحث فراوان شده بود. زفتن به خانه والتر در حکم رفتن به سالن آقای پتی برای نقاشیهای آبرنگ بود. خانواده والترمالک شاهکاری بود، شبی از شبها درخانه خود را به روی همه کس بازمی‌گذاشتند تا مردم بروند و آن را تماشاکنند. چه بهتر از این.

زندگی فرانسه، از پانزده روز بازخبر شب نشینی ۳۰ دسامبر را هر روز صبح چاپ می کرد، و می کوشید تا کنجکاوی همگانی را برانگیزد.

دو-رو آ از پیروزی مدیر دچار خشمی آتشین شده بود. او خود را با پانصد هزار فرانکی که از همسرش به زور گرفته بود، توانگر پنداشته بود، و اکنون چون دارایی ناچیزش را با ملیونها پولی مقایسه می کرد که دوروبرش ریخته شده بود و او نتوانسته بود از آن همه، چیزی برگیرد، خویشتن را تهیدست، به طرز وحشتناکی تهیدست می شمرد.

خشم حسد بارش روز به روز، افزون می گشت. همه کس را گناهکار می شمرد، هم خانواده و الت را که دیگر به دیدنشان نرفته بود، هم زنتش را که فریب لاروش را خورده از خرید اوراق قرضه مراکش باز داشته بود، از همه بیشتر خود وزیر را که بازیش رداد بود، از وجودش بهره برداری کرده بود و دوبار در هفته سر سفره اش شام می خورد. ژرژ در حکم منشی، کار گزار، و قلم او بود، و هنگامی که املا کرده او را می نوشت، حس می کرد که دیوانه وار مایل است این جلوه فروش پیروزمند را خنه کند. توفیق لاروش از نظر وزارت ناچیز بود و برای نگهداری این مقام کاری نمی کرد که دیگران حدس بزنند او در پول غلت می زند. اما دو-رو آ این را، این ثروت بیکران را در سخنان و کیل دعاوی که پرنفوت تر شده بود، در گستاخی بیشتر حرکات، و جسارت بیشتر گفتارش، در اعتماد به نفس کامل او حس می کرد. اکنون دیگر لاروش فرمانروای خانه دو-رو آ بود، و در همان روزها بر همان جای پیشین کنت دو و درک تکیه می زد، و با نوکران چنان سخن می گفت که گفتمی خانه خدای ثانی است.

ژرژ، چون سکی که می خواهد گاز بگیرد، اما یارا ندارد، می لرزید و وجود او را بر می تافت. اما اغلب رفتارش با مادلن سخت ددمنشانه بود. مادلن هم شانه ها را بالا می انداخت، و با او چون کودکی ناشی رفتار می کرد. وانگهی از بدخویی همیشگی او حیرت می کرد و همه اش می گفت:

« از کارت سر در نمی آورم . بسا اینکه وضعت عالی است همیشه می نالی .»

ژرژ پشت به اومی کرد و جوابی نمی داد .
ابتدا گوشزد کرده بود که به جشن مدیر روزنامه نخواهد رفت ، و دیگر دلش نمی خواهد به خانه این یهودی پلید پا گذارد .
دوماه بود که خانم والتر هر روز برایش نامه می نوشت ، و از او به تمنا می خواست که به نزدش برود ، یا هر جا که بخواند وعده دیدار بدهد تا هفتاد هزار فرانکی را که به سود او به دست آورده ، به دست خود او بدهد .

ژرژ جواب نمی داد ، و این نامه های حرمان آمیز را در آتش می ریخت . نه از این جهت که از گرفتن سهم خود از منفعت دست شسته باشد ، بلکه به این هوا که دیوانه اش کند ، خوارش دارد ، لکن مالش کند . او زیاده توانگر بود ! و ژرژ می خواست خود را بلند طبع نشان دهد .

در همان روز نمایش تابلو ، چون مادلن به او گوشزد می کرد که خطای بزرگی می کند که نمی خواهد به آنجا برود . جواب داد ،

« راحتم بگذار ، منزل می مانم .»
سپس بعد از شام ناگهان خبر داد ،
« با اینهمه بهتر است تن به این بیگاری بدهم . زود آماده شو .»

مادلن منتظر این جریان بود ، و گفت ،
« تا يك ربع دیگر حاضر خواهم شد .»
ژرژ غرولندکنان لباس پوشید ، و حتی در کالسکه همچنان ترش رو جوشی بود .

چهار حباب برقی مانند چهار قرص ماه کوچک نیلفام ، در چهار گوشه جای داشت و باغ زیبا و دلگشای عمارت کارلسبورگ را نورانی کرده بود . فرشی بسیار عالی روی پله های باغ گسترده شده و روی هر پله مردی با لباس رسمی راست چون مجسمه ای ایستاده

بود .

دو-رو آ زمزمه کرد ،

« این هم از آن چیزهای عجیب و غریب .»

و در حالی که دلش از حسد فشرده شده بود شانه‌ها را بالا

می انداخت .

همسرش به او گفت ،

« ساکت شو، تو هم عرضه داشته باش و همین کارها را بکن .»

داخل شدند و لباسهای سنگین خود را به نوکرانی که پیش

آمده بودند ، دادند .

تنی چند از بانوان با شوهرانشان آنجا بودند ، و پالتوهای

خز خود را از تن بیرون می آوردند . این زمزمه به گوش می رسید ،

« بسیار زیباست ! بسیار زیباست !»

دیوارهای سرسرا پوششی داشت که ماجرای مارس و ونوس^۱

را بر آن رقم زده بودند . دوردیف پلکان مجلل از راست و چپ آن

کشیده شده بود که در بالا به هم می پیوستند . دستک آهنی پلکان بس

شکفت بود و رنگ طلایی مات شده آن بر پله‌های مرمرین گلرنگ

پرتوی اسرار آمیز می افکند .

در آستانه سالنها ، دودخترک ، با جامه‌های شادی یکی گلی

و دیگری آبی ، دسته گل‌هایی به بانوان پیشکش می کردند . و این در

نظر همه بسیار دلفریب بود .

هم در آن هنگام تالارها پر از جمعیت بود .

بیشتر خانمها ساده آمده بودند ، تانشان دهند همچنانکه

به همه نمایشگاههای خصوصی می رفتند ، به آنجا هم آمده اند .

۱ . Mars (مریخ یا بهرام) خدای جنگ است و Venus

(زهره یا ناهید یا بیدخت) الهه زیبایی است . ماجرای مارس و

ونوس این است که ونوس با آنکه شوهر داشته معشوقه مارس بوده و

شوهرش با توری جادویی وی را هنگامی که با مارس همبستر بوده

گیر می اندازد و همه خدایان را برای تماشايش گرد آورده گواه خیانت

او می گیرد .-۴-

خانمهایی که خیال داشتند برای رقص بماند گل و گردن و بازوهایشان خفت بود .

خانم والتر ، در حلقه بانوانی که دوستش بودند در سالن دوم ایستاده بود و به سلام بازدید کنندگان جواب می گفت . بسیاری اصلا او را نمی شناختند . وانکار درموزه ای هستند ، بی اعتنا به خانه خدایان گشت می زدند .

چون چشم خانم والتر به دو - رو آفتاب ، رخسارش به رنگ مهتاب شد ، و تکانی خورد تا به سوی او برود . سپس برجای ایستاد و منتظرش شد . ژرژ رسم ادب به جا آورد ، در حالی که مادرش نیز باخوش و بش و مهربانی شرمنده اش کرد . آنکاه ژرژ زنش را نزد همسر مدیر گذاشت و در میان جمعیت گم شد ، تا نکوهشهایی را بشنود که بیگمان می بایستی بر زبانها رانده می شد .

پنج تالار ، آراسته به زیور پرده هایی گرانبها ، و حاشیه دوزبهایی به شیوه ایتالیایی یا فرشهای شرقی به رنگها و سبکهای گوناگون ، پشت سرهم صف کشیده بودند و بردیوارهایشان تابلوهای از استادان کهن به چشم می خورد . به ویژه چون انسان به سالن کوچکی به سبک لویی شانزدهم می رسید پایش سست می شد ، و آن مشکو - گونه ای بود که دیوارهایش پوششی از پارچه ابریشمی پولک دوزی شده به رنگ آبی مات با نقش گل سرخ داشت . مبل چوبی اکلیل زده کوتاه ، با رویه ای همسان پوشش دیوارها ، از ظرافت شایسته آفرین برخوردار بود .

ژرژ سرشناسانی چند را در آنجا یافت ، از جمله دوشس دوتراسین ، کنت و کنتس دوراوتل ، ژنرال پرنس داندرمون ، مارکیز ده دون که يك پارچه زیبایی بود ، سپس همه آقایان و بانوانی که در نخستین شب نمایش دیده می شوند .

دستی بازوی او را گرفت و صدایی جوان ، صدایی شاد در گوشش زمزمه کرد ،

« ها ! آخر پیداتان شد ، بل - آمی بد جنس . برای چه دیگر به سراغمان نمی آید ؟ »

سوزان والتربود که با چشمهای خوش مینایی لطیف از پشت ابر گیسوان پرچین و شکن خرمایی نگاهش می کرد . ژرژ از دیدن اودلشاد شد ، ودستش را از روی صفا فشرده . سپس پوزش خواسته گفت ،

« نتوانستم . ازدوماه به این طرف به قدری کار داشتم که هیچ جا نرفته ام . »

سوزان بالحنی جدی گفت ،

« بد است ، بسیار بد است . شما زیاد ناراحتان می کنید ، چون مامان و من شما را می پرستیم . من یکی که نمی توانم از شما بی نیاز باشم . وقتی شما نیستید ، از بیحوصلگی دق می کنم . می بینید که صاف و پوست کنده حقیقت را به شما می گویم ، تا دیگر حق نداشته باشید این جور غیبتان بزنند . بازویتان را به من بدهید ، خودم تا بلوی « مسیح روان بر امواج » را به شما نشان دهم ، ته سالن ، پشت گلخانه است . پدر این تا بلورا آنجا گذاشته تا مردم ناگزیر از همه تالارها گذر کنند . جلوه فروشی پدر با این عمارت شکفت آوراست . »

آنان خوش خوشك از لای جمعیت روان بودند . مردم برای تماشای این جوانك زیبا و این عروسك دلربا بر می گشتند . يك نقاش سرشناس این کلمات را بر زبان راند ،

« او که عجب جفت زیبایی . مثل همه چیز اینجا دلنشین است . »
ژرژ با خود می گفت ، « اگر راستی با اراده بودم ، با این یکی ازدواج می کردم . ممکن هم که بود . چه شد که به این فکر نیفتادم ؟ چه شد که بی اختیار آن دیگری را گرفتم ؟ چه جنونی آدمی همیشه در کار زیاده شتاب می کند ، هرگز درست کارها را نمی سنجد . »
ورسك و حسرت ، حسرتی تلخ ، قطره قطره در روانش فرو می چکید ، همچون شرنکی که همه شادبهاش را تباہ و زندگی را کریه و چنندش آور می کرد .

سوزان می گفت ،

« او ! بیشتر پیش ما بیایید ، بل - آمی . حالا که بابا اینقدر پولدار است دیوانگیهای بیشتری خواهیم کرد . مثل دیوانه ها خوش

خواهیم گذراند . »

ژرژ که در پی فکر خود بود جواب داد ،
« اوه ! حالا دیگر ، شما شوهر خواهید کرد . با پرنس زیبایی
که اندکی کارش روبه خرابی نهاده ازدواج خواهید کرد . و ما دیگر
چندان همدیگر را نخواهیم دید . »
سوزان از روی صفا بانگ زد :

– اوه ! نه ، نه هنوز ، من کسی را می خواهم که از او خوشم
بیاید ، زیاد خوشم بیاید . کاملاً خوشم بیاید . ثروت من به اندازه ای
هست که جای هر دو نفرمان را پر کند . »

ژرژ نیشخندی نخوت آمیز بر لب داشت و بنا کرد نام کسانی را
که از برابرش می گذشتند ، یکی یکی گفتن . اینان اشراف با نام و
نشانی بودند که لقبهای رنگ زده خود را به دخترانی چون او که
فرزندان سوداگران بودند ، فروخته بودند ، و اکنون در کنار همسر
خود یا دور از او به سر می بردند ، اما آزاد ، بی آزر ، سرشناس و
محترم بودند .

در پایان چنین نتیجه گرفت :

– قول می دهم شش ماه هم نکشد که شما به آن دام گرفتار
شوید . مادام لمارکیز ، مادام لادوشس یا مادام لاپرنسس خواهید
شد ، و آن وقت ، مادمازل ، از آن بالا بالاها به من نگاه خواهید
کرد .

سوزان بر می آشت ، با بادبزنش روی بازوی او می زد ،
سوگند می خورد که جز به فتوای دل ازدواج نخواهد کرد .

ژرژ که پوزخند می زد گفت :

« خواهیم دید . شما زیاده ثروتمندید . »

سوزان به او گفت :

« آخر شما هم چیزی به ارث برده اید . »

ژرژ با دلی سوخته جواب داد ،

« تازه آن چه هست ؟ به روز بیست هزار لیره درآمد می شود ،

که این روزها پر پولی نیست . »

- اما به زن شما هم ارثی رسیده است .
- بله . به ما دو تا يك مليون رسیده است . یعنی چهل هزار
لیور در آمد . ما حتی با این پول يك کالسکه از خودمان نمی توانیم
داشته باشیم .

به آخرین تالار رسیدند ، روبه روی آنها گلخانه جای داشت .
این گلخانه باغ زمستانی فراخی بود پر از درختان بزرگ گرمسیری
که پشته پشته گلهای کمیاب را در پناه خود گرفته بودند . آدمی چون
به زیر سایه این باغ سرسبز ، که نور ، مانند سیلابهای سیمین ، در آن
می سرید ، درمی آمد ، بخار نیمه خنک زمین نمناک و دم سنگین عطر
گلها را به مشام می کشید و احساسی به وی دست می داد . خوش و
شیرین ، ناسالم و دلنشین ، دارای کیفیتی ساخهگی ، محرك و مست
کننده . انسان روی فرشهایی راه می رفت همسان خزه بین دو بوته زار
پر پشت و انبوه . ناگهان دو-رو آ ، در دست چپ خود ، زیر گنبد
فراخی از نخل ، حوض بزرگی از مرمر سفید دید ، که می شد در آن
آب تنی کرد . بر لبه های آن آب از منقار نیمه باز چهار قوی درشت
چینی ساخت شهر دلف^۱ فرو می ریخت .

کف حوض از سوده زر پوشیده شده بود ، و درون آن چند
ماهی قرمز بسیار درشت شنا می کردند . ماهیهای دیوپیکر عجیب و
غریب چینی با چشمهای بیرون زده ، فلسهای لبه آبی ، ماندارن^۱
گونه های آبی ، که بر فراز این قعر طلایی سرگردان و معلق بودند ، و
حاشیه دوزیهای شکفت سرزمین چین را به یاد می آوردند .

روزنامه نکار با دلی پر تپش ایستاد . با خود می گفت ،
« این را می گویند تجمل . این را می گویند شکوه و جلال . چنین
خانه هایی جای زندگی است . دیگران به این فیض رسیده اند . چرا
من به آن نرسم ؟ » و در فکر وسایل بود ، و چون چیزی به خاطرش

۱ - Delft ، از شهرهای هلند که صنایع چینی سازی و بلور
سازی آن مشهور است . - م .
۱ - Mandarin ، عنوانی که اروپاییان به کارمندان دولت
چین می دادند . - م .

نمی‌رسید از ناتوانی خود برمی‌آشت .
مصاحبش دیگر حرفی نمی‌زد . او هم اندکی به فکر فرورفته
بود . ژرژ از زیر چشم نگاهش کرد ، و باز چنین اندیشید : « با این همه .
تنها کافی بود که با این عروسك جاندار ازدواج کنم . »
اما سوزان ناگهان گفتی بیدار شده گفت : « مواظب باش . »
و ژرژ را از لابه‌لای گروهی که راه را بسته بودند ، پیش راند ، و
ناگهان به دست راست هدایتش کرد .

در میان بیشه‌ای از گیاهان عجیب و غریب که برگهای لرزان
خود را چون دستهایی با انگشتان باریك برون‌آخته و گشوده بودند ،
مرد بیحرکتی دیده می‌شد که روی دریا ایستاده بود .
مشاهده این منظره اثر حیرتزا داشت . تا بلو که کناره‌های
آن زیر شاخ و برگ لرزان پنهان بود ، همچون حفره‌ای سیاه ، بر
زمینه دورنمایی افسانه‌آسا و پیرکشش ، جلوه می‌کرد .
لازم بود درست نگاه کنند تا بفهمند چیست . قاب ، وسط
کرجی را که حواریون در آن بودند ، می‌برید . یکی از حواریون که
در حاشیه نشسته بود فانوسی به دست داشت که همه نورش روی مسیح
که روان بود افکنده می‌شد و پرتوهای مورب آن چهره حواریون
را اندکی روشن می‌کرد .

مسیح پا به روی موجی نهاده بود و پیش می‌آمد ، موجی
که در زیر گام لاهوتی که لگد مالش می‌کرد فرو می‌رفت ، هموار ، و
نوازنده می‌شد . گرداگرد خدای آدمی چهره همه چیز تیر و تار بود .
تنها ستارگان در آسمان می‌درخشیدند .

چهره‌های حواریون ، در نور مبهم فانوسی که در دست نشان
دهنده مسیح بود از حیرت فشرده می‌نمود .

این ، چیزی جز کار پرتوان نابیوسیده يك استاد نبوده . از آن
کارهای هنری که اندیشه را دگرگون می‌کند ، و ذخیره سالها خیال
و رؤیا را در شما به جا می‌گذارد .

کسانی که این پرده را تماشا می‌کردند ، ابتدا خاموش
می‌ماندند ، سپس در فکر فرورفته از آن جا دور می‌شدند ، و بعداً از

ارزش نقاشی گفتگومی کردند .

دو-روآ، پس از مدتی تماشا ، اظهار کرد ،
« چه خوب است که انسان بتواند چنین چیزهای تفننی
را بخرد . »

اما چون جمعیت به او تنه می‌زد، و برای دیدن تابلو او را
هل می‌داد ، دوباره به راه افتاد، و دست کوچک سوزان را که اندکی
می‌فشرد همچنان زیر بازوی خود نگه داشت .

سوزان از او پرسید ،
« يك گیلای شامپانی میل دارید ؟ برویم به بوفه . بابا
آنجاست . »

و دوباره آهسته از همه تالارها عبور کردند . موج جمعیت هر
آن‌گراوتر می‌شد، و چون به نزدیک سوزان می‌رسید لب‌پر می‌زد ،
جمعیتی بود آراسته و خوش لباس که در جشنهای همگانی دیده
می‌شود .

ناگهان صدایی به گوش‌ زر رسید که می‌گفت: « لاروش با خانم
دو-روآ ، این سخنان چون صداهای دوری که به دست باد سپرده
شده باشند ، با گوش او ، آشنا شدند . چه کسی آنها را بر زبان
می‌راند ؟

به هر سو نظر افکند ، و همسر خود را دید که بازوی وزیر را
گرفته و می‌گذرد . با لبخندی بر لب، چشم در چشم هم دوخته، بسیار
آهسته و خودمانی سخن می‌گفتند.

چنین پنداشت که مردم به تماشای آن دو، نجوا می‌کنند و در
خود هوس خشونت‌آمیز و احمقانه‌ای حس کرد که روی آن دو بپرد، و
به قصد کشت بر آنها مشت بکوبد .

این زن او را مضحک مردم ساخته بود. به یاد فورستیه افتاد.
شاید در باره او هم می‌گفتند ، « این دو-روآی دیوث . » این زن که
بود ؟ تازه به دوران رسیده‌ای ناچیز و نسبتاً زرنکه ، اما در حقیقت
چندان هنر و استعدادی نداشت . اگر به خانه زرر می‌آمدند از این
رو بود که از وی حساب می‌بردند ، از این رو بود که او را قوی حس

می کردند . اما لابد درباره این زن وشوهر روزنامه نگار هر چه به زبان نشان می آمد می گفتند . ژرژ هرگز نمی توانست با این زن که مایه آلودگی خانه اش بود ، همچنان خود را بی سیرت می کرد ، و روش و رفتارش فتنه انگیزانه بود ، دیر زمانی سر کند . وی اکنون در حکم گویی بود که به پاهای ژرژ بسته شده باشد . آه ! اگر پیش بینی کرده بود ، اگر خبر می داشت ! با گشاده دستی وقوت بیشتری بازی می کرد . در بازی بزرگی برنده می شد که سوزان ، آن دخترک ظریف ، در آن به داو گذاشته شده بود . چه شد که برای پی بردن به این حقیقت بینایی نداشت .

به سالن نهارخوری رسیده بودند ، که تالار پهناوری بود دارای ستونهای مرمرین و دیوارهایی پوشیده از پارچه های گوبلن قدیمی .

والتر چشمش به نویسنده یادداشتهای روزانه افتاد و خیز برداشت تا دستهای او را بگیرد . مست شادی بود . گفت ،
« همه چیز را دیدید ؟ بینم ، سوزان ، همه چیز را به او نشان دادی ؟ چه جمعیتی ، نه ، بل - آمی ؟ پرنس دوگرش را دیدید ؟ همین الان آمده بود يك گیلار پونچ^۱ بنوشد . »
سپس به جانب سناتور ریسولن که همسرش را با خود می کشید خیز برداشت . آن زن بی خیال و چون دکه های جمعه بازار پر زرق و برق بود .

آقایی به سوزان سلام کرد . جوانکی بود باریک اندام ، با یازلفی خرمایی و سری يك کم طاس . حالتی مجلسی و زن پسند داشت که هر کجا چشم بگردانی می بینی . ژرژ شنید که او را به نام مارکی دو کازول می خوانند ، و دردم بر او حسد برد . سوزان از کی او را می شناخت ؟ بیگمان از وقتی که به دولت رسیده بود ؟ ژرژ حدس می زد که او یکی از خواستگاران باشد .

کسی بازوی ژرژ را گرفت . نور بردو وارن بود . شاعر پیر

۱ - Punch ، آمیزه ای از يك مشروب قوی با آب لیمو و جای وشکر . یا آمیزه ای از چند نوع مشروب (شرب الیهود) . - م .

با موهای چرب و لباس مندرسش بیقید و بیحال پرسه می‌زد
گفت :

« این را می‌گویند تفریح. الساعه رقص شروع خواهد شد ،
بعد هم نوبت خواب می‌رسد. و دخترکان دلشاد و خوشنود خواهند بود.
شامپانی بنوشید ، بسیار عالی است.»

گذاشت گیلاسش را پر کنند، و آن را برای دو-رو آ که گیلاس
دیگری را برداشته بود ، بلند کرده گفت ،
«می‌نوشم به افتخار انتقام فکر از پول.»

سپس با صدای ملایمی افزود ، «نه برای آنکه پول، دردست
دیگران ، ناراحت می‌کند، یا آنان را به این سبب گناهکاری شمارم.
بلکه از راه اعتراض اصولی.»

ژرژ دیگری به سخنان او گوش نمی‌داد. دنبال سوزان می‌گشت
که با مارکی دو کازول ناپدید شده بود. پس، ناگهان نوربر دو وارن
را رها کرده در پی دخترک شتافت .

جمعیت انبوهی که برای می خوردن آمده بودند، راه براو
بست. و چون سرانجام، آن جمع را پشت سر نهاد ، سینه به سینه با
خانواده دومازل برخورد کرد .

او خانم دومازل را همچنان می‌دید، اما مدتی بود که باشوهر
وی ملاقاتی دست نداده بود . آقای دومازل دستهای ژرژ را
گرفته گفت ،

«عزیزم ، از سفارشی که به وسیله کلسوتیلد به من کردید
متشکرم . با اوراق قرضه مرا کس نزدیک به یکصد هزار فرانک
گهرم آمد . این را به شما مديونم . می‌توان گفت که شما دوست پر
ارزشی هستید.»

مردها بر می‌گشتند تا این زن گندمگون زیبا و آراسته را تماشا
کنند . دورو آ جواب داد ،

«عزیزم ، به پاداش این خدمت، همسرتان را با خود می‌برم
یا بهتر بگویم بازویم را به او می‌دهم . باید همیشه زن و شوهر را از
هم جدا نگاه داشت.»

آقای دومارل سرفرود آورد و گفت : «درست است . اگر شما را گم کنم تا يك ساعت ديگر دوباره در همین جا همدیگر را خواهیم یافت .»
- حتماً .

وزن و مرد جوان به درون جمعیت رفته شوهر را به دنبال خود کشیدند . کلوتیلد همه اش می گفت :
«این والترها چه خوش بیارند . هرچه باند در کار سوداگری هوش هم خوب چیزی است.»

ژرژ جواب داد «اینها همه حرف است ! مردان نیرومند از هر راهی که شده به مقصود می رسند .» کلوتیلد باز گفت :
«دخترهای والتر هر کدام بیست تا سی ملیون دارایی خواهند داشت . خوشگلی سوزان هم به کنار.»
ژرژ چیزی نگفت . فکر خود او که از دهان دیگری تراوش کرده بود بر آشفته اش می کرد .

خانم دومارل هنوز تا بلوی «مسیح در حال حرکت روی امواج» را ندیده بود . ژرژ پیشنهاد کرد که او را به آنجا راهنمایی کند . آن دو خود را با بدگویی از این و آن ، با مسخره کردن چهره های ناشناس سرگرم می داشتند . سن - پوتن ، که نشانهای متعددی ، روی برگردان لباسش زده بود ، از کنارشان گذشت ، و این موجب تفریح خاطر فراوان آنان شد . یکی از سفرای پیشین ، که پشت سر آنان روان بود ، زروزیور کمتری داشت .

دو-رو آ گفت :

«چه آش شله قلمکاری !»

بوآرنار نیز ، که با اودست هم داد ، مادگی لباس خود را با نواری سبز و زرد آراسته بود که روزدوئل هم زده بود .

ویکینتس دوپرس مور ، کوه پیکروپرزروزیور ، در بودوآر کوچکی به سبک لویی شانزدهم ، با يك دوک صحبت می کرد .
ژرژ به زمزمه گفت :

۱ - Boudoir ، اتاق خلوت خانم خانه .- م.

«مفازله‌ای در خلوت.»

اما چون از گلخانه می‌گذشت، دوباره همسرش را دید که در کنار لاروش ماتیونشسته، و هردو تقریباً پشت یک خرمن گل و گیاه پنهان گشته‌اند. انکار می‌گویند، «ما در اینجا به هم وعده دیدار داده‌ایم، وعده دیداری در ملاء عام. چون به حرف کسان وقعی نمی‌گذاریم.»

تابلوی مسیح اثر کارل مارکوویچ، به نظر خانم دومارل بسیار شگفت‌انگیز آمد؛ پس از تماشای تابلو باز آمدند. شوهره را گم کرده بودند.

ژرژ پرسید،

«ازلورین چه خبر، همچنان با من بد است؟»

—بله. به همان اندازه بیشتر. ازدیدن توسر بازمی‌زند. و از

تو که صحبت می‌شود می‌رود.

ژرژ جوابی نداد. دشمنی این دخترک غمگینش می‌ساخت و

بر او گران می‌آمد.

سریچ یکی از سالنها، سوزان آنها را دید و فریاد زد، «ها!

شما اینجاید؟ خوب بل—آمی شما تنها می‌مانید. من کلوتیلد زیبا

را با خودم می‌برم که اتاقم را به او نشان بدهم.»

و هردو به شتاب، از لابه‌لای جمعیت رد شده از آنجا دور

گشتند، با حرکت موجی شکل ماریبی‌زهر، با شیوه‌ای که زنان هنگام

عبور از میان انبوه مردم اختیار می‌کنند، از آنجا دور گشتند. تقریباً

در همان دم صدایی زمزمه کرد، «ژرژ!» خانم والتر بود. بسیار

آهسته افزود، «اوه! شما چه وحشیانه سنگدلید! چقدر بی‌پهوده

رنجم می‌دهید. من سوزان کوچولو را مأمور کردم تا زن مصاحب

شما را با خود ببرد. تا من بتوانم يك کلمه با شما حرف بزنم.

گوش کنید، باید... همین امشب با شما صحبت کنم... و گرنه...

و گرنه نمی‌دانید چه کار خواهم کرد. به گلخانه بروید. دست‌چپ آن دری

باز می‌شود که به باغ راه دارد. خیابان درختی را بگیرید و پیش

بروید. ته خیابان آلاچیتی خواهید یافت. ده دقیقه دیگر در آنجا

منتظر من باشید. اگر نپذیرید، قسم می‌خورم که همین‌آلان، در اینجا رسوایی به پا خواهم کرد!

ژرژ با تفرعن جواب داد:

«باشد. ده دقیقه دیگر در آن جا که گفتید خواهم بود.»
وازیکی دیگر جدا شدند، اما ژاک ریوال نزدیک بود معطلش کند. بازوی او را گرفته با شور و جوش بسیار يك مشت چیزهای گفت. بیگمان از بوفه می‌آمد. سرانجام دو-رو آورا به دست آقای دو مارل، که میان دو درپیداش شده بود، سپرد و جیم شد. لازم آمد که باز مواظب باشد تا زنتش و لاروش او را نبینند. موفق هم شد، زیرا ظاهراً سخت به هیجان درآمده بودند، و ژرژ خود را در باغ یافت.

انگار توی یخچال رفته احساس سرما کرد. اندیشید، «خدایا، تو این هوا خواهم چایید.» و دستمالش را مانند کراوات به دور گردن پیچید. و چون از سالن پر نور وارد باغ شده بود و راه را خوب نمی‌دید، آهسته خیابان درختی را در پیش گرفت.

در دست راست و چپ خود درختچه‌هایی بی برگ دید، که شاخه‌های ریزشان لرزان بودند. پرتوهای کم‌نوری که از پنجره‌های عمارت بیرون می‌تافت از لابه لای این شاخه‌ها می‌گذشت. در جلو خود، در وسط راه، چیز سفیدی دید. و خانم والتر، با بازوان و گردن برهنه، به صدایی لرزان آهسته گفت:

«آه! توهستی؟ پس تومی‌خواهی مرا بکشی؟»

ژرژ به آرامی جواب داد: «خواهش دارم که آه و ناله راه نیندازی و گرنه فوراً فلنگ را می‌بندم.»

خانم والتر گردن او را گرفته و لبان خود را به لبان او سخت نزدیک ساخته می‌گفت:

«آخر من به توجه کرده‌ام؟ تو با من چنان رفتار می‌کنی که انکار آدم حقیر و بینوایی هستم. من به توجه کرده‌ام؟»

ژرژ می‌کوشید تا او را از خود دور کند:
«دفعه آخری که دیدمت تارهای مویت را دور همه تکمه‌های

لباس پیچیدی و چیزی نمانده بود که همین کارمن و زنم را از هم جدا کند .»

خانم والترحیران ماند ، سپس با سر گفت «نه.» و افزود ،
«اوه ! زنت که به این چیزها اهمیت نمی‌دهد . حتماً یکی
از معشوقه‌های تو این بازی را در آورده است.»
- من معشوقه‌ای ندارم .

- دیگر لال شو ! پس چرا دیگر به دیدنم نمی‌آیی ؟ چرا
نمی‌خواهی در هفته يك روز هم که شده ، با من شام بخوری . رنجی
که من می‌کشم جا نفرست ؛ چنان دوست دارم که دیگر جز فکر تو
در سرم نیست ، به هر چه می‌نگرم ترا پیش چشمم می‌بینم ، نمی‌توانم
فارغ از این ترس که مبادا نام تو را ببرم ، يك کلمه بر زبان رانم ! تو
اینها را نمی‌فهمی ! انکار در چنگالهایی گرفتارم ، انکار مرا در
کیسه‌ای کرده‌اند و سرش را گره زده‌اند ، چه می‌دانم خاطره تو که
همیشه در ذهنم حاضر است ، گلویم را می‌فشارد ، چیزی را که در سینه ،
زیر پستان دارم پاره پاره می‌کند ، پاهایم را چنان می‌شکند که دیگر
نیروی راه رفتن برایم به جا نمی‌گذارد . وهمه روز را ، بله و منگ
روی صندلی می‌نشینم و به تومی اندیشم .»

ژرژ با تعجب به او می‌نگریست . او دیگر آن دختر ك دیوانه‌ای
نبود که پیشتر شناخته بود . بلکه زنی بود دست و پا گم کرده ، نومید ،
که هر کاری از دستش بر می‌آمد .
در این میان ، نقشه‌ای مبهم در سر ژرژ نشأت می‌یافت .
جواب داد ،

«جان من ، عشق جاودانی نیست . آدمیان به هم می‌پیوندند ، و
از هم جدا می‌شوند . اما چون عشق ، همچنانکه در میان ما پیش آمده ،
دوام کند ، به طور موحشی و بال جان خواهد شد . حقیقت این است
که من دیگر سیر شده‌ام . با اینهمه اگر تو بتوانی اندازه نگاه داری ،
و چون دوستی ، مرا بپذیری و با من رفتار کنی ، مانند گذشته
باز هم به نزدت خواهم آمد . آیا توانایی این کار را در خودت
می‌بینی ؟»

وی بازوهای برهنه‌اش را روی لباس مشکی زرژ گذاشته به زمزمه گفت:

«برای دیدنت به هر کاری قادرم.»

زرژ گفت:

— پس قرار ما بر این شد، ما دوست هم هستیم، همین

و بس.

خانم والتر آهسته گفت:

«قبول.»، سپس لبانش را پیش آورده گفت: «با يك بوسه.»

آخرین بوسه.

زرژ به نرمی رد کرد و گفت:

«نه، باید به عهد و پیمان خود پایبند باشیم.»

وی رو را برگردانده دودانه اشکش را پاک کرد، سپس از

زیرپیراهن خود يك بسته کاغذ که نوار ابریشمی صورتی به دورش

گره زده بود درآورد، و آن را به دو-روا تقدیم کرد، بیا، این

سهم سود در معامله مراکش است، من بسیار خوشنود شدم که این را

برای توبه دست آوردم. ده بیا، آن را بگیر...»

زرژ می‌خواست نپذیرد و گفت:

«نه، من هرگز این پول را نخواهم گرفت!»

آنگاه خانم والتر از کوره به دررفت و گفت:

«آه! امیدوارم که حالا این رفتار را با من نکنی. این پول

مال توست. مال تو و بس. اگر آن را از من نگیری، می‌ریزم تو کنده برو.

تورد نمی‌کنی، زرژ، این طور نیست؟»

زرژ بسته کوچک را گرفت و در جیب انداخت. آنگاه گفت:

«باید برگردیم. سینه پهلومی کنی.»

خانم والتر به زمزمه گفت: «بهتر اگاش می‌توانستم بمیرم.»

يك دست زرژ را گرفت و با شور و عشق، خشم و غضب، و

نومیدی بوسید و به سوی عمارت شتافت.

زرژ فکر کنان، آرام آرام باز آمد. سپس با گردنی برافراشته

ولبخندی بر لب، به گلخانه برگشت.

همسرش ولاروش دیگر آنجا نبودند . جمعیت رفته رفته کم می‌شد . مسلم شده بود که برای رقص نخواهند ماند. سوزان را دید که دست خواهرش را گرفته بود . هر دو به سوی او آمدند، تا از او درخواست کنند که همراه کنت دولاتور- ایولن، يك گروه چهار نفری بسازند و نخستین دور رقص کوادریل را باهم برقصند .

ژرژ تعجب کرد و پرسید :

« این یکی دیگر کیست ؟ »

سوزان از روی شیطننت جواب داد :

« دوست تازه خواهر من است . »

رزسرخ شد و زمزمه کرد :

« سوزت تو چه بدجنسی . این آقا همان قدر که دوست من

است دوست تو هم هست . » سوزان لبخند می‌زد ، « قبول دارم . »

رزبر آشفته گشت و پشت به آنها کرده دور شد .

دو-دو آرنج دخترک را که در کنارش مانده بود ، بسیار

خودمانی گرفت و با صدای نوازنده‌ای گفت :

« کوچولوی عزیزم ، گوش کنید ، آیا مرا کاملاً دوست خود

می‌دانید ؟ »

- البته ، بل- آمی .

- به من اعتماد دارید ؟

- کاملاً .

- حرفی را که چند لحظه پیش به شما می‌زدم به یاد دارید ؟

- در چه باره ؟

- درباره ازدواج شما ، یا بهتر بگویم درباره مردی که با او

ازدواج خواهید کرد .

- بله .

- خوب ، آیا حاضرید قولی به من بدهید ؟

- بله ، اما چه قولی ؟

- قول اینکه هر بار از شما خواستگاری می‌شود ، با من مشورت

کنید و پیش از اینکه از من نظر بخواهید هیچکس را نپذیرید .

- بسیار خوب . قبول دارم .
 - و این میان ما دو نفر بماند . کلمه‌ای از این باب نه به مادر تان
 بگویند نه به پدر تان .
 - يك کلمه هم نخواهم گفت .
 - قسم می‌خورید ؟
 - قسم می‌خورم .
 ریوال مانند کسی که سرش شلوغ است رسید و گفت :
 « مادموازل ، پدرتان برای رقص دنبالتان فرستاده است . »
 سوزان گفت :
 « بل-آمی ، زود باشید . »
 اما زرژ که مصمم بود بر فور برود تا در تنهایی به تفکر بپردازد ،
 نپذیرفت . بسیاری چیزهای تازه به سرش راه یافته بود ، و به
 جستجوی همسرش پرداخت . پس از چندی جستجو چشمش به او افتاد و دید
 که در بوفه با دو آقای ناشناس شیر کاکائو می‌نوشد . مادلن شوهرش را
 به آنان معرفی کرد اما اسمشان را پیش شوهرش نبرد .
 پس از چند لحظه زرژ پرسید :
 « می‌رویم ؟ »
 - هر وقت بخواهی .
 بازوی زرژ را گرفت و از تالارها که خلوت شده بود گذشتند .
 مادلن پرسید :
 « زن ارباب کجاست ؟ دلم می‌خواست از او خدا حافظی کنم . »
 - بیهوده است . او تلاش خواهد کرد ما را برای مجلس رقص
 نگاه دارد و من حالتش را ندارم .
 - راست است . حق با توست .
 در تمام طول راه ساکت و آرام بودند . اما همینکه وارد
 اتاق شدند ، مادلن بی‌آنکه حتی تور صورتش را بردارد لبخند زنان
 به او گفت :
 « خبرنداری ، من يك چیز تازه برایت دارم . »
 زرژ با ترش رویی غری زده گفت :

«چیه؟»

- حدس بزن .
- این زحمت را به خود نمی‌دهم .
- خودم می‌گویم ، پسر فردا اول ژانویه است .
- خوب ، بله .
- موقع عیدی گرفتن است .
- خوب ؛ بله .
- این عیدیهای توست که لاروش همین الان به من داده‌است .
جمبه کوچك سیاهی را که مانند درج گوهر بود به او نشان داد .
زرز از روی بی‌علاقگی بازش کرد ، و چشمش به نشان لژیون
دو نور افتاد .

رنکس اندکی پرید ، سپس لبخندی زد و گفت ،
«من ده ملیون را ترجیح می‌دادم . این نشان برای او
چندان مایه‌ای ندارد .»

مادلن که منتظر وجد و شادی بود از این سردی برآشفته شد
و گفت ،

«تو واقعا اخلاق عجیبی داری . حالا هیچ چیز راضیت
نمی‌کند .»

زرزبا حونسردی جواب داد ،
«این مرد جزادای دین خودکاری نمی‌کند . وهنوز زیاد به
من بدهکار است .»

مادلن از آهنگ گفتارش درشکفت ماند و گفت ،

«برای سن و سال تو چیز کمی هم نیست .»

زرز اظهار کرد ،

«همه چیز نسبی است . امروز ، من بیشتر از اینها می‌توانستم
داشته باشم .»

وی جمبه نشان را گرفته بود و آن را ، در باز ، روی بخاری
دیواری گذاشت ، چند دمی ، ستاره درخشانی را که در آن جای
داشت به دقت نگرید . سپس باردیگر آن را بست و شانه‌ها را بالا
انداخته روی تخت خواب افتاد .

در حقیقت هم روزنامه رسمی اول ژانویه ، خبرنگار آقای پروسپر-ژرژ دو-روآ ، روزنامه نگار را ، به پاس خدمات فوق العاده اش ، به افتخار اخذ نشان لژیون دونور ، خبر داده بود . نام خانوادگی ژرژ در دو بخش جدا نوشته شده بود ، و همین امر از خود نشان ، بیشتر مایه لذت خاطر ژرژ گشته بود .

يك ساعت بعد از خواندن این خبر ، که در همه جا پراکنده شده بود ، یادداشتی از خانم والتر به او رسید . که در آن از او به تمنا می خواست ، همان شب با همسرش برای شام به نزد او بیاید ، تا این امتیاز را جشن بگیرند . وی چند دقیقه ای دو دل ماند ، سپس این رقعہ را که با عباراتی مبهم نوشته شده بود ، در آتش ریخت و به مادلن گفت :

«امشب شام مهمان خانواده والتر خواهیم بود .»

مادلن حیرت کرد و گفت :

«عجب ! من خیال می کردم که تو دیگر مایل نیستی پا به آنجا

بگذاری ؟»

ژرژ همین قدر به زمزمه گفت : «رأیم را عوض کردم .»
چون به خانه والترها رسیدند ، زن ارباب در بود و آر کوچک به سبک لویی شانزدهم که برای پذیراییهای خودمانی اختصاص داده بود ، تنها به سر می برد . وی که پیراهن مشکی به تن داشت ، موهایش را پودرزده و دلقریب شده بود .

از دور پیر ، از نزدیک جوان ، چون خوب در او می نگریستی ، چون دام زیبای چشم فریبی ، جلوه می کرد .

مادلن از او پرسید : «عزا دارید ؟»

با گرفتگی و اندوه جواب داد : «بله و نه . از بستگانم کسی نمرده است . اما به سن و سالی رسیده ام که زندگی عزاست . امروز برای افتتاح ، پیراهن ماتم را به بر کرده ام . و از این پس دلم سوگوار

۱- مقصود Duroy است که به صورت Du Roy نوشته

شده بود و چون Du بر سر نام خانوادگی نشانه اشرفی است ، طبعا مایه فخر و خشنودی ژرژ گشته بود .-م.

خواهد بود .»

دو-روآ با خود اندیشید ، « آیا به این تصمیم وفادار خواهد ماند ؟ »

شام کمی در حزن گذشت . تنها سوزان پیوسته بر کوئی می کرد . رزبه خیال خود بود . به روزنامه نگار شادباش فراوان گفتند .

شب که شد همه برخاستند و در تالارها و گلخانه به گشت و گفتگوسرگرم شدند . چون دو-روآ با خانم والتر از پشت سر روان بود ، خانم والتر دستش را گرفت و نگاهش داشته آهسته گفت :

« گوش کنید . من دیگر هرگز از چیزی با شما سخن نخواهم گفت ... اما زرژ ، برای دیدن من بیایید . می بینید که دیگر شما را تو خطاب نمی کنم . بی شما زندگی برای من محال است ، شکنجه ای است که خیالتش را هم نمی توان کرد . همه روز و همه شب شما را در چشمان ، در دل ، و در جسم خود حس می کنم و دارم . افکار زهری به من داده باشید که از درون مرا بکاهد و بخورد . تاب ندارم . نه . تاب ندارم . حاضرم برای شما حتی پیرزنی بیش نباشم . موهای خود را سفید کرده ام تا این را به شما نشان دهم ، اما پیش من بیایید ، گاه به گاه ، چون دوست به سراغ من بیایید .»

دست زرژ را گرفته بود و می فشرد ، و خرد می کرد ، و ناخنهای خود را در گوشت او فرو می برد .

زرژ به آرامی جواب داد :

« قرار ما همین بود . تکرارش بیهوده است . می بینید که امروز بیدرنک پس از دریافت نامه شما ، آمدم .»

والتر که با دو دختر خود و ماد لِن پیشاپیش روان بود ، در کنار تابلوی « مسیح روان بر امواج » ، منتظر دو-روآ ماند .

با خنده گفت : « تصورش را بکنید که دیروز همسر مرا ، انکار در نمازخانه کلیساست ، دیدم که جلوی این تابلو زانو زده است ، در آنجا به نیایش سرگرم بود . چندان خندیدم که نپرس ا »

خانم والتر با صدایی محکم ، صدایی که شور و هیجانی پنهانی

لرزانش کرده بود، تندی جواب داد :

«همین مسیح است که روح مرا نجات خواهد داد. هر بار که نگاهش می‌کنم به من دل و نیرو می‌بخشد»

و در برابر خدایی که روی دریا ایستاده بود، ماند و گفت :

«چه زیبا است ! این مردم چقدر از او می‌ترسند و دوستش دارند ! سر و چشمانش را نگاه کنید ، در عین حال چه ساده و برتر از طبیعت است !»

سوزان بانگ بر آورد ،

«بل-آمی شبیه شماست . یقین دارم که شبیه شماست . اگر شما پازلف می‌داشتید ، یا آنکه اوریشش را زده بود، هر دو مثل هم می‌شدید. اوه ! شباهت شما چشمگیر است!»

سوزان خواست که زرژ کنار تابلو سر پا بایستد ، و به راستی نیز . همه پذیرفتند که آن دو چهره به هم می‌ماند !

همه حیرت کردند . به نظر والتر قضیه بسیار عجیب و غریب آمد . مادلن ، لبخند زنان گفت که عیسی قیافه مردانه تری دارد .

خانم والتر بیحرکت مانده و بر چهره معشوق در کنار چهره مسیح خیره شده بود و آن را تماشا می‌کرد و رنگ رخسارش چون رنگ موهایش سفید گشته بود .



تا آخر فصل زمستان دو-رو آو همسرش بارها به خانه خانواده والتر رفتند . حتی زرژ گاه و بیگاه به تنهایی در آنجا شام می خورد، چون مادلن می گفت خسته است و بیشتر خوش دارد در منزل بماند .

روز جمعه را روز ثابت اختیار کرده بود، و در آن شب، خانم والتر هرگز کس دیگری را دعوت نمی کرد ؛ این شب مال بل آمی بود و بس . پس از شام به بازی ورق سرگرم می شدند ، خوراکی به ماهیهای چینی می دادند ، و مانند افراد يك خانواده به سر می بردند و تفریح می کردند . بارها اتفاق افتاده بود که پشت دری ، در پس شاخ و برگ انبوه بوته های گلخانه، در گوشه ای تاریک، خانم والتر ناگهان جوانك را بغل کرده ، با همه زور خود روی سینه فشرده ، و در گوشش زمزمه کرد ، « دوست دارم ! ... دوست دارم ! ... به جان دوست دارم ! » اما زرژ همیشه او را به سردی از خود رانده بود و با لحن خشکی جواب داده بود ، « اگر باز از سر بگیرد دیگر اینجا نخواهم آمد . »

در اواخر ماه مارس ناگهان سخن از ازدواج دو خواهر به میان آمد . چنانکه می گفتند رز می بایستی با کنت دولاتور - ایولن ، و سوزان با مارکی دو کازول ، پیمان همسری ببندند . این دو تن جزو خودمانیهای خانه شده بودند ، خودمانیهایی که مهربانیهای

خاصی به آنان می‌شود و امتیازهای محسوسی به آنان ارزانی می‌گردد .

زرز و سوزان، چون خواهر و برادر در محیط پرفسفا و آزادی با هم به سر می‌بردند ، ساعتها با هم گپ می‌زدند ، همه کس را ریشخند می‌کردند ، و چنین می‌نمود که از معاشرت با هم زیاد لذت می‌برند .

هرگز در باره امکان ازدواج دخترک و خواستگاران که می‌آمدند گفتگوی تازه‌ای با هم نکرده بودند . يك روز صبح که والتر، دو-روآرا برای ناهار همراه خود به خانه آورده بود، خانم والتر پس از صرف غذا برای گفتگو با یکی از فروشندگانش رفت. و زرز به سوزان گفت : « برویم به ماهیهای قرمز نان بدهیم . » هر يك، از روی میز تکه بزرگی از مغز نان برداشتند ، و به گلخانه رفتند .

از این سر تا آن سر آبدان مرمرین ، بالشچه‌هایی روی زمین گذاشته بودند ، تا بتوان دور حوض به زانو نشست و به جانوران شناگر نزدیکتر بود. دو جوان ، در کنار هم، هر کدام روی یکی از این بالشچه‌ها نشسته روی حوض خم شدند و مغز نان را با انگشتان خود گلوله کرده در آب انداختند . ماهیها به محض دیدن این طعمه‌ها ، دم جنبانان و بال زنان به سویشان آمدند، و در حالی که چشمان درشت و برجسته خود را می‌گرداندند، چرخ می‌زدند و در آب فرو می‌رفتند تا طعمه‌ای را که به ته آب می‌رفت بر بایند و برفور در پی طعمه دیگری بالا می‌آمدند .

با دهان ، حرکات عجیب و غریب در می‌آوردند ، ناگهانی و تند ، چون تیرپیش می‌رفتند ، و با همه خردی ، قیافه و جنبشی دیو آسا داشتند . هنگامی که به سان شعله در آب زلال حرکت می‌کردند، رنگ سرخ آتشی‌شان در زمینه شن طلایی قمر حوض برجسته و نمایان می‌شد یا چون از حرکت بازمی‌ایستادند خط آبی رنگ دور پولکهایشان پدیدار می‌گشت .

زرز و سوزان عکس خود را در آب می‌دیدند. و به تصویرهای

یکدیگر لبخند می‌زدند .
 ناگهان ژرژ آهسته گفت ،
 « سوزان ، این کار خوبی نیست که خبرها را از من پنهان
 نگاه داری . »
 سوزان پرسید ،
 « بل آمی ، چه خبرهایی ؟ »
 - چیزی را که شب جشن در همین جا به من قول دادید ،
 یادتان نیست ؟
 - نه ، چه قولی ؟
 - که هر بار از شما خواستگاری شد با من مشورت کنید .
 - خوب ؟
 - خوب ، حالا از شما خواستگاری کرده‌اند .
 - که خواستگاری کرده ؟
 - خودتان خوب می‌دانید .
 - نه ، قسم می‌خورم .
 - چرا ، می‌دانید ! همین مارکی دو کازول پرمدعای لندهور
 خواستگاری کرده است .
 - او لا او پرمدعا نیست .
 - ممکن است ! اما خرف و کودن هست ، در قمارهستیش را
 به باد داده و در خوشگذرانی از نیرو افتاده است . راستی که برای
 دختر زیبا و تر گل و رگل و تیزهوشی چون شما همسر خوبی است ! »
 سوزان لبخند زنان پرسید ،
 « چرا با او مخالفید ؟ »
 - من ؟ ابدا .
 - چرا ، هستید . آن طور که شما می‌گویید هم نیست .
 - اینها را به که می‌گویید ! مرد سفیه و فتنه انگیزی است .
 سوزان از تماشای آب دست کشیده اندکی به جانب ژرژ رو
 کرد و گفت ،
 « ببینم ، چه دردتان است ؟ »

ژرژانگار رازی را از ته دلش بیرون کشیده باشند، این کلمات را بر زبان راند :

«دردم ... دردم ... دردم آیین که من برا وحسد می برم.»
سوزان تا اندازه ای حیرت کرده گفت :
«شما؟»

- بله ، من !

- عجب ، آخر چرا ؟

- زیرا من عاشق شما هستم، و شما ای دختر شیطان، خودتان خوب خبر دارید .

آنکاه ، سوزان با لحن جدی گفت :

«بل آمی ، شما دیوانه اید !»

ژرژ باز گفت :

«خوب می دانم که دیوانه ام ، آیا روا بود که من، مرد زنده دار، چنین چیزی را در نزد شما دوشیزه جوان اقرار کنم ؟ از دیوانه هم بالاتر، گناهکار می توان گفت تیره بختم . امید می ندارم و از این فکر عقلم را می بازم. و چون می شنوم که شما ازدواج خواهید کرد، عارضه جنون چنان بر من چیره می شود که می خواهم کسی را بکشم. سوزان، باید این دیوانگی را بر من ببخشایید.»

دم فرو بست . ماهیها که دیگر برایشان نانی ریخته نمی شد بی حرکت مانده بودند، همچون سربازان انگلیسی ، تقریباً در يك خط ، صف کشیده بودند و به جهره این دو تن که روی آب خم شده بودند ، و دیگر به آنها نمی پرداختند ، می نگریستند .

دخترك، نیمه غمگین و نیمه شاد ، زمزمه کرد ،

«افسوس که شما زن دارید . چه می شود کرد؟ چاره ای نیست.

کاری است گذشته و سبویی است شکسته !»

ژرژ ناگهان روبه سوی او گرداند و دهانش را بسیار نزدیک آورده گفت :

«اگر آزاد بودم با من ازدواج می کردید؟»

سوزان با لحنی پر صفا جواب داد ،

«بله ، بل آمی ، با شما ازدواج می کردم زیرا شما را بیش از دیگران خوش دارم .»

ژرژ از جا برخاست و به لکنت گفت :
«متشکرم ... متشکرم ... از شما تمنا دارم به هیچکس جواب قبول ندهید . بازاندکی صبر کنید . از شما تمنا می کنم ! به من قول می دهید ؟»

سوزان کمی پریشان شد و بی آنکه به منظور ژرژ پی برد ، گفت :

«به شما قول می دهم .»
دو-رو آ تکه درشت نانی را که هنوز در دست داشت در آب انداخت ، وانگار عقل از سرش پریده و بی خدا حافظی ، پا به فرار گذاشت .

همه ماهیها آزمندانه ، به این تکه نانی که چون با دست ور نیامده بود شناور مانده بود ، حمله ور شدند ، و با دهان حریص خود ریز ریزش کردند . ماهیان تکه نان را به طرف دیگر حوض می کشاندند . در زیر آن به جنب و جوش بودند ، و اکنون دیگر به صورت خوشه گونه ای سیار و نوعی گل جاندار چرخزن در آمده بودند ، گلی زنده که سرنگون در آب افتاده بود .

سوزان که حیرت زده و پریشان شده بود قد برافراشت و آرام آرام از آنجا برگشت ، روزنامه نگار رفته بود .

ژرژ ، با خاطری آسوده ، به خانه بازگشت ، و چون مادر را سرگرم نامه نوشتن دید ، از او پرسید :

«جمعه برای شام به خانه والترها می آیی ؟ من خواهم رفت .»

مادلن دو دل ماند و گفت :
«نه ، من رنجورم . بیشتر خوش دارم همین جا بمانم .»
ژرژ جواب داد :

«هر طور عشقت است . کسی تو را مجبور نمی کند .»
سپس کلاهش را برداشت ، و بر فور بیرون رفت .

دیر زمانی بود زرژ او را می‌پایید ، مواظب او بود ، زاغ سیاهش را چوب می‌زد ، از همه کارهایش خبر داشت . ساعتی را که انتظار می‌کشید ، سرانجام فرارسیده بود .

هنگامی که مادلن به او جواب داده بود « بیشترخوش دارم همین جا بمانم . » آهنگ سخن‌چنان گویا بود، که برای زرژشکی به جان گذاشت .

در روزهای پس از آن با مادلن مهربانی کرد. حتی به‌خلاف عادت خود را شاد و خندان نشان داد . مادلن می‌گفت ، « دوباره جوان خوبی شده‌ای . »

جمعه ، صبح زود لباس پوشید و به مادلن گفت که پیش از رفتن به خانه ارباب چند کارسربایی دارد که باید انجام دهد . سپس ، بعد از آنکه همسرش را بوسید ، در حدود ساعت شش از خانه خارج شد و به میدان نتردام-دولورپ رفت ، تا درشکه‌ای پیدا کند .

به سورچی گفت :

«رو بروی کوچه فونتن، شماره ۱۷، نکه دارید. و همانجا بمانید تا به شما دستور حرکت بدهم . پس از آن مرا به خیابان لافایت رستوران «قرقاول» برسانید . »

کالسکه با یورتمه آهسته‌اسب به راه افتاد. دو-روآ، پرده‌های کالسکه را پایین کشید ، و همینکه مقابل درخانه خود رسید ، دیگر چشم از آن برنگرفت . پس ازده دقیقه انتظار، مادلن را دید که از خانه بیرون آمد ، و از بلوارهای کمربندی رو به بالا رفت .

همینکه مادلن دور شد ، سر را از کالسکه بیرون برد و بانگ زد ،

«بروید . »

کالسکه دوباره به راه افتاد ، و او را جلورستوران «قرقاول» که یکی از رستورانهای اعیانی مشهور آن محل بود پیاده کرد. زرژ به سالن عمومی وارد شد و درحالی که گاه به گاه به ساعت خود نگاه می‌کرد، آرام آرام غذا خورد . در ساعت هفت و نیم ، پس از آنکه

قهوه‌اش را خورد و دو جام شامپانی عالی نوشید و خوش خوشك سیگار مرغوبی را دود کرد، بیرون رفت .

کالسکه خالی دیگری که از آنجا می‌گذشت کرایه کرد و گفت که او را به خیابان لاروشفو کو برساند .

بی‌آنکه از سرایداری چیزی پرسد، به اشکوبه چهارم عمارتی که دم در آن پیاده شده بود بالا رفت، و چون زن خدمتکاری در را به رویش باز کرد، پرسید :

«آقای گیبردولورم منزل است نه ؟»

«بله ، آقا .»

خدمتکار زررژ را به اتاق پذیرایی برد . و او در آنجا چند لحظه‌ای منتظر ماند . سپس مردی درشت اندام ، که هر چند هنوز جوان بود موهای خاکستری داشت ، وارد شد .

دو-رو آ سلام کرد و گفت :

«آقای رئیس کلانتری ، همان طور که پیش بینی می‌کردم همسرم با فاسقش در خانه‌ای که در خیابان مارتیر اجاره کرده‌اند شام می‌خورد .»

کلانتر سری فرود آورده جواب داد :

«من در اختیار شما هستم ، آقا .»

زررژ افزود :

«تا ساعت نه وقت دارید . این طور نیست؟ از این ساعت که بگذرد دیگر حق ندارید برای تحقیق درباره عمل منافی عفت وارد منزل اشخاص بشوید .»

— نه آقا، در زمستان تا ساعت هفت، و از سی و یکم مارس به بعد تا ساعت نه . امروز پنجم آوریل است ، بنا بر این تا ساعت نه وقت داریم .

— خوب ، آقای کلانتر ، کالسکه‌ای دم در منتظر است ، و ما می‌توانیم مأمورانی را که همراه شما خواهند آمد ، با خود ببریم ، سپس مختصری دم در صبر خواهیم کرد . هر چه دیرتر برسیم بیشتر احتمال دارد که در حین ارتکاب جرم غافلگیرشان کنیم .

- هرطور میل شماست ، آقا .

کلانتر رفت ، وبا پالتویی که کمر بند سه رنگش را می پوشاند ، برگشت . کنار رفت تا برای دو-رو آراه باز کند . اما روزنامه نگار که حواسش جای دیگر بود حاضر نمی شد اول خارج شود و همه اش می گفت : شما بفرمایید ... شما بفرمائید .
کلانتر گفت :

«من در خانه خودم هستم ، آقا ، لطفاً بفرمایید .»

ژرژ تعارفی کرده ، بر فوراز آستانه پا بیرون گذاشت .

ابتدا به کلانتری رفتند تا در آنجا سه پاسبانی را که بالباس کشوری منتظر بودند ، همراه خود بردارند . ژرژ همان روز خیر کرده بود که عمل غافلگیری در شب انجام خواهد گرفت . یکی از مأموران پهلو دست سورچی سوار شد . دوتای دیگر در اتاق کالسکه جای گرفتند و به سوی خیابان مارتیر رهسپار شدند .
دو-رو آمی گفت :

«من نقشه عمارت را دارم . آپارتمان آنها در اشکوبه سوم است . ابتدا وارد سرسرای کوچکی می شویم ، بعد اتاق خواب است . سه اتاق خانه به هم راه دارند و هیچ دری نمی تواند فرار را آسان کند . کمی دورتر از آنجا چلنگری هست ، که به حکم قانون برایتان آماده کار انجام دادن است .»

چون به در خانه ای که ژرژ نشان داد رسیدند ، هنوز ساعت هشت و ربع بود ، آنان بیش از بیست دقیقه ، بی سروصدا منتظر ماندند . اما ژرژ چون دید که چیزی نمانده ساعت زنگ سه ربع را بزند ، گفت : «حالا برویم .» و آنان بی آنکه کاری به کار دربان داشته باشند از پلکان بالا رفتند . وانگهی دربان اصلاً متوجه آنان نشد . یکی از پاسبانها در کوچه ماند ، تا مواظب در خروجی باشد .

چهار نفر دیگر در اشکوبه سوم مکت کردند ، و دو-رو آ ابتدا گوش خود را به دروسپس چشمش را به سوراخ جای کلید چسباند . نه چیزی شنید و نه چیزی دید . زنگ زد .
کلانتر به پاسبانان خود گفت :

«شما همین جا بمانید، و گوش به زنگ فرمان من باشید.»
آنان هم منتظر ایستادند. پس از دو یا سه دقیقه زرژ از نو
تکمه زنگ را چندین بار به صدا درآورد. از ته آپارتمان صدایی به
گوش رسید؛ سپس صدای پای خفیفی نزدیک شد. کسی می آمد تا
سروگوشی آب بدهد. آنوقت روزنامه نگاران گشت را تا کرده سخت
در کوفت.

صدایی، صدایی زنانه که صاحبش می گویند عوض کند،
برسید؛

«کیه؟»

افسر کلانتر جواب داد:

«به حکم قانون در را باز کنید.»

صدا باز گفت:

«شما کی هستید؟»

— من رئیس کلانتری هستم. باز کنید، و گرنه به زور باز

می کنم.»

صدا باز گفت:

«چه کار دارید؟»

و دو-رو آ گفت:

«منم. دیگر کوشش برای فرار از دست ما بیهوده است.»

صدای پای خفیف که مانند صدای پای برهنه بود، دور شد،

سپس چند ثانیه دیگر باز آمد.

زرژ گفت:

«اگر حاضر نباشید در را باز کنید، در را می شکنیم.»

دستگیره مسی را می فشرد، و در را آهسته با شانه هل می داد.

چون دیگر جوابی داده نمی شد، ناگهان در را چنان تکان شدید و پر

زوری داد که قفل و بست کهنه این خانه مبله شکست. پیچهای سوا

شده از چوب در آمد، و چیزی نمانده بود که جوانک بیفتد روی

مادلن که با یک پیراهن و یک دامن کوتاه، با موی آشفته و

پریشان و پاهای لخت و برهنه، شمع به دست، در سرسرا ایستاده

بود .

ژرژ فریاد کشید ، «خودش است ، در جنگ ماست .» و خود را به درون آپارتمان افکند. کلانتر کلاه از سر برداشته به دنبال او وارد شد. وزن جوان که هراسان شده بود ، همچنان شمع به دست ، پشت سر آنان بازگشت .

از يك اطاق نهارخوری گذشتند که میز آن هنوز تمیز نشده و پس مانده غذاها ، بطریهای خالی شامپانی ، يك تفار باز شده جگر پخته ، استخوان جوجه و تکه های نان، روی آن دیده می شد . دو بشقاب که در آنها فلسهای صدف خوراکی ریخته شده بود، روی بوفه گذاشته شده بود .

اتاق، گفתי با کشمکشی به هم ریخته است. يك پیراهن زنانه روی يك صندلی انداخته شده بود، يك تنگه مردانه روی دسته صندلی آویزان بود، چهارلنگه پوتین، دو تا بزرگ و دو تا کوچک ، پای تختخواب يك ور افتاده بود .

این اتاق مجهز خانه بود، با اثاث معمولی، که بوی چندش-آورو ناخوشایند آپارتمانهای هتل از آن به مشام می رسید. بوی پرده ها، تشکها، دیوارها، نشیمن صندلیها و نیمکتها ، بوی همه کسانی که يك روز یا شش ماه در این جایگاه همگانی خفته یا به سر برده بودند، و اثری از بوی تن خود در آن به جا گذاشته بودند ، بوی آدمیزادی که با پیشتریها در آمیخته و به مرور زمان ، بویی ناخوش ، مبهم ، ملایم و تحمل ناپذیری پدید آورده که در این گونه جاها شنیده می شود .

يك بشقاب نان شیرینی ، يك بطری می شیرین و معطر «شارتروز» با دو جام کوچک که هنوز تا نیمه شراب داشت، روی بخاری دیواری تنگ هم جای داشتند . ساعت برنزی زینتی زیر يك کلاه مردانه بزرگ از نظر پنهان مانده بود .

کلانتر تندی برگشت توی چشم ما دلن نگاه کرده پرسید :
« شما خود مادام کلر-مادلن دو-روآ ، همسر قانونی آقای پروسیر - ژرژ دو-روآی روزنامه نگار که در اینجا حضور دارند

« هستید ؟ »

مادلن با صدای گرفته‌ای گفت :

« بله ، آقا . »

« اینجا چه می‌کنید ؟ »

وی جوابی نداد .

کلانتر باز گفت ، « اینجا چه می‌کنید ؟ شما را بیرون از خانه‌تان ، تقریباً لخت و برهنه در یک آپارتمان مبله می‌بینم . اینجا آمده‌اید چه کار ؟ »

چند لحظه‌ای صبر کرد . سپس ، چون مادلن همچنان سکوت را حفظ کرده بود ، گفت :

« خانم ، چون شما حاضر به اقرار نیستید ، من ناچار خواهم شد تحقیق کنم . »

در تختخواب انگاره تنی دیده می‌شد که زیر شمد پنهان بود . کلانتر نزدیک شد ، و صدازد ،

« آقا ؟ »

مردی که دراز کشیده بود تکان نخورد . چنین می‌نمود که دمر خوابیده و سر را درون نازبالت فرو برده است .

افسر دستش را روی آنچه که ظاهراً شانه بود نهاده تکرار کرد :

« آقا ، خواهش دارم مجبورم نکنید که دست به کارهایی بزنم . »

اما تن شمد پیچ چنان بیحرکت مانده بود که گفتمی بیجان است .

دو-روآ ، که تندی پیش آمده بود ، شمد را گرفت و کشید ، بالش را کنار زد و صورت لاروش- ماتیو که به رنگ مهتاب در آمده بود نمایان شد . به روی او خم شد ، از حرص اینکه گردنش را بگیرد و خفه‌اش کند ، می‌لرزید . دندانها را به هم فشرده گفت :

« لا اقل جرئت کار ننگینی را که می‌کنی داشته باش . »

کلانتر باز پرسید ،

« شما که هستید ؟ » و چون فاسق مدهوش جوابی نمی‌داد ،

باز گفت :

« من کلانترم و به شما اخطار می‌کنم که اسمتان را به من بگویید! »

ژرژ که از خشمی درد آسا به لرزه درآمده بود، فریاد برآورد،

« ده جواب بده، بی‌غیرت، وگرنه خودم اسمت را می‌گویم. »
آنکاه مرد دراز کشیده زیر لب گفت،
« آقای کلانتر، شما نباید بگذارید این آدم به من ناسزا بگوید. آیا من با شما سروکار دارم یا با او؟ آیا به شما بایستی جواب بدهم یا به او؟ »

چنین می‌نمود که دهانش پاك خشك شده است.
افسر جواب داد،

« با من، آقا، تنها با من. من از شما می‌پرسم که هستید؟ »
مرد لب فرو بست. شمد را سفت دور گردن خود گرفته بود
و چشمان هراسانش را می‌چرخاند. سبیل نازک و تاب داده‌اش بر رخسار
مهتاب رنگ، چون قیر سیاه می‌نمود.

کلانتر باز گفت: « حاضر نیستید جواب بدهید؟ پس من
ناگزیرم شما را بازداشت کنم. در هر حال بلند شوید، و وقتی لباستان
را پوشیدید از شما بازجویی خواهیم کرد. »

تن مرد در رختخواب تکان خورد و از سر این زمزمه به گوش
رسید:

« آخر جلو شما که نمی‌توانم. »

کلانتر پرسید:

« چرا نمی‌توانید؟ »

حریف با لکنت گفت:

« چونکه من ... چونکه من ... چیزی تنم نیست. »

دو-رو آپوزخند زد و پیراهنی را که روی زمین افتاده بود
برداشت روی بستر انداخت و فریاد زد:

« ده زود باش ... پاشو ... حالا که جلو چشم زنم لخت شدی،
می‌توانی جلوم لباس تنت کنی. »

سپس پشت به او کرده به جانب بخاری دیواری باز آمد.
مادلن خونسردیش را بازیافته بود و چون خود را پاکباخته
می‌دید، آماده هر کاری بود. گستاخی و جسارت زنان پرگودرچشمش
می‌درخشید؛ و تکه کاغذی را لوله کرده ده‌شمع شمعدانهای بیرختی
را که در کنج بخاری جای داشت روشن کرد. سپس به سنگ مرمر
بخاری دیواری تکیه داد، و یکی از پاهای برهنه خود را به سمت
آتش بیجان دراز کرده از يك بسته کاغذی صورتی رنگ سیگاری
برداشته آتش زد و به کشیدن آن پرداخت. با این حرکت دامن‌زیرش
که به زور تا بالای ران می‌رسید، از پشت بالا رفت.
کلانتر به نزدیک مادلن باز آمده و منتظر بود تا هم‌جرم او به

پا خیزد؛

مادلن با گستاخی پرسید؛

«آقا، آیا کارتان بیشتر همین است؟»

کلانتر با متانت جواب داد: «هر چه کمتر خانم، نه بیشتر.»

مادلن که به ریشش می‌خندید گفت:

«به شما تبریک می‌گویم، کار آبرومندی است!» مادلن وانمود

می‌کرد که به شوهر خود نگاه نمی‌کند، او را نمی‌بیند.

اما آقایی که در تختخواب بود، لباس تن می‌کرد. شلوارش

را پوشیده و کفشهایش را پا کرده بود و در حالی که جلیقه را روی

شانه‌ها می‌انداخت، نزدیک شد.

افسر پلیس روبه او کرد و گفت:

«حالا، آقا، حاضرید خودتان را معرفی کنید؟»

حریف جواب نداد.

کلانتر شمرده گفت:

«خود را ناگزیر می‌بینم که شما را بازداشت کنم.»

آنکاه مرد ناگهان بانگ برآورد:

«به من کاری نداشته باشید. من مصونیت سیاسی دارم!»

دو-روآبه جانب او خیز برداشت، گفتی می‌خواهد او را بر

زمین بکوبد، و تو صورتش غرزد؛

«حین ارتکاب جرم است... حین ارتکاب جرم... اگر بخواهم،

حق دارم بدهم بازداشتتان کنند ... بله ، قدرتت را دارم،
سپس با صدایی لرزان افزود ،
«این مرد لاروش-ماتیو، وزیر امور خارجه است.»
کلانتر که مات و متحیر شده بود پس رفت ، وزیر لب گفت ،
«در حقیقت آقا، آیا بالاخره حاضرید خودتان را معرفی کنید؟»
آن مرد تصمیم گرفت، و محکم جواب داد ،
«این بینوا، به عمرش همین يك بار راراست گفت. اسم من در
حقیقت همان لاروش ماتیو است و وزیر هم هستم .»
سپس با دست به سینه ژرژ اشاره کرد که نقطه ریز قرمزی ،
چون سوی چراغی ، بر روی آن نمایان بود. وی افزود ،
«و این پست نابکار نشان صلیب افتخار را که من به اوداده‌ام
به لباس خود زده است .» رنگ دو-رو آ چون مهتاب شده بود. وی
با حرکت تندی رشته کوتاه نوار را از مادگی لبش کند، و آن را
در بخاری انداخته گفت :
«سزای نشانی که از دست چون شما پلیدانی گرفته شود ،
همین است .»
آن دو رویا روی هم ایستاده بودند ، به هم دندان نشان
می‌دادند، از کوره به در رفته و مشتها را گره کرده بودند ، یکی لاغر
و دارای سیل کشیده ، دیگری پر و اروپا سیل تابیده .
کلانتر تندی خود را بین آنها جای داد و کنارشان زدو گفت،
«آقایان، این کارها بر ازنده شما نیست، دور از شایستگی شماست،»
ساکت شدند، و هر يك از سویی برگشتند. مادلن که بی حرکت
ایستاده بود لبخند زنان ، همچنان سیکار می کشید .
افسر پلیس باز گفت ،
«آقای وزیر، من شما را تنها با خانم دو-رو آ، که در این جا
حاضر است در حالی که شما دراز کشیده بودید، و اولخت بود، گرفته‌ام.
لباسهایتان ریخته و پاشیده در گوشه و کنار آ پارتمان ولو بود ، و این
در حکم رفتاری زناکار است حین ارتکاب جرم . شما نمی‌توانید
منکر امر مسلم شوید. چه جوابی دارید؟» لاروش- ماتیو به زمزمه گفت :

«من حرفی ندارم، وظیفه‌تان را انجام دهید.»
کلانتر خطاب به مادلن گفت،
«خانم، آیا اقرار می‌کنید که این آقا فاسق شماس است؟»
مادلن بیباکانه جواب داد،
«انکار نمی‌کنم، او معشوق من است!»
- همین کافی است.

سپس کلانتر یادداشت‌هایی دربارهٔ وضع منزل برداشت. از نوشتن که فارغ شد، وزیر که لباسهای خود را پوشیده، و پالتو و کلاه به دست، منتظر ایستاده بود، پرسید،
«آقا، آیا باز کاری با من دارید؟ چه باید بکنم؟ می‌توانم بروم؟»
دو-رو آرو به او کرده بالبخندی و قیحانه گفت، «چرا بروید؟ کار ما تمام شد. شما می‌توانید دوباره بخوابید؛ ما همین حالا تنها تان می‌گذاریم.»
و انگشت روی بازوی افسر پلیس گذاشته گفت،
«آقای کلانتر، برویم بیرون، ما دیگر در این جا کاری نداریم،»
کلانتر، که اندکی حیرت کرده بود، دنبال او به راه افتاد؛
اما همینکه به آستانهٔ در رسیدند ژرژ ایستاد تا او اول بگذرد. افسر هم از سر تعارف، حاضر نمی‌شد.

دو-رو آ با اصرار می‌گفت، «شما بفرمائید، آقا.» کلانتر جواب داد، «اول شما بفرمایید.»
آنگاه روزنامه نگار تشکری کرده با لحن مؤدبانه نیشخند آمیزی گفت، «آقای کلانتر، حالا نوبت شماست. من در اینجا تقریباً در خانهٔ خودم هستم.»

سپس، انکار ملاحظه می‌کند، آرام در را پشت سر خود بست.
یک ساعت دیگر، ژرژ دو-رو آ به دفتر «زندگی فرانسه» رسید.
آقای والتر هم در آن هنگام آنجا بود، زیرا با مراقبت بیشتری کار اداره و سرپرستی روزنامه‌اش را دنبال می‌کرد، روزنامه‌ای که وسعت شگرفی یافته بود و به پیشرفت عملیات بانکی او که روز به روز پرمیانه‌تر می‌شد کمک فراوان می‌کرد.

مدیر سر را بلند کرد و پرسید، «عجب، آمدید؟ شما آدم عجیب و غریبی هستید! چرا شام به منزل ما نیامدید؟ پس از کجایم آید؟»

جوانك كه به تأثیر سخن خود اطمینان داشت ، با تکیه روی هر کلمه ، اعلام داشت : «همین حالا از زمین زدن وزیر امور خارجه فارغ شده‌ام .»

والتر خیال کرد که او شوخی می‌کند و گفت :
«از زمین زدن ... چطور؟»

– به زودی کابینه را تغییر خواهم داد . همین وبس ادیگر وقتش شده که این لاشه را دور بیندازیم .

پیرمرد که مات و مبهوت مانده بود ، خیال کرد مقاله نویس کله‌اش گرم است . و آهسته گفت :
«شما هم که پرت و پلا می‌گویید.»

– ابدأ . من همین حالا ، لاروش-ماتیورا با همسرم در چین ارتکاب زنا غافلگیر کرده‌ام . جریان برای کلانتر ثابت شده است . کلک وزیر کنده است .

والتر که حاج وواج مانده بود عینکش را از روی پیشانی برداشته پرسید :

«دستم نینداخته‌اید؟»

– ابدأ . حتی الساعه در این باره خبری تهیه خواهم کرد .

– آخر مقصودتان از این کار چیست ؟

– این حقه بازرا ، این مضر به حال جامعه را براندازم !

ژرژ کلاهش را روی يك صندلی راحتی گذاشت ، سپس افزود ،

«وای به حال کسانی که سر راه من قرار گیرند . بخشش

در کارم نیست .»

مدیر که هنوز از حرفهای ژرژ با تردید سر در می‌آورد ،

به زمزمه گفت :

«آخر... زن شما؟»

– از همین فردا صبح درخواست طلاق خواهم کرد . برمی-

گردانمش به مرحوم فورستیه ، مال بد بیخ ریش صاحبش .

– می‌خواهید جدا شوید ؟

– بدیهی است . من مضحکه شده بودم . اما ناچار بودم

برای غافلگیر کردنشان خودم را به نفهمی بزنم. کار به مراد است. نبض کار در دست من است .

آقای والتر از حیرتزدگی بیرون نمی‌آمد ؛ و با چشمانی بهت زده به دو-رو آنگاه می‌کرد. با خود می‌اندیشید ؛ «حقاً که این مرد، آدم جسوری است که باید با او به مدارا و احتیاط رفتار کرد.» زرژ باز گفت ؛ «من اکنون آزادم ... ثروتی دارم . در انتخابات ماه اکتبر ، خودم را از شهرم که در آنجا سخت سرشناسم ، نامزد خواهم کرد . با چنین همسری که همه مردم به او بدگمان بودند ، نمی‌توانستم اعتبار و احترامی پیدا کنم . او مرا دهاتی و ساده فرض کرده بود، مرا باز با نبازی فریفته و اسیر خود کرده بود. اما از وقتی که به بازی و ترفندش پی بردم، مراقب این پست ناجنس بودم.» خنده سرداد و افزود ؛

«این فورستیۀ بیچاره بود ، که با اعتماد و آسوده دلی ، بی‌آنکه بویی ببرد ... کلاه جاکتی به سر گذاشته بود. اکنون دیگر از دست زن ناجنسی که او برای من به ارث گذاشته بود خلاص شده‌ام . دستهایم باز است . حالا کارم بالا خواهد گرفت .» وارونه روی صندلی نشسته بود . جمله «کارم بالا خواهد گرفت .» را تکرار کرد ، تو گفתי با خود می‌اندیشد .

و با با والتر همچنان با چشمهای بی‌عینک ، به او می‌نگریست. عینکش بالای پیشانی مانده بود ، با خود می‌گفت ؛ «بله ، این بیسر و پا ، کارش بالا خواهد گرفت .» زرژ از جا برخاست ؛

«می‌روم ، خبر را بنویسم ، باید خبر را تودار و مبهم تهیه کرد . اما خبر دارید ، برای وزیر و حشتناک خواهد بود . وی در حکم کسی است که در دریا غرق شده باشد . دیگر نمی‌توان نجاتش داد . «زندگی فرانسه» دیگر نفی در مدارای با او ندارد .»

پیرمرد چندمی‌دودل ماند، سپس تصمیم خود را گرفت و گفت ؛ «اقدام کنید ، بدا به حال کسانی که در این مخمصه‌ها گیر

می‌کنند .»

سه ماه سپری و حکم طلاق همسر دو-روا صادر شده بود .
 مادلن از نو نام فورستیه را اختیار کرده بود . چون خانواده والتر
 می‌بایستی پانزدهم ژوئیه به ترویل سفر کنند ، قرار بر این شد ،
 که پیش از جدا شدن از یکدیگر ، روزی را در بیرون شهر
 بگذرانند .

روز پنجشنبه‌ای را در نظر گرفتند ، و از ساعت نه صبح
 سوار يك کالسکه بزرگ چهار اسبه سفری که جای شش نفر داشت
 به راه افتادند .

قرار بود ناهار را درسن - زمرن در کوشک هانری چهارم
 بخورند . بل - آمی تقاضا کرده بود که تنها مرد این جمع باشد ،
 زیرا نمی‌توانست حضور و قیافه مارکی دوکازول را تحمل کند .
 اما در آخرین لحظه بنا شد ، کنت دولاتور ایولن را نیز ، همینکه
 از خواب برمی‌خیزد ، بردارند و همراه ببرند . روز پیش خبرش
 کرده بودند .

کالسکه با یورتمه تند از خیابان شانزه لیزه بالارفت ،
 سپس از بوآدو بولونی گذشت .

هوای تابستانی بسیار خوش و نه زیاد گرمی بود . پرستوها
 برپهنه آبی آسمان منحنیهای بزرگی می‌کشیدند که پس از گذشتنشان

هم انسان خیال می کرد آنها را می بیند .

سه زن ته کالسکه جای داشتند ، و مادر میان دو دختر نشسته بود ؛ سه مرد پشت به جهت مسیر و روبه زنان نشسته بودند ، و والتر میان دو مهمان قرار داشت .

از رود سن گذشتند ، مون - والرین^۱ را دور زدند و به بوژیوال^۲ رسیدند ، و از آن پس در امتداد رودخانه تا لوپک^۳ سیر خود را دنبال کردند .

لوکنت دولاتور - ایولن ، عاقل مردی بود دارای پازلف بلند و کم پشت ، که انتهای آن به کمترین نسیمی تکان می خورد ، و دو - روآ را به گفتن این نکته بر می انگیخت که « باد بارش او خوب بازی می کند » . وی از سر مهر رز را تماشا می کرد . یک ماه بود که با هم نامزد شده بودند .

زرژ که سخت رنگپریده بود ، بیشتر سوزان را که او هم رنگی پریده داشت ، نگاه می کرد . نگاههایشان به هم بر می خوردند ، توگفتی همدستی و هماوازی دارند ، تجانس دارند ، پنهانی تبادل فکر می کنند ، سپس از هم می گریزند . خانم والتر آرام و دلشاد بود .

ناهار زیاد طول نکشید . پیش از اینکه به صوب پاریس حرکت کنند ، زرژ پیشنهاد کرد روی ایوان گشتی بزنند . ابتدا به تماشای منظره ایستادند . همه در امتداد دیوار صف کشیدند ، و از نظاره افق باز به وجد آمدند . رودخانه سن در پای تپه ای دراز ، چون مار سروبن ناپیدایی که روی سبزه زار

۱. Mont - Valérien ، تپه ای است در مغرب شهر

پاریس - م .

۲. Bougival ، دهستانی در کنار رود سن - م .

۳. Le pecq ، شهرکی در کنار رود سن - م .

خفته باشد ، به جانب مزون - لافیت^۱ روان بود . دست راست ، بر فراز تپه ، انکاره پل رومی مارلی ، چون کرم حشره‌ای هیولا با پاهای بسیار درشت ، بر صفحه آسمان نقش افکنده ، و دهکده مارلی^۲ در زیر آن ، در بیشه‌ای انبوه ناپدید گشته بود .

در جلگه بیکرانی که در برابر چشم گسترده بود ، جای جای دهکده‌هایی دیده می‌شد. بر که‌های آب شهرک لووزینه^۳ لکه‌های روشن و صافی در زمینه سبز فام بیشه‌ای تنگ ، پدید می‌آورد . دست چپ ، در آن ته ، منار ناقوس نوک تیز سارترویل^۴ ، در فضا دیده می‌شد .

والتر گفت :

«در هیچ جای دنیا ، يك چنین چشم اندازی نمی‌توان یافت .

يك همچو چیزی درسویس هم پیدا نمی‌شود .»

سپس به قصد گردش و لذت بردن از این منظره ، خوش خوشك به راه افتادند .

ژرژ و سوزان عقب ماندند . همینکه چندگامی از دیگران فاصله پیدا کردند ژرژ آهسته و با احتیاط گفت :

«سوزان من شما را می‌پرستم. شما را تا سرحد جنون دوست

دارم .»

سوزان به زمزمه گفت :

«من هم ، بل - آمی .»

ژرژ باز گفت :

«اگر شما همسرم نشوید پاریس و این کشور را ترك خواهم

کرد .»

۱ - Maisons - laffitte ، شهرکی در شمال غربی

پاریس .-۲.

۲ . Marly ، دهکده‌ای در شمال پاریس .-۳ .

۳ . Le Vésinet ، شهرکی در شمال پاریس .-۴ .

۱ . Sartrouville ، از دهستانهای دپارتمان سن - ا -

اوآز در کنار رود سن .-۵.

سوزان جواب داد ،
«پس به پدر بگویند و از من خواستگاری کنید . شاید حاضر
باشد .»

زرز حرکتی از روی ناشکیبایی کرده گفت ،
«نه ، ده بار گفتم که بیهوده است . در خانه شما را به روی
من خواهند بست . از روزنامه بیرونم خواهند کرد ؛ و ما دیگر
حتی حق دیدن یکدیگر را نخواهیم داشت . این نتیجه درخشانی
است که بیگمان از خواستگاری شما بهره من خواهد شد . شما را
به مارکی دو کازول وعده داده اند . امیدوارند که سرانجام «بله»
خواهید گفت ، و در انتظارند .»

سوزان پرسید ،
«پس چه کار باید کرد ؟»
زرز که از گوشه چشم به او نگاه می کرد در گفتن دو دل
بود ،

«آن اندازه دوست دارید که به يك ديوانگی دست بزنید ؟»
با دلی استوار جواب داد ،
«بله .»

— به يك ديوانگی؟
— بله .

— به بزرگترین ديوانگی ؟
— بله .

— آن جرئت را هم دارید که پدر و مادرتان را به چیزی
نشمزید و در برابرشان بایستید ؟
— بله .
— حتم ؟
— بله ،

— خوب پس ، يك راه هست ، تنها يك راه ؛ باید تقاضا از
جانب شما باشد نه از جانب من . شما فرزند ناپرونده ای هستید ،
هر چه بگویند آزادید ، اگر از شما بازجسارتی ببینند زیاد تعجب

نخواهند کرد . خوب گوش کنید . امشب ، چون به خانه برگشتید ، به سراغ مادر خود بروید ، ابتدا تنها همان مادر . و به او بگویید که مایلید با من ازدواج کنید . او دچار هیجان و خشم شدیدی خواهد شد ...»

سوزان سخن او را بریده گفت :

«اوه ! ، ماما حاضر خواهد شد .»

ژرژ با تندی گفت :

«نه . شما او را نمی‌شناسید . او بیشتر از پدرتان برآشفته و خشمگین خواهد شد . اما شما ایستادگی کنید ، و سرفرود نیاورید ؛ پشت سر هم بگویید که مایلید با من ازدواج کنید ، تنها با من ، نه با کس دیگر . این کار را خواهید کرد؟»

- این کار را خواهم کرد .

- چون از پیش مادرتان بیرون آمدید ، همین را با لحن

جدی و مصمم به پدرتان بگویید .

- خوب ، خوب ، پس از آن چه ؟

- پس از آن است که کار دشوار می‌شود . اگر شما مصمم

باشید ، سخت مصمم ، بسیار بسیار مصمم باشید که همسر من بشوید ،

شما را ، شما را که عزیز منید ، سوزان نازنین منید ... خواهم

ربود !»

سوزان از سر شادی تکانی خورد و نزدیک بود کف بزند .

گفت :

«اوه ! چه سعادتى ! مرا خواهید ربود ؟ کی این کار را

خواهید کرد ؟»

سراسر لطف شاعرانه دختر ربایبهای شبانه با درشک‌های

چاپار ، مسافرخانه‌ها ، همه آن ماجراهای دلنشین که در کتابها

خوانده بود ، یکباره چون رؤیای افسونکاری که نزدیک است

تعبیر شود از خاطرش گذشت . تکرار کرد :

کی مرا خواهید ربود ؟

بسیار آهسته جواب داد :

«خوب ... امروز عصر ... امشب.»

در حالی که می‌لرزید پرسید :

«و کجا خواهیم رفت؟»

- این ، راز من است . شما با کاری که می‌کنید خوب

بیندیشید . خوب فکر کنید که پس از این فرار شما چیزی جز

همسر من نمی‌توانید باشید . این تنها راه است ، اما برای شما ...

بسیار خطرناک است .

سوزان اعلام داشت :

«من مصمم هستم ... شما را کجا بینیم؟»

- می‌توانید از خانه خارج شوید ، تک و تنها ؟

- بله . من بldم در کوچک را باز کنم .

- خوب پس ، وقتی دربان حدود نصف شب برای خواب

رفت ، به میدان کنکورد بیاید و به من بپیوندید . من در مقابل

وزارت دریاداری ، در کالسکه‌ای ، منتظر شما هستم .

- خواهم آمد .

- حتم ؟

- حتم .

ژرژ دست او را گرفت و فشرد . پس گفت :

«اوه ! چقدر دوستان دارم ! شما چه مهربان و پردلید ! پس

حاضر به ازدواج با مسیودو کازول نیستید؟»

- اوه ! نه .

- وقتی جواب رد دادید ، پدرتان زیاد برآشفته شد ؟

- گمان می‌کنم . می‌خواست مرا به دیر بسپارد .

- می‌بینید که ازسفت و سخت بودن چاره‌ای نیست .

- خواهم بود .

سوزان باسری پرازاندیشه فرار . افق پهناور را تماشا می‌کرد .

دورتر از آنجا خواهد رفت ... با او ! ... فرار خواهد کرد ! ... از

این کار به خود می‌بالید ! چندان در فکر آبرویش ، در فکر بدنامی و

ننگی که دامنگیرش توانستی شد نبود . آیا حتی از آن خبر داشت ؟

حتی گمانش را می برد ؟

خانم والتر سر بگرداند و فریاد زد ،

«ده بیا کوچولو. با بل-آمی چه کار می کنی ؟»

آن دو نیز به دیگران پیوستند. گفتگو از کنار دریا بود که به زودی آنجا می رفتند. سپس، برای اینکه از همان راه رفته بازگردند، از راه شاتوا باز آمدند .

ژرژ دیگر چیزی نمی گفت . در این فکر بود ، «اگر راست است که این دختر جسارتکی دارد ، سرانجام، به کامیابی او چیزی نمانده بودا سه ماه بود که او را در دام و تور مهر خویش فرو پیچیده بود . او را فریفته خود می کرد ، گرفتار و مسخر خویش می ساخت. از راههایی که می شناخت ، کاری کرده بود که دخترک دوستش بدارد . بی رنج و محنت روح سبک عروسکیش را به چنگ آورده بود .

ابتدا از او قول گرفته بود که ازدواج با آقای کازول را رد کند ، و حالا وی را حاضر کرده بود که با او بگریزد . چون راه و چاره دیگری نبود.

ژرژ خوب می دانست که خانم والتر هرگز راضی نخواهد شد که دخترش را به او بدهد . او هنوز ژرژ را دوست داشت، تا پایان عمر هم دوست خواستی داشت، آن هم با قهر و شدتی که هیچ کارش نمی شد کرد. ژرژ با سردی حساب شده خود ، مهارش می کرد ، اما می دید که عشقی عاجز و حریص خوره وارد او کار گرمی افتد . هرگز برای ژرژ امکان نداشت بر استواریش خم آورد. هرگز او بر نمی تافت که وی سوزان را به زنی بگیرد .

اما همینکه دخترک را از چنگ آنان در ربود ، با پدر چون دو حریف همزور رفتار خواهد کرد .

چون در این اندیشه ها بود، به چیزهایی که به او می گفتند گوش چندان به آنها نبود با جمله های بریده بریده جواب می داد. چون به پاریس رسیدند ، ظاهراً به خود آمد . سوزان نیز در فکر فرورفته بود ، و زنگوله های اسبان در

۱ . Chatou ، شهر کی در کنار رود سن .-م.

گوشش زنگ می‌زد، و در نظرش بسی چیزها مجسم می‌کرد؛ شاهراههای بیکرانی را در پرتو مهتابهای جاودانه، جنگلهای تاریک سر راه و مهمانخانه‌های کنار جاده را، شتاب مهتران را برای عوض کردن اسبان، گویی همه حدس می‌زنند که کسانی در پی آنانند.

چون کالسکه به باغ عمارت رسید، خواستند ژرژ را برای شام نگاه دارند. او نپذیرفت و به خانه باز آمد.

پس از خوردن مختصر غذایی، گفتمی سفری دراز در پیش دارد، اوراق خود را منظم کرد. از نامه‌های بدنام کننده تعدادی را سوزاند و تعدادی را پنهان کرد، به چند تن از دوستانش نامه نوشت.

گاه به گاه ساعت را نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «در آنجا باید آشوبی بپا شده باشد»، و دلهره‌ای دلش را می‌گزید. اگر با شکست روبرو می‌شد؛ آخرینش از چه بود؛ او در هر کاری کامیاب شده بود. با این همه، در آن شب، به قمار بزرگی دست زده بود.

حدود ساعت یازده دوباره از خانه بیرون آمد، چند گاهی ول گشت، کالسکه‌ای کرایه کرد و در میدان کنکورده، در کنار طاقنماهای وزارت در یاداری دستور توقف داد.

گاه به گاه کبریتی روشن می‌کرد، تا ببیند چه ساعتی است. چون دید که نیمه شب نزدیک می‌شود، ناشکیباییش تب آلود گشت. هر آن سر را از دریچه کالسکه در می‌آورد تا بیرون را نگاه کند.

ساعت بزرگی، از دور، دوازده زنگ نواخت. سپس ساعت دیگری که نزدیکتر بود و پس از آن دو تا باهم، و بعد آخرینشان از نقطه‌ای بسیار دور زنگ دوازده را زدند. چون این آخری از زنگ زدن باز ایستاد، ژرژ با خود اندیشید: «تمام شد. این بار نگرفت. او نخواهد آمد.»

با اینهمه مصمم بود تا صبح در آنجا بماند. در این جور جاها باید شکیبایی بود؛

بازرنگ ربع ساعت و سپس نیم و بعد سه ربع را شنید ؛ و همه ساعتها همچنان که نصف شب را خبر داده بودند ، زنگ ساعت يك را زدند . ژرژ دیگر امید آمدن سوزان را نداشت ، مانده بود و فکر خود را می‌کاوید تا حدس بزند چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد . ناگهان سر يك زن از دریچه کالسکه تو آمد و پرسید :

«شما یید، بل آمی ؟»

ژرژ یکه‌ای خورد، و نفسش بند آمد . گفت :

«شما یید سوزان ؟»

- بله ، منم .

ژرژ موفق نمی‌شد دستگیره را تندتر بچرخاند ، و همه‌اش

می‌گفت :

«آه ! ... شما یید ... شما یید ... بیا یید تو .»

سوزان سوار شد و خود را به ژرژ چسباند . ژرژ خطاب به

سورچی بانگ زد ، «بروید !» و کالسکه به راه افتاد .

سوزان نفس نفس می‌زد ، و چیزی نمی‌گفت

ژرژ پرسید :

«خوب، کار چگونه بر گزار شد ؟»

آنکاه سوزان، که از رفق افتاده بود ، به زمزمه گفت :

«اوه ! وحشتناک بود . خصوصاً از جهت مامان .»

ژرژ نگران و لرزان پرسید :

«مادرتان؟ چه گفت ؟ تعریف کنید .»

- اوه ! موحش بود . من وارد اتاق او شدم و شرح دردم را

که خوب حاضر کرده بودم برای او گفتم . به شنیدن سخنانم رنگ

از رخسارش پرید، سپس داد زد : «هر گز! هر گز!» منم گریه کردم .

بر آشفتم ، و قسم یاد کردم که جز شما همسر کسی نشوم . گمان کردم

مرا کتک خواهد زد . مثل دیوانه‌ها شد ؛ گفت که از همین فردا مرا

به دیر خواهد فرستاد . من هر گز او را به این حال ندیده بودم ، هر گز!

در این گیر و دار پدر رسید و مامان به دیدنش بنا کرد یاوه بافتن . او

به اندازه مادر برآشفته نشد ، اما گفت که شما داماد برازنده‌ای نیستید .

«چون آنها هم مرا آتشی کرده بودند، بلندتر از آنها فریاد کشیدم. و پدر با قیافه‌ای پرهیجان که اصلاً به او نمی‌آمد ، به من گفت که از اتاق بیرون بروم . همین کار مرا مصمم کرد که همراه شما فرار کنم. و حالا این من، کجا می‌رویم؟»

ژرژ به نرمی دست در کمرش انداخته بود . با همه هوش و حواس خود گوش می‌داد، در حالی که دلش به تپش درآمده، و کینه‌ای نفرت‌آمیز نسبت به این کسان در وجودش بیدار شده بود . اما او دخترشان را در چنگال خود داشت . و اکنون مزه‌اش را خواهند چشید .

ژرژ جواب داد ،

«برای حرکت با قطار خیلی دیر است ؛ پس با این کالسکه تا سور^۱ ، خواهیم رفت و شب را در آنجا خواهیم گذراند . و فردا به لاروش-گیون حرکت خواهیم کرد . دهکده زیبایی است در کنار رودسن بین مانت^۲ و بونیر^۳.»

سوزان به زمزمه گفت :

«اما من چیزی همراه نیاورده‌ام . هیچ چیز ندارم.» ژرژ از سر بیغمی لبخندی زده گفت :

«دولت همانجا روبه راه می‌کنیم .»

کالسکه از خیابانها می‌گذشت . ژرژ دست دختر جوان را به دست گرفته و بنا کرد آهسته و با حرمت بوسیدن . نمی‌دانست با او از چه بگوید، چون با عشقهای افلاطونی مأنوس نبود اما ناگهان متوجه شد که سوزان گریه می‌کند .

۱. Sèvres ، شهر کی در کنار رود سن .-م.

۲. Mantes ، شهر کی در کنار رودسن .-م.

۳. Bonnière ، شهر کی بسیار کم جمعیتی در نزدیکی

مانت .-م.

با وحشتزدگی پرسید :
«دخترک نازنینم، چه شده ؟»
اوبا صدایی اشک آلود جواب داد : «الان ، مادرببیجاره من
اگر از فرارم باخبر شده باشد خواب و آرام ندارد.»
راستی هم مادرش بیدار بود .
خانم والتر ، همینکه سوزان از اتاقش بیرون رفت ، همچنان در
مقابل شوهرش به جا ماند .

مدهوش و ازپا افتاده و پرسید :
«خدایا ! معنای این کار چیست ؟»
والتر با خشم فریاد زد :
«معنایش این است که این دسیسه باز افسونش کرده . اوست
که سوزان را واداشته بر سینه کازول دست رد بزند . حرفی نیست
که جهیزیه کلانی سراغ کرده است !»
با خشمی آتشین ، بنا کرد در اتاق راه رفتن و باز گفت : تو
هم پیوسته روش می دادی ، ناز و نوازش می کردی ، افسونش
می کردی ، هر چه چربزبانی می کردی باز بست نبود . از صبح تا
شب ، پیش می رفتی بل-آمی ، پس می آمدی بل-آمی . حالا مزدت
را بگیر.»

خانم والتر که رنگش چون مهتاب شده بود به زمزمه گفت:
« من ؟ ... من روش می دادم ؟»
والتر تو صورتش نعره زد :
«بله ، تو ! شما همه دیوانه اوهستید ، خانم دومارل ، سوزان ،
و دیگران . خیال می کنی نمی دیدم که تو نمی توانستی دو روز بی او
باشی و او را به اینجا نخوانی ؟»

خانم والتر با حالتی وحشت انگیز به پا خاسته گفت :
«من به شما اجازه نمی دهم این طور با من حرف بزنی .
فراموش می کنید که من مانند شما درد کان بزرگ نشده ام .»
والتر ابتدا بی حرکت و مبهوت بر جا ماند ، سپس از سرخشم
جمله «ابله ملعون» را بر زبان راند و در را به شدت کوفته بیرون

رفت .

خانم والتر همینکه تنها ماند ، از روی غریزه به سوی آینه رفت تا خود را نگاه کند و ببیند ، در چهره اش چیزی عوض نشده باشد ، از بس هر چه پیش می آمد به نظرش محال و معجز آسا می نمود . سوزان عاشق بل آمی بود ! و بل آمی می خواست با سوزان ازدواج کند ! نه ! او اشتباه کرده بود ، این حقیقت نداشت . دختر ك نسبت به این جوان زیبا هوس جنون آمیزی پیدا کرده بود که بسیار طبیعی هم بود . وی امیدوار شده بود که ژرژ را به شوهری به وی ارزانی خواهند داشت ؛ و سنجدیده تصمیمی گرفته بود ! اما ژرژ چه ؛ ممکن نبود که او در این کار همدست باشد ! خانم والتر همچنانکه آدمی در بلاهای بزرگ دچار پریشانی می شود ، خود را باخته بود . نه ، بل آمی از فرار سوزان ، نمی بایستی اصلا با خبر بوده باشد .

دیر زمانی در پیرامون مکر و تزویر یا بیگناهی این مرد اندیشه کرد . اگر او زمینۀ این عصیان را چیده باشد ، چه مرد نا کس و پلیدی است ! و آن وقت چه پیش خواهد آمد ؛ چه خطر ها و رنج هایی را پیش بینی می کرد !

اگر ژرژ خبری نداشته ، باز همه چیز روبه راه تواند شد . سوزان را شش ماه همراه خود به سفر خواهد برد ، و همه چیز از یاد خواهد رفت . اما خود او چگونه از آن پس می توانست ژرژ را ببیند ؛ چه ، او را همچنان دوست داشت . این عشق به سان پیکان هایی در وجودش نشسته بود که دیگر نمی توان بیرونشان کشید . زندگی بی او محال و در حکم مرگ بود .

این غم و غصه ها و تردیدها فکرش را حیران کرده بود . دردی در مغزش نیش می زد ؛ افکارش دردناک و پریشان می شدند و رنجش می دادند . از پژوهش عصبی می شد و بیخبری او را از کوره به در می کرد . نگاهی به ساعت دیواریش انداخت ، يك ساعت از نیمه شب گذشته بود . با خود گفت ، « دلم نمی خواهد به این حال بمانم ، دارم دیوانه می شوم . باید از جریان با خبر گردم . می روم سوزان را بیدار کنم تا از او به پرس و جو پردازم . »

و برای اینکه سروصدایی راه نیندازد ، بی کفش ، و شمع به دست ، به جانب اتاق دخترش روان شد . در را یواشکی باز کرد ، رفت تو ، تختخواب را نگاه کرد . دست نخورده بود . ابتدا هیچ سر در نیاورد ، و خیال کرد که دخترک هنوز بایدر در گفتگوست . اما آنآ بدگمانی موحشی از خاطرش گذشت و به نزد شوهرش شتافت . يك ضرب ، با چهره ای به رنگ مهتاب نفس نفس زنان به آنجا رسید . شوهرش دراز کشید و هنوز سر گرم خواندن بود .

والتر حیرت زده پرسید :

«خوب ، چه شده ؟ چه ات هست ؟»

خانم والتر زیر لب می گفت :

«سوزان را دیدی؟»

— من ؟ نه . برای چه می پرسی ؟

— اوه ... او ... رفته است . در اتاقش نیست .

والتر به يك خیز روی فرش پرید ، کفش سرپایش را پوشید ، و بی زیرشلواری ، با پیراهن باز ، به نوبه خود به جانب اتاق دخترش شتافت .

همینکه وضع اتاق را دید شکی برایش به جانماند . سوزان فرار کرده بود .

روی يك صندلی دسته دار افتاد و چراغ را روی زمین جلو خود گذاشت .

همسرش به او پیوسته بود و زیر لب می گفت :

«خوب؟»

او دیگر نیروی جواب دادن نداشت ، دیگر خشمگین نبود .

ناله کنان گفت :

«کار تمام شد ، ژرژ او را در چنگ دارد . وما فنا شده ایم.»

خانم والتر سر در نمی آورد :

«چطور فنا شده ایم ؟»

— هه ! بله ، حتماً . حالا دیگر ژرژ باید او را بگیرد .»

خانم والتر ، فریادی چون جانوران بر کشید :

«او! هرگز! مگر دیوانه‌ای!»

والتر با غمزدگی جواب داد:

«زوزه کشیدن فایده‌ای ندارد. زرز او را ربوده، و بی-
برویش کرده است. بهتر از هر چیز باز این است که او را به
زرز بدهیم. اگر درست عمل کنیم هیچ کس از این ماجرا با خیر
نخواهد شد.»

خانم والتر، که از هیجان موحشی به تکان درآمده بود، گفت:
«هرگز! هرگز سوزان را به چنگ نخواهد آورد! هرگز
حاضر نخواهم شد!»

والتر که به ستوه آمده بود به زمزمه گفت:

«آخر به چنگش آورده است. این کار شده است. و تا
زمانی که ما تسلیم نشویم، نگهش خواهد داشت و پنهانش خواهد
کرد. پس برای پرهیز از رسوایی و سروصدا، باید برفور تسلیم
شد.»

همسرش، که دل از دردی ناگفتنی پاره پاره داشت، تکرار
کرد:

«نه! نه! هرگز راضی نخواهم شد!»

والتر که کاسه صبرش لبریز شده بود، باز گفت:

«آخر جای گفتگو نیست؟ کاری که باید بشود. آه! پست
نابکار، چگونه ما را بازی داد... با همه اینها مرد قوی‌دستی است.
شاید از نظر مقام و منزلت داماد بهتری می‌توانستیم پیدا کنیم،
اما از نظر هوش و آینده بهتر از او امکان نداشت. مردی است
با آینده درخشان. به نمایندگی مجلس و وزارت خواهد رسید.»

خانم والتر با نیرویی خشونت بار اعلام داشت:

«هرگز نخواهم گذاشت با سوزان ازدواج کند... می‌شنوی...»

هرگز!

والتر سرانجام برآشفته و، به عنوان مرد عمل، به دفاع

از بل‌آمی پرداخت و گفت:

«ده ساکت شو... باز می‌گویم که این کار باید بشود...»

حکماً باید بشود. و کسی چه می‌داند؛ شاید هم از آن متأسف نشویم. با آدمهایی از این خمیره انسان هیچ نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. دیدی با سه مقاله این لاروش - ماتیوی خنگ را چطور انداخت، و چه با شایستگی این کار را انجام داد، کاری را که در مقام شوهری سخت دشوار بود. القصه معلوم خواهد شد، این قدر هست که گرفتار شده‌ایم. دیگر نمی‌توانیم از این بلا برهیم.»

خانم والتر دلش می‌خواست فریاد بکشد، روی خاک بغلتد، موهایش را بکند. باز با صدایی غضب‌آلود گفت: «به چنگش نخواهد آورد... من... نمی... خواهم!»

والتر از جا برخاست، چراغش را برداشت و باز گفت: «عجب، تو هم مثل همه زنهای دیگر ابلهی. شما زنهای همیشه به فرمان شهوت‌های خود عمل می‌کنید. نمی‌توانید در برابر اوضاع و احوال نرمش نشان دهید... ابلهید! من به تو می‌گویم که زرز باید با او ازدواج کند... این کار لازم است.»

و در حالی که کفش سرپایی خود را روی زمین می‌کشید بیرون رفت. این شب خنده‌آور با پیراهن خواب، از راهرو گشاد عمارت به خواب رفته گذشت، و بی سرو صدا وارد اتاق خود شد. خانم والتر که از دردی تحمل ناپذیردلی پاره پاره داشت، سرپا ایستاده بود. هر چند هنوز خوب سر از کار در نیاورده بود. این قدر بود که درد می‌کشید. سپس به نظرش آمد که نمی‌تواند در آنجا تا صبح بی‌حرکت بماند. در وجودش نیازسختی حس می‌کرد که راست خود بدود، از آنجا برود، کمک بجوید، و یا ریش کنند.

در پی کسی بود که بتواند به سوی خویشتن بخواند. آن کدام فرد توانستی بود! کسی را نمی‌یافت! کشیش! آری، کشیش! خود را به پاهای او خواهد افکند، همه چیز را برایش اقرار خواهد کرد، گناه و حرمان خویش را در نزدش اعتراف خواهد کرد. آن کشیش پی خواهد برد که این مرد پلید نمی‌تواند با سوزان ازدواج کند، و جلو این کار را خواهد گرفت.

برفور به کشیشی نیاز داشت ! اما از کجا پیدایش می کرد؟
کجا می رفت ؟ در این حال هم که نمی توانست بماند .
آنگاه ، تصویر نورانی مسیح روان بر امواج ، مکاشفه وار
از برابر دیدگانش گذشت . وی را به همان سان که با تماشای
تابلو به چشمش آمده بود ، دید . پس مسیح او را می خواند . به او
می گفت ، « به سوی من بیایید . به پای من زانو زنید . من شما را
دلداری خواهم داد ، و آنچه را که باید بکنید در شما الهام خواهم
کرد . »

شمع را برداشت ، بیرون رفت و به آهنگ گلخانه پایین
آمد . تابلوی مسیح ، ته سالن کوچکی بود که در شیشه ای آن را
می بستند تا نم خاک پرده نقاشی را خراب نکند .
این سالن به صورت نمازخانه کوچکی در میان جنگلی از
درختان عجیب و غریب در آمده بود .

چون خانم والتر به باغ زمستانی در آمد ، از آنجا که
هرگز جز غرق در روشنائیش ندیده بود ، در برابر تاریکی ژرفش
دچار هراس شد . گیاهان درشتناک گرمسیری با دم سنگین خود ،
بر غلظت هوا می افزودند . و چون درها باز نبود ، هوای این
بلمجب جنگل ، که زیر گنبدی از آبگینه محبوس مانده بود ، به
زحمت وارد سینه می شد ، منگ می کرد ، مستی می داد ، هم خوش
بود و هم ناخوش ، در جسم احساس مبهم هوسی ناراحت کننده و
مرگ پدید می آورد .

زن بیچاره آهسته گام بر می داشت ، چون ظلماتی که در
آن ، به زیر نور سرگردان شمع ، بلمجب گیاهانی ، به جلوه دیوان ،
به شکل و هیئت آدمها . با هیكلهای ناهنجار شکفت ، خودنمایی
می کردند ، در وی اثر کرده بود .

ناگهان چشمش به مسیح افتاد . دری را که در میان بود
گشود و به زانو در آمد .

ابتدا پریشان و شوریده ، در حالی که کلمات عاشقانه ، و
استغاثه های نومیدانه پرشوری زمزمه می کرد ، به نیایش پرداخت .

سیس ، چون آتش مددخواهیش فرونشست چشمها را به سوی مسیح بلند کرد ، و دستخوش غصه و غم ، هم در آن حال ماند . مسیح در پرتو روشنایی لرزان ، در پرتو این تنها نوری که از پایین به زور روشنش می کرد ، چنان به بل آمی شباهت داشت ، که گفتی آنکه به او می نگردد دیگر نه خدا بل همان فاسق اوست . چشمها ، پیشانی ، حالت چهره ، خونسردی و تفرعن همه از آن زرژ بود ! زبر لب می گفت: «مسیح ! مسیح ! - مسیح !» و کلمه «زرژ» بر لبانش می آمد . ناگهان به فکرش رسید که شاید در همین ساعت دخترش در کف زرژ است . وی ، در نقطه ای ، در اتاقی با سوزان خلوت کرده است . او ! او ! با سوزان !

همه اش می گفت ، «مسیح ! ... مسیح !» اما به فکر آنها بود ... به فکر دخترش و فاسقش ! آن دو در اتاقی با هم خلوت کرده اند ... و شب هم بود . چنان به روشنی آنها را می دید که گفتی ، در جای تابلو ، جلو رویش قد برافراشته اند . به هم لبخند می زدند . یکدیگر را می بوسیدند . اتاق تاریک و رختخواب نیمه باز بود ، از جا برخاست تا به سوی آنها برود ، تا گیسوان دخترش را بگیرد و از تنگ زرژ بیرون کشد . می رفت تا گلوی دخترش را گرفته خفه اش کند ، دختری که منفورش بود ، دختری که تسلیم این مرد شده بود . او را لمس می کرد ... دستهایش با تابلو آشنا شد . خودش با پاهای مسیح برخورد کرد . فریادی بلند کشید و به پشت بر زمین افتاد . شمعش سرنگون شد و خاموش گشت .

پس از آن چه پیش آمد؟ تا دیر زمانی ، چیزهای شکفت و هراس انگیز در خواب دید . زرژ و سوزان همچنان از برابر چشمش ، دست در آغوش هم می گنشتند ، و عیسی مسیح برای عشق موحش آنان خیر و برکت می خواست .

به ابهام حس می کرد که در اتاق خود نیست . می خواست برخیزد ، فرار کند ، اما نمی توانست . سستی و کرخی سرپای او را فرا گرفته بود ، اندامهایش را به بند می کشید ، و جز فکر همه چیزش را از حس می انداخت . تازه فکرش هم پریشان و آشفته

بود چون تصویرهای وحشتزا، مجازی و افسانه‌آسا، آزارش می‌داد و در وهم و خیالی آلوده غرق بود. وهم و خیالی شکفت، و گاهی کشنده، که گیاهانی خواب آور - گرمسیری، با شکل‌های عجیب و غریب و عطرهای تند خود، مغز انسانی را به رویشاں می‌گشایند. چون روز شد، خانم والتر را که در برابر «مسیح روان بر امواج»، بی‌هوش افتاده و توان گفت در حال خفگی بود، از زمین برداشتند. چنان بیمار شده بود که بیم مرگش می‌رفت. فردای آن‌روز تازه، درست به هوش آمد و گریه سرداد.

در باره غیبت سوزان، به خدمتکار گفته شد که ناگهان به دیرش فرستاده‌اند و آقای والتر به نامه درازی که دو-روا نوشته بود، جواب داد و با ازدواج او با دخترش موافقت کرد.

بل‌آمی هنگام ترك پاریس، این نامه را که در شب حرکت تهیه کرده بود، به صندوق پست انداخته بود. در این نامه با عبارتهای مؤدبانه‌ای نوشته بود که از دیرباز عاشق دختر جوان بوده و هرگز هیچ ساخت و پاختی بین آنها نشده بوده، اما چون دیده است که این دختر، در کمال آزادی، به سویش آمده و گفته است «من همسر شما خواهم شد.» او خود را مجازدانسته که پیش خود نگهش دارد، و حتی پنهانش کند، تا وقتی که جوابی از پدر و مادر دختر بگیرد. البته خواست قانونی پدر و مادر از خواست خود دختر برایش کمتر ارزش داشته است.

از آقای والتر تقاضا داشت که جوابش را «طریق پست رستانت بفرستد و یکی از دوستانش نامه را به دست او خواهد رساند.

چون ژرژ آنچه را که می‌خواست به دست آورد، سوزان را همراه خود به پاریس آورد، و او را به نزد پدر و مادرش بازگرداند، و خود تا چندی از رونشان دادن خودداری کرد.

آنان شش روز در کنار رود سن، در لاروش - گیون^۱ به سر برده بودند.

۱. La Roche Guyon، دهکده‌ای در کنار رود سن - م.

دخترک به عمرش این اندازه خوش نگذرانده بود. او نقش زن چوپان را بازی کرده بود، با انس والفت پاک و آزادی، که نوعی رفاقت عاشقانه بود، سر می‌کردند. به نظر ژرژ نگهداشت حرمت او شرط زرنکی بود. از همان فردای روز ورودشان، سوزان برای خود لباس زیر و پیراهنهای دهقانی خرید، و کلاه حصیری بسیار بزرگی که به زیورگلهای صحرائی آراسته شده بود به سر گذاشته، با قلاب به صید ماهی پرداخت. وی آن ناحیه را دلپذیر می‌یافت. دهکده برجی قدیمی و قصری کهن داشت که پرده‌های نقاشی شایسته آفرین در آن به تماشا گذاشته شده بود.

ژرژ با پیرهنی ملوانی که دوخته از یک فروشنده محل خریده بود، سوزان را، خواه پیاده در کنار رودخانه، خواه سوار قایق، به گردش می‌برد. آنان دم به دم لـرزان از شور و شوق یکدیگر را می‌بوسیدند. دخترک از سرپاکی و صفا و ژرژ آماده تسلیم و شهوت. اما ژرژ قادر بود که ضعف را از خود دور کند. و چون به سوزان گفت: «ما فردا به پاریس برمی‌گردیم، پدرتان با ازدواج ما موافقت کرده است.» سوزان از روی سادگی گفت: «به این زودی، این روزها که زنتان بودم، چه خوش بودا»

آپارتمان كوچك خيابان كنستانينو پيل تاريك بود . چه ،
 ژرژ دو-روآ و كلوتيلد دومارل كه دم در به يكديگر برخوردند ،
 تندی وارد شده بودند ، و خانم دومارل ، بي آنكه به ژرژ مجال باز
 كردن كر كره ها را بدهد ، گفته بود :

«پس توبا سوزان والتر ازدواج مي كني؟»
 ژرژ با نرمي اقرار كرد و افزود ،
 «تو خبر نداشتي؟»

خانم دومارل كه در برابر او ايستاده بود ، باز با خشم و
 بر آشفتگي گفت :

«توبا سوزان والتر ازدواج مي كني! اين ديگر از اندازه بيرون
 است! از اندازه بيرون است! حالا سه ماه است كه سرم را شيره مي مالي تا اين
 خبر را از من پنهان كني. جزم همه با خبرند. شوهرم به من خبر داد!»
 دو-روآ ، با اينكه كمی شرمنده بود به يوزخند زدن
 پرداخت ، و كلاهش را گوشه بخاري گذاشته روي يك صندلي دسته دار
 نشست .

خانم دومارل درست تو صورتش نگاه مي كرد ، با صدايي
 خشم آلود ، آهسته گفت ،

«از روزي كه از همسرت جدا شدي ، زمينه اين شيرينكاري را
 مي چيدي ، و مرا هم با زرنگي و مهارت به عنوان معشوقه و علي البدل

نگاه می‌داشتی؛ چه پست نابکاری هستی!»

زرز پرسید :

«برای چه نابکارم؛ زنی داشتم که فریبم می‌داد. سربزن نگاه
مچش را گرفتم. طلاقش دادم و حالا زن دیگری می‌گیرم. ساده‌تر
از این چه می‌خواهی؟»

خانم دومارل لرزان لرزان زمزمه کرد :

«اوه! توجه مردكلك باز و خطرناکی هستی!»

زرز خنده سرداد و گفت :

«طبیعی است! مردهای احمق و ساده لوح همیشه فریب

می‌خورند!»

اما خانم دومارل که رشته فکر خودش را گرفته بود گفت :
«حقا که می‌بایستی از اول تو را می‌شناختم. اما نه، کی می‌توانستم
باور کنم که تو این طور هرزه‌ای.»

زرز خودی گرفت و گفت :

«خواهش می‌کنم مواظب کلماتی که به کار می‌بری باشی.»

خانم دومارل در برابر این برآشفتمگی آتشی شده گفت :

«چطور! حالا دیگری خواهی موقع حرف زدن با تو دست
به سینه بایستم! از وقتی که تو را می‌شناسم با من چنان رفتار کردی
که انکار گدای کم بهایی بیش نیستم، و توقع داری که این را به تو
گوشزد نکنم؛ توهمه کس را فریب می‌دهی، از همه کس بهره‌برداری
می‌کنی، از همه جا لذت و پول کش می‌روی، و می‌خواهی با توهمچون
مرد شریف و با آبرویی رفتار کنم؟»

زرز از جای برخاست و با لبانی لرزان گفت :

«ساکت شو، و گرنه از اینجا بیرون می‌اندازم.»

خانم دومارل به لکنت گفت :

«بیرون... بیرون... بیرون می‌اندازی... تو... تو؟...»

خشم چنان راه نفسش را بسته بود که دیگر نمی‌توانست سخن
بگوید، و ناگهان گفتی دیگرک خشمش به جوش آمده، یکباره منفجر

شد و گفت :

« بیرونم می اندازی ؟ یادت نیست که من از روز اول کرایه این منزل را پرداخته ام . ها ! بله ، تو گاهیگاهی از آن به حساب خودت استفاده کردی . اما که این منزل را اجاره کرده است ؟ ... من ... که تا به حال نگاهش داشته است ؟ ... من ... و تومی خواهی از اینجا بیرونم کنی . ده ساکت شو ، بی ارزش بی سر و پا ! خیال می کنی نمی دانم از چه راهی نیمی از ارث و درك را کس رفتی ؟ خیال می کنی نمی دانم چطور با سوزان هم خوابه شدی تا ناچارش کنی همسرت بشود ... »

ژرژ با دودست شان هایش را گرفت و تکان داده گفت :

« از این یکی حرف نزن ، حق نداری ! »

خانم دومارل فریاد کشید :

« توبا او خوابیدی ، من خبردارم . »

ژرژ برای قبول هر چیزی آماده بود ، اما این دروغ او را از کوره به درمی کرد . حقایقی که خانم دومارل رودر روی او به بانگ بلند گفته بود ، دردش لرزهایی از خشم پدید آورده بود ، اما نسبت ناروایی که به این دخترک ، دختری که همسر او خواستی شد ، می داد چنان او را برمی انگیزت که مشتش برای کوفتن مفتری گره می شد .

باز گفت :

« ساکت شو ... مواظب باش ... ساکت شو ... » و چنان

تکانش می داد که شاخه ای را برای ریختن میوه هایش تکان می دهند .

خانم دومارل که کلاه از سرش افتاده بود ، با دهانی چاک و

چشمان دیوانه آسا گفت :

« توبا او خوابیده ای ! »

ژرژ او را رها کرد و چنان سیلی به صورتش نواخت که پرت

شد و به دیوار خورد اما باز برگشت و روی مچهای خود تکیه داده

يك باردیگر این جمله را از دهان بیرون پراند :

« توبا او خوابیدی ! »

ژرژ خود را روی او انداخت، و در حالی که او را زیر تن خود گرفته بود، گفتی مردی رامی کوبید، او را زد .

وی یکهو ساکت شد، و زیر ضربات ژرژ نالیدن گرفت . دیگر تکان نمی خورد. صورتش را در کنج دیوار پنهان کرده بود و فریادهای سوزناک سر می داد .

ژرژ از زدن او دست برداشت و بلند شد . سپس، چند گامی در اتاق راه رفت تا خون سردیش را بازیابد ؛ و از آنجا که فکری به خاطرش رسیده بود، به اتاق پهلویی رفت ، لکن را از آب سرد پر کرد و سرش را در آن فروبرد . سپس دستها را شسته و ضمن اینکه یکایک انگشتانش را خشک می کرد ، برگشت تا ببیند او در چه حال است .

وی از جای خود هیچ تکان نخورده بود . روی زمین دراز افتاده بود و آرام آرام می گریست .

ژرژ پرسید :

« حالا دیگر گریه زاریت را تمام می کنی ؟ »

جوابی نداد . آنگاه ژرژ در وسط آپارتمان، در برابر پیکری که جلوش دراز افتاده بود اندکی شرمنده و ناراحت ، همچنان سر-یا ماند .

سپس ، ناگهان، تصمیمی گرفت و کلاهش را از روی بخاری برداشت و گفت :

« شب به خیر. هر وقت حاضر شدی کلید را به سرایدار بسپر .

من منتظر نمی شوم تا تو خلقت جا بیاید . »

خارج شد ، در را بست ، و به درون اتاق دربان رفته به او گفت : « خانم در خانه مانده است ، اوهم الساعه خواهد رفت ، به صاحبخانه بگویید که اولاً کتبراجاره را فسخ می کنم . امروز شانزدهم اوت است ، بنابراین پری نمانده است . »

و با گامهای بلند دور شد، چون برای خرید هدایای عروسی به چند جا می بایستی سر بزنند .

جشن عروسی برای بیستم اکتبر پس از پایان تعطیلات مجلس

در نظر گرفته شده بود. قرار شد در کلیسای مادلن برگزار شود. مردم بی آنکه به درستی از حقیقت باخبر باشند در پیرامون این عروسی زیاد و راجی کرده بودند. داستانهای گوناگونی دهان به دهان گشته بود. این زمزمه به گوش می‌رسید که ربودنی در کار بوده است، اما کسی به یقین چیزی نمی‌دانست.

از قول نوکرها گفته می‌شد که خانم والتر که دیگر با داماد آینده خود حرف نمی‌زد، شبی که قرار این ازدواج گذاشته شده بود، پس از اینکه نیمه شبان دستور داده بود دخترش را به دیر ببرند، از شدت خشم زهر خورده بود.

اورا در حالی که نزدیک به مرگ بود، نجات داده بودند. بیگمان هرگز به حال اول برنخواهد گشت. اکنون قیافه پیر زنان را پیدا کرده بود؛ موهایش پاک خاکستری شده بود و پارسایی پیشه کرده همه یکشنبه‌ها به مراسم عشاء ربانی می‌رفت.

در روزهای اول سپتامبر، «زندگی فرانسه» خبر داد که بارون دو-روآ دوکانتل سردبیر روزنامه شده، در حالی که آقای والتر عنوان مدیر روزنامه را همچنان حفظ کرده است.

آنگاه فوجی از مقاله‌نویسان سرشناس، خبرنگاران، مفسران سیاسی، نقادان هنری و تئاتر را، که به زورپول، از روزنامه‌های معتبر، روزنامه‌های با نفوذ و سنگین پرسابقه قاپیده بودند، به خود ملحق ساختند.

ارباب جراید کهنه کار که وزین و محترم بودند، دیگر چون از «زندگی فرانسه» سخن می‌رفت، شانها را بالا نمی‌انداختند. گرمی بازار روزنامه که هم زود وهم به کمال حاصل شده بود، نظر استخفافی را که نویسندگان جدی نسبت به این روزنامه داشتند، محو کرده بود.

از آنجا که زرژ دو-روآ و خانواده والتر، از چندی باز، کنجکاوی بسیار را برانگیخته بودند، جشن عروسی سردبیر به صورتی درآمد بود که حادثه شهر پاریس نام گرفت. همه کسانی که در ستون اخبار و حوادث نامشان یاد می‌شد، حضور در این جشن را به خود

نوید دادند.

این واقعه در یکی از روزهای آفتابی پاییز روی داد .
از ساعت هشت صبح ، همه کارکنان کلیسای مادلن، در حالی
که روی پله‌های سردر این کلیسا که به خیابان روآیال مشرف است،
فرش قرمز رنگ عریضی می‌انداختند سر راه بر همه رهگذران گرفته
به مردم پاریس خبر می‌دادند که بزودی مراسم پر شکوهی بر پا
خواهد شد.

کارمندان در راه اداره، کارگران و کارکنان منازعه‌ها می‌ایستادند،
تماشا می‌کردند و در دل به توانگرانی می‌اندیشیدند که این همه
پول برای ازدواج و همسری خرج می‌کردند .
در حدود ساعت ده ، کنجکاوان کم کم مکث کردند . شاید به
امید اینکه مراسم بیدرنگ آغاز خواهد شد، چند دقیقه‌ای می‌ماندند،
سپس بی‌کار خود می‌رفتند .

در ساعت یازده ، دسته‌هایی از پاساژها به آنجا رسیدند و
چیزی نگذشت که مردم را به رفع ازدحام دعوت کردند ، چونکه هر
آن‌کپه‌هایی از جمعیت درست می‌شد .

به‌زودی، سروکله نخستین مهمانان پیدا شد ، همان کسانی که
می‌خواستند جای بهتری بگیرند و همه چیز را ببینند . اینان
روی صندلیهای کناری که در امتداد شبستان مرکزی چیده شده بود،
نشستند .

کم کم، مهمانان دیگر آمدند؛ زنانی که خش و خش پیراهنشان،
پیراهنهای ابریشمی آنان، به گوش می‌رسید، مردانی وزین و سنگین،
توان گفت همگی طاس، که طرز راه رفتنشان بی‌ایراد و مجلس‌پسند و
خود در این مکان باوقارتر بود .

کلیسا آهسته آهسته پرمی‌شد . موجی از پرتو خورشید از در
بازدرشت پیکر به درون می‌تافت و چهره نخستین رده‌های دوستان
را روشن می‌کرد. در جایگاه کشیشان که اندکی تاریک می‌نمود، نور
زردوش محراب که غرق در روشنایی شمع بود ، در برابر نور پر
فروغی که از در کلیسا گذر می‌کرد ، جلوه‌ای ناچیز و رنگباخته

داشت .

مهمانان همدیگر را به جا می آوردند، به اشاره ای یکدیگر را صدا می زدند، دسته دسته دور هم جمع می شدند . نویسندگان و ارباب قلم به آداب دانی بزم آرایان، آهسته صحبت می کردند. مردان زنان را تماشا می کردند .

نور بردو وارن که در پی دوستی می گشت ، در ردیفهای وسط چشمش به زاك ریوال افتاد. و به او پیوست .

گفت : «باری ، آینده از آن ناجنسهاست ! ، زاك ریوال که هیچ حسد نمی برد ، جواب داد ، «خوش به حال او . کارش بار شده است . » و هر دو بنا کردند چهره هایی را که به چشمشان می خورد اسم بردن .

ریوال پرسیده ، «از حال همسرش خبر داری ؟»

شاعر لبخندی زده گفت :

«آری ونه . شنیده ام در کوی مون مارتز، زندگی و از مردم سخت دوری می کند . اما ... يك اما در کار هست ... چندی است که در روزنامه «قلم» مقاله هایی سیاسی می خوانم که عجیب به مقاله های فورستیه ودو-روآ شباهت دارند . این مقاله ها از کسی است به نام ژان لودول، جوانکی زیباروی، باهوش، از همان تیره دوست ما ژرژ که با همسر پیشین او هم آشنا شده است. از اینجا چنین نتیجه گرفته ام که این از تازه کاران خوشش می آید، و همیشه هم خوشش خواهد آمد . وانگهی، این زن چیزدار است. بی چیزی نبود که ودرک ولاروش- ماتيو معتكف در خانه اش بودند .»

ریوال اظهار کرد :

«این زنك ما دلن بد چیزی نیست . بسیار زیرك و ناقلاست ! باید لختش دلربا باشد. اما راستی، چطور دو-روآ پس از طلاق که با صدور حکم انجام گرفته در کلیسا ازدواج می کند .

نور بردو وارن جواب داد :

«چونکه بار اول در کلیسا ازدواج نکرده بود.»

— جریانش چیست ؟

— دوست ما بل-آمی، از سر بیقیدی یا از راه صرفه جویی، در ازدواج با مادلن فورستیه، شهرداری را کافی شمرده. بنابراین، از خیر کلیسا و تبرک آن گذشته بود، و این از نظر کلیسای مقدس حالتی از زن نشاندن بود و بس. در نتیجه، امروز چون پسر عزیب، به کلیسا می آید و کلیسا همه فروشکوه خود را، که برای بابا والتر گران هم تمام می شود، به او ارزانی می دارد.

همه جمعیت که متراکمتر شده بود، در زیر گنبد افزایش می یافت. گفتگوهایی به گوش می رسید که تقریباً به صدای بلند می شد، مهمانان، مردان مشهور را به یکدیگر نشان می دادند و آنان هم که از توجه مردم شاد بودند، خودی می گرفتند، و با دقتی هر چه تمامتر هیئت تکلف آمیز خود را در برابر مردم حفظ می کردند؛ چه، عادت کرده بودند که در همه جشنها اینچنین باشند، جشنهایی که خود را لطف و پیرایه ضروری آنها می پنداشتند.

ریوال باز رشته سخن را به دست گرفته گفت، «راستی عزیزم، شما که غالباً به خانه ارباب می روید، بگوئید ببینم، آیا راست است که خانم والتر دو — روآ دیگر اصلاً با هم حرف نمی زنند؟ — اصلاً. او مایل نبود دخترک را به دو — روآ بدهد. اما

ژرژ پدر را به یاری جسدهای کشف شده، جسدهایی که در مراکش به خاک سپرده شده اند، در چنگ خود داشت. پس پسر مرد را به افشای رازهای وحشتناکی تهدید کرد. والتر هم به یاد لاروش-ماتیو افتاد و برفور تسلیم شد. اما مادر که مانند همه زنان خیره سر است، سوگند یاد کرده که دیگر از داماد خود حرف نزند. آن دو چون با هم روبرو می شوند سخت بامزه و خنده آورند. خانم والتر حالت مجسمه ای را دارد، مجسمه انتقام را، دو-روآ هم، هر چند خودداری می کند، و بر اعصاب خود تسلط دارد، بسیار ناراحت و معذب است.

عده ای از همکاران می آمدند و با آنها دست می دادند. از گفتگوهای سیاسی چیزهایی به گوش می خورد. غلغلۀ جماعتی که جلو کلیسا فراهم آمده بودند، مبهم همچون خروش دریایی دور،

همراه نور خورشید ، از درگذر می‌کرد ، و بر فراز همه‌آرامتر جمع برگزیده‌ای که در کلیسا بود ، تا به زیر گنبد شبستان ، می‌رسید . ناگهان پرده دار کلیسا با تبرزین خود سه بار به کف چوبی کلیسا کوبید . همه حاضران با خش‌خش ممتد دامن‌ها و صدای کشیده شدن صندلیها متوجه در کلیسا شدند . وزن جوان که دست در بازوی پدر کرده بود ، در نور تند آستانه کلیسا نمایان شد .

او همچنان حالت عروسکی را داشت ، عروسک ملوس و سفیدی را که بهار نارنج به سرش زده باشند .

چند لحظه‌ای در آستانه کلیسا ایستاد ، سپس چون گام اول را به صحن کلیسا نهاد ، ارگها بانگ رعد آسایی برداشتند و با غرش خود ورود عروس را خبر دادند .

سربه‌زیر ، اما بی‌هیچ رعب و کمرویی ، اندکی دستخوش هیجان ، خوب و دلربا همچون مینیاتوری از عروس ، راه می‌سپرد . زنان ، چون از برابرشان می‌گذشت ، لب به تبسم و زمزمه می‌گشودند . مردان به پیچچه می‌گفتند ، « دلپذیر است ، پرستیدنی است . » با والتر که اندکی رنگپریده بود و عینکش روی بینی درست جا گرفته بود با وقار و شایستگی گزافه‌آمیزی راه می‌رفت ، پشت سر آنان چهار دختر زیبای ساقدوش عروس با پیراهنهای صورتی ، همچون ندیمه‌های این شهبانوی عروسکی جلوه می‌کردند . ساقدوشهای داماد که گلچین شده و از قماش خود او بودند ، چنان گام بر می‌داشتند که گفتمی به الهام استاد باله موزون شده است .

خانم والتر که بازوی خود را به مارکی دولاتور - ایولن ، پیر هفتاد و دو ساله ، پدر داماد دیگر خود داده بود پشت سر آنان می‌آمد . او راه نمی‌رفت ، بلکه کشان کشان پیش می‌آمد ، و در هر حرکتی که به جلو می‌کرد بیم آن می‌رفت که از هوش برود . حس می‌شد که پاهایش به فرش سنگی صحن کلیسا می‌چسبند ، پاهایش از پیش رفتن تن می‌زنند ، و دلش در سینه چون جانوری که برای فرار خیز بر می‌دارد ، می‌تپد .

وی لاغر شده بود . موهای سفید چهره‌اش را پریده رنگتر

و گود رفته تر نشان می داد .
به جلوی خود می نگریست تا کسی را نبیند، تا شاید به آنچه
شکجه اش می داد ، نیندیشد .

به دنبال او ، ژرژ دو - روآ همراه بانوی پیر ناشناسی
پدیدار شد . او هم گر چه سر را بلند نگه داشته بود ، چشمان
بی گردش و بی عاطفه خود را ، زیر ابروان درهم کشیده ، اصلا
به این سو و آن سو نمی گرداند . سبیلش بر پشت لب ، انگار
بر آشفته است . جوانکی بسیار بسیار زیبا جلوه می کرد . روش
و خرامی غرور آمیز ، اندامی ظریف و پاهایی کشیده داشت . لباسش ،
که نوآر کوچک سرخ لژیون دو نور چون قطره خونی بر آن لکه می انداخت ،
نیک برازنده او بود .

سپس ، بستگان نزدیک ، آمدند . رز که شش هفته ای از
ازدواجش می گذشت ، با سناتور ریسولن می آمد و کنت دولاتور -
ایولن ، و یکنس دو پیرسمور را همراهی می کرد .

در پایان ، نوبت به صف شکفت همدستان یا دوستان دو-روآ
رسید ، که به خانواده جدید معرفی شده بودند ، کسانی که در
مجلسهای نیمه اشرافی پاریس شناخته بودند ، کسانی که تا نوکیسه ای
پیدا شود ، دوستان جانی و اگر فرصتی دست دهد خویشاوندان
نزدیک اویند ، عده ای از بزرگان از اعتبار افتاده ، ورشکسته ،
آبرو ریخته و از همه بدتر زن گرفته . اینان عبارت بودند از آقای
دوبلوینی ، مارکی دوبانژولن ، کنت و کنتس دوراونل ، دوک دو
راموراونو ، پرنس دو کراوالو ، شوالیه والرآلی ، سپس دعوتشدگان
والتر ، پرنس دو گرش ، دوک و دوشس دو فراسین ، مارکیز ده دون
زیبا . تنی چند از بستگان خانم والتر در این صف قیافه برازنده
و شایسته شهرستانی خود را حفظ می کردند .

ارگها همچنان مترنم بودند ، و در این بنای سترگ ،
نواهای بم و موزونی از نایهای پرقوت خود برمی کشیدند ، و شادی
یا درد انسانها را صلا درمی دادند . دولنگه درشت پیکر درورودی
کلیسا را بستند ، و ناگهان شبستان چنان تاریک شد که گفתי آفتاب

را بیرون رانده اند .

حالا زرژ کنار همسرش در خطبه گاه ، مقابل محراب نورانی زانو زده بود . اسقف جدید طنجه ، با عصای خود ، عصابه دست و کلاه مطرانی بر سر ، از جامه خانه کلیسا بیرون آمده پدیدار می شد تا آنان را به نام خدای جاویدان پیوند دهد . چیزهای مرسوم را پرسید ، حلقه ها را رد و بدل کرد ، سخنانی را که چون زنجیر دو همسر را به هم می بندند بر زبان راند و خطاب به تازه عروس و داماد خطبه ای مسیحی خواند . از وفاداری پردوام ، با عبارتهایی پر آب و تاب سخن گفت . او مردی بود فربه و بلند بالا ، از آن کشیهای جانانه ای که شکم ، مایه کبریای آنان است .

صدای حق هقی موجب شد که تنی چند سر بگردانند . خانم والتر که چهره خود را در میان دستها پنهان کرده بود می گریست . وی به ناچار تسلیم شده بود . جز این چه می کرد ؛ از آن روز که دختر باز گشته اش را از اتاقش رانده بود و از بوسیدنش سرباز زده بود ، از آن روز که دو-روا چون بار دیگر به نزد او رسیده بود ، از روی آداب سلام کرده بود و او در جواب وی گفته بود ، « شما پستترین موجودی هستید که به عمرم شناخته ام . دیگر هرگز با من حرف نزنید . چون اصلا جوابتان را نخواهم داد ! از همان روز به شکنجه و عذابی طاقت فرسا و تسکین ناپذیر دچار شده بود . نسبت به سوزان نفرت و کینه ای تند داشت ، کینه ای ناشی از آتش عشق و شهوت ، و حسدی جگر خراش ، حسد شکفت مادری که معشوقه بود ، حسدی اقرار ناپذیر ، دردمنشانه و چون زخمی تازه جانسوز .

و اکنون اسقفی ، در کلیسایی ، در حضور دو هزار تن و در حضور خود او ، پیمان همسری دختر و فاسق او را می بست ! او نمی توانست لب از لب بکشد . نمی توانست جلو این کار را بگیرد . نمی توانست فریاد بکشد ، « آخر این مرد مال من است ، معشوق من است . این وصلتی که تقدیش می کنید ننگین است . » چند تن از زنان که رقت گرفته بودند به زمزمه گفتند ،

«مادر بیچاره چه متأثر است.»

اسقف به آهنگ می گفت: «شما از خوشبختترین، توانگرترین و محترمترین کسان روی زمینید. شما، آقا که در پرتو هنر و قریحه از دیگران سرید، شما که قلم به کف دارید و می نویسید، می آموزید، اندرز می دهید، مردم را راه می برید، باید رسالت بزرگی را انجام دهید و سرمشق خوبی باشید...»

دو-رو آ مست غرور، به سخنان او گوش می داد. یکی از اسقفان کلیسای رومی، با او بدین سان سخن می گفت. و او پشت سر خویش جمعی را حس می کرد، جمعی سرشناس و بنام را که به خاطر او آمده بودند، به نظرش می آمد که نیرویی او را به پیش می راند، زیر بغلش را می گیرد. او که پسر دو کشاورز بینوای کانتلو بود، یکی از صاحب اختیاران روی زمین می شد.

ناگهای پدر و مادرش را در میخانه محقرشان، بر فراز پشته کنار رود، مشرف به دره بزرگ روئن، در نظر مجسم کرد، که برای روستاییان محل می می آورند. از میراث کنت دوودرک پنج هزار فرانک برایشان فرستاده بود. و حالا در نظر داشت پنجاه هزار فرانک دیگر برایشان بفرستد؛ و آنان با این پول ملک کوچکی خواهند خرید و راضی و خوشبخت خواهند شد.

اسقف خطابه اش را تمام کرده بود. کشیشی که شال زربفت به گردن آویخته بود از محراب بالا رفت. وارگها بار دیگر صلاهی افتخار تازه عروس و داماد را در دادند.

گاهگاهی خروشهایی ممتد، پربانگ، و چون امواج، پرباد سر می دادند، خروشهایی چنان پر طنین و بلند که گفتمی سقف را می شکافت و در پهنه آسمان آبی پنخ می شود. بانگ زنکدار آنها همه کلیسارا پر می کرد، و تن و روان را می لرزاند. سپس ناگهان خاموش می شدند؛ و اصواتی لطیف و سبکبال، در فضا می دوید و چون نسیم ملایم گوش را نوازش می داد؛ اینها نغمه هایی بودند دلکش، کوتاه، و تیز پر که چون پرندگان پرواز می کردند؛ و ناگهان این موسیقی ظریف، بار دیگر اوج می گرفت، و قوت و دامنه اش حراس-

انگیز می‌شد ، گفتی دانه شنی ، به جهانی بدل شده است .
سپس آواز خوانندگان برخاست و از بالای سرهای خمیده
گذشت . ووری و لاندک ، آواز خوانان اپرا آواز می خواندند .
کندربوی خوش انکم می پراکند و در محراب مراسم قربانی برگزار
می‌شد ؛ خدای مسیح به دعوت کشیش خود به زمین می آمد ، ناپیروزی
لوبارون ژرژ دو - رو آرا تقدیس کند .

بل آمی در کنار سوزان زانورده و سررا به زیر انداخته بود .
وی در این هنگام ، توان گفت خود را با ایمان و مذهبی سپاسگزار
الوهیتی می‌دید که تا این اندازه یاری و اکرام و احترامش کرده بود .
و بی آنکه درست بداند کامیابیش را مرهون کیست این دستگاه
مینوی را سپاس می گذاشت .

چون مراسم مذهبی پایان یافت ، از جا برخاست و بازویش را
به همسرش داده به درون جامه خانه کلیسارفت . آنگاه رژه بی انتهای
حاضران آغاز شد . ژرژ ، که از شادی سرازپا نمی شناخت ، خود را
چون پادشاهی می پنداشت که خلق بر او درود گفته باشد . با کسانی
دست می داد ، زیر لب واژه هایی می گفت که معنایی نداشت ، سلام
می کرد ، در جواب خوشامدگوییها می گفت « لطف دارید » .

یکهو چشمش به خانم دومارل افتاد ؛ و خاطره همه آن بوسه -
هایی که به او داده و از او ستانده بود ، خاطره همه همبستریهایشان ،
خاطره مهربانیها و نجاتهای او ، آهنگ صدای او ، شهدلبان او ،
این هوس ناگهانی را در خونس دواند که دوباره بر او دست یابد .
این زن باقیافه لاتی و چشمان فروزانش ، قشنگ و ظریف و آراسته
بود . ژرژ با خود می اندیشید ، « با این حال ، چه معشوقه دلربایی
است » .

خانم دومارل اندکی مرعوب و مشوش نزدیک آمد و دست
پیش آورد ژرژ دست او را در دست خود گرفته نگاه داشت . آنگاه
دعوت پنهانی انگشتان زن ، یعنی فشار ملایمی را که نشانه بخشش
و تجدید عهد است ، حس کرد . خود ژرژ نیز این دست ظریف را
می فشرد ، انکار می خواست به او بگوید ، « من همیشه دوستت دارم ،

من مال توام !»

چشمانشان به هم برخورد کردند ، چشمانی شاد ، فروزان
وسرشار از عشق . وی با صدای ملیح خود زمزمه کرد : « آقا ، به امید
دیدار نزدیک .»

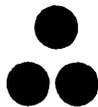
ژرژ از سرشادی لب لباب داد ، « خانم ، به امید دیدار نزدیک .»
و خانم دوما را لبخند زد .

کسان دیگری هم دیگر را هل می دادند . جمعیت چون شطی
در جلوی او روان بود . سرانجام از فشردگی آن کاسته شد و آخرین
کسان هم رفتند ، ژرژ برای عبور از کلیسا دوباره بازوی سوزاز را
گرفت .

کلیسا پر از جمعیت بود ، چه همه به جای خود بازگشته
بودند تا عروس و داماد را باهم در حال عبور ببینند . ژرژ آرام
و آهسته ، با سرافراشته راه می رفت . چشمانش را به درگاهی بزرگی
دوخته بود که به نور آفتاب روشن شده بود . درتنش لرزه هایی معتد
و سرد حس می کرد ، مور موری حس می کرد که از خوشبختیهای
بی حد و اندازه پدید می آید . هیچکس را نمی دید . جز به خود
نمی اندیشید .

چون به آستانه در رسید ، جمعیت انبوه ، سوار جمعیتی پر
هیاهورا دید که برای او ، برای او که ژرژ دو - رو آ باشد آمده
بودند . مردم پاریس تماشايش می کردند و بر او رشك می بردند .
سپس ، چون سر بلند کرد ، پشت میدان کنکوردد ، مجلس
نمایندگان را دید . چنین به نظرش آمد که هم الان از سردر کلیسای
مادلن تا سردر کاخ بوربن را به يك خیز در خواهد نوشت .

به آهستگی از پله های بیرونی کلیسا ، از میان دو صف تماشاگران
پایین آمد . اما آنها را هیچ نمی دید ؛ اکنون فکرش متوجه گذشته
شده بود . و در برابر چشمانش که از نور زننده خورشید خیره شده
بود ، تصویر خانم دوما را موج می زد ، که در برابر آینه شکنهای
ریز روی شقیقه هایش را که همیشه ، چون از بستر بیرون می آمد
پریشان و درهم می شدند ، صاف و مرتب می کرد .





بها ۴۵ ریال

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی
۱۱۵۳ به تاریخ ۴۷/۱۰/۱۲

بل آمی : نوشته می دو موباسان - ترجمه علی اصغر سرروش

« بل آمی » داستان جوانکی است ز نپسند و کمسواد و ساده دل که دست تصادف او را به جهان روزنامه نگاری و سیاست می کشاند و چون به این راه می افتد با سودجوئی از ماجراهای عاشقانه و حتی با آفریدن آنها ، دردولت را بروی خود می کشاید . تنها درسودای با يك زن است که پاکباز می ماند . « بل آمی » آینه تمام نمای محیط ابتذال و وقاحت و فریب است .

منتشر خواهد شد

فونتامارا : نوشته ایگناتسیوس سیلونه - ترجمه منوچهر آتشی

از داستانهای برجسته نیمه اول قرن تنها سه کتاب است که هنوز همه قوت خود را حفظ کرده اند :
سرنوشت بشر (آندره مالرو) خوشه های خشم (استاین بک) و فونتامارا

پایان يك پيوند : نوشته گرهام گرین - ترجمه ابراهیم صدقیانی

هزارها نفر در فلسطین برای لازار جان می سپردند . ولی من و شما این افسانه را باور نداریم . لیکن میلیونها نفر به آن اعتقاد دارند . مردم توقع ندارند که هراتفاقی منطقی و منطبق با موازین عقلی باشد . تنها کافی است از شنیدن آن به هیجان آیند تا بی چون و چرا آن را باور کنند . آیا دلدادگان آدمهای منطقی هستند .

طرح روی جلد از : زمان زمانی